



باروخ اسپینوزا

اخلاق

چاپ دوم با اصلاحات و تجدید نظر

ترجمه دکتر محسن جابانگیری

باروخ اسپنوزا

اخلاق

چاپ دوم با اصلاحات و تجدید نظر

ترجمه دکتر محسن جهانگیری
(استاد دانشگاه تهران)

۹۷۰



اخلاق

تألیف باروخ بندیکت اسپینوزا

ترجمه دکتر محسن جهانگیری (استاد دانشگاه تهران)

ویراسته اسماعیل سعادت

نسخه پرداز: مسعود رزدام

مرکز نشر دانشگاهی، تهران

چاپ اول ۱۳۶۴

چاپ دوم ۱۳۷۶ (با تجدید نظر)

تعداد ۳۰۰۰

حروفچینی: مرکز نشر دانشگاهی (نوشین شاهنده)

چاپ: محمد امین

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

فهرستبوسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

اسپینوزا، بندیکت، ۱۶۳۲-۱۶۷۷	Spinoza, Benedict
اخلاق / باروخ اسپینوزا: ترجمه محسن جهانگیری؛ ویراستار اسماعیل سعادت - [ویرایش ۲]، - تهران: مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۷۶.	
سی. ۳۶۰ ص.	
ISBN 964-01-0852-9 (pbk)	
ISBN 964-01-8151-X (hc)	
فهرستبوسی براساس اطلاعات فیبا (فهرستبوسی پیش از انتشار).	
عنوان اصلی:	Ethica = Ethic.
واژه نامه.	
کتابنامه: ص. [۳۴۴] - ۳۴۶.	
۱. اخلاق. الف. جهانگیری. محسن، ۱۳۰۸ - مترجم. ب. مرکز نشر	
دانشگاهی. ج. عنوان.	
۱۳۲۵ الف ۵۳ / الف B ۳۸۹۹	۱۷۰
۱۳۷۶	
کتابخانه ملی ایران	۶۸۶۲-۷۶م

فهرست

صفحه	عنوان
پنج	دیباچه
نه	مقدمه چاپ دوم
یازده	مقدمه مترجم
	بخش اول: درباره خدا
۱	تعاریف
۱۱	اصول متعارفه
۱۴	قضایا
۶۱	ذیل
	بخش دوم: درباره طبیعت و منشأ نفس
۷۰	پیشگفتار
۷۰	تعاریف
۷۲	اصول متعارفه
۷۳	قضایا
۹۰	اصول متعارفه
۹۰	احکام
۹۲	اصول متعارفه
۹۳	احکام

عنوان	صفحه
اصول موضوعه	۹۵
قضایا	۹۶
تبصره	۱۳۰
بخش سوم: درباره منشأ و طبیعت عواطف	
پیشگفتار	۱۳۹
تعاریف	۱۴۲
اصول موضوعه	۱۴۳
قضایا	۱۴۴
تعریف عواطف	۲۰۱
تعریف عمومی عواطف	۲۱۴
بخش چهارم: در خصوص بندگی انسان یا قوت عواطف	
پیشگفتار	۲۱۶
تعاریف	۲۲۰
اصل متعارف	۲۲۲
قضایا	۲۲۲
ذیل	۲۸۲
بخش پنجم: درباره قدرت عقل، یا آزادی انسان	
پیشگفتار	۲۹۰
اصول متعارفه	۲۹۳
قضایا	۲۹۴
تبصره	۳۲۲
فهرست اصطلاحات فارسی، انگلیسی و لاتینی	۳۲۴
فهرست اصطلاحات انگلیسی، لاتینی، فارسی	۳۳۳
فهرست اصطلاحات	۳۴۴
فهرست اشخاص، کتابها، مکانها و فرقه‌ها	۳۵۳
منابع	۳۵۸

دیباچه

کتاب اخلاق اسپینوزا که در آینده - در مقام ذکر کتب و رسالات او - درباره آن به درازا سخن گفته خواهد شد، حاصل یک عمر تجربه و تحقیق و تفکر و تأمل و حاوی سنجیده‌ترین و پخته‌ترین و نهایی‌ترین اندیشه‌های فلسفی و حامل پیامها و بشارتهای معنوی و به گفته کولریج (Coleridge) شاعر نامدار انگلیسی، انجیل او و بلاشک از امتهات کتب فلسفی غرب است که به راستی عمیق و دقیق و پر بار و پرمحتوی و در عین حال بسیار صعب و سخت و مجمل و موجز است به طوری که فهم هر جمله آن نیازمند تأملی عمیق و شرحی کشف است. مؤلف بنابر سنت متداول عصرش کتاب را به زبان لاتینی نوشته است، بعدها این کتاب به زبانهای مختلف از جمله زبان انگلیسی به کرات ترجمه شده است. من در سال ۱۳۵۵ شمسی به تشویق یکی از استادان بارع دانشگاه تهران از روی ترجمه انگلیسی W.H. White به ترجمه آن به زبان فارسی پرداختم. در آغاز کار را سهل و ساده پنداشتم. اما به تدریج اهمیت و صعوبت کار خود را نمایان ساخت و فهم برخی از عبارات و ادای برخی از معانی به زبان فارسی جداً مشکل نمود. در نتیجه انصراف حاصل آمد و دست از کار کشیدم. در سال ۱۳۶۰ دوباره بر آن شدم که دنباله کار را بگیرم و به هر نحوی که شده آن را به پایان برسانم. این بار که به خوبی از عظمت و صعوبت کار آگاه بودم، با تصمیم جدی‌تر و با اراده استوارتری به کار پرداختم. آثار مفسران اسپینوزا و سایر ترجمه‌های انگلیسی کتاب را هم مورد مطالعه قرار دادم. از میان آثار مذکور کتاب پولوک (Pollock) تحت عنوان اسپینوزا، زندگی و فلسفه او (*Spinoza, his Life and Philosophy*) کتاب ژوکیم (Harold H. Joachim) تحت عنوان بررسی کتاب اخلاق (*A Study of the Ethics of Spinoza*) و کتاب ولفسن (Harry Austryn Wolfson) تحت عنوان فلسفه اسپینوزا (*The Philosophy of Spinoza*) را مهم و مفید یافتم، به ویژه کتاب اخیرالذکر را که به راستی حاوی نکات فلسفه اسپینوزا و مفتاح کتاب اخلاق اوست و درباره اش این مثل به درستی صادق است که «کُلّ الصّید فی جوف الفراء» و لذا بیشتر به مطالعه آنها همت گماشتم و احیاناً نکاتی را که از آنها آموخته بودم در ذیل صفحات آوردم.

از میان سایر ترجمه‌های کتاب هم، پس از ترجمه مذکور در فوق به‌ترتیب ترجمه Andrew Boyle و ترجمه R.H.M. Elwes را گویاتر و رساتر دیدم و برای فهم بهتر مطالب و عبارات به آنها نیز مراجعه کردم. اما ترجمه‌ها را غالباً هم در به‌کارگرفتن لغات و اصطلاحات انگلیسی به‌جای لغات و اصطلاحات لاتینی و هم در بیان و ادای معانی و مفاهیم، مختلف یافتیم و این اختلافات در باره‌ای از موارد به‌حدی بود که صرف‌نظر کردن از آن و به تسامح و تساهل گذشتن را شرط دقت و انصاف ندیدم. لذا در این‌گونه موارد با بضاعت اندکی که داشتم با بهره‌گیری از اطلاع استادان فن به متن لاتینی مراجعه کردم و آنچه را به متن لاتینی نزدیک می‌نمود و نیز با نظام فکری اسپینوزا سازگار می‌آمد برگزیدم و آنچه را دور و ناسازگار یافتیم رها کردم و گاهی هم برای آگاهی خواننده عبارات مختلف و نیز واژه‌های لاتینی را با برگردانهای گوناگون انگلیسی در ذیل صفحات آوردم تا خواننده خود داند و شاید معانی بهتر و دقیق‌تری از آنها دریابد؛ و رمز ترجمه‌ها را به‌ترتیبی که در فوق نوشته شده A، B و C قرار دادم.

برای گزینش واژه‌های فارسی به‌جای کلمات لاتینی در کتابهای اخلاق نیکوماخس و نفس تألیف ارسطو، ترجمه اسحق بن حنین، تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق تألیف ابن مسکویه و اخلاق ناصری نوشته خواجه نصیرالدین طوسی به‌کاوش و پژوهش پرداختم، اما توفیق کلی نیافتم، همچنانکه ارسطو آن دانای بزرگ یونان (اخلاق نیکوماخس، المقالة الثانية، فصل ۷) و نصیرالدین طوسی آن استاد بشر (اخلاق ناصری، فصل چهارم از مقاصد) و خود اسپینوزا آن اندیشمند نکته‌دان و نکته‌سنج و زبان‌دان و زبان‌فهم (اخلاق، بخش سوم تعریف، توضیح تعریف ۲۰) در این‌گونه امور توفیق کلی نیافته‌اند.

با این همه تا آنجا که در توان داشتم شرط امانت نگه‌داشتم، معنی را فدای لفظ نکردم، از به‌کار بردن الفاظ مترادف احتراز جستیم و به بهانه اینکه این عبارت فارسی نیست، یا «حکمای ما این‌گونه اصطلاحات، و عبارات را به‌کار نمی‌برند» از کوشش برای ادای معانی و مقاصد مؤلف سر باز نزدیم.

از خواننده محترم تقاضا دارم در داوری شتاب نکند و تا همه ترجمه را ولو به‌اجمال نخوانده و بررسی نکرده از اظهارنظر قطعی و نهایی خودداری فرماید و در عین حال از استادان حاذق، پژوهندگان وارد و مترجمان ماهر انتظار دارم که از اشتباهات و لغزشهای

نگارنده و نقص کار با نظر اغماض نگذرند و از هدایت و ارشاد دریغ نفرمایند تا در چاپهای آینده مورد استفاده قرار گیرد.

و از آنجا که آشنایی با خانواده، دین و مذهب، دوستان و دشمنان، موافقان و مخالفان یک فیلسوف و آگاهی از نحوه تربیت و تعلیم و طرز تفکر مرتبان و معلمان و کمیت و کیفیت آثار و ارتباطش با اسلاف و تأثیرش در اخلاف در پی بردن به اندیشه و شناختن فلسفه او تأثیر بسیار دارد، که زندگی و اعمال و افعال یک فیلسوف برخلاف یک عالم تمثّل و تعین اندیشه و فلسفه اوست، به‌ویژه فیلسوف صادقی همچون اسپینوزا که به شهادت دوست و دشمن و موافق و مخالف پندارش با کردارش، قولش با عملش و بالاخره ظاهرش با باطنش یکی بوده است و خلاصه آن‌گونه که اندیشیده زندگی کرده است، لذا لازم دیدم که صفحاتی به‌عنوان زندگینامه اسپینوزا که حاوی مطالب مذکور باشد بنویسم و در اول کتاب قرار دهم تا خواننده علاقه‌مند پیش از مطالعه کتاب به خواندن آن پردازد که مسلماً مفید و سودمند خواهد بود.

در خاتمه به‌اقتضای حدیث شریف «من لم یشکر المخلوق لم یشکر الخالق» بر خود فرض می‌دانم از همه عزیزانی که مرا در این امر خیر یاری فرموده‌اند تشکر کنم، به‌ویژه از آقایان دکتر پورجوادی سرپرست محترم مرکز نشر دانشگاهی که علاوه بر تشویق و وسائل چاپ آن را فراهم آوردند و دکتر استفان پانوسی استاد زبان‌شناسی دانشگاه تهران که در فهم عبارات لاتینی و تطبیق ترجمه‌های انگلیسی با متن لاتینی از هیچ نوع کمکی دریغ نورزیدند، و بالاخص از آقای اسماعیل سعادت ویراستار دقیق و عمیق که با صبر و حوصله و دقت و امعان نظر و خلوص نیت و حسن سلیقت این ترجمه را با ترجمه فرانسوی آن مقابله کردند و اصلاحاتی به‌عمل آوردند که جداً مؤثر افتاد. امید است مورد استفاده دانشجویان قرار گیرد و پژوهندگان را به‌کار آید و از ما همچون اثر ناچیزی در صفحه روزگار باقی بماند. والسلام.

دکتر محسن جهانگیری

تهران، فروردین ماه ۱۳۶۴

رجب‌الاصم ۱۴۰۵

مقدمهٔ چاپ دوم

در سال ۱۳۶۴، که ترجمهٔ کتاب اخلاق اسپینوزا، فیلسوف نامدار هلندی، در پنج هزار نسخه انتشار یافت، هرگز انتظار نمی‌رفت کتابی تخصصی، که فقط مورد مراجعه و مطالعهٔ متأملان در مسائل فلسفی است، در مدتی نسبتاً کوتاه، کمیاب و نیازمند تجدید چاپ شود. اما از برکت توجه و علاقهٔ هموطنان به‌ویژه جوانان عزیز به مسائل فلسفی، که به‌راستی شکوهمند و قابل تحسین و تقدیر است، کتاب کمیاب شد و مشتاقان و علاقه‌مندان خواستار تجدید چاپ آن شدند. نگارنده، پس از مطالعه و بررسی دقیق و تغییر برخی از اصطلاحات، اصلاح بعضی از عبارات و افزودن نکاتی چند، کتاب را آمادهٔ چاپ کردم. خوشبختانه در این مدت برخی از اهل فضیلت و دوستان حکمت به نشر آثار و افکار این فیلسوف بزرگ عنایت ورزیدند، که من جهت قدرشناسی از زحمات ایشان و نیز برای آگاه ساختن علاقه‌مندان به مطالعهٔ کتابهای فلسفی لازم دیدم به معرفی آن بزرگان بپردازم. نخست فاضل محترم و مترجم توانا جناب آقای اسماعیل سعادت به ترجمهٔ کتاب رساله در اصلاح فاهمهٔ اسپینوزا همت گماشت، همان‌طور که انتظار می‌رفت، کتاب را با نثری پخته و سنجیده به چاپ رسانید، که به‌راستی شایستهٔ مطالعه و قابل استفاده است.

آقای دکتر محمدحسن لطفی مترجم عمیق و دقیق، که عمر پربرکت خود را در فن ترجمهٔ آثار فلسفی گذرانیده است، قسمت اسپینوزای کتاب فیلسوفان بزرگ کارل یاسپرس را به فارسی برگردانید، که خواندنی و شایستهٔ مطالعه است. آقای دکتر سیدمحمد حکاک بخش اسپینوزای تاریخ فلسفهٔ فردریک کاپلستون را ترجمه کرد، که برای اطلاع اجمالی از اصول فلسفهٔ اسپینوزا سودمند است.

این‌جانب نیز، علاوه بر تدریس فلسفهٔ اسپینوزا در دوره‌های کارشناسی، کارشناسی ارشد و دکتری فلسفه دانشگاه تهران (دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی) «مقاله‌ای تحقیقی انتقادی، دربارهٔ مفاهیم و مسائل اخلاقی در فلسفهٔ اسپینوزا» و مقاله‌ای دیگر تحت عنوان «نظام حالتی در فلسفهٔ اسپینوزا» نوشتم که به‌زودی در مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران چاپ خواهد شد. کتاب شرح اصول فلسفی دکارت، تفکرات مابعدالطبیعی،

و رساله مختصره او را هم ترجمه کرده‌ام که آماده چاپ است. بر خود فرض می‌دانم که از تمام عزیزانی که مرا در چاپ مجدد این کتاب یاری کردند تشکر کنم، مخصوصاً از آقایان دکتر نصرالله پورجوادی مدیر محترم مرکز نشر دانشگاهی و فاضل محترم جناب اسماعیل سعادت و جوان جدی و پرکار آقای مسعود رزدام که با بردباری و حوصله به کار نسخه‌پردازی کتاب اهتمام ورزیدند.

در پایان از قادر متان مسئلت دارم که این کمترین را بیش از پیش موفق گرداند تا این روزهای واپسین عمر خود را در نشر فرهنگ و معارف بشری بگذرانم.

آمین یا رب العالمین
تهران، مهر ۱۳۷۶
ربیع الثانی ۱۴۱۸
دکتر محسن جهانگیری

مقدمه مترجم

یا باید اسپینوزایی باشی و یا هرگز فیلسوف نباشی
هگل

باروخ بندیکت اسپینوزا^۱ در ۲۴ نوامبر ۱۶۳۲ میلادی در کشور هلند در شهر آمستردام در یک خانواده سرشناس یهودی مارونی^۲ سفارادی^۳ (اسپانیایی-پرتغالی) به دنیا آمد. والدینش وی را باروخ (یعنی فرخ) نام نهادند. اما او پس از رانده شدن از جامعه یهود - که در آینده بدان اشاره خواهد شد - نامش را به بندیکت که مرادف لاتینی باروخ عبری است تغییر داد و پس از آن در نوشته‌ها و نامه‌هایش همواره از خود با نام بندیکت نام برد.

دوران کودکی و نوجوانی را در رفاه و آسایش گذراند. با آداب دینی تربیت یافت و از امکانات تربیتی خوبی برخوردار شد. در مدرسه عبرانی آمستردام به نام یشیبا^۴ در محضر مدرسان و معلمان نامداری همچون منسح بن اسرائیل^۵ مدرس وارد و ماهر کابالا^۶ و ساول مورتیریا^۷ تلمود^۸ شناس عصر به تحصیل زبان عبری و دروس دینی همت گماشت و در فراگیری زبان و دروس مذکور به زودی تا آن حد پیشرفت کرد که در سنین جوانی به خوبی از عهده خواندن و فهمیدن کتب معتبر عبری برآمد. به تأمل در متن تورات و رموز و اسرار تلمود همت گماشت و در فرهنگ عرفانی کابالا و تاریخ و سرگذشت قومش به کاوش و پژوهش پرداخت. اطلاعات و معلوماتی عمیق و وسیع به دست آورد، ولی روح کنجکاوش ارضا نشد و آن مقولات و معلومات را در تبیین و توجیه مسائل دینی نارسا یافت.^۹

از این رو بر آن شد که زبان لاتینی بیاموزد تا بدین وسیله با دنیای دیگری از علم و

1. Baruch Benedict Spinoza 2. Marrans 3. Sephardic

4. Yesliah. Leon Roth, "Jewish Thought in the Modern World" (*The Legacy of Israel*, p. 366).

۵. Manasseli Ben Israel فیلسوف و متکلم یهودی (۱۶۵۷-۱۶۰۴).

۶. Cabala یا Cabala یا قباله فرهنگ عرفانی یهود.

7. Saul Levi Morteria

۸. تلمود به معنی تعلیم از کتب دینی معروف یهود.

9. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 149 & *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 620

فرهنگ آشنا شود. برای این منظور به مدرسهٔ فرانسویس فان‌دن‌اند^{۱۰} طبیب و ادیب و عالم و سانس هلندی و ملحد معروف زمان رفت و در محضر این استاد جامع و ذوفنون علاوه بر زبان لاتینی طب و ریاضیات و علوم و فنون دیگر آموخت و از حکمت مدرسی، به‌ویژه حکمت توماس آکویناس و از فلسفهٔ دکارت و بیکن و هابز آگاهی یافت و از الحاد و افکار ضددینی استاد نیز مطلع و احیاناً متأثر گردید. طبق نظر دکتر لند^{۱۱} در تعلیم به مقام معاونت استاد رسید^{۱۲} و به روایتی هم عاشق دختر او «کلارا ماریا» شد.^{۱۳}

اسپینوزا به‌واسطهٔ مراوده با فان‌دن‌اند با افکار برونو^{۱۴} (۱۶۰۰-۱۵۴۸) متفکر وحدت‌گرای و زندیق متهوَر ایتالیایی^{۱۵} نیز آشنا شد و در آثار او به مطالعه پرداخت و از وی چیزها آموخت که بلاشک در ابداع نظام فلسفیش مؤثر افتاد.

اسپینوزا به‌احتمال قوی از افکار ضددینی داکوشتا^{۱۶} هم که مانند وی عقل‌گرای محض بوده و چندی پیش از وی به مخالفت دین سنتی و حاکمیت اخبار یهود برخاسته و مطرود شده بود مطلع^{۱۷} و متأثر شد.

مقصود اینکه تفکرات و تأملات فلسفی و آشنایی با فلسفه‌ها و اندیشه‌های ضددینی در اسپینوزا مؤثر افتاد و به‌تدریج از رفت و آمد خود به کنیسه کاست و احیاناً به گفتن سخنان آمیخته به زندقه و پراکندن اندیشه‌های آلوده به هرطقه پرداخت. اولیای کنیسه از افکار و اقوال ضددینی وی آگاه شدند و به تطمیع و تهدیدش پرداختند، اما نه تطمیع و نه تهدید، هیچ‌یک مؤثر نیفتاد، زیرا او در آنچه می‌اندیشید و می‌گفت قاطع و استوار می‌بود. به‌ناچار در سال ۱۶۵۶ وی را به محکمه کشاندند و به محاکمه‌اش پرداختند و محکومش کردند و کافرش پنداشتند و لعنتنامه‌ای بسیار غلیظ و شدید که در نوع خود کم‌نظیر است برایش نوشتند و در کنیسه در حضور عدهٔ کثیری خواندند و بدین ترتیب از جامعهٔ یهود طردش کردند.^{۱۸}

10. Francis van den Ende.

۱۱. Dr. Land ناشر آثار اسپینوزا در لاهه، در سالهای ۱۸۸۲، ۱۸۸۳ و ۱۸۹۵.

12. Pollock, *Spinoza*, p. 12.

13. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p.150 & Colerus, *The Life of Spinoza*, p.388.

14. Giordano Bruno

15. Windelband, *A History of Modern Philosophy*, vol. 1, p. 130.

16. Gabriel Acosta یا Uriel da Costa 17. Pollock, *Spinoza*, p. 7,8. 18. Ibid, p. 14.

اما او این تکفیر و لعن و طرد را به چیزی نگرفت و در برابر آن هرگز از خود ضعفی نشان نداد، زیرا حکمتش ایجاب می‌کرد که: «در مقابل حوادث ولو هرقدر ناگوار باشد استقامت ورزد و به آنچه پیش آمده رضا دهد، خطای خطاکاران و لغزش جاهلان را ببخشد و آنچه را بد و بدبختی می‌نماید به چیزی نگیرد، زیرا همهٔ امور طبق حکم سرمدی خداوند جریان می‌یابد و در نظام عالم شری وجود ندارد».^{۱۹} لذا پس از دریافت خبر تکفیر با خونسردی گفت: «این مرا به هیچ چیزی جز آنچه باید انجام دهم وادار نمی‌کند».^{۲۰} در این وقت بود که نامش را از باروخ عبری به بندیکت لاتینی تغییر داد^{۲۱}، و گویا بدین ترتیب خواست رابطهٔ خود را به‌کلی از جامعهٔ یهود قطع کند. پس از دریافت خبر تکفیر و محکومیت دائمی^{۲۲} یا کمی پیش از آن یعنی در دورهٔ تعلیق و بلاتکلیفی^{۲۳} از آمستردام خارج و در قریهٔ کوچک اورکرک^{۲۴} واقع در جنوب آمستردام یا در بیرون شهر در جادهٔ اورکرک در اطاعتی که در زیر یک شیروانی واقع بود منزوی شد و برای امرار معاش به شغل عدسی‌تراشی که آن را در جامعهٔ یهود آموخته بود اشتغال ورزید و از این راه اندک روزی حلالی به‌دست آورد و با جمعیت خاطر و مناعت نفس به تفکرات و تأملات علمی و فلسفی و تألیف و تصنیف پرداخت که به‌راستی بسیار عالی، قرین موفقیت و درخور ستایش و غبطه بود. در همین‌جا برای دفاع از خود رسالهٔ دفاعیه‌ای به زبان اسپانیایی نگاشت که مفقود شد.^{۲۵} در پایان سال ۱۶۶۰ یا آغاز سال ۱۶۶۱ از این مکان به قریهٔ^{۲۶} یا شهرک راینسبورگ^{۲۷} نزدیک لیدن^{۲۸} رفت و در خانه‌ای محقر - که هنوز هم پابرجاست - و در کوچه‌ای باریک که اکنون به نام اسپینوزا معروف است به خلوت نشست و به تحقیق و تصنیف همت گماشت و چنان سرگرم و مجذوب کارهای علمی و فلسفی شد، که گاهی ایام متوالی خانه را ترک نکرد و یک‌بار اتفاق افتاد که سه ماه از خانه بیرون نیامد.^{۲۹}

19. *Ethics*, part. 2, prop. 44, Corollary. 2. prop. 49, note & Letter 43.

20. Pollock, *Spinoza*, p. 19. 21. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 156.

22. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 9. chap. 22, p. 623.

23. Colerus, *Spinoza*, p. 390. 24. Ouwerkerk یا Outerdek

25. Pollock, *Spinoza*, p. 19. 26. Ibid, p. 21.

27. Rhynsburg. Hoffding, *A History of Modern Philosophy*, vol. 1, p. 297.

28. Leyden

29. Pollock, *Spinoza*, p. 21 & Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 156.

در این مکان علاوه بر تألیف و تصنیف کتب با برخی از علما و حکمای بزرگ عصرش، همچون نیکولاس استنو^{۳۰} کالبدشناس نامدار و استاد تشریح دانشگاه کپنهاک و هانری اولدنبرگ^{۳۱} متکلم معروف و رجل سیاسی عصر و دیگران در مسائل عملی و فلسفی به مکاتبه پرداخت.

در سال ۱۶۶۳، یا ۱۶۶۴، یا ۱۶۶۵،^{۳۲} به قصد دیدار دوستانش به شهر آمستردام رفت، اما اقامتش در این شهر بسیار کوتاه شد که از آنجا به زودی به قصد وربورگ^{۳۳} دهکده کوچکی نزدیک لاهه خارج شد و در آنجا اقامت گزید و مثل همیشه به تفکرات و تأملات علمی و فلسفی مشغول شد و با عالمان و فیلسوفان معروف عصرش، همچون اولدنبرگ، دکتر جان باومیستر^{۳۴} طبیب و فیلسوف مشهور و دکتر یوهان هوده^{۳۵} طبیب و ریاضیدان معروف به مباحثه و مکاتبه پرداخت و شهرتی عظیم یافت.

در سال ۱۶۷۰ به شهر لاهه رفت و تا پایان عمر در آنجا ماند. ظاهراً دوستیش با جان دویت^{۳۶} سیاستمدار متنفذ و روشنفکر عصرش وی را بدانجا کشانید.

در این شهر نخست به خانه مجلل بیوه وان ولدن^{۳۷} رفت و بعد به منزل محقر هندریک وندر سپیک^{۳۸} نقل مکان کرد و در قسمت فوقانی آن سکنی گزید و مثل گذشته زندگی فیلسوفانه پیش گرفت. در نهایت صرفه جویی و قناعت و مناعت نفس و جمعیت خاطر روزگار گذرانید و به تفکرات و تأملات فلسفی پرداخت و به تألیف و تصنیف همت گماشت. بر شهرت و عظمت خود افزود و دوستان و یاران فراوان یافت. با لایب نیتس فیلسوف و عالم نامدار عصرش دیدار کرد و با اولدنبرگ و به توسط وی با رابرت بویل^{۳۹} (۱۶۹۱-۱۶۲۷) شیمیدان بزرگ زمانش به مکاتبه پرداخت. بیش از پیش بر شهرتش افزوده شد. عده کثیری دورش گرد آمدند که صحبتش را غنیمت می شمردند و نه تنها در مسائل علمی و فلسفی از افاضاتش بهره مند می شدند، بلکه در امور سیاسی و کشورداری نیز با وی به کنکاش

می نشستند، که او این گونه امور را هم خوب درک می کرد و نظرهای صائب ابراز می داشت.^{۴۰} خلاصه روزگار به آرامی می گذراند و ایام عمر قرین عزت و موفقیت می بود که ناگهان واقعه مهمی رخ داد و آسایش و آرامش فیلسوف را به هم زد. واقعه از این قرار بود که در سال ۱۶۷۲ پادشاه فرانسه با سپاهی عظیم به هلند حمله کرد، ارتش هلند را شکست داد و وارد اوترخت^{۴۱} شد. مردم لاهه جان دویت یار مهربان و حامی اسپینوزا را مسئول این شکست پنداشتند و در بیستم اوت همان سال او را کشتند. پس از این واقعه شاهزاده دوکنده^{۴۲} فرمانده سپاه فرانسه که اسپینوزا را می شناخت و از مقام فضل و دانشش آگاه بود، وی را به مقر فرماندهی خود در اوترخت دعوت کرد و او - شاید به این نیت خیر که برای صلح چاره ای بیندیشد - دعوت شاهزاده را پذیرفت و راهی اوترخت شد، ولی به علت غیبت طولانی شاهزاده از مقر فرماندهی دیدار حاصل نشد و او به خانه محقرش در لاهه بازگشت. به دنبال این واقعه شدیداً مورد تهمت قرار گرفت و در شهر پیچید که او جاسوس فرانسه است. مردم یک روز هنگام غروب در برابر خانه اش ازدحام کردند و خانه و اهل خانه را مورد خطر قرار دادند. ولی خطر به زودی رفع شد، زیرا مردم به حسن نیتش پی بردند، بی گناهش شناختند و از جلو خانه اش پراکنده شدند.^{۴۳}

او پس از این واقعه نیز تا پایان عمر در این خانه زندگی کرد. در سال ۱۶۷۳ استادی کرسی فلسفه دانشگاه هیدلبرگ بسیار محترمانه به وی پیشنهاد شد. اما او بسیار مؤدبانه و هوشمندانه آن را نپذیرفت، زیرا دریافت که پذیرش این شغل رسمی آزادیش را محدود خواهد ساخت.^{۴۴} در این ایام بیش از پیش به خلوت و عزلت گرایید. گاهی اتفاق می افتاد که ماهها از خانه بیرون نمی رفت و بیشتر اوقات خود را در تفکر و تأمل و تحقیق و تصنیف می گذرانید. با صاحبخانه اش آمیزش بسیار دوستانه ای داشت. بعد از ظهرها وقتی که از مطالعه و تألیف خسته می شد با صاحبخانه و خانواده اش درباره هر چیزی حتی امور بسیار جزئی و پیش پا افتاده سخن می گفت. غالباً بچه ها را پند می داد که به کلیسا بروند

42. Hoffding, *A History of Modern Philosophy*, vol. 1, p. 299 & A. Wolf, *The Correspondence of Spinoza*, Introduction. p. 36, 46, 47, 51, 53, 55 & Letter 64 & Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 630.

43. Uterrecht 44. de Conde 45. Pollock, *Spinoza*, p. 36.

46. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 631.

30. Nicholas Steno 31. Henry Oldenburg

32. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 625.

33. Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, p. 253.

34. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 151. 35. Voorburg

36. Johan Bouwmeester 37. Johan Hudde 38. John de Witt 39. Van Velden

40. Hendrik Vander Spyck 41. Robert Boyle

و در اطاعت والدین خود باشند. زن صاحبخانه که بانویی پارسا و ساده‌لوح بود روزی از اسپینوزا پرسید آیا دینش وی را رستگار خواهد کرد. او پاسخ داد دینش دین خوبی است نباید در آن شک و تردید روا دارد و در جستجوی دینی دیگر باشد. اگر راه پارسایی پیش گیرد البته رستگار خواهد بود.^{۴۷} او در نهایت خلوت و عزلت و آسایش و آرامش و نشاط علمی و زهد فلسفی در این خانه زندگانی گذرانید تا اجل محتوم فرا رسید و ساعت سه بعدازظهر روز یکشنبه سال ۱۶۷۷ در حالی که اهل خانه به کلیسا رفته بودند و فقط دوست و طبیب معالجش دکتر میر^{۴۸} و بهروایتی دکتر شولر^{۴۹} بر بالینش بود با مرض سل از دنیا رفت و به تعبیر هگل فردیتش به جوهر واحد بازگشت.^{۵۰} جنازه‌اش را در کلیسای نو در جوار دوست مقتولش جان دویت به خاک سپردند. بر سرگورش از پیروان هر دین و مذهبی دیده می‌شدند. اکثر مردم شهر از مرگ وی اندوهگین شدند، زیرا مردم عادی برای سادگی و مهربانیش وی را دوست می‌داشتند و حکیمان به‌خاطر حکمتش به وی احترام می‌گذاشتند و اتباع ادیان مختلف به‌واسطه بی‌غرضی و بی‌نظریش به وی ارج می‌نهادند.^{۵۱} از آنجا که به‌راستی فیلسوفانه زندگی کرده و از دنیا به چیزی جز به علم و حکمت دل نبسته بود از خود نه زن و نه فرزندی به یادگار گذاشت و نه مال و ثروتی. بنا بر گزارش دقیق کولروس تمام مآثرک او چهارصد فلورین و سیزده پنس فروخته شد که ملاحظه می‌شود به‌راستی زبیده یک فیلسوف راستین است. از این مبلغ، پس از کسر هزینه فروش سیصد و نود فلورین (به پول کنونی ایران دوازده هزار و چهارصد ریال) و پس از پرداخت هزینه دفن او چیز اندکی باقی ماند و به‌روایتی اصلاً چیزی باقی نماند.^{۵۲} اما، چنانکه در آینده خواهیم گفت، او کتب و رسالات ارزنده‌ای به‌جای گذاشت که نامش را برای همیشه در تاریخ فرهنگ بشری جاودانه ساخت.

سعه دانش و کثرت اطلاعات. اسپینوزا تمام عمر خود را وقف فرهنگ و دانش کرد

47. John Wild, *Introduction to Spinoza Selections*, p. 20.

48. Dr. Lewis Meyer. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 162.

49. Dr. Hermann Schuller. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 636.

50. Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, p. 254.

51. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 162.

52. Colerus, *Spinoza*, p. 418. (ذیل کتاب پولوک)

و به چیزی جز علم و حکمت نیندیشید. زبانهای گوناگون: عبری، لاتینی، یونانی، هلندی، ایتالیایی، اسپانیایی، پرتغالی، آلمانی و فرانسه فراگرفت^{۵۳} و در بعضی از آنها مهارت و خدایت یافت. به زبان عبری، هلندی، اسپانیایی و بیشتر از همه به زبان لاتینی کتاب و رساله نوشت. از برکت دانستن زبانهای متعدد در نظامهای مختلف فلسفی، در فرهنگ و تاریخ ملتها و دین و شریعت امتها به مطالعه و تحقیق پرداخت. از فلسفه‌های گذشته به‌ویژه فلسفه یهود و فلسفه مدرسی و فلسفه دکارت علم و اطلاع وسیعی به‌دست آورد. از شریعت موسی (ع) و از تعلیمات عیسی (ع) به‌خوبی آگاه شد. اما با اینکه از راه مطالعه کتب فلسفی یهود بالاخص دلالة‌الحائزین موسی بن میمون و نیز کتب فلسفی مدرسیان بالاخص سن توماس با فلسفه اسلامی آشنا شد و از افکار و اصطلاحات فیلسوفان بزرگ مسلمان از قبیل فارابی و ابن‌سینا بهره‌ها برد، نسبت به دین اسلام تا آخر عمرش بیگانه ماند و درباره آن نظریات نادرستی اظهار داشت، که متأسفانه ما را اکنون مجال اشاره به آن نیست.^{۵۴} تأملات فلسفی و مطالعات کلامی وی را از تفکرات علمی باز نداشت که چنانکه گذشت با برخی از عالمان بزرگ زمانش در زمینه‌های علمی به مباحثه پرداخت و به‌علاوه رسالات مختصری هم در زمینه‌های علمی نگاشت. اما با این همه هرگز به علم شهرت نیافت، زیرا فلسفه‌اش علمش را تحت‌الشعاع قرار داد.

اظهارنظرها. در حالی که اکثر معاصران و اخلاف اسپینوزا به اتفاق کلمه زهد فلسفی، شیوة زندگی و بی‌غرضی و بی‌نظری وی را ستوده و در وارسنگی و آزادگیش داد سخن داده‌اند در خصوص مذهب و مشرب فلسفی و طرز تفکر وی آراء و اقوال کثیر و متضادی اظهار داشته‌اند و هر واژه و اصطلاحی را که در فرهنگها و دائرةالمعارفهای ادبی و فلسفی یافته‌اند بر نظام فلسفیش اطلاق کرده‌اند که به‌راستی شگفت‌آور و در عین حال حاکی از عمق اندیشه و کثرت ابعاد فلسفه اوست.

مثلاً عده‌ای او را ضد دین یهود و شریعت موسی (ع) دانسته‌اند. چنانکه گذشت، شورای

53. Pollock, *Spinoza*, p. II.

۵۴. در رساله‌ای جداگانه که درباره اسپینوزا در دست تألیف دارم، در این خصوص به درازا سخن خواهم گفت.

کنیسه آمستردام از این عده بودند. بعضی هم او را مؤمن به دین یهود پنداشته و نوشته‌اند که: او یهودی به دنیا آمد، یهودی زندگی کرد و یهودی مرد.^{۵۵} عده‌ای او را ضد مسیحی شناسانده‌اند^{۵۶} و عده‌ای دیگر مسیحی راستینش قلمداد کرده‌اند. نوالیس شاعر کاتولیک آلمانی او را سرمست خدا خوانده، شلایرماخر از وی با عبارت اسپینوزای مقدس مکفر یاد کرده،^{۵۷} هیوم ملحد همه جا رسوایش شناخته^{۵۸} و شوپنهاور ماتریالیست ناآگاهش خوانده^{۵۹} و برخی از ماتریالیستهای مارکسیست او را مارکس بدون ریش نامیده‌اند.^{۶۰} عده‌ای او را کشنده روح و تباه‌کننده اخلاق پنداشته‌اند.^{۶۱} ولتر او را مثال اعلای فضیلت معرفی کرده است.^{۶۲} بعضی او را منکر خدا دانسته‌اند، اما هگل او را منکر جهان شناخته است.^{۶۳} و بالاخره با اینکه در مسائل اساسی فلسفه مخالف دکارت است عده‌ای وی را از زمره دکارتیان به شمار آورده‌اند. ناگفته نماند که برخی هم او را از اولیا پنداشته‌اند^{۶۴} و گرگوری هم کتاب اخلاقش را حکایتی از عشق شدید عارفانه انگاشته است.^{۶۵} خواننده آگاه به خوبی می‌داند که برای حکومت و داوری در میان این همه اظهارنظرهای مخالف و متناقض مجال و حوصله زیادی لازم است که اکنون نه ما را مجال آن است و نه این مقدمه را حوصله آن. من در رساله جداگانه‌ای که هنوز به چاپ نرسیده به آن تجزیه کرده‌ام و در اینجا به چند جمله زیر بسنده می‌کنم: او نه ضد شریعت موسی (ع) بوده، و نه یهودی ستی، نه ضد مسیحیت بوده، و نه مسیحی راستین، نه عارف به معنای متعارف لفظ بوده، و نه ملحد و مادی به معنای متداول آن، نه کشنده و تباه‌کننده اخلاق بوده، و نه مثال اعلای فضیلت، نه منکر خدا شده، و نه منکر جهان، نه مارکس بی‌ریش بوده،

55. Gregory, *Introduction to the Ethics* (translated by Boyle), p. 5.

56. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22. p. 655.

57. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 162.

58. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 656.

59. Pollock, *Spinoza*, p. 373.

60. Frederick M. Barnard "Spinozism" *The Encyclopedia of Philosophy*, vol. 7, p. 543.

61. Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, p. 279. 62. Pollock, *Spinoza*, p. 362.

63. Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, p. 279.

۶۴. محمدعلی فروغی، سیر حکمت در اروپا، ج ۲، ص ۴۷.

65. Gregory, *Introduction to the Ethics* (translated by Boyle) p. 7.

و نه یهودی پول‌دوست نژادپرست و بالاخره با اینکه تا حدی روش دکارتی را پسندیده و آن را کم و بیش در ساختن نظام فلسفیش به کار گرفته دکارتی به معنای متبادر لفظ هم نبوده است. زیرا در مسائل اساسی فلسفه با وی به مخالفت برخاسته، از دکارتیان به بدی و کودنی نام برده است و احیاناً دکارتیان هم از وی دوری جسته‌اند.^{۶۶} بلکه او اندیشمندی عمیق و خردمندی بزرگ و خلاصه فیلسوف عقل‌گرای محض بوده است که عقل را و فقط عقل خود را حلال مشکلات دانسته و به آنچه گفته و نوشته از راه عقل و برهان رسیده است. بالاتر از آن بوده و یا حداقل خود را بالاتر از آن می‌دانسته است که اندیشه و عقیده‌اش را در چهارچوب نظام فکری و عقیدتی خاصی قرار دهد و پیرو محض جریانی و یا شخصی باشد بلکه بیش از هر چیز و هر کس تحت تأثیر خردگرایی عصرش و دربند و عقال عقلش بوده است. آنچه را عقلش درست تشخیص داده پذیرفته ولو برخلاف دین موسی (ع) و عیسی (ع) باشد و آنچه را نادرست دانسته مردود شناخته ولو قائل به آن ارسطو و دکارت باشد، و لذا خدایش با خدای دیگران، دینش با دین دیگران، اخلاقش با اخلاق دیگران و بالاخره فلسفه‌اش با فلسفه دیگران فرقه‌ها دارد. پس همان‌طور که دکتر لند اندرز داده باید وی را اسپینوزا نامید، نه چیز دیگر و پس از آن درباره عقیده و اندیشه‌اش به کاوش و پژوهش پرداخت و به حکومت و داوری نشست.^{۶۷}

تأثیر در اخلاف. اندیشه و فلسفه او در زمان حیات و پس از مرگش در سرزمینهای مختلف مورد توجه قرار گرفت و نظر نویسندگان و شاعران و متفکران بزرگی را اعم از موافق و مخالف به خود مشغول داشت و بدین ترتیب حرکتی عظیم به وجود آورد و به دنبال آن در زمینه‌های مختلف فلسفی و ادبی افکار جدیدی پیدا شد و مقالات و رسالات کثیری نگارش یافت و بالاخره همچنانکه آورباخ^{۶۸} توجه داده است افکار دو قرن را تغذیه کرد.^{۶۹} با اینکه در کشورش هلند در طی نسلی مورد نفرت قرار گرفت و متکلمان یهودی و مسیحی و احیاناً عده‌ای از عالمان علوم طبیعی در رد و مذمتش به نگارش رسالات و مقالاتی پرداختند^{۷۰} و تا آنجا که توانستند از وی به زشتی و بدی نام بردند و نفرت عامه را علیه‌وی برانگیختند

66. Letters 2, 43, 68.

67. R.I.M. Elwes, *Introduction to the Chief Works of Spinoza*, p. 31.

68. Auerbach 69. Pollock, *Spinoza*, p. 348. 70. Ibid, p. 350.

تا حدی که لسینگ^{۷۱}، شاعر و مورخ و فیلسوف آلمانی (۱۷۸۱-۱۷۲۹) می‌نویسد از وی چنان یاد می‌کردند که از سگ مرده^{۷۲}! اما چندی نگذشت که فلسفه‌اش مورد توجه و تحسین عده‌ای از متفکران عارف‌مآب هلندی قرار گرفت که افکارش را پذیرفتند و به ستایشش پرداختند و در تقریر و تحریر افکار عرفانی خود از او بهره‌ها بردند و به نام عارفان اسپینوزایی شهره شدند، که مشهورترین آنها شخصی به نام پونتیان فان هاتم^{۷۳} است که طریقتش به هاتمیسیم^{۷۴} معروف شده است.^{۷۵}

افکار اسپینوزا در جنبش روشنفکری فرانسه هم بی‌تأثیر نشد که سران جنبش انتقادات او را بر کتاب مقدس به عنوان حربه‌ای علیه کلیسا به کار بردند و افکار و عقاید طبیعت‌گرایانه‌اش را مورد ستایش قرار دادند. البته از مفهومیها و واژه‌های عرفانی‌نمای کتاب اخلاق هم دچار حیرت شدند.^{۷۶} در این کشور در قرن نوزدهم یک حوزه نقد فلسفی که ویکتور کوزن^{۷۷} (۱۸۶۷-۱۷۹۲) در رأس آن قرار داشت پیدا شد که از فلسفه دکارت حمایت و با فلسفه اسپینوزا مخالفت می‌کرد و همین مخالفت باعث شد که فلسفه اسپینوزا بیش از پیش مورد توجه قرار گرفت و متفکران فرانسوی درباره آن به کاوش و پژوهش و امعان نظر پرداختند و از آن تعبیرها و تفسیرهای گوناگون کردند. ژوفروا^{۷۸} و امیل^{۷۹} که هر دو از پیروان کوزن بودند در فهم و تفسیر همه‌خدایی اسپینوزا دچار اشتباهاتی شدند و درباره آن نظریات نادرستی اظهار داشتند.

پل‌ژانه^{۸۰} به حمایت از اسپینوزا برخاست و پس از انعکاس نظریات نادرست و ناسنجیده آنان نوشت که نبوغ فلسفه اسپینوزایی در ذهن فرانسوی پذیرفته نشده است. توجه ژوفروا در سخنرانیهایش در دانشگاه سوربن به فلسفه اسپینوزا و ترجمه آثار او به وسیله امیل به زبان فرانسه باعث شد که شناخت و آگاهی اندیشمندان و فرهنگ‌دوستان فرانسوی نسبت به فلسفه او بالا رود و در نتیجه پاره‌ای از تصورات غلط و نادرست از اذهان زدوده شود و فیلسوفان و نویسندگان و مورخان بزرگی از قبیل تن^{۸۱} و فلوبر^{۸۲} و رنان^{۸۳} و ادگار کینه^{۸۴}،

71. Lessing, Gohthhold Ephraim 72. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 196.

73. Pontian van Hattem 74. Hattemism 75. Pollock, *Spinoza*, p. 352

76. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 656.

77. Victor Cousin 78. Theodore Jouffroy 79. Edmond Emile 80. Paul Janet

81. Hippolyte Taine 82. Gustave Flaubert 83. Ernest Renan 84. Edgar Quinet

لامارتین^{۸۵}، ژول میشله^{۸۶}، ژرژ ساند^{۸۷} و دیگران از وی به بزرگی و احترام نام ببرند، به آثارش روآورند و به نشر افکارش بپردازند.

در آلمان هم بر اثر نهضت روشنفکری و عقل‌گرایی فلسفه و افکار اسپینوزا مورد توجه قرار گرفت. عده‌ای از اندیشمندان و نویسندگان آلمانی در فلسفه وحدت او یک تفسیر عمیق دینی و یک تحلیل دقیق فلسفی از جهان یافتند که با اصول و حقایق دینی تضاد کمتری دارد. لذا به مطالعه آثارش مشغول شدند و افکارش را عمیقاً مورد امعان نظر قرار دادند و به حمایت از وی برخاستند و به ستایشش پرداختند. لسینگ آثار اسپینوزا را به دقت خواند و فهمید و افکارش را جذب کرد و آنها را در نوشته‌هایش به کار برد و تأکید کرد که جز فلسفه اسپینوزا فلسفه‌ای وجود ندارد. گوته^{۸۸} به اسپینوزا همچون رهبری فصیح و صریح و زنده نگریست و پس از خواندن کتاب اخلاقش به وی ایمان آورد و اندیشه اسپینوزایی را در نظم و نثرش نمایان ساخت. شلایرماخر به جد به مطالعه فلسفه او پرداخت و با عنوان مقدس مکفر گرامیش داشت. هاینه^{۸۹} نغزترین نوشته‌ها و سرودهایش را مخصوص وی گردانید. اما کانت، با اینکه ممکن است در آثار وی احیاناً خطوط فکری اسپینوزایی یافت، ولی او فلسفه اسپینوزا را هرگز جدی نگرفت و تا آخر عمر نسبت به آن بیگانه ماند. برخلاف او اخلاف بلافصلش فیشته (فیخته)^{۹۰}، شلینگ^{۹۱} و هگل به فلسفه اسپینوزا توجه شایسته کردند،^{۹۲} به‌ویژه توجه هگل به فلسفه او بسیار شدید و عمیق شد، تا جایی که این عبارت باشکوه و پرمعنی را درباره‌اش نگاشت که «یا باید اسپینوزایی باشی و یا هرگز فیلسوف نباشی^{۹۳}»، یعنی که برای فیلسوف شدن مطالعه فلسفه اسپینوزا بایسته است.

در انگلستان تا پایان قرن هجدهم او را از راه شایعه می‌شناختند و اغلب به کفر و الحادش نظر می‌دادند و به سرزنش و مذمتش می‌پرداختند. اما در آغاز قرن نوزدهم که اندیشه‌های آلمانی خود را در قالب ادبیات انگلیسی نمایان می‌ساخت، اندیشه و فلسفه

85. Alphonse de Lamartine 86. Jules Michelet 87. Georges Sand

88. Goethe, شاعر عالم آلمانی.

89. Heinrich Heine, بزرگترین شاعر غزلسرای آلمان.

90. Johann Gottlieb Fichte 91. Friedrich Wilhelm Joseph von Schelling

92. Fredrick M. Barnard "Spinozism" *The Encyclopedia of Philosophy*, vol. 7, p. 542 & Pollock, *Spinoza*, p. 372-4.

93. Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, p. 283

اسپینوزا که در آلمان احیا شده و با اندیشه آلمانی درآمیخته بود به کشور انگلستان رسید. جنبه ادبی و احیاناً جنبه فلسفی آن مورد تحسین و اعجاب گروهی از اندیشمندان و نویسندگان و شاعران آن کشور قرار گرفت که مقامشان بهراستی رفیع و تعدادشان کثیر است. از آن جمله‌اند: کولریج^{۹۴} شاعر نقاد و خیال‌پرداز انگلیسی که به تحسینش پرداخت. از عقل و عملش ستایشها کرد و او را هرکول عقل انسانی نامید. وردزورث^{۹۵} شاعر نامدار انگلیسی هم به اسپینوزا عشق ورزید و برخی از افکار او را در اشعارش نمایان ساخت و در شناساندن وی در انگلستان کوششها کرد که بسیار مؤثر افتاد. هامفری دیوی^{۹۶}، شلی^{۹۷}، لسللی استفن^{۹۸} و دیگر شاعران و نویسندگان این کشور که ذکر نامشان به درازا می‌کشد هم به مطالعه و تحقیق در فلسفه اسپینوزا پرداختند و به نشر افکارش همت گماشتند. هامفری دیوی درباره فلسفه او کتابی به‌رشته تحریر درآورد و شلی به ترجمه کتاب الهیات و سیاست وی پرداخت^{۹۹} و لسللی استفن نوشت که تمام جوهره خداشناسی طبیعی در رسالات اسپینوزا پیدا می‌شود.^{۱۰۰}

فلسفه اسپینوزا در اوایل قرن نوزدهم به روسیه نیز رسید و مورد توجه قرار گرفت. نظر متفکران و نویسندگان روسی پیش از انقلاب بلشویکی نسبت به وی – شاید به این جهت که در آن اصول الحادی و ضددینی پیدا می‌شد – منفی و انتقادی بود. اما متفکران و نویسندگان پس از انقلاب یعنی ماتریالیستهای مارکسیست فلسفه او را به این جهت که برخی از اصولش را با افکار مادی و الحادی خود سازگار یافتند ستودند. مارکس^{۱۰۱} از او به نیکی یاد کرد. انگلس^{۱۰۲} فلسفه او را بالاترین افتخار فلسفه زمان خواند. پلخانف^{۱۰۳} متفکر انقلابی و نظریه‌پرداز برجسته مارکسیست ریشه ماتریالیسم دیالکتیک را در فلسفه اسپینوزا دید.^{۱۰۴}

اسپینوزا پس از گذشت دو قرن از مرگش دوباره در هلند مورد توجه قرار گرفت.

94. Samuel Taylor Coleridge 95. William Wordsworth 96. Humphry Davy
97. Percy Bysshe Shelley 98. Leslie Stephen 99. Pollock, *Spinoza*, p. 372-378.
100. Frederick M. Barnard "Spinozism" *The Encyclopedia of Philosophy*, vol 7, p. 542.

101. Karl Marx 102. Frederick Engels 103. Plekhanov, Gerogi Valentinovich
104. Ibid, p. 543 & *A Dictionary of Philosophy* (translated from Russian) p. 352-429.

دکتر وان ولدن سابق‌الذکر اولین ناشر رساله مختصره در توجه دادن هموطنانش به وی نقش عمده‌ای ایفا کرد. دیگر فرهنگ‌دوستان و معارف‌خواهان نیز از وی پیروی کردند و یاریش دادند. در سال ۱۸۷۷ در سالروز مرگش برای برپا کردن مجسمه‌اش در لاهه شهری که اواخر عمرش را در آنجا گذرانیده بود از همه کشورها از ارباب فضل و ادب دعوتی به‌عمل آمد و مجلس باشکوهی برپا گردید. پروفیسور رنان درباره‌اش سخنرانی کرد و درجه ارادت خود را با این جملات باشکوه و پرمعنی اظهار داشت: «خوار و زبون باد کسی که هنگام عبور از اینجا به این قیافه نجیب و متفکر ناسزا بگوید. سزای چنین کسی جهل و قصور او از ادراک الوهیت است که سزای همه جاهلان است. این مرد از روی این تخته‌سنگ خود به تمام مردم راه سعادت نشان می‌دهد و هر که از این راه برود به آن خواهد رسید. سیاحان متفکر که در سالهای آینده از اینجا خواهند گذشت در دل خود خواهند گفت: شاید حقیقی‌ترین مظهر خدا در اینجا تجلی کرده است.» دکتر وان ولوتن هم راجع به فلسفه او خطابه‌ای ایراد کرد که با توضیحات و انتقاداتی به طبع رسید.^{۱۰۵}

کتاب و رسالات. اسپینوزا پیش از تکفیر شدن چیزی ننوشت. اما پس از تکفیر و رانده‌شدنش از جامعه یهود تا پایان عمر به تألیف و تصنیف پرداخت و آثاری به‌وجود آورد که برخی از آنها حائز اهمیت بسیار و در نوع خود کم‌نظیر است. من سیزده اثر از او شناختم، ولی برای احتراز از اطالة کلام فقط از چند اثر مهمش به‌اختصار یاد می‌کنم و درباره کتاب اخلاقش به دلیل اینکه اهم آثار اوست و نیز به تناسب اینکه این مقاله به‌عنوان مقدمه ترجمه آن نگارش یافته تا حدی به درازا سخن خواهم گفت.

۱. رساله دفاعیه^{۱۰۶}: در گذشته گفته شد که اسپینوزا پس از تکفیر و طرد شدن از جامعه یهود در مقام دفاع از خود رساله‌ای به زبان اسپانیایی نوشت. ولی این رساله مفقود شد و از کم و کیف آن اطلاعی به‌دست نیامد. اما همچنانکه بل^{۱۰۷} و پولوک^{۱۰۸} نوشته‌اند و او خود در رساله الهیات و سیاست تصریح کرده^{۱۰۹} است، رساله مذکور دورنمای برخی از محتویات رساله الهیات و سیاست است.

105. Pollock, *Spinoza*, p. 379. 106. Apologia (Apology)

107. Pierre Bayle (1647-1706) Colerus, *Spinoza*, p. 399.

108. Pollock, *Spinoza*, p. 19. 109. *Theologico-Political Treatise*, chap 9 p.139.

۲. رساله مختصره^{۱۱۰}: این رساله نخستین کار فلسفی اوست که در دسترس است^{۱۱۱} احتمالاً میان سالهای ۱۶۵۸ و ۱۱۲۱۶۶۰ و یا در سال ۱۱۳۱۶۶۲ نوشته است. درباره خدا و انسان و سعادت بحث می‌کند و در واقع طرح مقدماتی کتاب اخلاق است. نسخه خطی آن در سال ۱۸۵۲ به زبان هلندی به وسیله وان ولوتن^{۱۱۴} کشف شده است.^{۱۱۵}

۳. رساله در اصلاح فاهمه یا بهبود عقل^{۱۱۶}: این رساله را از سال ۱۶۶۰ آغاز کرده به روایتی تا سال ۱۱۷۱۶۶۵ و به روایتی دیگر تمام عمرش را به نوشتن آن اشتغال داشته^{۱۱۸} ولی بالاخره ناتمام گذاشته است.

۴. شرح اصول فلسفه دکارت^{۱۱۹}: ظاهراً در سال ۱۶۶۲ و ۱۶۶۳ در ایام اقامتش در راینسبورگ که به تعلیم فلسفه دکارت می‌پرداخته، بخش دوم کتاب اصول فلسفه دکارت را، احتمالاً برای یکی از شاگردانش به نام کاسیریوس^{۱۲۰} با روش هندسی تحریر کرده و به هنگام مسافرتش به آمستردام آن را به دوستان دکارتیش نشان داده و مورد پسند آنها واقع شده است. دوستانش از وی تقاضا کرده‌اند که بخش اول کتاب مذکور را نیز به همان صورت تحریر کند. اسپینوزا این تقاضا را پذیرفته و در ظرف دو هفته کار را به پایان رسانیده است. پس از آن تقاضای طبعش شده که او این تقاضا را هم پذیرفته است. اما به این شرط که یکی از دوستانش زبان کتاب را که زبان لاتینی بوده اصلاح کند و بر آن مقدمه‌ای نیز بیفزاید و توضیح دهد که مؤلف با همه اصول و عقاید دکارت که در کتاب

110. Korte Verhandeling van God de Mensch en des zelfs Welstand (Short Treatise on God, Man and his Well-being).

111. Goseph Ratner, *The Philosophy of Spinoza*, p. 18.

112. Jaspers, *Spinoza*, p. 7.

113. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 623.

114. Dr. van Vloten 115. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 158.

116. *Tractatus de Intellectus Emendatione* (Treatise on the Correction of the Understanding یا on the Improvement of the Understanding).

117. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 154.

۱۱۸. فلاسفه بزرگ، تألیف آندره کرسون، ترجمه کاظم عمادی، ج ۳، ص ۵۳.

119. *Tenati Descartes Principiorum Philosophiae*.

۱۲۰. Casarius (۱۶۷۷-۱۶۴۲) از شاگردان مدرسه وان دن‌آنده است

آمده است موافق نیست. این مهم را دکتر میر به عهده گرفته و انجام داده است.^{۱۲۱} دکتر باومیستر^{۱۲۲} دوست صمیمی دکتر میر هم شعری در مدح کتاب سروده و در دیباچه آورده است. بالاخره کتاب تحت عنوان شرح اصول فلسفی دکارت با روش هندسی با ذیلی به نام «تفکرات مابعدالطبیعی» در سال ۱۶۶۳ به طبع رسید.^{۱۲۳} و این یگانه کتابی است که در زمان حیاتش به نام وی به طبع رسیده است.

۵. رساله الهیات و سیاست^{۱۲۴}: اسپینوزا در سال ۱۶۶۵ در ورپورگ به تألیف این کتاب پرداخته است و کتاب در مدت اقامت او در راینسبورگ در سال ۱۶۷۰ بدون ذکر نام مؤلف انتشار یافته است. موضوع کتاب نقادی کتاب مقدس است و در نوع خود بی‌نظیر است. در این کتاب با عقاید سنتی یهودیان و مسیحیان به مخالفت برخاسته و بر آنها انتقادات مهمی وارد کرده است. و لذا پس از انتشارش از طرف اولیای دین مورد انتقاد قرار گرفت و از سوی مقامات دولتی از کتب ممنوعه شناخته شد و از فروش آن جلوگیری به عمل آمد. خوانندگان صفحات اول کتاب را که متضمن عنوان آن بود عوض می‌کردند و به نام رساله‌ای در طب یا داستان تاریخی دست به دست می‌گردانیدند.^{۱۲۵} کتابهای کثیری در رد آن نوشته شده است. اسپینوزا هم بیکار ننشسته و به کتب رد پاسخ داده است.

۶. نامه‌ها^{۱۲۶}: مطابق تحقیق ولف^{۱۲۷} در سال ۱۹۲۷ مجموعه نامه‌هایی که میان اسپینوزا و دوستان و آشنایانش رد و بدل شده هشتاد و چهار نامه است که بعضی به زبان لاتینی و بعضی دیگر به زبان هلندی نگارش یافته است. نگارش آنها روز ۱۶ اگوست ۱۶۶۱ آغاز شده و در سال ۱۶۷۶ که ماه و روزش معلوم نشده پایان یافته است. این نامه‌ها نامه‌های معمولی نیست، بلکه هر نامه‌ای در واقع رساله کوتاهی است حاوی مسائل فلسفی و علمی متداول عصر. او در این نامه‌ها افکار علمی و فلسفی خود را بسیار ساده و روشن و در عین حال با دقت و صداقت بیان کرده است. با اینکه در خصوص آنها سخن بسیار است برای احتراز از اطالة کلام سخن خود را با عبارت گوته پایان می‌دهم که

121. Pollock, *Spinoza*, p. 29. 122. Johan Bouwmeester

123. A. Wolf, *Introduction to the Correspondence of Spinoza*, p. 51.

124. *Tractatus Theologico-Politicus* (Theologica-Political Treatise).

125. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 158.

126. *Epistolae* (Letters) 127. A. Wolf

می‌نویسد: «مکاتبات اسپینوزا جالبترین کتابی است که شخص می‌تواند در جهان صداقت و انسانیت بخواند».^{۱۲۸}

۷. رساله سیاست^{۱۲۹}: این رساله نتیجه تفکرات و تأملات سیاسی-فلسفی اسپینوزاست که در آخرین سالهای عمر خود به تألیف آن پرداخته است، اما اجل فرصت اتمامش را نداده و در یازده فصل ناتمام مانده است.^{۱۳۰}

۸. کتاب اخلاق^{۱۳۱}: در این کتاب با دقت و مهارت خاصی اصول نظامهای فلسفی قدیم و جدید با هم ترکیب یافته و احیاناً با برخی از ره‌آورد های علم جدید درهم آمیخته و با روش هندسی به‌صورتی بدیع و با نظامی منسجم و معقول بیان شده و زمینه استنتاج نتایج اخلاقی و مذهبی را که هدف نهایی و غایة‌الغایات این کتاب است فراهم آورده است. این کتاب بلاشک مهمترین و عمیقترین و پرمحتوی‌ترین اثر اسپینوزا و به‌راستی از اتم‌ها کتب فلسفی غرب است، که حاصل عمر و حاوی پخته‌ترین اندیشه‌های فلسفی و حامل پیامها و بشارتهای معنوی و به گفته کولریج شاعر نامدار انگلیسی «انجیل» اوست،^{۱۳۲} که هرچه در طول زندگیش اندیشیده و یافته به‌صورت پیامی معنوی برای بشریت در آن نگاشته است.

اسپینوزا در سال ۱۶۶۱ به فکر نگارش این کتاب افتاده^{۱۳۳} و در سال ۱۶۶۲^{۱۳۴} در راینسبورگ آن را آغاز کرده و پیوسته روی آن کار کرده است. در سال ۱۶۶۵ در وربورگ به تتمیمش پرداخته که تمام نشده است، ولی بالاخره در پایان سال ۱۶۷۴ یا سال ۱۶۷۵ در لاهه به اتمام آن توفیق یافته است.^{۱۳۵} نسخه‌های خطی کتاب اخلاق هم پیش از اتمام

128. A. Wolf, *Introduction to the Correspondence of Spinoza*, p. 24.

129. *Tractatus Politicus* 130. Pollock, *Spinoza*, Introduction, p. 8.

131. *Ethica Ordine geometrico demonstrata* 132. Pollock, *Spinoza*, p. 375.

133. Hoffding, *A History of Modern Philosophy*, vol. 1, p. 297.

134. Will Durant, *The Story of Civilization*, part 8, chap. 22, p. 635.

۱۳۵. طبق نوشته «یاسپرس» (Spinoza, p. 7) و «ویل دورانت» (*The Story of Philosophy*, p. 157.) کتاب اخلاق در سال ۱۶۶۵ پایان یافته است. «ژوزف راتر» می‌نویسد: تا سال ۱۶۶۵ تقریباً چهارپنجم آن نوشته شده بوده است.

(Joseph Ratner, *The Philosophy of Spinoza*, Introduction, p. 18)

از مقدمه John Wild (p. 15-16) بر ترجمه کتاب اخلاق برمی‌آید که اسپینوزا تا سال ۱۶۷۳ به نوشتن کتاب

و هم پس از آن در میان پیروان و دوستانش دست‌به‌دست می‌گشته و آنها با شور و شوق به مطالعه آن پرداخته و احیاناً در مشکلات آن از وی توضیحاتی می‌خواسته‌اند و همین سبب شده که اسپینوزا مکرراً توضیحاتی بر آن افزوده است. در سال ۱۶۷۵ برای طبع کتاب به آمستردام رفته اما توفیق نیافته است. در این خصوص به دوست خود «اولدنبورگ» سابق‌الذکر چنین می‌نویسد: «در همان وقت که نامه مورخ ۲۲ ژوئیه تو را دریافت کردم، عازم آمستردام بودم تا کتابی را که درباره آن با تو مکاتبه کرده‌ام به طبع برسانم. وقتی دست‌اندرکار بودم همه جا شایعه پیچید که من در کتابم که درباره خدا و زیرچاپ است کوشیده‌ام نشان دهم که خدایی وجود ندارد. عده کثیری این شایعه را باور کردند. لذا عده‌ای از متکلمان (شاید سازندگان این شایعه) فرصت را غنیمت شمردند و از من پیش‌امیر و قضات شهر شکایتها بردند. به‌علاوه از آنجا که باور مردم بر این بود که دکارتیه‌های کودن به نفع من کار می‌کنند و آنها هم برای اینکه خود را از این سوءظن رها سازند پیوسته از عقاید و نوشته‌های من عیبجویی می‌کردند و اکنون هم می‌کنند و لذا هنگامی که این خبر را و نیز این را که متآلهان همه‌جا علیه من دسیسه می‌کنند از اشخاص مورد اعتمادی شنیدم، طبع کتاب را که برای آن آماده شده بودم به تعویق انداختم، تا ببینم وضع چگونه می‌شود».^{۱۳۶}

خلاصه همان‌طور که نوشته بود طبع آن را به تعویق انداخت و به نگارش رساله دیگری تحت عنوان رساله سیاست پرداخت که گفته‌شد ناتمام ماند. شنیدنی است که او کتاب اخلاق را نخست مانند رساله مختصره در سه بخش تحت عناوین درباره خدا، درباره نفس ناطقه و درباره سعادت عالی انسانی^{۱۳۷} که دقیقاً همان عناوین کتاب اخلاق نیکوماخس ارسطوست طرح کرد. به این صورت که بخشهای سوم و چهارم و پنجم فعلی را در یک بخش گرد آورد، اما کتاب در نهایت در پنج بخش تمامت یافت و در سال ۱۶۷۷ یعنی سال مرگش به طبع رسید^{۱۳۸} و غوغایی عظیم برپا کرد. نه‌تنها متکلمین و عالمان دین به رد و انتقادش پرداختند بلکه کسان دیگر نیز بر آن رد و نقض نوشتند.

→ مذکور است: دانشه است. آندره کیس می‌نویسد (فلسفه بزرگ، ترجمه کاظم عمادی، ج ۳، ص ۵۲). «عجب در ۱۶۷۵ آن را کامل بلقی کرد». با توجه به فرانس و امارات من این روایت را مرجع دانستم

136. Letter 68. 137. De Deo, Anima rationali. Summa hominis felicitate.

138. Will Durant, *The Story of Philosophy*, p. 158

دکتر لامبرت وان ولت هویسن^{۱۳۹} پس از نشر آثار او در سال مرگش، کتابی تحت عنوان دین طبیعی و سرچشمه اخلاق نوشت و در آن کتاب اخلاق را مورد انتقاد قرار داد.^{۱۴۰} ویلم وان بلین برگ^{۱۴۱} نیز در سال ۱۶۸۲ رساله‌ای در رد کتاب اخلاق انتشار داد.^{۱۴۲}

چرا این رساله را اخلاق نامیده است؟ همان‌طور که ولفسن توجه داده نامهایی که اسپینوزا برای آثارش برگزیده است توصیفی است، یعنی که توصیف محتویات آنهاست و اسم با مستأ مناسب است دارد. با توجه به این امر این سؤال پیش می‌آید که اسم این کتاب با محتویاتش چه مناسبتی دارد؟ برای پاسخ به این سؤال یادداشت مطالب زیر لازم است: اسپینوزا کتاب و رساله‌ای که موضوع آن صرفاً اخلاق به معنای متداول باشد نوشته است. نظریات اخلاقی او را از فقراتی که در کتابها، رساله‌ها و نامه‌هایش پراکنده است می‌توان به دست آورد. موضوع این رساله و محتوای آن - جز فقراتی که در بخشهای سوم و چهارم و پنجم آمده است - اخلاق نیست و تسمیه آن به اخلاق درست به نظر نمی‌آید، حتی اطلاق این نام به برخی از بخشهای آن از باب تسمیه شیء به اسم ضد است، زیرا طبق طبقه‌بندی سنتی علوم، بخش اول که درباره خدا و صفات و سایر مسائل مربوط به او بحث می‌کند مابعدالطبیعه و به عبارت دقیق فلسفه اولی و به تعبیر ادق الهیات به معنای اخص است و بخش دوم که درباره نفس و احوال و مسائل آن گفتگو می‌کند علم النفس است. و ما می‌دانیم که اخلاق به معنای متداول علم عملی است که با مابعدالطبیعه و علم النفس که هر دو در طبقه علم نظری داخلند متضاد است. مابعدالطبیعه و علم النفس هم با اینکه هر دو در طبقه علم نظری داخلند، با وجود این با هم تضاد دارند، زیرا علم النفس معمولاً شاخه‌ای از علم طبیعت به حساب می‌آید که موضوعاً با مابعدالطبیعه فرق دارد. اگرچه به ندرت، مثلاً در طبقه‌بندی اخوان الصفا، حداقل بحث درباره اعمال اعلای نفس از علم طبیعت جدا شده و علم النفس شاخه‌ای از مابعدالطبیعه و به اصطلاح آنان علوم الهیه به شمار آمده است.^{۱۴۳} البته چنانکه اشاره شد، فقراتی از بخشهای سوم، چهارم و پنجم یعنی فقراتی را

139. Dr. Lambert van Velthuisen

140. *The Correspondence of Spinoza*, Introduction, p. 55.

141. Willem van Blyenbergh 142. Ibid, p. 54.

۱۴۳. در رسائل اخوان الصفا (مجلد اول، ص ۲۷۴-۲۷۲، طبع بیروت، ۱۳۷۶ هجری) چنین آمده است: «فصل فی العلوم الالهیه والعلوم الالهیه خمسة انواع: اولها معرفة الباری ... والثانی علم الزوجات ... والثالث علم النفسات

که درباره احوال و اعمال منتهی به سعادت و در نهایت خود سعادت بحث می‌کند می‌توان اخلاق نامید. با توجه به مطالب مذکور به نظر می‌آید که گزینش عنوان اخلاق برای کتابی که قسمت اعظم آن مابعدالطبیعه و علم النفس است گزینش دقیقی نباشد.

البته راه توجیه و تعدیل هم باز است، می‌توان توجیه کرد و معذورش داشت به اینکه: اولاً چون تلاش و کوشش اسپینوزا در آثار فلسفی خود به ویژه کتاب مورد بحث کشف و ارائه طرق نیل به کمال و سعادت نهایی و تبیین مشکلات و ازالة موانعی است که انسان را از نیل بدان باز می‌دارد، به عبارت دیگر هدف اقصی و غایت قصوی از آن همه تلاش و کوشش و کاوش و پژوهش رسیدن و رساندن به نهایت کمال و سعادت است، لذا اطلاق نام اخلاق بر کتاب اخلاق روا شده است، ولو تمام محتوایش اخلاق نیست.

ثانیاً مابعدالطبیعه و علم النفس به نظر اسپینوزا مانند اکثر فیلسوفان مقدمه اخلاق است و قسمت معظم مسائل اخلاقی مبتنی بر فلسفه مابعد طبیعت و علم طبیعت است و او در نامه مورخه سوم ژوئن ۱۶۶۵ این را مورد تأکید قرار داده است.^{۱۴۴} پس کتاب از اجزایی ترکیب یافته که برخی از آنها مقدمه و اخص است و برخی دیگر ذی المقدمه و اشرف و اطلاق نام جزء اشرف به جزء اخص ولو مجازاً مانند اطلاق رقبه بر کل بدن، صحیح و رواست. در ضمن به این نکته هم باید توجه داشت که او مابعدالطبیعه و علم طبیعت را فقط به این منظور مقدمه اخلاق قرار نمی‌دهد که فهم احوال و اعمال انسانی باید با نظر و دید مربوط به کل هستی و نظام طبیعت و قوانین آن سازگار باشد، بلکه نظری بالاتر و والاتر از این دارد که می‌خواهد بدین وسیله بفهماند که اصول و قواعد اخلاقی دقیقاً از همان اصول فلسفی و علمی نتیجه می‌شوند و وارث همان درجه تیقن و وضوح و تمایز اصول علوم مذکور هستند، ولو برخلاف آن علوم این درجه تیقن و وضوح در اخلاق معلوم و مشهود هر کس نیست.

سبک نگارش کتاب اخلاق: کتاب به سبک ویژه‌ای نگارش یافته است. اما ویژگی آن نه از این جهت است که به جای تبویب به ابواب و تفصیل به فصول به تعاریف و اصول و قضایا و براهین تقسیم شده و با روش هندسی نگارش یافته است. بلکه روش

... والرابع علم التیاسة ... والخامس علم المعاد ...»

144. Letter 27.

استفاده او از اصطلاح و زبان در این کتاب روش ویژه‌ای است. او اصطلاحات را به معانی متداول استعمال نمی‌کند، بلکه هر اصطلاحی را در معنایی بدیع به‌کار می‌برد، که احیاناً با معنای متداول آن متضاد می‌نماید. زبان را هم همچون وسیله‌ای برای بیان اندیشه به‌کار نمی‌برد، بلکه آن را به‌عنوان امارات و علامات مُمِدِّ حافظه به‌کار می‌گیرد. به عبارت روشنتر، واژه‌ها بیانگر اندیشه، به‌ویژه اندیشه‌های ساده نیستند، بلکه نمایانگر رشته‌های فکری بسیار ژرف و پیچیده‌اند. برهانها هم به حد کافی باز و روشن نیستند، بلکه صرفاً وسیله القا و ایما و اشاره‌اند. اهمیت جمله‌ها هم نه فقط در اثبات معانی است، بلکه در انکار مغایم نیز هست، یعنی در عین حال که معنایی را اثبات می‌کنند به نفی و انکار معنایی دیگر می‌پردازند. بنابراین نمی‌توان ویژگی آن را فقط در روش هندسی آن خلاصه کرد، که او با به‌کار بردن روش هندسی هم می‌توانست با به‌کار گرفتن الفاظ گویا و رسا معانی روشنی ادا کند، نه اینکه واژه‌ها را مانند علائم ریاضی به‌کار برد که صرفاً مُمِدِّ حافظه باشند، نه وسیله شرح و بیان اندیشه. بنابراین اسلوب او در کتاب اخلاق با روش هندسی متداول متفاوت است. این روش را می‌توان نتیجه طبیعی کناره‌گیری او از مردم و خوی تنهایی‌پسند و محتاطانه او دانست که پیوسته با خود اندیشیده و با خود سخن گفته و در مقام نوشتن نیز محتاطانه نوشته است. مقصود اینکه در مدت اشتغالش به نگارش این کتاب مانند سایر کتابهایش، نه در مدرسه و دانشکده‌ای تدریس کرده، تا افکارش را در کلاس درسی عرضه داشته باشد و سؤالات و انتقادات دانشجویان کنجکاو و موشکاف و احیاناً پرحرف او را به شرح و بسط مطالب و تفصیل و توضیح و ادا و معتاد سازد، و نه با متفکران متخصص و فیلسوفان متبحری به بحث و کنکاش و مناظره و منازعه پرداخته تا به باز کردن مسائل و روشن کردن دقایق کشانده شود. البته، چنانکه گذشت، او به هنگام تألیف این کتاب، با عده‌ای از متفکران و فیلسوفان زمانش به مباحثه و مکاتبه پرداخته و در مسائلی که اذهان آنها را آشفته ساخته بوده بحث و گفتگو کرده و احیاناً به توضیح و تبیین آنها پرداخته است، ولی با وجود این در میان این عده، فیلسوفان حرفه‌ای که به‌راستی فلسفه رشته و کار تخصصی آنها باشد و در مسائل فلسفی غور و خوض کرده و احیاناً در جهت مخالف او اندیشیده باشند، تا بتوانند در مراحل تفکر فلسفی این فیلسوف عظیم‌الشان و شیوة تقریر و تحریر او عامل مؤثری به حساب آیند، به‌ندرت به‌چشم می‌خورد. زیرا اغلب آنها از بزرگانان،

کتابفروشان، دانشجویان پزشکی و رجال سیاسی و در عین حال هم‌مشریان او بودند، که صرفاً به مسائل کلی فلسفه علاقه داشتند و فقط درباره این‌گونه مسائل به تفکر و تفلسف می‌پرداختند و به ریزه‌کاریها و مسائل و مطالب دقیق و عمیق آن توجه نداشتند. در نتیجه در این مقام و مرتبه نبودند که در نحوه تفکر و شیوة تحریرش مؤثر باشند. گذشته از اینها علی‌رغم اینکه برخی او را فیلسوفی شجاع شناخته‌اند^{۱۴۵}، که با شجاعت و شهامت به بیان افکار و عقایدش تجزّی کرده و آنچه را حق و درست پنداشته بی‌باکانه عرضه داشته است، او بسیار دوراندیش و محافظه‌کار بوده است و آنجا که عقل دوراندیشش اجازه نداده یا اصلاً سخن نگفته و یا به احتیاط و در پرده سخن گفته است. خلاصه این عوامل و شاید عوامل دیگری هم که هنوز برای ما معلوم نشده است، باعث شده که نوشته‌های او، به‌ویژه کتاب مورد بحث که حاوی آخرین و دقیق‌ترین آراء و افکار فلسفی او و چنانکه اشاره شد حاصل یک عمر تجربه و تفکر اوست، با روش ویژه‌ای نگارش یابد که با روشهای معمول از جمله روش هندسی متداول فرقه‌ها دارد، که بیشتر به‌صورت رمز و ایما و اشاره است و در آن بیشتر با خود سخن گفته است تا با دیگران.

خلاصه به گفته ولفسن این کتاب مکاتبه اسپینوزا با جهان نیست، بلکه مکاتبه اوست با خودش.^{۱۴۶}

با وجود این در این کتاب نظم و ترتیب دقیقی در کار است. عبارات دقیقاً با هم مرتبط است و معانی عمیقاً با هم متصل، استعمال واژه‌ها اتفاقی و سرسری نیست، بلکه هر واژه‌ای در نهایت دقت انتخاب شده است. تکرار و تغییر اصطلاحات و عبارات و جملات هم بی‌هدف و بی‌جهت نیست، بلکه هر تکراری را هدفی معقول است و هر تغییری را جهتی منطقی.

روش مطالعه کتاب: همان‌طور که مؤلف کتاب را با حوصله و دقت و بانظم و ترتیب نوشته است، خواننده علاقه‌مند نیز باید آن را با حوصله و دقت و نظم و ترتیب بخواند. تنها یک قسمت را نخواند، بلکه همه را بخواند. زیرا اگر چه این سخن «یاکوبی فیلسوف آلمانی»^{۱۴۷} که می‌گوید: «اگر کسی یک جمله این کتاب را نفهمد تمام آن را نفهمیده

145. Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 331. 146. Ibid. vol. 1, p. 24.

147. Friedrich Heinrich Jacobi (1743-1819).

است»^{۱۴۸} احساساتی و مبالغه‌آمیز و دور از حقیقت است، اما این حقیقت دارد که فهم هر جمله‌ای به فهم جملات ماقبل و احیاناً به فهم برخی از جملات مابعد آن بستگی دارد. خواننده باید آن را یک‌بار نخواند، بلکه چندین بار بخواند، که گفته شد باطنش بسیار عمیق و وسیع است و با یک‌بار خواندن نمی‌توان به عمق آن رسید. خواننده‌ای که یک‌بار آن را می‌خواند، به‌ویژه اگر سطحی بخواند، ممکن است چنین پندارد که معنی و مقصود مؤلف را دریافته است. و نیز محتمل است چنین گمان کند که برخی از واژه‌ها زاید و پاره‌ای از عبارات غیرلازم و بعضی از تکرارها و تغییرها بیهوده و بی‌جهت است. اما اگر به مطالعه خود ادامه دهد، هر دفعه برای وی معنی جدیدی حاصل و نکته‌ی بدیعی منکشف می‌شود و به‌تدریج درمی‌یابد که یک‌بار خواندن برای درک معنی و مقصود مؤلف بسنده نبوده و هیچ واژه و عبارت و تکرار و تغییری هم زاید و غیرلازم و بیهوده و بی‌جهت نبوده است. در ضمن، مراجعه به تفاسیر و شروح کتاب نیز ضرورت دارد، زیرا اینها حاصل یک عمر تجربه و تفکر و تأمل متفکری دقیق و متأملی عمیق است که در تمام عمرش جز فلسفه به چیزی نیندیشیده است و با اینکه معانی عمیق و وسیع است عباراتش کم‌حجم و کوتاه است و هر عبارتی نیازمند تفسیری عمیق و شرحی کشف است. و بالاخره شاید به این ترتیب خواننده مقصود مؤلف را دریابد و از اندیشه‌ی او بیش از آنچه از ظاهر عباراتش برمی‌آید بفهمد، یعنی که به عمق باطن و تفسیر و تأویل آن نائل آید.

اما اینجا سؤالی پیش می‌آید که از کجا بفهمیم که تفسیر و تأویل ما و یا دیگران درست است؟ جواب روشن است، زیرا گفته شد که در بین معانی و مفاهیم کتاب ارتباط و اتصالی دقیق است، بنابراین اگر تفسیر ما با کل نظام فکری موجود در این کتاب سازگار و ملایم شد، می‌دانیم که درست است، که اگر تحکمی و نادرست بود، با معانی دیگر منسجم و ملایم نمی‌شد.

با این همه، به نظر نگارنده اگر خواننده مبتدی و حتی متوسط باشد، بدون هدایت معلمان وارد و استادان حاذق و منتهیان واصل، به درک کامل نکات فلسفی کتاب توفیق نخواهد یافت. والسلام علی من اتبع الهدی.

محسن جهانگیری

148. Will Durant. *The History of Philosophy*, p. 170.

بخش اول

در بارهٔ خدا

تعاریف^۱

۱. مقصود من از «علت خود»^۲ شیئی است که ذاتش^۳ مستلزم وجودش است و

۱. مبادی علم، که مسائل بر آن متوقفند، عبارت‌اند از: تعاریف، اصول متعارفه (علوم متعارفه) و اصول موضوعه. تعاریف از نوع تصوراتند، تصورات معلوم، که برای شناساندن ماهیات و امور مجهول به‌کار می‌روند. اصول متعارفه و اصول موضوعه از نوع تصدیقاتند. علوم متعارفه، خود بین و بدیهی و نیازمند اثبات نیستند و به‌عبارت دیگر «القضایا الواجب قبولها» مانند «کل بزرگتر از جزء خود است» و «اشیاء متطابق بدون تفاضل با هم متساویند» و «دو مقدار مساوی با مقدار سوم با هم مساویند» و «کل مساوی است با مجموع اجزای خود».

اصول موضوعه خود بین و بدیهی نیستند و قابل انکارند، اما قضایائی هستند مسلّم که برای تسهیل برهان قضیه یا در حل مسئله، آنها را به‌کار می‌برند، مانند «هرگاه خط مستقیمی بر دو خط مستقیم واقع شود و دو زاویه‌ای که در یکی از دو جهت داخلند کمتر از دو قائمه باشند، اگر آن دو خط امتداد داده شوند در آن جهت یکدیگر را تلاقی می‌کنند». برای مزید اطلاع مراجعه شود به اساس الاقتباس، ص ۳۹۵ و ۳۹۶. تحریر اقلیدس، ص ۴. اصول هندسه، تألیف میرزا عبدالغفار نجم‌الدوله، ص ۱۳؛ *The Logic of Hegel*, p. 323.

اسپینوزا در این کتاب که به روش هندسی نگارش یافته برای اثبات قضایا و حل مسائل از مبادی مذکور استفاده کرده است. علوم متعارفه را به خودی خود بین و مورد توافق همهٔ اذهان دانسته و در خصوص «تعریف» در نامه‌اش به «Simon de Vries» مطالبی نوشته است، که برای فهم نظام فلسفی او آموزنده و بایسته است و ماحصلش این است: تعریف به اعتبار وجود معرّف در خارج و عدم وجودش در آن، در دو مورد به‌کار می‌رود و در نتیجه به دو قسم تقسیم می‌شود:


مورد اول: وجود شیء در خارج معلوم، اما ماهیتش مشکوک و نامعلوم است و لذا برای شناساندن و معلوم ساختن آن ماهیت، به تعریف حاجت می‌افتد، مثلاً وجود معبد سلیمان و یا سنگ و درخت و امثال آنها، در خارج از «فاهمه» (عقل، ذهن) مسلّم است، ولی فرضاً ماهیاتشان به‌درستی معلوم نیست. تعاریفی که برای شناساندن و معلوم کردن ماهیات آنها می‌آوریم مانند قضایاست، که باید به اثبات برسند و صادق باشند، وگرنه ذکرشان بیهوده خواهد بود. این قسم تعاریف با قضایا و اصول متعارفه فرق زیادی ندارد، جز این‌که آنها فقط به ماهیات و حالات اشیاء ناظر است، در صورتی که علوم متعارفه وسیعتر از آن است، و به حوزهٔ حقایق سرمدی گسترده است.

مورد دوم: شیء در خارج موجود نیست، بلکه وجودش فقط در «فاهمه» (عقل، ذهن) و در مرحلهٔ تصور است و لذا تعریف برای شناساندن ماهیت امری به‌کار می‌رود، که به‌وسیلهٔ ما تصور شده یا ممکن است به تصور آید. مثلاً کسی معبدی را در ذهنش تصور و ترسیم می‌کند که می‌خواهد آن را در خارج بسازد، به نظرش می‌آید که برای بنای آن، زمین، مواد و مصالح ساختمانی با کمیت و کیفیت مخصوص مورد نیاز است و لذا ماهیت آن معبد را با در نظر گرفتن مواد و مصالح منظور تعریف می‌کند. این قسم تعریف، برخلاف قسم اول، با قضایا و علوم متعارفه فرق دارد، به صدق و کذب متّصف نمی‌شود، بلکه تنها لازم است که تصور شده باشد و سؤال از صدق آن به منزلهٔ این است که

ممکن نیست طبیعتش^۴ «لاموجود» تصور شود.^۵

۲. شیئی «متناهی در نوع خود»^۶ است که ممکن شود^۷ با شیئی دیگر از نوع خود

پرسیده شود: آنچه را که تصور کرده‌ای تصور کرده‌ای یا نه؟ که مسلماً بی‌معنی و بیهوده است، بنابراین، این نوع تصور در صورتی خوب (تعبیر از خود اسپینوزاست) است که قابل تصور باشد و به تناقض نینجامد. اسپینوزا برای روشن کردن مطالب فوق امثلة زیر را ایراد می‌کند:

۱) کسی می‌گوید: دو خط مستقیم اگر فضایی را پر کنند، شکل حاصل «گوشه‌دار» نامیده می‌شود. باید دید که مقصود وی از خط مستقیم چیست. اگر مقصود از آن خطی باشد که معمولاً آن را خط منحنی می‌گویند، تعریف خوبی خواهد بود، زیرا، از آن تعریف، شکل  یا نظیر آن فهمیده خواهد شد، اما مشروط بر اینکه او بعداً از آن شکل مربعات یا امثال آنها را در نظر نگیرد. ولی اگر مقصودش از خط مستقیم همان باشد که معمولاً از آن قصد می‌شود، در این صورت آن غیر قابل تصور و در نتیجه تعریف خوبی نخواهد بود.

Parkinson توجه داده است که در نظر اسپینوزا علوم متعارفه متیقن‌تر از اصول موضوعه است (مراجعه شود به: G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 40) و این درست همان است که ما هم اکنون در تعریف علوم متعارفه و اصول موضوعه ذکر کردیم.

۲) اگر کسی بگوید جوهر فقط یک صفت دارد، این ادعایی بیش نخواهد بود و باید به اثبات برسد، ولی اگر بگوید مقصود من از جوهر «چیزی است که متقوم از یک صفت است» در این صورت آن تعریف خوبی خواهد بود، اما به این شرط که اشیائی که از صفات متعدد متقوم است دیگر جوهر نامیده نشود. برای مزید اطلاع مراجعه شود به: *The Correspondence of Spinoza*, Letter 9, p. 106-108.

مسلماً به همین منظور است و او به نکته فوق نظر دارد، که همواره در این کتاب (کتاب اخلاق) در مقام تعریف امور می‌گوید: مقصود من از ... این است. بنابراین می‌توان گفت، تعاریف امور انشایی هستند، نیازمند اثبات نیستند، بلکه در میان آنها فقط هماهنگی لازم است و باید با هم متناقض نباشند.

۲. ولفسن مغتیرکیر اسپینوزا توجه داده است، که اصطلاح «علت خود» (لاتین *casa sui* در ترجمه‌های انگلیسی: self caused, cause of itself) هم معنای منفی دارد و هم مفهوم مثبت. معنای منفیش بی‌علت (causeless) مفهوم مثبتی بی‌نیاز از ماسوی (self sufficient) و بنابراین همواره موجود بالفعل است. مراجعه شود به کتاب Harry Anstryn Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 129.

چنانکه در آینده معلوم خواهد شد در فلسفه اسپینوزا اصطلاح «علت خود» با اصطلاحات دیگری، از قبیل واجب‌الوجود، موجود ضروری (necessary existence) آنچه ذاتش مستلزم وجود است (That whose essence involves existence) موجود نامتناهی مطلق (absolutely infinite being) طبیعت فعال یا خلاق (natura naturans) جوهر و بالاخره خدا معادل و مرادف است. هگل می‌نویسد: «علت خود» علتی است که عین معلول است و این علت، علت نامتناهی است. او درباره عبارت «علت خود» سخنانی دارد که بسیار مفید و آموزنده است. برای احتراز از اطالة کلام از نقل آن خودداری می‌شود. خواننده علاقمند مراجعه کند به:

Hegel's Lectures on the History of Philosophy, vol. 3, p. 259. Hegel Encyclopedia of Philosophy, p. 134.

۳. در اینجا واژه ذات را به جای *essentia* (essence) به‌کار بردم، ممکن است به جای آن ماهیت هم به‌کار برد، زیرا همراه با وجود به‌کار رفته و در فلسفه ما همراه با وجود واژه ماهیت را به‌کار می‌برند نه واژه ذات را. اما باید توجه داشت

محدود شود، مثلاً جسمی را متناهی می‌نامیم، زیرا می‌توانیم جسم دیگری را بزرگتر از آن تصور نماییم. به همین صورت، فکری با فکری دیگر محدود می‌شود. اما ممکن نیست

→ که اگر به جای ذات ماهیت را به‌کار ببریم، ماهیت در اینجا به معنای «ما به الشیء هوهو» است که در فلسفه اسلامی از آن به ذات هم تعبیر شده است، نه به معنای منطقی، یعنی امر متعلل، که در جواب سؤال به «ماهو» گفته می‌شود. مراجعه شود به کشاف، ج ۱، ص ۳۳۱. از ماهیت، به این معنی، در زبان لاتین با کلمه *quidditas* (quiddity) تعبیر می‌آورند. ولی هگل کلمه *essentia* را در فلسفه اسپینوزا با مفهوم *notion* برابر می‌گیرد. برای نمونه مراجعه شود به: Hegel's Lectures on the History of Philosophy, vol. 3, p. 258.

بنابراین، آن با ماهیت به معنای منطقی مناسب می‌آید.

۴. به جای *natura* (nature) با توجه به خود این کلمه و فلسفه اسپینوزا که خدا را طبیعت می‌شناسد، البته طبیعت خلاق، واژه طبیعت را انسب دیدم، اگر چه در فرهنگ و فلسفه ما کلمه طبیعت به خدا اطلاق نشده است، ولی چنانکه اشاره شد و در آینده به‌کرات خواهیم دید، اسپینوزا اطلاق کرده است. اما از آنجا که مقصود مؤلف از طبیعت در اینجا همان ذات و ماهیت به معنای «ما به الشیء هوهو» است، لذا به‌کار بردن ذات و ماهیت به معنای مذکور هم به‌حای آن بی‌تناسب نیست و ما هم در پاورقیها، أحياناً این کلمات را به جای آن به‌کار خواهیم برد، که با فرهنگ و حکمت ما مناسبتر است. شایسته توجه است که اسپینوزا در این کتاب و دیگر کتابهایش، مانند برخی از فلاسفه ما، از جمله ابن‌سینا (برای نمونه در الهیات نجات) کلمات ماهیت و ذات و طبیعت را به جای هم به‌کار برده است و این از اسپینوزا که کتابهایش را به روش هندسی نوشته بعید می‌نماید، زیرا این روش اقتضا می‌کند که از به‌کار بردن کلمات مرادف به جای هم احتراز شود. اسپینوزا علاوه بر این، چنانکه در آینده خواهیم دید، کلمات ذهن و نفس و عقل و فاهمه و امثال آن را هم به جای یکدیگر استعمال می‌کند.

۵. اگر دقت شود، این تعریف از «علت خود» منطبق است با تعریفی که ابن‌سینا و سایر فیلسوفان مسلمان از «واجب‌الوجود» کرده‌اند، که در قرون وسطی، نظیر بعضی از اصطلاحات فلسفه اسلامی وارد فلسفه یهود و مسیحیت شده و از این طریق به اسپینوزا رسیده است.

۶. از عبارات اسپینوزا استفاده می‌شود، مغتیران او هم توجه داده‌اند که در فلسفه او واژه «متناهی» به معنای ممکن و محدود است. بنابراین، ماسوای جوهر یا خدا همه متناهی‌اند، که ممکن و محدودند و چنانکه در تعریف فوق ملاحظه می‌شود، او دو نوع متناهی تصور کرده است: «متناهی مطلق» که به معنای محدود و ممکن است و «متناهی در نوع خود» که این هم به معنای محدود ممکن است، اما به معنای خاص و در صورتی تحقق می‌یابد که شیء داخل طبقه‌ای باشد و با اشیاء دیگری که داخل آن طبقه‌اند مقایسه و با آنها محدود شود و لذا جسمی نسبت به جسم دیگر متناهی نامیده می‌شود که داخل طبقه اجسام و با آنها مقایسه و محدود می‌شود، اما جسم نسبت به فکر و بالعکس فکر نسبت به جسم این چنین نیست، زیرا آنها داخل طبقه واحدی نیستند و با هم وجه اشتراکی ندارند و لذا با هم مقایسه و محدود نمی‌شوند. خلاصه می‌توان گفت: متناهی و محدود بودن، به این معنی، یعنی قابل مقایسه بودن و از آنجا که فقط اشیاء مشابه ممکن است مقایسه شوند معنای تاهمی یک شیء این است که آن داخل طبقه‌ای از اشیاء مشابه باشد. برای مزید اطلاع مراجعه شود به: Joachim, *A Study of the Ethics*, p. 78-79. Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 133-136.

او در مقابل متناهی، نامتناهی را نیز، به دو معنی به‌کار برده است: نامتناهی مطلق و نامتناهی در نوع خود. در آینده در پاورقی مربوط به تعریف ۶ همین بخش، درباره آن، به تفصیل سخن گفته خواهد شد.

جسمی با فکری یا فکری با جسمی محدود شود.^۸

۳. مقصود من از جوهر^۹ شیئی است که در خودش است و به نفس خودش به تصور می‌آید، یعنی تصورش به تصور شیء دیگری که از آن ساخته شده باشد متوقف نیست.

۷. در متن «که بتواند» اما چون در فرهنگ ما معمولاً نوانستن را به اشیاء غیر ذیشعور نسبت نمی‌دهند، لذا ما در این موارد، همواره به‌جای آن از واژهٔ «امکان» و مشتقات آن استفاده خواهیم کرد.

۸. هانری الدنیورگ (Henry Oldenburg) در یکی از نامه‌هایش به اسپینوزا می‌نویسد: آبا شک نمی‌کنید در این که می‌گویید «نه جسم به‌واسطهٔ فکر محدود است و نه فکر به‌واسطهٔ جسم» زیرا هنوز معلوم نیست که فکر چیست، آیا حرکت جسمانی است یا حالتی روحانی که کاملاً با حالت جسمانی فرق دارد (Letter 3). اسپینوزا پاسخ می‌دهد: من جسمانی بودن فکر را نمی‌پذیرم. اگر هم چنین فرض شود، باز مسلم است که فکر از حیث اینکه فکر است با بعد از حیث اینکه بعد است فرق دارد (Letter 4).

۹. واژهٔ جوهر به‌جای کلمهٔ لاتینی substantia (substance) به‌کار رفته‌است. ارسطو در تعریف جوهر آورده بود: «جوهر آن است که بذاته موجود باشد» (ارسطو، الطبیعه، ترجمهٔ اسحق‌بن‌حنین، ج ۱، ص ۱۱۹) و یا «جوهر چیزی است که به موضوعی نسبت داده نمی‌شود، ولی اشیاء دیگر به آن نسبت داده می‌شوند».

(David Ross. *Aristotle*, p. 166)

فیلسوفان و متکلمان مسلمان نیز جوهر را با عباراتی، از قبیل «موجودلذاته» یعنی قائم بذات، «الموجود من غیر ان یکون فی شیء من الاشیاء» (شفاء، ج ۲، ص ۴۰۳) «الجوهر هو الموجود لا فی موضوع» (ایضاح المقاصد، مقالهٔ ۳، ص ۱۲۴) و امثال آنها تعریف کرده‌اند، که با وجود اختلاف در عبارت مفهوم واحد دارند و آن این است که جوهر در وجود خارجی به نفس خود قائم است و برخلاف عرض نیازمند موضوع نیست. دکارت هم در کتاب اصول فلسفه خود، جوهر را موجود قائم بذات تعریف کرد و اطلاق آن را به‌معنای دقیقتر منحصر به خدا دانست.

(*The Principles of Philosophy*, part 1, principle. 51)

اما تعریف اسپینوزا از جوهر، که گفت «جوهر چیزی است که در خودش است و به نفس خود متصوّر است» دارای دو جزء است: اول «قائم به ذات بودن» یعنی وجودش به وجود دیگری وابسته نیست، دوم «متصوّر بذات بودن» یعنی تصورش هم به تصور دیگری وابسته نیست. جزء اول همان مفهوم تعاریف اسلامی است که ملاحظه شد جوهر را به «موجود قائم بذات» تعریف کردند، اما جزء دوم آن یعنی، «متصور بذات بودن» که در واقع به‌معنای بسیط بودن آن است، به نظر اضافه و جدید می‌نماید که در تعاریف پیشینانش دیده نشده است. ولی در این باره نکته‌ای به نظر می‌آید و آن اینکه اگر اطلاق جوهر را به خدا روا بدانیم، همان‌طور که ابن‌سینا، با تعریف خاصی که از جوهر کرده روا دانسته است (او در *رساله الحدود*، ص ۸۷ و ۸۸ برای جوهر معانی متعددی ذکر کرده از جمله «موجود لذاته» و خدا را به معنی مذکور جوهر دانسته است)، و چنانکه هم‌اکنون ذکر شد دکارت هم جوهر را به خدا اطلاق کرد و حتی به‌معنای دقیقتر، اطلاق آن را منحصر به خدا دانست، و اسپینوزا هم که جوهر را منحصرأ عبارت از خدا می‌داند، پس می‌توان گفت این اضافه لازمهٔ تعاریف اسلاف اوست، ولو بدان تصریح نشده است. زیرا لازمهٔ اطلاق جوهر به خدا این است که تصور آن هم به تصور امر و یا امور دیگر متوقف نباشد، که به عقیدهٔ آنها خدا از جمیع جهات بسیط است، نه اجزای خارجی دارد، نه اجزای ذهنی و حدّی، پس نه وجودش به شینی متوقف است و نه تصورش. گذشته از این «ولفسن» در کتاب سابق‌الذکرش (vol. I, p. 165) ادعا کرده است که دکارت هم جوهر را فقط «قائم بذات» تعریف نکرده، بلکه عبارت «بنفس خود متصوّر باشد» را هم به آن افزوده است. خلاصه اینکه، در تعریف اسپینوزا، از «جوهر» چیز تازه‌ای وجود ندارد.

دربارهٔ خدا ۵

۴. مقصود من از صفت^{۱۰} شیئی است که عقل^{۱۱} آن را به مثابه^{۱۲} «مقوم^{۱۳} ذات

۱۰. لاتین: attributum (attribute).

۱۱. لاتین: intellectus (intellect) دربارهٔ عقل و فرق آن با تخیل در فلسفهٔ اسپینوزا در پاورقیهای صفحات

بعد سخن گفته خواهد شد.

۱۲. لاتین as) tanquam (as) به‌جای آن می‌توان از کلماتی از قبیل به منزله، همچون، مانند و نظایر آن هم استفاده کرد که همه دلالت دارند، که او صفات را «دقیقاً» مقوم جوهر نمی‌داند، که به مثابه مقوم می‌شناساند و این با عقیدهٔ وی که جوهر را دهنّا و عینا بسیط می‌داند کاملاً مطابقت دارد.

۱۳. لاتین: constituens (constituting) باید دقت کرد تا از این کلمهٔ موهّم ترکیب، ترکیبی، ولو در ذهن، متوهّم نشود، که او جوهر را از جمیع جهات بسیط می‌داند و برای آن نه اجزای خارجی قایل است و نه اجزای ذهنی و حدّی. با توجه به این و باز نظر به اینکه او صفت را مبتّن و مظهر ذات جوهر می‌شناسد (قضیهٔ ۱۱، همین بخش) یعنی که به عقیدهٔ وی، ذات جوهر به‌وسیلهٔ صفاتش متجلّی و ظاهر می‌شود، انتظار می‌رفت که او به‌جای کلمهٔ constituens که گفته شد موهّم ترکیب است، ولو ترکیب ذهنی، کلماتی ار قبیل: exprimens (expressing) explicans (explaining) را به‌کار می‌برد، که معانی این کلمات، با عقیدهٔ وی دربارهٔ جوهر سازگارتر است و یا نظر مفسّرانش برابر شاید عنّت اینکه او صفت را به مثابه مقوم ماهیت و ذات جوهر، یعنی خدا، معرفی کرده برای افادهٔ این معنی اسب که مقصود از صفات صفات ذاتی است، نه صفات فعلی و اضافی. توجه به این نکته لازم است که تعریف مذکور ار صفت، که گفت: «عقل آن را به مثابه مقوم ماهیت جوهر ادراک می‌کند» قابل تأمل است، که اگر روی عبارت «عقل ادراک می‌کند» تکیه شده باشد، این احتمال قویتر می‌نماید که صفات فقط اعتبار عقل و از امور اعتباری است، بهایب اعتباری نفس الامری و حاکی از سبب فاعل شناسایی و در مقابل جوهر، فاقد وجود واقعی هستند. ولی اگر عبارت «مقوم ماهیت جوهر» مورد توجه و تأکید باشد، این احتمال قوی می‌نماید که صفات در خارج از عقل موجود و در مقابل جوهر واجد وجود واقعی هستند. البته بنا به هر دو احتمال مُدرک صفات عقل است. اما از آنجا که او جوهر را از جمیع جهات بسیط می‌داند و چنانکه بعد به تفصیل گفته خواهد شد: به عقیدهٔ وی صفات جوهر با جوهر، اگر چه مفهوماً مختلف است، مصداقاً واحد است، یعنی که او در برابر ذات برای صفات وجودی مستقل قائل نیست، بلکه مصداقاً آنها را عین هم می‌داند. لذا احتمال اول با فلسفهٔ وی مناسب و درست می‌نماید، اگر چه احتمال دوم نیز طرفدارانی دارد که معتقدند به نظر وی، صفات هم، مانند خود جوهر، از واقعیت عینی برخوردار است و جوهر (یا خدا با طبیعت) مجموع پیوسته‌ای است از صفات. و بی‌گانه فرق میان جوهر و صفاتش در این است که هر صفتی ممکن است حدا‌گانه به اندیشه آید، در صورتی که در واقع همهٔ صفات با هم در جوهر موجودند، یعنی که جوهر همهٔ آنهاست و با همهٔ آنها به تصور می‌آید. در تأیید این عقیده می‌افزایند که طبق نظر اسپینوزا، عقل به شناخت واقعیّات می‌رسد نه اعتباریات. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

A. Wolf, *The Correspondence of Spinoza*, Introduction, p. 59 & G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 83.

هگل از عارب «عقل آن (صفت) را ادراک می‌کند» چنین استفاده می‌کند که صفت در برابر جوهر واقعیت

مسئلی ندارد، بلکه با عقل مُدرک از این حیث که واقعیت را درک می‌کند، رابطهای دارد. مراجعه شود به:

Hegel, *History of Philosophy*, vol. 3, p. 260.

بولوک می‌نویسد: در فلسفهٔ اسپینوزا صفت تنها متعلّق به جوهر نیست، بلکه مقوم آن اسب و در واقع جوهر در صفاتش متجلّی شده است و ماورای این تجنیّات واقعیت منیعی موجود نیست، بلکه آنچه واقعیت دارد همین تجلّیات است. ←

جوهر» ادراک می‌کند.

۵. مقصود من از «حالت»^{۱۴} احوال^{۱۵} جوهر یا شیئی است که در شیئی دیگر است

و به‌واسطهٔ آن به تصور می‌آید.

→

مراجعه شود به:

Pollock, *Spinoza*, p. 1۵2.

و در اینکه مقصود اسپینوزا از عقل (intellect=intellectus) چیست؟ در آینده سخن گفته خواهد شد.

۱۴. واژهٔ (mode) modus را به حالت بردارم، که پیشینیان این کار را کرده بودند و من نخواستم مخالفنی کرده باشم. اصلاً لفظ و اصطلاح، در صورتی که مقصود از آن روشن باشد، زیاد مهم نیست. اسلاف ما هم گفته‌اند: «لا مُشَاخَۃَ فی الاصطلاح». مقصود اسپینوزا از حالت، چنانکه در فوق تصریح کرد، آثار جوهر است، یعنی همین اشیاء جزئی که عالم را به‌وجود آورده‌اند، به‌عبارت دیگر، همین عالم و به‌اصطلاح حکمای ما «ماسوی‌الباری». مفسران و پژوهندگان فلسفهٔ وی از جمله «یاسپرس» توجه داده‌اند: به عقیدهٔ اسپینوزا عالم عبارت است از مجموعهٔ این آثار و اشیاء جزئی و یا به‌عبارت بهتر، عالم فراشدی است که با جوهر آغازیده و از مجالی دو صفت فکر و بعد گذشته و به حالات منتهی شده است. این حالات و اشیاء و موجودات جزئی منتهای‌اند. اما مجموعهٔ این موجودات منتهای که هر یک به واسطهٔ دیگری وجود می‌یابد نامتهای‌اند، یعنی این موجودات جزئی منتهای به مجموعه‌ای تعلق دارند که مجموعهٔ منتهای‌هاست، اما خود نامتهای است و این عدم تناهی نتیجهٔ عدم تناهی خداست (Karl Jaspers, *Spinoza*, p. 18). این حالات، چنانکه گفته شد، در جوهر است، وجود و تصورشان وابسته به آن است. اکنون جای سؤال است که او چرا، در برابر جوهر، برخلاف ارسطو و ارسطوییان و دکارت و دکارتیان، حالت استعمال کرده، نه عرض، آیا این محض تصادف و نتیجهٔ بی‌دقتی و بی‌اعتنایی به‌اصطلاح گذشتگان است و یا غرضی در کار است؟ تأمل در کتاب اخلاق که به روش هندسی و با نظم خاصی نگارش یافته و مانند یک کتاب ریاضی تعریفات و اصول و اصطلاحات به‌دقت و بجا آورده شده است، احتمال اول را بعید و مستبعد می‌نماید. پس «حالت» در اصطلاح اسپینوزا و حداقل در کتاب اخلاق باید با عرض فرق داشته باشد. واقع هم این است، زیرا در تعاریفی که اسلاف وی از عرض کرده‌اند، آن را فقط در مرحلهٔ وجود خارجی نیازمند جوهر دانسته‌اند، یعنی که تنها وجودش را به وجود جوهر متوقف دانسته‌اند و اما این اضافه که «تصور آن به تصور جوهر وابسته است» در هیچ یک از آن تعاریف دیده نمی‌شود، در صورتی که اسپینوزا هم وجود حالت را به وجود جوهر متوقف دانست، هم تصورش را، نتیجه اینکه «حالت» اسپینوزا با عرض دیگران فرق دارد. اما توجه به نکات زیر هم لازم است:

الف. استعمال واژهٔ حالت مخصوص اسپینوزا نیست. بیش از وی دکارت هم گاهی حالت را به‌جای عرض به‌کار

برده و در برابر جوهر قرار داده است. مراجعه شود به:

The Principles of Philosophy, part 1, principle 48 and 49, p. 238 & *Meditations*, 3, p. 165.

ب. اسپینوزا فقط در کتاب اخلاقش به استعمال واژهٔ حالت اصرار ورزیده است، و گرنه در برخی از آثارش (از جمله *The Correspondence of Spinoza*, Letter 4. p. 81) عرض را به‌جای حالت و در برابر جوهر به‌کار برده است.

۱۵. affectiones (modifications: C و B. affections: A) به‌جای آن شتون و احیاناً آثار هم مناسب است.

دربارهٔ خدا ۷

۶. مقصود من از «خدا»^{۱۶} موجود^{۱۷} مطلقاً نامتناهی^{۱۸} است، یعنی جوهر، که متقوم

۱۶. در فلسفهٔ اسپینوزا واژه‌های خدا، طبیعت (طبیعت خلاق یا طبیعت فعال)، جوهر، واجب‌الوجود، کل وجود، کسی که هست «به‌معنای واحد و مفهوم فارد به‌کار رفته‌اند. تصورش از خدا به عقاید دینی، از جوهر به فلسفهٔ دکارتی، از طبیعت به افکار برونو:

Bruno, Giordano (1548-1600)

و رنسانس و بالاخره تصورش از واجب‌الوجود به فلسفهٔ مدرسی و بالمآل، به فلسفهٔ اسلامی راجع است. ژوکیم، که از مفتیان سرشناس اسپینوزاست، می‌نویسد: «در نظر اسپینوزا، تصور خدا تصور کل واقعیت است» و از وی نقل می‌کند که «خدا کل موجود است که ماورای او موجودی نیست.» مراجعه شود به:

Joachim, *A Study of the Ehtics*. p. 34.

«ژیلسن» ادعا می‌کند: اسپینوزای یهودی عبارت «او (خدا) کسی است که هست» را به آنچه هست تغییر داد (یعنی که شخص را به شیء تغییر داد. ـم.) که اسپینوزا آن را دوست می‌دارد، ولی او اسپینوزا را دوست نمی‌دارد. «ژیلسن» می‌افزاید در نظر اسپینوزا هر خدای دینی که نام حقیقیش «کسی که هست» نیست چیزی جز افسانه نیست. مراجعه شود به:

Etien Gilson, *God and Philosophy*, p. 103-104.

اما این ادعا قابل تأمل است، زیرا اسپینوزا خدا را عالم و در عین حال عالم به علم خود می‌داند و به‌علاوه در بخش ۵ همین کتاب در نتیجهٔ قضیهٔ ۳۶ تأکید می‌کند که خدا هم انسانها را دوست می‌دارد، که ما در پاورقی مربوط به آن در این‌باره بحث خواهیم کرد. پر واضح است که این گونه سخنان را می‌توان دلیل آورد که او خدا را شخص می‌داند نه چیز. اما البته نه شخص به‌معنای متداول کلمه، یعنی موجودی محدود و منتهای و دستخوش عواطف و انفعالات، بلکه شخص به‌معنای موجود متعین که تشخص و تعین عین ذات اوست و در عین حال مطلق و نامتهای است که اطلاق و عدم تناهی نیز عین ذات اوست و بالاخره قادر و عالم است که علم به علم نیز دارد.

مسلماً نظر ژیلسن و اسپینوزا در این مورد (خدای دینی کسی است که هست) ناظر به «تورات» است، آنجا که می‌گوید: خدا به موسی گفت «هستم آن که هستم» و گفت به بنی‌اسرائیل چنین بگو: اُهیِه (هستم) مرا نزد شما فرستاد و خدا باز به موسی گفت به بنی‌اسرائیل چنین بگو: «یهوه» (عبری Yahveh) خدای پدران شما، خدای ابراهیم و خدای اسحق و خدای یعقوب مرا نزد شما فرستاده است. این است نام من تا ابدالابداد و این است یادگاری من نسلأ بعد نسل (عهد عتیق، سفر خروج، باب سوم، ص ۸۶).

ایضا: خدا به موسی خطاب کرد و گفت من یهوه هستم و به ابراهیم و اسحق و یعقوب به نام خدای قادر مطلق ظاهر شدم، لیکن به نام خود «یهوه» نزد ایشان معروف نگشتم (همانجا، باب ششم، ص ۹۰). اسپینوزا در رسالهٔ الهیات و سیاست، پس از نقل عبارت فوق از «عهد عتیق» چنین می‌نگارد: «یهوه یگانه کلمه‌ای است که در کتاب مقدس به معنای ذات مطلق است، بدون دلالت به مخلوقات و به همین جهت است که یهودیان معتقدند تنها این کلمه دقیقاً نام خداوند است و بقیهٔ کلمات صرفاً عناوین‌اند (titles) و در حقیقت اسماء دیگر خداوند چه اسماء ذات (substantives) و چه اسماء صفات (adjectives) فقط حنبهٔ وصفی و اسنادی دارند و از این حیث به او تعلق دارند که تصور شده است او با مخلوقات در ارتباط است و یا به واسطهٔ آنها متجلی و ظاهر شده است.

Theologico-Political Treatise, chap. 13, p. 177.

خلاصه اسپینوزا در تصورش از خدا به تعلیمات یهود و به بعضی از جریانات فکری و فلسفی پیش از خود نظر دارد ولو چنانکه، به‌تدریج معلوم خواهد شد، با هیچ یک از آنها دقیقاً منطبق نیست.

←

از صفات نامتناهی است، که هر یک از آنها مبتن ذات^{۱۹} سرمدی و نامتناهی است.

هگل هم در کتاب منطق خود فلسفه اسپینوزا را از اینکه خدا را شخص مطلق شناساند، ناتوان و نارسا تشخیص می‌دهد و در نتیجه خدای او را با خدای ادیان، از جمله مسیحیت، متفاوت می‌بیند (The Logic of Hegel, p. 274) که البته به دلیل آنچه در بالا درباره ادعای ژیلین گفته شد و به دلایل دیگری که ذکرشان به طول می‌آجامد، تشخیص هگل قابل تأمل است.

۱۷. به جای واژه (being) ens (لفظ «موجود» مناسب آمد. ولفسن تصریح می‌کند که ens در لاتین و being در انگلیسی و «موجود» در عربی به معنای واحد است. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 61.

ژیلین هم توجه داده است که مقصود از ens و being وجود ذات است، نه ذات وجود. مراجعه شود به

God and Philosophy, p. 103.

۱۸. او خدا را مطلقاً نامتناهی و یا نامتناهی مطلق می‌شناسد، همان‌طور که پیش از وی جمهور متألهان خدا را چنین شناخته و شناسانده‌اند و با اینکه اغلب قید «مطلق» را در عبارت نیاورده‌اند، ولی در معنی منظور داشته‌اند. قبلاً گفته شد که او متناهی را دو نوع می‌داند: متناهی مطلق و متناهی در نوع خود. اکنون گوییم او «نامتناهی» را هم دو نوع می‌داند: نامتناهی مطلق و نامتناهی در نوع خود. نامتناهی در نوع خود برتر از سایر اشیاء و افراد نوع خود و فائق بر آنهاست، اما با وجود این سنجش‌پذیر است و صفات و خصوصیاتش متناهی هستند، اما نامتناهی مطلق سنجش‌ناپذیر است و صفات و خصوصیاتش نامتناهی هستند، آن را نوعی نیست تا با سایر افراد نوعش مقایسه و سنجیده شود، بلکه ذاتی است متفرد و متوحد، محتوی همه واقعیات و مستجمع جمیع صفات و متزّه از هر گونه نفی و سلب، و متعالی از هر نوع تحدید و تعین، که هر تعین و تحدیدی نفی است و با مفهوم نامتناهی مطلق متناقض. بنابراین، همان‌طور که «ولفسن» فهمیده است، اصطلاح نامتناهی مطلق در فلسفه اسپینوزا به جای بی‌همتا و غیر قابل مقایسه، بینشان، تعریف ناشدنی، نامتعین، نادانستنی و نظایر آنهاست، که نامتناهی از حیث اینکه نامتناهی است، متعالی از معرفت فاهمه متناهی ماست.

The Philosophy of Spinoza, vol. I, p. 138.

با توجه به آنچه قبلاً درباره انواع متناهی نوشته شد و آنچه اکنون در خصوص انواع نامتناهی گفته شد، می‌توان گفت:

نسبت میان متناهی مطلق و متناهی در نوع خود عموم و خصوص مطلق است.

نسبت میان نامتناهی مطلق و نامتناهی در نوع خود تباین است.

نسبت میان نامتناهی مطلق و متناهی مطلق تباین است.

نسبت میان نامتناهی در نوع خود و متناهی عموم و خصوص مطلق است.

از مطالب مذکور استفاده می‌شود که خدا که نامتناهی مطلق است، صفاتش نامتناهی است. بعداً گفته خواهد شد که ما فقط دو صفت از صفات او را می‌شناسیم. در گذشته هم گفته شد که مقصودش از صفات، صفات ذاتی است، نه فعلی و اضافی.

۱۹. به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، او صفات را مُبَین و مُظهِر ذات خدا می‌داند، یعنی که او به‌وسیله صفاتش ظاهر و متجلی شده است و اگر صفات نبود، ذات همچنان «غیب مطلق» و «کثر مخفی» و «غیر قابل شناخت» می‌بود. این مطلب، همان است که متألهان اسلام درباره خدا و صفاتش گفته‌اند.

در پایان توجه به این نکته لازم است که اسلاف اسپینوزا، که برای خدا صفات کمال یا به اصطلاح صفات ثبوتیه قائل شدند، تأکید کردند که این صفات عده، مدّه و شدّه نامتناهی است، زیرا کمالات خداوند نه از حیث شماره پایان

شرح^{۲۰}: من می‌گویم «مطلقاً نامتناهی» است نه در نوع خود نامتناهی، زیرا، از شیئی که فقط «در نوع خود نامتناهی» است می‌توان صفات نامتناهی را سلب و انکار کرد، اما ذاتی که «مطلقاً نامتناهی» است، در ذات خود، حاوی هر چیزی است که مبتن ذات است^{۲۱} و نفی و سلبی را به آن راه نیست.

۷. مختار آن است که به صرف ضرورت طبیعتش موجود است و به محض اقتضای طبیعتش به افعالش موجب^{۲۲}. برعکس، موجب یا، به عبارت بهتر، مجبور آن است که به موجب شیئی دیگر به یک نسبت معین و محدودی^{۲۳} در وجودش و در افعالش موجب است.^{۲۴}

دارد، نه از حیث زمان و نه از حیث شدّت، و گرنه محدود خواهد بود. اسپینوزا هم در تعریف فوق با عبارت «صفات نامتناهی» به عدم تاهای صفات، از حیث عدد و با لفظ «سرمد» به عدم تاهای آنها، از حیث مدت و زمان و با عبارت «ذات نامتناهی» به عدم تاهای آنها، از حیث شدّت و کمال اشاره می‌کند.

۲۰. explicatio (explication) به جای آن توضیح و بیان هم مناسب است. اما با توجه به اصطلاحات هندسی معمول «شرح» انسب است.

۲۱. ۱. واقعیت.

۲۲. تعریف صراحت دارد که اختیار به معنای انتخاب میان فعل و ترک آن نیست، بلکه به معنای وجوب وجود شیء و ضرورت صدور فعل از فاعل است، نظریه ذات آن و با قطع نظر از خارج، و لذا در نظری، فاعل بالاختیار آن است که به صرف ضرورت ذاتش موجود باشد و به اقتضای ذاتش عمل کند، مانند خدا به عقیده اسپینوزا. و اما جبر به این معنی است که وجود شیء و فعل آن از ناحیه غیر باشد، نه از ضرورت ذات و اقتضای طبیعتش. پس «فاعل بالجبر» فاعلی است که وجودش و فعلش از سوی دیگر است، نه به اقتضای ذاتش مانند انسان، به عقیده وی. بنابراین، او میان اختیار - به معنایی که او خود برای آن قائل است - از یک سوی و وجوب و ضرورت از سوی دیگر نه تنها تضادی نمی‌بیند، بلکه واژه‌های ضرورت و وجوب را در تعریف فاعل بالاختیار به کار می‌برد، و بالاخره آزادی را بی‌قانونی نمی‌داند. علاوه بر تعریف فوق در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد: من اختیار را در ضرورت آزاد می‌دانم، نه در اراده آزاد و خداوند، اگر چه بالضروره موجود است، ولی موجود بالاختیار است، که وجودش، به حسب ضرورت ذات و طبیعت خود است.

The Correspondence of Spinoza, Letter 58, p. 294.

برای مزید اطلاع مراجعه شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «اختیار و مسائل مربوط به آن در فلسفه اسپینوزا، نشریه اختصاصی گروه آموزشی فلسفه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، شماره ۲، ص ۸۲-۶۲». در اینجا به جای necessaria (necessary) نظر به تعریفی که از آن می‌دهد موجب را انسب دیدم، به‌ویژه که آن را در برابر مختار به کار می‌برد. مضطر هم مناسب است. در آینده به تناسب مقام، به جای آن کلمه «واجب» و ضروری هم به کار خواهیم برد.

۲۳. ترجمه‌ها مختلف است. ترجمه ما مطابق متن لاتین است.

۲۴. با تعبیر حکمای ما، مطلب را می‌توان چنین بیان کرد: «مختار آن است که واجب‌الوجود بالذات و واجب‌الفعل بالذات است و برعکس موجب آن است که واجب‌الوجود بالغیر و واجب‌الفعل بالغیر است.

بدون آغاز و انجام به تصور آید.

اصول متعارفه^{۲۸}

۱. هر شئی که موجود است، یا در خودش وجود دارد، یا در اشیاء دیگر.^{۲۹}

→

صورنی که وجود جوهر فقط با سرمدیت تبیین می‌شود».

The Correspondence of Spinoza, Letter 12, p. 111.

پس از آنجا که دیمومت و زمان هر دو صفت و نسبت ممکنات و مخلوقات است، ممکن نیست به خدا و جوهر اطلاق شود، که واجب و ضروری است، ولو امکان دارد، که دیمومت بدون آغاز و انجام به تصور آید، که ممکن است استمرار وجود مخلوقی بی‌آغاز و بی‌انجام باشد. اما صفت سرمد مطابق تعریف فوق مخصوص واجب یعنی خدا و جوهر است، و سرمدیت مساوق با وجود واجب و ضروری. یاسپرس می‌نگارد: «در فلسفه اسپینوزا زمان صفت هستی مطلق و جوهر نیست، بلکه صفت حالات است و با صفت دیمومت هم، فقط حالات قابل تبیین است و تنها جوهر است که تحت صفت سرمد قابل تصور است. ممکن است دیمومت و استمرار حالات کوتاه‌تر و درازتر به تصور آید که این‌گونه تصورات با تصور جوهر سازگار نیست و اصولاً شناخت فلسفی یعنی شناخت اشیاء در سرمدیت».

Karl Jaspers, *Spinoza*, p. 20.

با توجه به مطالب مذکور، عبارت متن به این‌صورت بیان می‌شود: سرمدیت مساوق با وجود است، وجودی که از تعریف شیء سرمدی برمی‌آید، یعنی وجود واجب و ضروری، یا خدا و جوهر، که این‌گونه وجود مانند ذات شیء حقیقتی سرمدی است و به زمان و دیمومت متصف نمی‌شود و با آنها تبیین نمی‌گردد، که متعالی از آنهاست.

چنانکه هگل توجه داده است، کل فلسفه اسپینوزا مبتنی بر تعاریف این بخش است (Hegel, *History of Philosophy*, vol. 3, p. 263) و لذا در تعاریف مذکور تأمل بیشتری لازم است.

۲۸. اصول متعارفه به‌جای axiomata (axioms) به‌کار رفته است و به‌جای آن می‌توان علوم متعارفه هم به‌کار برد. قبلاً (در ذیل تعریف ۱) نوشته شد که علوم متعارفه قضایای بین و بدیهی است، که به تعبیر اسپینوزا مورد توافق جمیع اذهان است. فلسفه او مبتنی بر تعاریف (در ذیل تعریف ۱ راجع به تعاریف سخن گفته شده است) و علوم متعارفه و اصول موضوعه است. اما این سؤال در زمان او و همچنین پس از مرگش همواره مطرح بوده است که آیا تعاریف و اصول وی، صرفاً فروضی تحکمی است، آنچنانکه هابس (Hobbes 1588-1679) معتقد بوده است، مراجعه شود به: Hoffding, *A History of Modern Philosophy*, vol. I, p. 302.

یا احکامی است وضعی که خود به وضع آنها پرداخته و یا قضایایی است شهودی، که با شهود عقلی مستقیم، به آنها رسیده است و یا (به احتمال ضعیف) فتوح و تجلیاتی است که از عالم غیب به قلبش متجلی شده است. حق این است که باید قائل به تفصیل شد: چنانکه قبلاً اشاره شد، تعاریف وضعی است، اما اصول وی اصولی است استقرایی، یعنی تجربی استدلالی، که رساله ناسام وی (اصلاح فاهمه *Tractatus de Intellectus Emendatione*) که کتاب منطقی اوست، منطبق استقرایی است که او شیفته و دل‌بسته آن بوده است، که آن را برای پژوهشهای علمی زمانش لازم می‌دانسته است.

۲۹. این اصل، به‌صورت قضیه منفصله حقیقه ذکر شده است. یعنی ممکن نیست موجودی نه درخود باشد و نه در غیر خود و نیز ممکن نیست موجودی هم در خود باشد و هم در غیر خود، بلکه یا در خود است، مانند جوهر و یا در غیر خود، مانند حالت به اصطلاح اسپینوزا و عرض به اصطلاح دیگران.

۸. مقصود من از «سرمدیت»^{۲۵} نفس وجود است، از این حیث که تصور شده است که بالضروره از تعریف شیء سرمدی ناشی می‌شود.^{۲۶}

شرح: زیرا این گونه وجود، درست مانند ذات شیء، حقیقتی سرمدی تصور شده است و لذا ممکن نیست به‌وسیله دیمومت^{۲۷}، یا زمان تبیین شود، اگر چه ممکن است دیمومت

۲۵. به‌جای کلمه aeternitas (eternity) سرمدیت را مناسب دیدم، ولی باید توجه داشت که معنای سرمدیت در فلسفه اسپینوزا، با معنایی که در حکمت ما متداول است، تا حدی متفاوت است، زیرا واژه‌های سرمد و سرمدی، در حکمت ما به شئی اطلاق می‌شود که بی‌آغاز و بی‌پایان است (تعریفات جرجانی، ص ۱۰۴؛ کشاف، ج ۱، ص ۶۴۷). اما چنانکه اسپینوزا، در شرح همین قضیه، تصریح می‌کند و ما ذیلاً به توضیح آن خواهیم پرداخت، او وقتی که واژه «سرمدی» را به جوهر، یا خدا اطلاق می‌کند، آن را فقط، به معنای بی‌آغاز و بی‌انجام به‌کار نمی‌برد، بلکه به معنای واجب‌الوجود بالذات استعمال می‌کند، که ذاتش عین وجودش است، نامتناهی مطلق است، خود علت خود است، لایتغیر لایتجزی و بالاخره بی‌آغاز و بی‌پایان و یا آنچنانکه «یاسپرس» توجه داده، در آن نه گذشته ملحوظ است و نه حال و آینده (Karl Jaspers, *Spinoza*, p. 20) و لذا او «سرمدی» و «سرمدی» را به معنای مذکور فقط به خدا اطلاق می‌کند. مراجعه شود به: Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 366.

در آینده، در پاورقی مربوط به قضیه ۲۱ همین بخش خواهیم گفت که او واژه‌های «سرمد» و «سرمدی» را به معنایی دیگر به غیر جوهر و خدا نیز اطلاق می‌کند.

۲۶. یعنی تعریف شیء مستلزم وجود آن است و این‌گونه وجود وجود ضروری و واجب است.

۲۷. به‌جای کلمه duratio (duration) که به معنی استمرار هستی است، واژه دیمومت را انسب دیدم. دهر هم مناسب است، مخصوصاً که با «سرمد» و «زمان» به‌کار رفته است. ولفسن می‌نویسد: duration از کلمه durare لاتین گرفته شده، که معنی تحت‌اللفظی آن «سخت شده» است و در قرون وسطی به معنای استمرار و دوام و بقا به‌کار رفته و در زبان عبری و عربی، در معانی متعددی استعمال شده است، از جمله مدت، امتداد و بقا. مراجعه شود به: Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 340.

به نظر من، علاوه بر اینها می‌توان به‌جای آن، واژه‌های: دوام، و پایداری را هم به‌کار برد. اسپینوزا، «دیمومت» را، در خصوص موجودات محدود و متناهی، یعنی مخلوقات استعمال می‌کند (خلق به معنای خاص اسپینوزایی، که مستلزم زمان نیست، نه به مفهوم متداول، که به وقوع در زمان دلالت می‌کند). در کتاب *Cogitata Metaphysica* آن را صفت و نسبت وجود مخلوقات، از این حیث که در وجود خود پایدارند، می‌شناساند و از این برمی‌آید که اولاً دیمومت، یا استمرار، صفت اشیاء موجود است، پیش از خلقت دیمومتی نبوده، همان‌طور که زمانی نبوده است، ثانیاً صفت اشیاء واقعی است که بالفعل در خارج موجودند، نه اشیاء مجعول و معقول و خیالی، ثالثاً صفت موجود ممکن معلول و مخلوق است، نه صفت و نسبت واجب که گفته شد صفت واجب سرمد است. رابعاً مفهوم حرکت در آن ملحوظ نیست، بلکه آنچه ملحوظ است همان مفهوم هستی است، یعنی که دیمومت استمرار هستی است، نه استمرار حرکت، یعنی که آن برخلاف زمان با حرکت سنجیده نمی‌شود. ولفسن توجه داده است که در نظام فکری اسپینوزا زمان صفت جدیدی برای ممکنات و مخلوقات نیست، بلکه همان دیمومت است که با حرکت سنجیده شده است.

Wolfson. *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 347-353.

اسپینوزا در نامه‌اش به Ludovicus Meyer می‌نویسد: «وجود جوهر را کاملاً مختلف با وجود حالات تصور می‌کنیم. از اینجا فرق میان سرمدیت و دیمومت پیدا می‌شود، که به‌وسیله دیمومت فقط وجود حالات را تبیین می‌کنیم، در

←

۲. شیئی که ممکن نیست به واسطه شیئی دیگر تصور شود باید به نفس خود به تصور آید.^{۳۰}
۳. اگر علت متعینی^{۳۱} وجود یابد، بالضرورة از آن معلولی ناشی می‌شود، و برعکس، اگر علت متعینی موجود نباشد، انتشای معلول محال است.^{۳۲}
۴. شناختن معلول وابسته به شناختن علت و مستلزم آن است.^{۳۳}

۳۰. این اصل نیز به صورت منفصله حقیقه است، یعنی شیء یا به نفس خود متصور است، (تصورش به تصور دیگری وابسته نیست) مانند جوهر، در فلسفه اسپینوزا، و یا تصورش به تصور شینی دیگر وابسته است، مانند تصور حالت که تصورش وابسته به تصور جوهر است و ممکن نیست شیئی هم به نفس خود تصور شود و هم به واسطه غیر خود و نیز ممکن نیست شیئی نه به نفس خود تصور شود و نه به واسطه غیر خود، بلکه یا به نفس خود تصور می‌شود و یا به وسیله غیر خود.

۳۱. *causa determinata* (definite cause:C. determined cause:B. determinate cause:A) مقصود علت موجب است که همان علت تامه حکمای ماست که در تعریفش گفته‌اند: «ما یجب وجود المعلول عندها»، یعنی که چون وجود یابد، وجود معلول واجب آید. این با منظور اسپینوزا مناسب است که به احتمال قوی می‌خواهد بگوید: اگر علت تامه فعلیت یابد فعلیت و وجود معلول ضروری و واجب خواهد بود، که تخلف معلول از علت تامه جایز نیست، اما اگر علت تامه فعلیت نیابد، ولو علل ناقصه موجود باشند، وجود معلول محال باشد و این اصلی است که به نظری مانند اغلب فیلسوفان و عالمان مسلم و بدیهی است. اسپینوزا از علت تامه در مقابل علت ناقصه بدین جهت به علت موجب تعبیر می‌کند که آن موجب به فعل است برای فهم کامل مطلب می‌توان از اصل متعارف ۴ بخش ۴ این کتاب استفاده کرد.

۳۲. به طوری که ملاحظه می‌شود، او قانون علیت را بدیهی و از اصول متعارفه می‌شمارد و هر نوع بحث و انتقاد را انکار می‌کند و در صورت وجود علت، عدم معلول، و در صورت عدم علت، وجود معلول را ناممکن می‌داند، و به عبارت دیگر میان علت و معلول به رابطه ضروری قائل است. اما باید توجه داشت که در فلسفه وی مقوله ضرورت یا وجوب *necessity* در دو مورد متفاوت به کار رفته است:

الف. ضرورت رابطه علی میان حالات که از راه تجربه به دست آمده و به نحو کامل شناخته نشده است. برطبق آن حالتی از حالت دیگر پدید می‌آید.

ب. ضرورت انتشای ازلی، یا ضرورت وجود کل اشیاء، که از راه شهود *intuition* شناخته شده و مقصود از آن ضرورتی است ازلی و ابدی، که به حکم آن، اشیاء از ازلی ازل تا ابد آباد از خدا یا جوهر و صفات او ناشی می‌شوند، همانطور که از طبیعت مثلث ازلاً و ابداً ناشی می‌شود که زوایایش برابر دو قائمه است و معرفت این ضرورت یعنی شناخت اشیاء یا ضرورت ازلی است، که به انسان سکون و آرامش کامل می‌دهد. بنابراین، می‌توان گفت که در نظام فلسفی وی، ارتباط کل عالم با خدا یا جوهر ارتباط ضروری منطقی است، اما ارتباط ماسوای او، یعنی حالات، با یکدیگر ارتباط ضروری علمی، یعنی به حسب اصل موجبیت است. این نکته هم باید مورد توجه قرار گیرد که مقصود وی از علت علت فاعلی است، به معنای معطی وجود و ماهیت.

۳۳. این اصل شامل دو جزء است:

الف. شناختن معلول وابسته به شناختن علت است، به احتمال قوی مقصود از شناسایی معلول شناسایی کامل آن است. پس می‌توان گفت که در فلسفه اسپینوزا، شناختن کامل معلول وابسته به شناختن علت آن است، البته علت تام، و این همان است که فلاسفه ما گفته‌اند: علت حد نام معلول است که چون شناخته شود، معلول به طور تام شناخته

←

۵. اشیائی که میانشان وجه مشترکی موجود نیست امکان ندارد به واسطه یکدیگر شناخته شوند، یا تصور یکی مستلزم تصور دیگری نیست.^{۳۴}
۶. تصور^{۳۵} درست باید با متصور^{۳۶} یا آنچه مورد تصور است،^{۳۷} مطابق باشد.^{۳۸}
۷. ذات شیئی که امکان دارد «لاموجود» تصور شود، مستلزم وجود نیست.^{۳۹}

→

می‌شود.

ب. شناختن معلول مستلزم شناختن علت است، به احتمال قوی، شناختن ناقص علت، یعنی با شناختن معلول، شناسایی ناقص به علت پیدا می‌شود، و این همان است که فیلسوفان ما گفته‌اند: معلول حد ناقص علت است، که چون شناخته شود، علت به گونه ناقص شناخته می‌شود.

۳۴. مسلم است که وقتی میان اشیاء وجه مشترکی موجود نباشد، یعنی که از جمیع جهات با هم متباین باشند، ممکن نیست معرف یکدیگر باشند و این همان است که منطقیان ما هم گفته‌اند: ممکن نیست شیئی با میان خود تعریف شود، که ممکن نیست مابین بر مابین حمل شود.

۳۵. Paul Kishap در مقاله‌ای تحت عنوان «Spinoza's use of idea» توجه داده است که کلمه *idea* در آثار اسپینوزا، به معانی بسیار مختلف به کار رفته است، به طوری که کوشش برای تعریف جامع و تغییر واحد از آن، جز ابهام چیزی بار نمی‌آورد. مراجعه شود به *Spinoza: New perspectives*, p. 57. برخی از مفسران اسپینوزا چنین فهمیده‌اند که مقصود وی از آن اندیشه به معنای عام کلمه است، که معلوم مستقیم و بلاواسطه نفس است و اعم از تصور (به معنای متبادر کلمه) و تصدیق است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 18,47; Joachim, *A Study of the Ethics*, p. 6.

با توجه به آنچه این مفسران فهمیده‌اند و با در نظر گرفتن آنچه اسپینوزا، در تعریف سوم بخش دوم، در تعریف *idea* می‌گوید، به جای آن کلمه تصور مناسب آمد، البته به معنای عام کلمه که شامل تصور، به معنای متداول کلمه و تصدیق و مرادف با علم است. مراجعه شود به کشاف، ج ۱، ص ۸۳۱ و به معنایی که نفس مکنون آن است، یعنی که نفس در آن حالت فعال است و نه تنها نفس، بلکه خود تصورات نیز فعالند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 91-93.

اما در مقام اطلاقش به خدا، در فرهنگ ما علم انسب است. در آینده خواهیم دید که او تصور را حالتی از صفت فکر می‌داند (قضیه ۹، بخش ۲) که ممکن است فکر جزئی یا این و یا آن فکر نامیده شود (قضیه ۱، بخش ۲) در بخش دوم، در پاورقی مربوطه تعریف سوم نیز در این باره سخن خواهیم گفت.

۳۶. با توجه به آنچه در فوق گفته شد به جای کلمه *ideatum* واژه متصور (به صیغه اسم مفعول) مناسب آمد. ۳۷. عبارت «یا آنچه مورد تصور است» در متن لاتین و ترجمه A نیست. به نظر می‌آید که در ترجمه هلندی این کتاب که اسپینوزا به آن جملاتی افزوده وجود داشته است که بعضی از مترجمین آن را آورده‌اند و یا خود برای توضیح معنای *ideatum* آن را افزوده است.

۳۸. از این اصل برمی‌آید که او مطابقت را معیار صدق و درستی می‌داند. در آینده معلوم خواهد شد که او علاوه بر مطابقت بداهت و سازگاری را هم از معیارها و نشانه‌های حقیقت و درستی احکام و قضایا می‌شمارد.

۳۹. زیرا اگر ذاتش مستلزم وجود می‌شد، واجب‌الوجود می‌بود و در نتیجه ممکن نمی‌شد «لاموجود» تصور شد.

قضایا

قضیه ۱: جوهر طبعاً^{۴۰} بر احوالش^{۴۱} مقدم است.

برهان: این قضیه از تعاریف ۳ و ۵ واضح است.

قضیه ۲: دو جوهری که صفاتشان مختلف است در میانشان وجه مشترکی موجود نیست.

برهان: این قضیه هم از تعریف ۳ واضح است، زیرا هر یک از آن دو باید فی نفسه و بنفسه تصور شده باشد، یعنی تصویریکی مستلزم تصور دیگری نباشد.

قضیه ۳: دو شیء که میان آنها وجه مشترکی موجود نیست، ممکن نیست یکی علت دیگری باشد.^{۴۲}

برهان: زیرا فرضاً با هم وجه مشترکی ندارند، بنابراین (اصل متعارف ۵) امکان ندارد

^{۴۰} مفهوم قضیه این است که جوهر بر حالاتش متقدم و سابق است و این سبق از نوع «سبق بالطبع» است. اما باید توجه داشت که این «سبق بالطبع» با اصطلاح «سبق بالطبع» که در فلسفه ما مصطلح است (و عبارت است از سبق علت ناقصه بر معلولش) فرق دارد. زیرا در فلسفه اسپینوزا جوهر علت تامه حالات است، نه علت ناقصه. باز باید متوجه بود که این سبق با «سبق بالماهیه» و «سبق بالتجوهر» که در فلسفه ما عبارت است از سبق اجزای ماهیت به ماهیت متناسب نیست، زیرا در فلسفه اسپینوزا حالات اجزای ماهیت جوهر و مقدم بر آن نیستند و همین طور با «سبق بالزمان» (مانند سبق وجود پدر به وجود فرزند) تناسب ندارد، زیرا این نوع سبق انفکاک است، در صورتی که به عقیده اسپینوزا حالات از جوهر انفکاک نمی پذیرند، حادث ذاتی و مانند جوهر قدیم زمانی اند. اگر بخواهیم این گونه سبق را با اصطلاحات فلسفه خودمان بیان کنیم، می توان آن را «سبق بالذات» (تقدم علت تامه به معلولش) و یا «سبق بالماهیه» نامید. اما این دومی به معنای محدودش، یعنی سبق ماهیت به لوازش. برای مزید اطلاع از این اصطلاحات مراجعه شود به مقاصد الفلاسفه، ص ۱۸۸، غررالفراقد، ص ۸۱.

۴۱. در نامه اش به Oldenburg به جای احوال (modifications) یا (affections) اعراض (accidents) به کار برده و تأکید کرده است که: از تعریف ما از جوهر برمی آید که جوهر طبعاً بر اعراضش مقدم است (Letter 4).
۴۲. حاصل قضیه این است که میان علت و معلول باید وجه مشترک و به عبارت دیگر سنخیتی موجود باشد و اشیائی که با هم مشابهت و سنخیتی ندارند و از جمیع جهات متباینند، ممکن نیست علت یکدیگر باشند. «الدنیورگ» در یکی از نامه هایش اعتراض می کند: اگر این درست باشد، لازم می آید که خدا علت مخلوقات نباشد. زیرا میان او و مخلوقاتش وجه مشترکی موجود نیست (Letter 3). اما اسپینوزا در پاسخ وی شدیداً انکار می کند که میان خدا و مخلوقاتش وجه مشترکی نباشد. زیرا خدا موجودی است مقوم از صفات نامتناهی که هر یک از آن صفات خود نامتناهی، یا در نوع خود در حد عالی کمال است (Letter 4). مقصود اینکه چون ذات خدا و صفات او نامتناهی است، لذا او همه متاهیها را در بردارد و در نتیجه میان او و آنها سنخیتی و مشابهتی موجود است.

به وسیله یکدیگر شناخته شوند و لذا (اصل متعارف ۴) امکان نمی یابد یکی علت دیگری باشد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴: دو یا چند شیء که از هم متمایزند، تمایزشان از یکدیگر، یا به وسیله اختلاف صفات جوهر است و یا به وسیله اختلاف احوال جوهر.

برهان: هر چیزی که هست، یا در خودش است یا در دیگری (اصل متعارف ۱)، یعنی (تعاریف ۳ و ۵) در خارج از عقل^{۴۳} چیزی موجود نیست، جز جوهر و احوالشان؛ بنابراین در خارج از عقل چیزی که به وسیله آن امکان یابد که اشیاء متعدد از هم تمایز یابند وجود ندارد، مگر جوهر، یا (طبق تعریف ۴ که همان است) صفات و احوال آنها. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵: ممکن نیست در عالم دو یا چند جوهر وجود داشته باشند که دارای طبیعت یا صفت واحد باشند.^{۴۴}

۴۳. intellectus (intellect) ولفسن توجه داده است که اسپینوزا کلمه intellectus را به معنای intelligense یعنی عقل بالفعل (intellectus actu) به کار می برد، زیرا عقل را هم در خدا و هم در اشیاء همیشه بالفعل می داند. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 25.

می توان به جای آن از کلمه فهم استفاده کرد، چنانکه مترجمان و مفسران انگلیسی وی به جای آن از کلمات intelligence و understanding استفاده کرده اند. مراجعه شود به:

Joachim, *A Study of the Ethics*, p. 70.

به هر حال عقل که به عقیده وی همیشه بالفعل است، حالت نخستین و مستقیم صفت فکر است، همان طور که حرکت و سکون حالات مستقیم صفت بودند و حالتی است بنیادی که سایر حالات فکر از قبیل اراده و خواش و انفعال تابع آن هستند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 1, p. 403-404.

۴۴. از گذشته معلوم شد که اسپینوزا واژه جوهر را فقط به خدا اطلاق می کند و اطلاتش را به هیچ یک از موجودات محدود و نسبی، که در اصطلاح خود آنها را حالات می نامد، روا نمی داند. اکنون در این قضیه تعدد جوهر را نفی و انکار می کند و راه را برای توحید جوهر و یا توحید خدا هموار می سازد. اما چنانکه این قضیه دلالت می کند، او جوهر متعددی را انکار می کند که دارای طبیعت و یا صفت واحد (مال وحدت صفت همان وحدت طبیعت است) باشند، نه جوهری را که با ذاتیات و صفات مختلف مفروض شوند. در «رساله مختصره» هم روی این مطلب تأکید می کند که دو جوهر همانند وجود ندارد، زیرا اگر موجود باشند، بالضرورة یکی دیگری را محدود می سازد و شیء محدود، متاهی است نه نامتناهی، و این خلاف فرض است که جوهر نامتناهی است (Short Treatise, part 2, chap. 1). بنابراین ظاهر قضیه این است که او امتناع تعدد جوهری را که از حیث ذات و هویت و صفات با هم مختلفند مورد توجه قرار نداده و مسکوت گذاشته است. پس شبهه ابن کمونه (سعد یا سعید بن منصور بن سعد اسرائیلی، ←

به وسیله چیزی دیگر پدید آمده باشد. مطلوب ثابت شد.

برهان دیگر: ممکن است این از طریق برهان خلف^{۴۶} آسانتر ثابت شود، زیرا اگر ممکن باشد که جوهری از شیء دیگری به وجود آید، در این صورت شناختن آن باید وابسته به شناختن علتش باشد (اصل متعارف ۴) و در نتیجه (تعریف ۳) ممکن نیست جوهر باشد.

قضیه ۷. وجود به طبیعت^{۴۷} جوهر مرتبط است.^{۴۸}

برهان: ممکن نیست جوهری از شیء دیگری به وجود آید (نتیجه قضیه ۶). بنابراین جوهر خود علت خود است، یعنی (تعریف ۱) طبیعتش بالضروره مستلزم وجودش، و یا وجودش به طبیعتش مرتبط است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۸. هر جوهری^{۴۹} بالضروره نامتناهی است.^{۵۰}

۴۶. *reductio ad absurdum* (by the absurdity of the contradictory) این نوع برهان برهان غیرمستقیم است و برخلاف برهان مستقیم (که در آن اثبات مطلوب از طریق مقدمات مثبت آن شروع می شود) در برهان خلف با نشان دادن بطلان نقیض قضیه مطلوب به اثبات آن می پردازند.

۴۷. با توجه به متن لاتین *natura* و ترجمه های فرانسه و انگلیسی *nature*، به طبیعت برگردانده شد. اگر چه به اصطلاح حکمای ما ماهیت مناسب است، مخصوصاً که با واژه «وجود» به کار رفته است.

۴۸. مقصود این است که وجود جوهر از ناحیه غیر نیست، بلکه چنانکه کراً گفته شده، طبیعتش مستلزم وجود و به اصطلاح واجب الوجود و «خود علت خود» است. این قضیه و برهان آن این اصل را تأکید می کند که وجود جوهر زاید بر طبیعت آن نیست، بلکه عین آن و لازمه آن است. توجه به این نکته لازم است که فیلسوفان و متکلمان در دو مورد درباره وحدت خدا بحث می کنند. در مورد اول اثبات وحدت عددی او و انکار خدایان متعدد. در مورد دوم اثبات وحدت ذاتی و بساطت او و انکار انواع کثرات، اعم از خارجی و ذهنی. اسپینوزا از قضیه ۲ تا ۶ در خصوص وحدت عددی خدا سخن گفت و در این قضیه تا قضیه ۱۰ و نیز قضایای ۱۲ و ۱۳ این بخش از وحدت ذاتی و بساطت او سخن می گوید.

۴۹. این قضیه که با سور «هر» شروع شده موهوم تعدد جواهر است، که با وحدت جوهر اسپینوزا سازگار نیست مگر منظورش جواهر مفروض باشد.

۵۰. در گذشته (توضیح مربوط به تعریف ۶) گفته شد که اسپینوزا به دو نوع متناهی: متناهی مطلق و متناهی در نوع خود و دو نوع نامتناهی: نامتناهی مطلق و نامتناهی در نوع خود قائل است. به نظر وی یگانه مصداق نامتناهی مطلق جوهر است، که بی مانند و بی همتاست، نه با چیزی ستجیده می شود، نه حدی را می پذیرد و نه وصفی را تحمل می کند، که هر وصفی از تعینی حکایت می کند، و هر تعینی به نفی دلالت. نامتناهی خواندن جوهر، به این معنی، مانند بی رنگ خواندن صداست. وقتی که رنگ را از صدا نفی می کنیم و آن را بی رنگ می نامیم، این نفی، به اصطلاح قرون وسطاییان غربی، نفی مطلق (اسپینوزا از آن به زبان لاتین با کلمه *negatio* تعبیر کرده) و به اصطلاح فیلسوفان ما عدم ساده است، نه نفی مفید، به اصطلاح قرون وسطاییان غربی (اسپینوزا از آن با واژه *privatio* عبارت آورده) و

برهان: اگر جوهری متعدد و متمایز از هم وجود یابند، تمایزشان از یکدیگر، یا باید به وسیله اختلاف صفاتشان باشد و یا اختلاف احوالشان (قضیه قبلی). اگر تنها به وسیله اختلاف صفاتشان متمایز باشند، پس دارای صفت واحد نیستند، و اگر به وسیله اختلاف احوالشان تمایز یابند، از آنجا که جوهر طبعاً بر احوالش مقدم است (قضیه ۱) بنابراین می توان احوال را کنار گذاشت و جوهر را «فی ذاته» یعنی ذات آن را اعتبار کرد (تعاریف ۳ و ۶)، که در این حال دیگر نمی توان آنها را از یکدیگر تمیز داد، یعنی (قضیه قبلی) ممکن نیست دو یا چند جوهر دارای طبیعت یا صفت واحد باشند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶. ممکن نیست جوهری به وسیله جوهری دیگر پدید آمده باشد.

برهان: ممکن نیست، در عالم، دو یا چند جوهر وجود داشته باشند که دارای صفت واحد (قضیه قبلی) یعنی (قضیه ۲) دارای وجه مشترکی باشند. و بنابراین (قضیه ۳) ممکن نیست یکی از آنها علت دیگری باشد، یعنی ممکن نیست یکی به وسیله دیگری پدید آید.^{۴۵} مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از این قضیه بر می آید که ممکن نیست جوهری به وسیله چیزی دیگر به وجود آمده باشد. زیرا در عالم، جز جواهر و احوالشان، چیزی موجود نیست، همان طور که از اصل متعارف ۱ و تعاریف ۳ و ۵ واضح است. و اما ممکن نیست جوهری به وسیله جوهری دیگر به وجود آمده باشد (قضیه قبلی). بنابراین، به هیچ صورت ممکن نیست که جوهری

متوفی به سال ۶۷۶ ه.ق) هم کیش وی در خصوص واجب الوجود، که دو هویت مختلف الذات فرض کرده بود، که هر دو واجب باشند، مورد توجه وی قرار نگرفته و امتناع فرض مذکور ثابت نشده است. علی هذا چنین می نماید که توحید جوهر یا خدا در فلسفه او خالی از نقص و عاری از ایراد و اشکال نباشد. اما تأمل در تعریف ۶ که خدا و جوهر را مطلقاً نامتناهی، یعنی دارای صفات نامتناهی دانست این ایراد و اشکال را برطرف می سازد. زیرا اگر جوهر متعددی فرض شود که ذات و هویت و صفاتشان مختلف باشد، لازم آید که هیچ یک نامتناهی مطلق یعنی محتوی همه واقعیات و صفات نباشد، که طبق این فرض هر یک از جواهر مفروض صفاتی دارد که دیگری آن را ندارد و این با تعریف جوهر سازگار نمی نماید. خلاصه او برخلاف پیشینیان خود، از جمله سلف دانایش دکارت، تعدد جواهر را مطلقاً منتع می داند. برای روشن شدن مطلب فوق به تعریف و توضیح «نامتناهی مطلق» در پاورقی مربوط به تعریف ۶ همین بخش مراجعه شود.

۴۵. زیرا در صورتی که میان آنها وجه مشترکی موجود نباشد، سختی موجود نخواهد بود و در صورتی که سختی موجود نباشد، رابطه علیت تحقق نخواهد یافت، که گفته شد (پاورقی مربوط به قضیه ۳) میان علت و معلول سختی لازم است. پس درست آمد که ممکن نیست جوهری به وسیله جوهری دیگر پدید آید، یعنی معلول آن باشد.

اشیاء طبیعی^{۵۵} مشاهده می‌کنند به جواهر نیز اطلاق می‌کنند، زیرا آنها که علل واقعی^{۵۶} اشیاء را نمی‌دانند آنها را با یکدیگر در می‌آمیزند^{۵۷} و بدون کمترین تنافر ذهنی در نظرشان چنین مجسم می‌سازند که درختها نیز مانند انسانها ناطقند و نیز چنین تخیل^{۵۸} می‌کنند که ممکن است انسانها از سنگ درست شده باشند، همان‌طور که از نطفه به وجود آمده‌اند و نیز امکان دارد هر صورتی به صورتی دیگر تغییر یابد. همچنین آنان که طبیعت الهی را از طبیعت انسانی فرق نمی‌گذارند^{۵۹} عواطف^{۶۰} انسانی را به آسانی به خدا نسبت می‌دهند، بالاخص آن‌گاه که نمی‌دانند این عواطف چگونه در نفس^{۶۱} پدیدار می‌شوند. اما اگر انسانها در طبیعت جواهر دقت کنند، دیگر نه تنها در خصوص قضیه هفتم شکی نخواهند داشت، بلکه آن را مخصوصاً یک اصل متعارف خواهند شناخت و از مفاهیم مشترک^{۶۲} به شمار خواهند آورد. در این صورت جواهر را شیئی خواهند شناخت که در خودش است و در خودش متصور است، یا به عبارت دیگر شناختنش به شناختن چیز دیگر وابسته نیست. اما احوال را اشیائی خواهند شناخت که در شیئی دیگر وجود دارند و تصور آنها از تصور

۵۵. متن لاتین و برخی از ترجمه‌ها اشیاء طبیعی است اما ترجمه B: common things (اشیاء مشترک) است.

۵۶. A. و C': حقیقی.

۵۷. مقصود اینکه از اشیاء تصور روشنی ندارند و لذا آنها را با هم خلط می‌کنند.

۵۸. درباره معانی خیال و تخیل، در فلسفه اسپینوزا، بعداً سخن گفته خواهد شد. اما او در اینجا تخیل را به تصویری اطلاق کرده است که مجعول و مبهم است. مثلاً تصور انسانی که از سنگ درست شده است.

۵۹. مقصود اینکه از طبیعت الهی و طبیعت انسانی تصور روشنی ندارند، و گرنه آنها را با هم خلط و اشتباه نمی‌کردند و خواص و اوصاف یکی را به دیگری نسبت نمی‌دادند.

۶۰. لاتین: affectus (A: affects, B: affects, C: passions).

۶۱. در متن لاتین mens، در ترجمه‌های انگلیسی mind است که بیشتر با واژه ذهن مناسب است، اما نظر به مفهوم فلسفی آن و با توجه به اینکه او احیاناً در آثارش واژه‌های

mens (mind) mens humana (human mind) anima (soul) spiritus (spirit)

را به جای هم به کار می‌برد. مراجعه شود به همین کتاب:

part 2, pro 11. *Short Treatise*, part 2, p. 82; *Correspondence of Spinoza*, Letter 17, p. 140; Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 44.

لذا به جای آن نفس مناسب آمد و در جاهایی که مناسب باشد، ذهن و روح را نیز به کار خواهیم برد. قابل ذکر است که اسپینوزا در کتاب شرح اصول فلسفه دکارت توجه می‌دهد که من بدین جهت به جای نفس (soul) ذهن (mind) به کار می‌برم که نفس اغلب به شیء جسمانی و مادی اطلاق می‌شود. رک به

Spinoza, *Principles of the Philosophy of Descartes*, part I, p. 22.

۶۲. مقصود همان علوم متعارفه است که چنانکه گذشت حقایق بدیهی و مورد قبول و توافق جمیع اذهان هستند.

برهان: ممکن نیست دو یا چند جواهر دارای صفت واحد باشند.^{۵۱} (قضیه ۵) و وجود به طبیعت جواهر مرتبط است (قضیه ۷). بنابراین آن باید وجود داشته باشد: متناهی یا نامتناهی. اما ممکن نیست متناهی باشد، زیرا در این صورت (تعریف ۲) لازم می‌آید که به وسیله جوهری دیگر، که طبیعتش مانند آن^{۵۲} و وجودش نیز ضروری است (قضیه ۷)، محدود باشد و در این صورت دو جواهر پذیرفته می‌شوند، که دارای صفت واحدند، که باطل است (قضیه ۵). پس باید نامتناهی باشد. مطلوب ثابت شد.

تبصره ۱: چون متناهی خواندن شیئی در واقع نفی چیزی از آن است و نامتناهی خواندن شیئی تصدیق مطلق وجود طبیعت آن، لذا (فقط از قضیه ۷) نتیجه می‌شود که هر جوهری باید نامتناهی باشد.^{۵۳}

تبصره ۲: من یقین دارم که کسانی که قضاوتشان درباره اشیاء مبهم است و هنوز عادت نکرده‌اند که اشیاء را به واسطه علت‌های نخستین آنها بشناسند به سختی می‌توانند برهان قضیه هفتم را بفهمند، که بدون شک این کسان میان احوال جواهر و خود جواهر فرق نمی‌گذارند و نمی‌دانند که اشیاء چگونه به وجود آمده‌اند و در نتیجه اصلی^{۵۴} را که در

عدم ملکه به اصطلاح فیلسوفان ما. یعنی وقتی که می‌گوییم صدا بی‌رنگ است، مقصود این نیست که امکان داشت و انتظار می‌رفت که صدا رنگ داشته باشد، بلکه مقصود این است که رنگ را به‌طور کلی و مطلق از صدا نفی کنیم و صدا را از مقوله رنگ دور. همین‌طور، وقتی که اسپینوزا می‌گوید: جواهر نامتناهی است، مقصودش این نیست که امکان داشت و انتظار می‌رفت که جواهر متناهی باشد، بلکه مقصود این است که آن به‌طور کلی از شائبه تاهمی و تنگنای حد و وصف مبری و منزّه است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 134; *The Correspondence of Spinoza*, Letter 12, p. 115.

۵۱. A: فقط یک جواهر ممکن است دارای صفت واحد باشد.

۵۲. C: از نوع آن.

۵۳. و یا بنا به تعبیرش در نامه سابق‌الذکر «جواهر را جز نامتناهی نمی‌توان تصور کرد». اسپینوزا در قضایای ۸، ۹ و ۱۰ می‌کوشد تا نشان دهد که جواهر همان خداست و صفات او را داراست، یعنی چنانکه گذشت، جواهر و خدا اسماء ذات واحدند. به‌طوری‌که مشاهده شد، در قضیه ۸ نشان داد که جواهر هم مانند خدا نامتناهی مطلق است و استدلالش مبتنی بر این است که طبیعت و وجود جواهر واحد است (قضیه ۷) و ممکن نیست دو یا چند جواهر وجود داشته باشد که طبیعت یا صفاتشان واحد باشد (قضیه ۵) و خلاصه می‌توان گفت که این قضیه و اصول آن از همان تعریف جواهر استنباط شده است.

۵۴. مقصود از این اصل، همان‌طور که در ترجمه A و C آمده «آغاز و منشأ داشتن اشیاء طبیعی» است، که آن را به جواهر نسبت می‌دهند و برای آنها نیز آغازی و منشأی قائل می‌شوند.

موجود باشد، بالضروره باید علتی مفروض شود که چرا آن تعداد معین وجود یافته است، نه بیشتر و نه کمتر. مثلاً اگر در عالم بیست نفر انسان موجود باشند (برای سهولت بیان فرض می‌کنیم که همه در یک زمان موجودند و پیش از ایشان هم کسی نبوده است) برای اینکه نشان دهیم چرا بیست نفر موجود شده‌اند، کافی نیست که علت طبیعت نوع انسان ارائه شود، بلکه علاوه بر آن باید بالضروره نشان داده شود که چرا بیشتر یا کمتر از بیست نفر وجود نیافته‌اند. زیرا همان‌طور که در مقدمه ۳ مشاهده کردیم، بالضروره هر موجودی را علتی لازم است، اما ممکن نیست این علت در نفس طبیعت انسان مندرج شده باشد (چنانکه در مقدمات ۲ و ۳ نشان داده‌ایم). پس تعریف راستین انسان مستلزم بیست کس نیست و لذا (بنابر مقدمه ۴) علت اینکه چرا بیست کس موجودند، و در نتیجه علت وجودی تک‌تک آنها، بالضروره باید در خارج هر یک جستجو شود. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که هرگاه نظر به طبیعت یک شیء، وجود تعدادی از مصادیق ممکن باشد، برای وجود خارجی آنها وجود علتی در خارج ضروری است. با توجه به مطالب فوق اکنون می‌گوییم: از آنجا که در این تبصره قبلاً نشان داده شده است که وجود به طبیعت جوهر مرتبط^{۶۷} است لذا، تعریف آن بالضروره مستلزم وجود آن است و بنابراین ممکن می‌شود که وجودش از صرف تعریفش نتیجه شود. اما از آنجا که در مقدمات ۲ و ۳ نشان داده‌ایم که ممکن نیست از تعریف آن بیش از یک جوهر نتیجه شود، لذا بالضروره نتیجه می‌شود که ممکن نیست دو جوهری که طبیعت واحد دارند موجود باشند.

قضیه ۹. شئی که واقعیت یا موجودیت بیشتری دارد به همان اندازه صفات بیشتری دارد.

برهان: این از تعریف ۴ آشکار است.

قضیه ۱۰. هر یک از صفات جوهر، باید به واسطه خودش تصور شود.

برهان: صفت چیزی است که عقل آن را به مثابه مقوم ذات جوهر تصور می‌کند (تعریف ۴)، بنابراین باید به وسیله خودش تصور شود (تعریف ۳). مطلوب ثابت شد.

تبصره: از اینجا برمی‌آید که اگر چه دو صفت واقعاً جدا از یکدیگر یعنی هر یک بدون

۶۷. یعنی وجود اقتضای طبیعت جوهر است.

شیئی پدید آمده که در آن موجودند و به همین سبب است که ما می‌توانیم از احوالی که در خارج معدومند تصوراتی راستین داشته باشیم، زیرا ممکن است آنها در خارج از عقل بالفعل موجود نباشند. اما با وجود این ذواتشان در چیزی دیگر مندرج باشند که به واسطه آن به تصور آیند. در صورتی که حقیقت جوهر راستین در خارج از عقل وجود نمی‌یابد، مگر در خود جوهر، که حقیقت جوهر به واسطه خودش تصور می‌شود. بنابراین اگر کسی بگوید که تصویری روشن و متمایز، یعنی درست، از جوهر دارد، ولی با وجود این شک می‌کند که چنین جوهری موجود است یا نه، درست مانند کسی است که می‌گوید: تصویری درست دارد، اما با وجود این در درستی آن شک می‌کند^{۶۳} (کسی که در این خصوص به تأمل پردازد، این نکته برایش روشن خواهد شد). همین‌طور اگر کسی بگوید که جوهر مخلوق است، مثل این است که بگوید تصور نادرست ممکن است درست باشد، که به سختی می‌توان سخنی نامعقولتر از آن تصور کرد. بنابراین بالضروره باید پذیرفت که وجود جوهر مانند ذاتش حقیقتی سرمدی است، و لذا، با برهانی دیگر می‌توان مبرهن داشت که ممکن نیست دو جوهر موجود باشند که طبیعتشان واحد باشد، که شاید اکنون زمان مناسب اقامه آن باشد. اما برای اینکه با روش متناسب انتظام یابد، مقدمات زیر باید مورد توجه قرار گیرد: ۱. تعریف راستین هر شیئی فقط مستلزم و مبین طبیعت معرف است نه شیء دیگر.^{۶۴} از این آشکارا برمی‌آید که ۲. هیچ تعریفی مستلزم و مبین تعداد معینی از جزئیات^{۶۵} نیست، زیرا تعریف فقط مبین طبیعت معرف است. مثلاً تعریف مثلث فقط مبین طبیعت مثلث است، نه تعداد معینی از مثلثها. ۳. باز باید توجه داشت که هر موجودی را بالضروره علتی لازم است تا به موجب آن وجود یافته باشد. ۴. همین‌طور باید توجه کرد که علتی که به موجب آن شیئی وجود می‌یابد، یا باید در طبیعت و تعریف شیء موجود مندرج شده باشد (که وجود به طبیعت آن مرتبط است^{۶۶}) و یا در خارج از آن مفروض. از این مقدمات نتیجه می‌شود که هرگاه تعداد معینی از جزئیات در طبیعت

۶۳. مقصود اینکه وضوح و تمایز معیار و نشانه صدق و درستی است.

۶۴. یعنی اینکه فقط به ماهیت معرف دلالت می‌کند. مقصود این است که تعریف درست، باید جامع افراد و مانع اغیار باشد و این اغیار اعم از آن است که طبیعت اشای دیگر باشد یا مصادیق آن طبیعت.

۶۵. یا مصادیق و افراد.

۶۶. یعنی وجود اقتضای طبیعت آن است.

قضیه ۱۱. خدا یا جوهر، که متقوم از صفات نامتناهی است که هر صفتی از آنها مبین ذات نامتناهی و سرمدی^{۷۲} است، بالضروره موجود است.^{۷۳}

برهان: اگر این قضیه را قبول نداری، در صورتی که ممکن باشد، فرض کن که خدا موجود نیست. در این صورت (اصل متعارف ۷) ذاتش مستلزم وجود نخواهد بود، اما این نامعقول است (قضیه ۷)، پس خدا بالضروره موجود^{۷۵} است. مطلوب ثابت شد.

^{۷۳}. باند توجه داشت که هر یک از صفات خدا در حد گنجایی و سعه مفهومی و وجودی خود، مظهر ذات سرمدی و نامتناهی او است، نه اینکه صفتی مظهر کل واقعیت ذات باشد، زیرا مثلاً نه بعد فکر است و نه فکر بعد، پس فکر مظهر حیث فکری ذات است و بعد مظهر حیث بعدی ذات و همین‌طور الی غیر النهایه.

^{۷۴}. یعنی واحبالمصداق است و واحبالوجود بالذات است. بنابراین قضیه «خدا موجود است» به اصطلاح منطقیان ما قضیه ضروریۀ ارثیه است. و لفسن توجه داده است که عبارت «موجود بالضروره» در قضیه فوق محتمل دو معنی است: الف. با دلیل منطقی بدیهی می‌توان ثابت کرد که خدا موجود است. ب. خدا واجب‌الوجود بالذات است، در مقابل ممکن‌الوجود (The Philosophy of Spinoza, vol. I, p. 160.) به نظر من چنانکه اشاره شد، معنی دوم مراد است.

اسپینوزا مانند برخی از فلاسفه ما (مثلاً ابن‌سینا در کتاب اشارات و تنبیهات، نمط رابع و آنسلم (Etienne Gilson, History of Christian Philosophy in the Middle Ages, p. 132) و دکارت (The Principles of Philosophy, part I, principle 14) که هر یک خدا را با بیانات مختلف با برهانی به نام برهان وجودی و به تعبیر ابن‌سینا برهان صدیقین بدون استناد و استدلال به مخلوقات ثابت کرده‌اند و برخلاف سن توماس که گفته است خدا را از راه برهان لقی (a priori) نمی‌توان ثابت کرد، که خدا علت ندارد، وجود خدا را هم با برهان وجودی و لقی ثابت می‌کند و هم با برهان اثنی (a posteriori) که در متن ملاحظه می‌شود، او به ترتیب سه برهان لقی برای اثبات خدا آورده است و یک برهان اثنی. در رساله مختصره نیز به اثبات وجود خدا به دو طریق فوق پرداخته و تصریح کرده است: به گفته توماس اکویناس (که گفته است ممکن نیست خدا را از راه برهان لقی ثابت کرد، زیرا که او علت ندارد) نباید زیاد اهمیت داد. که خدا علت همه اشیاء است و حتی علت خود است و خود را به نفس خود ظاهر می‌سازد. مراجعه شود به:

Short Treatise, part I, chap. 1, p. 45-49.

توجه به نکات زیر لازم است: اولاً، به کار بردن «برهان لقی» به جای برهان وجودی «آنسلم» و «دکارت» و «برهان صدیقین» ابن‌سینا صحیح نیست که به عقیده این بزرگان خدا را علتی نیست. ثانیاً حق با توماس است که گفته است خدا را از راه برهان لمی نمی‌توان ثابت کرد، زیرا که او علت ندارد، اگر چه مطابق نظر و اصطلاح اسپینوزا که خدا را علت خود می‌داند به کار بردن اصطلاح برهان لمی در مورد خدا صحیح و خالی از اشکال است. ثالثاً من مطلب مذکور را در آثار توماس ندیدم، آن را از اسپینوزا نقل کردم. آنچه در Summa Theologica, vol. I, p. 12 مشاهده می‌شود این است که توماس برهان را به دو نوع قبلی و بعدی یا لقی و اثنی تقسیم می‌کند و سپس به اثبات وجود خدا از طریق برهان اثنی می‌پردازد.

^{۷۵} این برهان را می‌توان به صورت قیاس شرطی زیر در آورد:

هرگاه از خدا، به عنوان موجودی که ذاتش مستلزم وجود است تصویری روشن و متمایز داشته باشیم، وجود او را مستقیماً

کمک دیگری به تصور می‌آیند، ولی در عین حال از این نمی‌توان نتیجه گرفت که آنها مقوم دو موجود^{۶۸} یا دو جوهر مختلفند. زیرا اقتضای نفس طبیعت جوهر است که هر یک از صفاتش به نفس خود متصور^{۶۹} شود. زیرا جوهر همه صفاتش را با هم دارد و امکان ندارد که یکی از دیگری پدیدار شده باشد.^{۷۰} بلکه هر یک مبین واقعیت یا موجودیت جوهر است. بنابراین اسناد صفات متعدد به جوهر واحد نه تنها نامعقول نیست، بلکه برعکس در عالم امری واضحتر از این نیست، که هر موجودی باید تحت صفتی تصور شود^{۷۱} و هر اندازه که واقعیت یا موجودیتش بیشتر باشد، به همان اندازه صفات بیشتری خواهد داشت^{۷۲} که مبین ضرورت یا سرمدیت و عدم تناهی باشند و در نتیجه امری روشنتر از این نیست که یک موجود (چنانکه در تعریف ۶ گفته شد)، در صورتی باید نامتناهی مطلق شناخته شود که متقوم از صفات نامتناهی باشد، که هر یک مبین ذاتی است که نامتناهی و سرمدی است. با وجود این، باز اگر کسی بپرسد که پس با چه نشانه‌ای می‌توان میان جواهر مختلف فرق نهاد، گوئیم که بگذارید او قضایای زیر را بخواند. این قضایا نشان خواهند داد که در جهان فقط یک جوهر موجود است و آن مطلقاً نامتناهی است، لذا پرسش وی از چنان نشانه‌ای بیهوده خواهد بود.

^{۶۸}. می‌توان به جای آنها اثبات یا هویت نیز به کار برد. مقصود اینکه اگر چه این دو صفت برای ذهن دو موجود جدا از هم ظاهر می‌شوند، ولی در واقع یک چیزند و عین جوهرند.

^{۶۹}. یعنی از آنجا که مقتضای نفس طبیعت جوهر است که هر یک از صفاتش به نفس خود به تصور آید، لذا تعدد صفات دلیل تعدد جوهر نیست.

^{۷۰}. یعنی صفات جوهر مثلاً بعد و فکر در عرض همدند، نه در طول هم و جوهر، در مرتبه ذات متعری از آنها نبوده است، تا در مراتب بعدی بدانها اتصاف یابد. بنابراین ممکن نیست یکی از دیگری پدیدار گردد، بلکه همه با عبارات و معانی متکثر و مختلف به ذات واحد و فاردی دلالت می‌کنند و به زبان عاطفی شعری، که اسپینوزا به کلی با آن بیگانه بوده است، می‌توان گفت: عباراتنا شئی و حسنک واحد. و کلّ الی ذاک الجمال بشیر.

از آنچه نوشته شد برمی‌آید که اسپینوزا مانند حکمای ما صفات خدا را مصداقاً عین ذات او و مفهوماً مخالف با ذات و با یکدیگر می‌داند.

^{۷۱}. به طوری که ملاحظه می‌شود، ادعای وضوح می‌کند که: ذات متعری از صفات ممکن‌التصور نیست اما در عین حال نفی هم نمی‌کند که با شهود اعم از شهود عرفانی یا عقلی به شهود آید.

^{۷۲}. مسلماً از آنجا که صفات عین ذات و تجلیات و ظهورات و شویات ذات است، لذا هر اندازه که ذات از واقعیت شدیدتر و بیشتری بهره‌مند باشد، به همان حد صفاتش یعنی تجلیات و ظهوراتش شدیدتر و بیشتر خواهد بود که «از کوزه همان برون تراود که در اوست» و در صورتی که دارای واقعیت نامتناهی، آن هم نامتناهی مطلق باشد، مانند ذات جوهر به اصطلاح اسپینوزا یا خدا دارای صفات نامتناهی خواهد بود.

بنابراین اگر دلیلی یا علتی نباشد که مانع وجود خدا باشد و یا وجود را از او سلب کند، باید متیقناً نتیجه گرفته شود که او بالضروره موجود است. برای اینکه چنین دلیلی یا علتی موجود باشد، یا باید در طبیعت خدا باشد و یا در خارج از آن، یعنی در جوهری دیگر با طبیعتی دیگر، زیرا اگر طبیعت این جوهر با طبیعت خدا یکسان باشد، در این صورت وجود خدا پذیرفته شده است. اما جوهری که از طبیعت دیگر باشد، وجه مشترکی با خدا نخواهد داشت (قضیه ۲)، لذا امکان ندارد که به او وجود دهد و یا از او سلب وجود کند و از آنجا که دلیل یا علتی که وجود را از خدا سلب کند ممکن نیست در خارج از طبیعت الهی باشد، بنابراین با فرض اینکه خدا موجود نیست، باید آن دلیل یا علت در طبیعت خود او فرض شود و این مستلزم تناقض است. و چنین سخنی در خصوص موجودی که نامتناهی مطلق و از همه جهات کامل است نامعقول است.^{۸۱} بنابراین، نه در خدا، نه در خارج او هیچ دلیلی یا علتی موجود نیست که بتواند وجود را از او سلب کند. نتیجه خدا بالضروره موجود است. مطلوب ثابت شد.^{۸۲}

برهان دیگر: عدم توانایی برای هستی دلیل ضعف است و برعکس توانایی برای هستی دلیل وجود قدرت (چنانکه بدیهی است). پس اگر آنچه اکنون بالضروره موجود است فقط اشیاء متناهی باشد، در این صورت لازم می‌آید که اشیاء متناهی قدرتمندتر از موجود مطلقاً نامتناهی باشد و این بالبداهه نامعقول است. بنابراین یا شئی موجود نیست و یا «موجود مطلقاً نامتناهی» هم بالضروره موجود است و اما ما وجود داریم: در خودمان، یا در شئی دیگر، که بالضروره موجود است (اصل متعارف ۱ و قضیه ۷). بنابراین، موجود مطلقاً نامتناهی، یعنی (تعریف ۶) خدا بالضروره موجود است. مطلوب ثابت شد.^{۸۳}

باشد برای مرید اطلاع رک به

Joachim. *A Study of the Ethics of Spinoza*, p. 47.

۸۱. مطلب قبلی را تأیید می‌کند و می‌گوید: نه تنها وجود دلیل یا علت کذائی باطل است، بلکه تصورش نیز باطل است، که مستلزم تناقض است.

۸۲. این برهان را هم به صورت قیاس شرطی در می‌آوریم: هرگاه از خدا به عنوان موجودی که وجودش به اقتضای طبیعتش ضروری است تصویری روشن و متمایز داشته باشیم، وجود او را مستقیماً ادراک خواهیم کرد. اما از خدا به عنوان موجودی که وجودش به اقتضای طبیعتش ضروری است تصویری روشن و متمایز داریم. پس وجود او را مستقیماً ادراک می‌کنیم. البته برای متهم این قیاس، باید متهم قیاس اول را در نظر گرفت.

۸۳. این برهان را می‌توان چنین شرح داد: ما تصویری از خود داریم به عنوان موجود متناهی، تصویری هم از خدا

برهان دیگر: وجود و یا عدم هر شئی باید دلیلی و یا علتی داشته باشد، مثلاً اگر مثلی موجود است، باید دلیل و یا علت وجود آن موجود باشد، و اگر موجود نیست، باز باید دلیل و یا علتی موجود باشد که مانع وجود آن باشد، و یا وجود را از آن سلب نماید. این دلیل یا علت، یا باید در طبیعت شئی مندرج باشد و یا در خارج از آن موجود. مثلاً دلیل عدم دایره مربع در طبیعت آن مندرج است، زیرا که تصورش مستلزم تناقض است.^{۷۶} از طرف دیگر دلیل وجود جوهر فقط در طبیعت آن است، که طبیعتش مستلزم وجود است.^{۷۷} (قضیه ۷ را نگاه کنید). اما دلیل وجود و یا عدم وجود دایره یا مثلث در طبیعت آنها نیست، بلکه در نظام کلی طبیعت جسمانی^{۷۸} است.^{۷۹} زیرا باید از آن برآید که وجود مثلث واجب است، یا ممتنع. این خود بدیهی است. از اینجا نتیجه می‌شود که اگر دلیلی یا علتی نباشد که مانع وجود شئی باشد، آن بالضروره موجود خواهد بود.^{۸۰}

ادراک خواهیم کرد. اما از خدا، به عنوان موجودی که ذاتش مستلزم وجود است، تصویری روشن و متمایز داریم. پس وجود او را مستقیماً ادراک می‌کنیم. البته این قیاس با قیاس دیگری تکمیل می‌شود به این صورت: هر چیزی را که مستقیماً ادراک کنیم موجود است، آن موجود است. خدا را مستقیماً ادراک می‌کنیم که موجود است. پس خدا موجود است. یعنی که با نوعی از علم متیقن به وجود خدا معرفت داریم.

۷۶. پس ماهیت دایره مربع ممتنع الوجود است.

۷۷. پس ماهیت جوهر واجب الوجود بالذات است.

۷۸. یا «طبیعت ممتد».

۷۹. پس ممکن الوجود بالذات، واجب الوجود بالغیر، یا ممتنع الوجود بالغیر است.

۸۰. عبارت «اگر دلیل یا علتی نباشد که مانع وجود شئی باشد آن بالضروره موجود خواهد بود» محل تأمل است. زیرا شایسته توجه است که، او مانند حکمای ما اشیاء را سه گونه می‌داند: واجب الوجود بالذات، ممکن الوجود بالذات و ممتنع الوجود بالذات. ممکن الوجود هم به حسب وجود و عدم وجود علت به واجب الوجود بالغیر و ممتنع الوجود بالغیر تقسیم می‌شود. اکنون محل تأمل است و جای سؤال است که در عبارت فوق مقصود از شئی، کدام یک از اشیاء و منظور از ضرورت و وجوب کدام قسم آن است، بالذات یا بالغیر به نظر قوی می‌نماید، که مقصود از شئی، شئی ممکن است، البته به امکان عام، که هم شامل واجب الوجود بالذات باشد و هم ممکن الوجود بالذات، که ممکن به امکان خاص است. در این صورت حاصل عبارت این می‌شود: اگر چیزی نباشد که ممکن به امکان عام را از موجود بودن منع کند، آن واجب و بالضروره موجود خواهد بود. و این ادعای محض و محتاج به دلیل و برهان است، زیرا ممکن است امری ممکن بالذات را از موجود بودن منع نکند و در عین حال امری هم وجودش را ایجاب نکند و آن همواره در مرتبه لا اقتضا بماند. اما نظر اسپینوزا چیز دیگر است او می‌خواهد بگوید ما به طور قبلی تصویری داریم از جوهر که مستغنی بالذات و متمایز از ممکن خاص است و از آنجا که ضدفه و امکان مطلق محال است، لذا هر چیزی که بالفعل موجود یا معدوم است باید وجود یا عدم آن دلیل یا علت مشخصی داشته باشد. حال اگر این چیز ممکن خاص باشد دلیل یا علت آن در خارج از آن باشد. ولی اگر مستغنی بالذات باشد دلیل یا علت آن باید در خود آن

زیرا اشیائی که معلول علت‌های خارجی هستند، چه دارای اجزای کثیر باشند و چه اجزای قلیل، کمال و واقعیت آنها، هر اندازه که باشد، از ناحیه خاصیت علت خارجی آنهاست. بنابراین وجود آنها صرفاً ناشی از کمال علت خارجی آنهاست، نه از خود آنها. برعکس، هر کمالی که جوهر دارای آن است از ناحیه علت خارجی نیست، و لذا وجودش باید تنها ناشی از طبیعت آن باشد، و بنابراین، چیزی جز ذات آن نیست، نتیجه اینکه کمال یک شیء از خود سلب وجود نمی‌کند، بلکه برعکس ایجاب وجود می‌کند. اما نقص سلب وجود می‌کند. بنابراین، نمی‌توانیم به وجود شیئی، بیش از موجود مطلقاً نامتناهی، یا کامل، یعنی خدا موثق باشیم. زیرا، از آنجا که ذاتش طارد هر گونه نقص و مستلزم کمال مطلق است، لذا درباره وجود او، هر گونه شکی منتفی می‌شود و عالیت‌ترین نوع ایقان تحقق می‌یابد. و این حقیقتی است که اطمینان دارم با کمترین توجه آشکار خواهد شد.

قضیه ۱۲. ممکن نیست هیچ یک از صفات جوهر به درستی تصور شود که مستلزم تجزیه جوهر به اجزاء شود.^{۸۸}

برهان: اجزائی که، بنابر تصور، جوهر به آنها تجزیه می‌شود یا طبیعت جوهریت را حفظ خواهند کرد یا نه. در حالت اول، لازم می‌آید که هر جزئی نامتناهی (قضیه ۸)، علت خود (قضیه ۶) و دارنده صفتی باشد که با صفات سایر اجزاء مختلف است (قضیه ۵)؛ بنابراین ممکن می‌شود که از جوهر واحد جوهر متعدد پدید آیند که (برابر قضیه ۶) نامعقول است. به علاوه، اجزاء با کل خودشان وجه مشترکی نخواهند داشت (قضیه ۲) و ممکن خواهد بود که کل بدون اجزاء سازنده‌اش وجود یابد و به تصور آید (تعریف ۴ و قضیه ۱۰) که بدون شک نامعقول است. اما در حالت دوم، که اجزاء طبیعت جوهریت را حفظ نمی‌کنند، اگر جوهری به اجزای مساوی تجزیه شود، طبیعت جوهریت را از دست خواهد داد و وجودش متوقف خواهد شد، که (قضیه ۷) نامعقول است.

قضیه ۱۳. جوهر مطلقاً نامتناهی، تجزیه‌ناپذیر است.

۸۸. این قضیه متمم تعریف جوهر و صفت است و هر نوع واقعیت مستقلاً را از صفات که نافی بساطت جوهر و موهم ترکیب آن است، انکار می‌کند و قضیه بعدی (قضیه ۱۳) نتیجه آن است که «جوهر نامتناهی مطلق» را تجزیه‌ناپذیر می‌سازد. گفتنی است من واژه «به درستی» را به جای کلمه «truly» به کار بردم. و چنان که از عبارات اسپینوزا در رساله مفکرات فلسفی (بخش ۱، فصل ۲، ۴) استفاده می‌شود مفصود از آن واضحاً و متمایزاً است.

تبصره: در این برهان آخر، وجود خدا را با برهان «اِنّی»^{۸۴} ثابت کردم، که فهم این نوع برهان آسانتر می‌نماید، نه اینکه وجود او از آن مقدمات به صورت برهان «لَمّی» استنتاج نمی‌شود. زیرا از همین جا که می‌گوییم «توانایی دلیل بر وجود قدرت است» نتیجه می‌شود که شیئی که طبیعتش واقعیت بیشتری دارد ذاتاً برای وجود قدرت بیشتری دارد. بنابراین، موجود مطلقاً^{۸۵} نامتناهی، یا خدا، برای وجود، بذاته دارای قدرت مطلقاً نامتناهی است، و لذا مطلقاً وجود دارد. اما با وجود این شاید عده کثیری نتوانند قوت^{۸۶} این برهان^{۸۷} را به آسانی دریابند، که عاده درباره اشیائی می‌اندیشند که به واسطه علت‌های خارجی پیدا شده‌اند. آنها بر این عقیده‌اند که از این اشیاء آنهایی که به سرعت ساخته می‌شوند، یعنی که به سهولت به وجود می‌آیند، به سهولت هم از بین می‌روند و حال آنکه به آنهایی که به سختی ساخته می‌شوند، یعنی به صعوبت به وجود می‌آیند، صفات بیشتری را اسناد می‌دهند. برای رفع این عقاید نادرست حاجت نیست نشان دهم که این گفتار «چیزی که به سرعت ساخته شده است به سرعت از بین می‌رود» تا چه اندازه درست است و نیز بررسی کنم که نظر به کل طبیعت آیا تمام اشیاء در سهولت یکسانند یا نه؟ بلکه کافی است خاطر نشان سازم که من در اینجا از اشیائی که معلول علت‌های خارجی هستند سخن نمی‌گویم، بلکه فقط از جواهر سخن می‌گویم که (قضیه ۶) ممکن نیست از علت خارجی به وجود آمده باشند.

داریم به عنوان موجود نامتناهی. در خصوص درستی و نادرستی این دو تصور سه احتمال پیش می‌آید: اول - هر دو تصور نادرست است، نتیجه اینکه چیزی موجود نیست. دوم - فقط تصور موجودیت ما درست است، نتیجه اینکه فقط اشیاء متناهی بالضروره موجودند. سوم - هر دو تصور درست است، نتیجه اینکه ذات مطلقاً نامتناهی هم بالضروره موجود است. احتمال اول بالضروره باطل است، زیرا ما موجودیم. احتمال دوم هم مردود است، زیرا لازمه آن این است که اشیاء متناهی برای هستن قوی‌تر از ذات مطلقاً نامتناهی باشند که بالبداهه نامعقول است، پس احتمال سوم درست است، و مطلوب ثابت شد.

۸۴. a posteriori به معنای بعدی است و a priori به معنای قبلی است که به کار بردن برهان اِنّی به جای اولی بلاشکال است. به کار بردن لمّی هم در فلسفه اسپینوزا با توجه به اینکه او خدا را علت خود می‌داند بلاشکال به نظر می‌آید.

۸۵. B: necessarily.

۸۶. B: درست.

۸۷. این برهان را هم به صورت قیاس شرطی زیر در می‌آوریم:

هرگاه از خدا به عنوان موجودی با عالیت‌ترین قدرت تصویری روشن و متمایز داشته باشیم، وجود او را مستقیماً ادراک خواهیم کرد. اما از خدا، به عنوان موجودی با عالیت‌ترین قدرت، تصویری روشن و متمایز داریم. پس وجود او را مستقیماً ادراک می‌کنیم. برای تمیم این قیاس نیز متمم قیاس اول لازم است.

درعالم فقط یک جوهر موجود است^{۹۲} و او مطلقاً نامتناهی است، همان‌طور که قبلاً (تبصرة قضية ۱۰) نشان داده‌ایم.

نتیجه ۲: ثانیاً از آن برمی‌آید که شیء ممتد و شیء متفکر^{۹۳}، یا صفات خداست و یا (اصل متعارف ۱) احوال صفات او^{۹۴}.

قضية ۱۵. هر چیزی که هست در خدا هست، و بدون او ممکن نیست چیزی وجود یابد یا به تصور آید.^{۹۵}

برهان: ممکن نیست جز خدا جوهری موجود باشد و یا به تصور آید (قضية ۱۴)، یعنی (تعریف ۳) چیزی که در خودش باشد و به نفس خودش به تصور آید. اما حالات^{۹۶} هم ممکن نیست (تعریف ۵) بدون جوهر وجود یابند و یا به تصور آیند. بنابراین ممکن نیست آنها جز در طبیعت الهی وجود یابند و جز به واسطه او به تصور آیند. و اما جز جواهر و حالاتشان چیزی وجود ندارد (اصل متعارف ۱). بنابراین ممکن نیست جز خدا چیزی موجود باشد و یا به تصور آید. مطلوب ثابت شد.

۹۲. B: «خدا فقط یکی است، یعنی چیزی شبیه او نیست، یا در عالم فقط یک جوهر موجود است». اسپینوزا در نامه‌اش به میر (Meyer) می‌نویسد که: «وحدت جوهر، وحدت ذاتی است، نه وحدت عددی» (مسلماً مقصودش وحدت عددی محض است):

The Correspondence of Spinoza, Letter 12, p. 117.

۹۳. B و C: بعد و فکر.

۹۴. از این عبارت، مانند سایر عبارات وی، برمی‌آید که طبق نظر وی، برخلاف نظریه فیض (emanation) خدا فکر محض نیست، بلکه بعد نیز هست. پس همان‌طور که اشیاء متفکر یا حالات فکر مستقیماً از خدا ناشی می‌شوند، اشیاء ممتد یا حالات بعد نیز مستقیماً از او نشأت می‌گیرند.

۹۵. با توجه به نظام فلسفی اسپینوزا، می‌توان گفت که وجود اشیاء در خدا مانند وجود نتیجه در مقدمات قیاس است، همان‌طور که وجود نتیجه متوقف بر وجود مقدمات است، شناخت آن نیز به شناخت آنها وابسته است. پس درست آمد که گفته شود خدا هم منشأ وجود است و هم منبع شناخت.

می‌دانیم که در فلسفه ارسطو و قائلان به فیض و نیز در سه دین بزرگ یهودی، مسیحی و اسلام نه خدا ماده است و نه ماده در خداست، بلکه ماده فقط مخلوق خداست. اما اسپینوزا در برابر اینان در این قضیه تصریح می‌کند که همه اشیاء حتی ماده هم در خداست. در نامه‌اش به الدنبرگ (Henry Oldenburg) نیز می‌نویسد: من می‌گویم همه اشیاء در خدا وجود و حرکت دارند.

The Correspondence of Spinoza, Letter 13, p. 314.

۹۶. B: احوال.

برهان: زیرا، اگر تجزیه‌پذیر باشد، اجزائی که به آنها تجزئی یافته است یا طبیعت جوهر مطلقاً نامتناهی را حفظ می‌کنند یا نه. در حالت اول، جواهر متعددی وجود خواهند داشت که دارای طبیعت واحدند که (قضية ۵) نامعقول است. در حالت دوم امکان می‌یابد (همان‌طور که در فوق نشان داده شد)، جوهر مطلقاً نامتناهی، از هستی باز بماند، که این (قضية ۱۱)^{۹۷} نیز نامعقول است.

نتیجه: از این قضیه برمی‌آید که ممکن نیست جوهر و در نتیجه جوهر جسمانی، از این حیث که جوهر است، متجزی شود.

تبصره: ممکن است، تجزیه‌ناپذیری جوهر، ساده‌تر از این مدلل شود، یعنی از اینکه ممکن نیست^{۹۸}، طبیعت جوهر تصور شود، مگر نامتناهی، در صورتی که ممکن نیست از جزء جوهر، چیزی فهمیده شود، مگر متناهی و این (قضية ۸) مستلزم تناقضی آشکار است.

قضية ۱۴. ممکن نیست جز خدا جوهری موجود باشد و یا به تصور آید.^{۹۹}

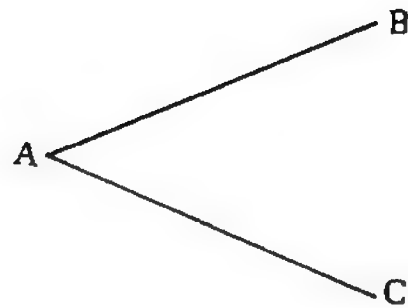
برهان: از آنجا که خدا موجودی است مطلقاً نامتناهی، که ممکن نیست، هیچ صفتی را که مبین ذات جوهر است از او سلب کرد (تعریف ۶) و از آنجا، که او بالضروره موجود است (قضية ۱۱) لذا، اگر جوهر دیگری غیر از او فرض شود، باید به واسطه بعضی از صفات او تبیین شود و در این صورت، دو جوهری وجود خواهند داشت، که طبیعتشان واحد است، که (قضية ۵) نامعقول است. پس ممکن نیست، جز خدا جوهری موجود باشد و در نتیجه حتی ممکن نیست تصور هم شود. زیرا اگر تصورش ممکن باشد، باید بالضروره موجود تصور شود و این به استناد قسمت اول این برهان نامعقول است، بنابراین ممکن نیست جز خدا موجودی باشد و یا به تصور آید. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا با وضوح تمام برمی‌آید که اولاً خدا یکی است، یعنی (تعریف ۶)

۹۷. A و B قضية ۷.

۹۸. A: یعنی فقط از این لحاظ که ممکن نیست.

۹۹. تأکید می‌کند که خدا جوهر است و جز او جوهری ممکن نیست، نه وجوداً و نه تصوراً. بنابراین می‌توان گفت که به عقیده وی «شریک‌الباری» نه تنها ممکن‌الوجود نیست، بلکه ممکن‌التصور هم نیست.



شده است به دو جزء، هر جزئی یا متناهی است یا نامتناهی؛ اگر متناهی باشد، لازم آید که نامتناهی از دو جزء متناهی ترکیب شده باشد، که نامعقول است؛ اگر نامتناهی باشد، لازم آید که یک شیء نامتناهی دو چندان نامتناهی دیگر باشد، که این هم نامعقول است. به علاوه، اگر یک مسافت نامتناهی با «فوت» اندازه‌گیری شود، شامل فوتهای نامتناهی خواهد بود و اگر با «اینچ» اندازه‌گیری شود، شامل اینچ‌های نامتناهی. بنابراین لازم آید که یک مقدار نامتناهی دوازده بار بزرگتر از نامتناهی دیگر باشد و بالاخره می‌گویند، اگر مقدار نامتناهی از نقطه‌ای شروع شود، مثلاً فرض کنید که دو خط AB و AC با فاصله معین و محدودی آغاز می‌شود و تا بی‌نهایت امتداد می‌یابد. مسلم است که فاصله میان B و C پیوسته افزایش خواهد یافت و در نتیجه از فاصله معین متناهی به فاصله نامتناهی و سنجش ناپذیر خواهد رسید. آنها چنین می‌اندیشند که این لوازم نامعقول لازمه فرض مقدار نامتناهی است و از اینجا نتیجه می‌گیرند که جوهر جسمانی باید متناهی باشد و در نتیجه محال است که به ذات خدا تعلق یابد. دومین دلیل از کمال عظیم خدا بیرون آمده است. آنها می‌گویند که چون خدا موجودی است از جمیع جهات کامل، لذا ممکن نیست منفعل شود. اما جوهر جسمانی، از آنجا که قابل تجزیه است، ممکن است منفعل شود. پس ممکن نیست به ذات خدا متعلق باشد. اینها دلیلهایی است که من در نوشته‌های اکثر کسانی یافته‌ام که می‌کوشند ثابت کنند که جوهر جسمانی شایسته طبیعت الهی نیست و امکان ندارد به آن تعلق یابد. اما اگر خواننده به دقت توجه نماید، در خواهد یافت که من پیش از این به ادله مذکور پاسخ داده‌ام. زیرا همه این ادله مبتنی بر این فرض است که جوهر جسمانی مرکب از اجزاست و من در قضیه ۱۲ و نتیجه قضیه ۱۳ نشان داده‌ام که نامعقول است. به علاوه اگر کسی در این باره به درستی بیندیشد، خواهد دید که همه این لوازم نامعقول، (با فرض نامعقولیت آنها، زیرا من اکنون در این باره به مشاجره نمی‌پردازم)

تبصره: کسانی هستند که خیال می‌کنند که خدا، مانند انسان، از تن و نفس ترکیب یافته و دستخوش انفعالات است، اما از آنچه قبلاً مبرهن شده است کاملاً واضح است که اینان تا چه اندازه از شناخت راستین خدا دورند. اما من از اینها می‌گذرم،^{۹۷} زیرا کسانی که به نحوی درباره طبیعت الهی اندیشیده‌اند جسمانیّت خدا را انکار کرده‌اند^{۹۸} و عدم امکان جسمانیّت او را به خوبی با این دلیل به اثبات رسانده‌اند که مقصود ما از جسم مقداری است معین، که طول و عرض و عمق و شکلی خاص دارد و نسبت آن به خدا، که موجودی است مطلقاً نامتناهی، بسیار نامعقول است و در عین حال می‌کوشند تا با ادله دیگری که برای تأیید همان دلیلشان^{۹۹} اقامه می‌کنند آشکارا نشان دهند که جوهر جسمانی یا ممتد را کاملاً از طبیعت خدا جدا می‌سازند و آن را مخلوق خدا می‌دانند، و اما در اینکه خدا آن را با چه قدرتی آفریده است چیزی نمی‌دانند و این نشان می‌دهد که خود نیز نمی‌فهمند که چه می‌گویند.^{۱۰۰} ولی من، دست کم، به عقیده خودم با وضوح کافی ثابت کرده‌ام که ممکن نیست جوهری به وسیله جوهری دیگر خلق شده باشد (رجوع کنید به قضیه ۶ و تبصره ۲ قضیه ۸). به علاوه (قضیه ۱۴) ما نشان داده‌ایم که ممکن نیست جز خدا جوهری موجود باشد و یا به تصور آید. از اینجا نتیجه گرفته‌ایم که جوهر ممتد یکی از صفات نامتناهی خداست. اما برای توضیح بیشتر، این ادله مخالفانم را رد خواهم کرد که همه منتهی می‌شوند به اینکه: اولاً فکر می‌کنند که جوهر جسمانی، از این حیث که جوهر است، از اجزائی ترکیب یافته است، لذا امکان عدم تناهی و در نتیجه امکان تعلق آن را به خدا منکر می‌شوند. این مطلب را با امثله کثیری توضیح می‌دهند، که من از آنها یک یا دو مثال^{۱۰۱} ایراد می‌کنم. می‌گویند که اگر جوهر جسمانی نامتناهی است، فرض کن که تجزیه

۹۷. یعنی سخنانشان شایسته اعتنا نیست، زیرا در گذشته با براهین قاطع ثابت شد که خدا از جمیع وجوه بسیط، و متعالی از هر نوع ترکیب است.

۹۸. مقصود این است کسانی که خدا را تصور می‌کنند و درباره او می‌اندیشند هر گونه تصوّر و اندیشه از او داشته باشند به جسمانیّت قائل نیستند. این از دانایی چون اسپینوزا بعید می‌نماید. زیرا می‌دانیم که عده‌ای از کسانی که درباره خدا می‌اندیشند (فرقه مجسمه)، او را جسم می‌پندارند.

۹۹. یا «مقصودشان».

۱۰۰. این سخن هم از دانایی چون اسپینوزا بعید است. زیرا می‌دانیم که اسلاف وی، اعم از یونانیان، اسلامیان یا یهودیان و مسیحیان که می‌گویند جسم مخلوق خداست، می‌فهمند چه می‌گویند و گفته خود را با ادله و براهینی که از حیث درستی و استواری کمتر از براهین و دلیلهای او نیست به اثبات می‌رسانند.

۱۰۱. شگفتا که چرا یک یا دو مثال گفته ولی سه مثال ایراد کرده است.

که آنها را دلیل تناهی جوهر ممتد می‌پندارند لازمه فرض عدم تناهی مقدار نیست، بلکه لازمه این است که مقدار نامتناهی را قابل اندازه‌گیری و مرکب از اجزای متناهی فرض می‌کنند. بنابراین، از لوازم نامعقول مذکور فقط این را می‌توانند نتیجه بگیرند که مقدار نامتناهی نه قابل اندازه‌گیری است و نه از اجزای متناهی ترکیب یافته است. و این درست همان است که ما قبلاً (در قضیه ۱۲ و غیر آن) ثابت کرده‌ایم. پس تیری که به‌سوی ما پرتاب کرده‌بودند به‌سوی خودشان برمی‌گردد. اگر، با وجود این، باز بخواهند از این لوازم نامعقول نتیجه بگیرند که جوهر ممتد متناهی است، در حقیقت کاری جز این نکرده‌اند که کسی فرض کند دایره خواص مربع را دارد و از آن نتیجه بگیرد که دایره مرکزی ندارد که تمام خطوط رسم شده از آن تا محیط برابر باشند. زیرا آنها جوهر جسمانی را که ممکن نیست جز نامتناهی و واحد^{۱۰۲} و تجزیه‌ناپذیر (قضایای ۸، ۵ و ۱۲) تصور شود، مرکب از اجزای متناهی و تجزیه‌پذیر تصور می‌کنند، تا ثابت کنند که متناهی است. درست به همان صورت که کسان دیگر با تخیل اینکه خط از نقطه‌ها ترکیب یافته است، ادله‌ای اقامه می‌کنند تا ثابت کنند که ممکن نیست خط تا بی‌نهایت تجزیه شود. در واقع، نامعقول بودن این فرض که جوهر جسمانی مرکب از اجسام یا اجزاست کمتر از این نیست که فرض شود که جسم مرکب از سطوح، سطح مرکب از خطوط و بالاخره خط مرکب از نقطه‌هاست. تمام کسانی که می‌دانند «دلیل واضح» مصون از خطاست^{۱۰۳}، به‌ویژه کسانی که امکان خلأ را انکار می‌کنند، باید این (بساطت جوهر جسمانی) را بپذیرند، زیرا اگر ممکن باشد که جوهر جسمانی طوری تجزیه شود که اجزایش واقعاً از هم تمایز یابند، چرا ممکن نباشد که جزئی از بین برود و اجزای دیگر، مثل سابق، به هم پیوندند؟ و چرا باید اجزا طوری با هم پیوندند که خلأ ناممکن شود؟ زیرا از اشیائی که واقعاً از یکدیگر متمایزند، ممکن است یکی بدون دیگری وجود یابد و در همان وضع (وضع نخستین) خود باقی بماند. بنابراین از آنجا که فرض شده است که طبیعت از خلأ احتراز دارد،^{۱۰۴} (درباره آن وقت دیگر سخن

۱۰۲. در گذشته توجه داده شد (باورقی مربوط به قضیه ۱۴) که مقصود از واحد، واحد حقیقی است، نه عددی.

۱۰۳. اشاره به این است که «وضوح» معیار حقیقت است. در آینده راجع به این به درازا سخن گفته خواهد شد.

۱۰۴. ترجمه A: خلأ در طبیعت نیست. از نامه‌اش به الدنبرگ (Oldenburg) برمی‌آید که او عدم امکان خلأ

را می‌پذیرد:

The Correspondence of Spinoza, Letter 13, p. 126.

خواهم گفت) و اجزا طوری به هم پیوسته‌اند که ممکن نیست خلأ وجود یابد، لذا نتیجه می‌شود که ممکن نیست اجزای جوهر جسمانی واقعاً جدا و متمایز از هم باشند، یعنی ممکن نیست جوهر جسمانی، از این حیث که جوهر است، تجزیه شود. با وجود این اگر کسی سؤال کند که چرا ما طبعاً^{۱۰۵} می‌خواهیم که مقدار را تجزیه‌پذیر اعتبار کنیم، به وی پاسخ خواهم داد که ما مقدار را دو جور تصور می‌کنیم^{۱۰۶}: (۱) امری انتزاعی و سطحی که حاصل خیال است (۲) جوهری که فقط متصور عقل است. اگر مقدار را، آن‌طور که در خیال ماست، ملاحظه کنیم که غالباً و بسیار آسان انجام می‌دهیم، آن را متناهی قابل تجزیه و مرکب از اجزا خواهیم یافت. اما اگر آن را آن‌طور که در عقل است، ملاحظه کنیم و از این حیث که جوهر است تصور نماییم که بسیار سخت انجام می‌گیرد در این صورت، به‌طوری که قبلاً به اندازه کافی مبرهن ساخته‌ایم، آن را نامتناهی، واحد و غیرقابل تجزیه خواهیم یافت. این نکته در نظر کسانی کاملاً واضح خواهد بود که می‌دانند چگونه میان خیال و عقل فرق بگذارند.^{۱۰۷} و بالاخص اگر به‌خاطر آوریم که ماده در همه جا یکسان است و ممکن نیست اجزایش از هم متمایز باشند، مگر از این حیث که تصور شود که به حالات مختلف تغییر حالت داده است^{۱۰۸} که در این صورت اجزا از لحاظ حالت از هم متمایزند، نه نظر به واقعیت. مثلاً می‌توانیم آب را، از این حیث که آب است، دارای اجزایی تصور کنیم که متمایز از یکدیگرند، اما نه از این حیث که جوهری جسمانی است، زیرا از این حیث نه اجزایی دارد و نه اجزایش جدا و متمایز از هم است. به‌علاوه آب، از این حیث که آب است، ممکن است به‌وجود آید و تباه گردد، اما، از این حیث که جوهر

۱۰۵. یعنی به اقتضای طبیعت خود.

۱۰۶. حاصل اینکه بعد به عنوان بعد متجزی نیست، یعنی که تجزّی آن ضرورت ندارد. لذا میان بعد به‌عنوان صفت و بعد به‌عنوان حالت، یا آن‌طور که در عقل است و یا آن‌طور که در خیال است، فرق می‌گذارد. اولی را بسیط لاینجزّی و نامتناهی می‌داند، دومی را مرکب، متجزی و متناهی. اولی را جوهری معقول و دومی را امری انتزاعی و متخیل.

۱۰۷. به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، او تأکید می‌کند که باید میان خیال و عقل فرق گذاشت، تا فرق میان بعد معقول و متخیل را به‌درستی دریافت. در اینکه در فلسفه اسپینوزا خیال و عقل با هم چه فرق دارند، در آینده به تفصیل گفته خواهد شد. اما در اینجا به‌طور خلاصه می‌توان گفت که اولاً عقل با افکار کلی و منطقی محض در ارتباط است، در صورتی که خیال با صور جزئی و درهم و برهم. و ثانیاً عقل اشیاء را آن‌چنانکه هستند یعنی ضروری درک می‌کند، در صورتی که تخیل به آنها به‌عنوان ممکن می‌نگرد.

۱۰۸. A: به‌طریق مختلف تحت تأثیر قرار گرفته است.

است، نه ممکن است وجود یابد و نه فساد پذیرد. فکر می‌کنم که با این استدلال به دلیل دوم هم پاسخ داده باشم، زیرا آن هم مبتنی بر این فرض بود که ماده، از این حیث که جوهر است، قابل تجزیه و مرکب از اجزاست. و حتی اگر امر از این قرار باشد،^{۱۰۹} باز نمی‌دانم چرا ماده شایسته ذات الهی نیست،^{۱۱۰} زیرا (قضیه ۱۴) جز خدا جوهری نیست تا طبیعت الهی از آن متأثر شود. من می‌گویم هر چیزی در خداوند است و تمام اشیاء به موجب قوانین طبیعت نامتناهی او پدیدار، و بالضروره از ضرورت ذات او ناشی می‌شوند (به طوری که به زودی نشان خواهم داد). بنابراین، به هیچ وجه نمی‌توان گفت که خدا از ماسوای خود منفعل است و یا اینکه جوهر ممتد، حتی اگر قابل تجزیه فرض شود، شایسته طبیعت الهی نیست، مشروط بر اینکه آن^{۱۱۱} سرمدی و نامتناهی فرض شده باشد. در این خصوص فعلاً تا این اندازه کافی است.

قضیه ۱۶. اشیاء نامتناهی، به طرق نامتناهی (یعنی همه اشیائی که ممکن است عقل نامتناهی آنها را تعقل کند)، بالضروره، از ضرورت طبیعت الهی ناشی می‌شوند.

برهان: این قضیه، برای کسانی که توجه دارند که عقل از تعریف خاص هر شیئی خواص متعددی را استخراج می‌کند که بالضروره از آن تعریف (یعنی از ذات آن شیء) بیرون می‌آیند،^{۱۱۲} باید واضح باشد. بنابراین تعریف یک شیء هر اندازه مبتنی واقعیت بیشتری باشد، یعنی ذات شیء معرّف هر اندازه متضمن واقعیت بیشتری باشد، عقل خواص بیشتری را از آن استخراج می‌کند. اما از آنجا که طبیعت الهی دارای صفات مطلقاً نامتناهی است (تعریف ۶) که هر کدام در نوع خود مبتنی ذات نامتناهی است،^{۱۱۳}

^{۱۰۹}. یعنی ماده از این حیث که جوهر است مرکب و متجزی باشد.

^{۱۱۰}. شگفتا از متفکری همچون اسپینوزا که نمی‌داند که چرا اگر ماده مرکب باشد شایسته ذات الهی نیست. زیرا مبتدیان فلسفه هم به وضوح می‌دانند، که در این صورت لازم می‌آید ذات الهی مرکب و متجزی باشد و این حتی به عقیده جمهور فیلسوفان از جمله اسپینوزا محال است.

^{۱۱۱}. یعنی جوهر ممتد.

^{۱۱۲}. B: که بالضروره از تعریف (یعنی از همان ذات شیء) بیرون می‌آید.

^{۱۱۳}. مقصود این است که هر صفتی، در حد گنجایی و سعة مفهومی و وجودی خود، ذات نامتناهی را ظاهر می‌سازد. زیرا هر صفتی در حد خود کامل و به همه حالاتش شامل است و با وجود این مانع و طارد حالات صفات دیگر از حوزه مشمول خود است، که مثلاً نه فکر بعد است و نه بعد فکر، نه حالات فکر در حوزه بعد داخل است و نه حالات بعد در حیطه فکر وارد. ولی در عین حال با هم در رابطه و پیوندند. پس درست آمد که هر صفتی در نوع خود

پس باید بالضروره اشیاء نامتناهی، به طرق نامتناهی (یعنی تمام اشیائی که ممکن است به وسیله عقل نامتناهی^{۱۱۴} ادراک شود) از ضرورت آن ذات ناشی شوند. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا نتیجه می‌شود که خدا علت فاعلی همه اشیائی است که عقل نامتناهی می‌تواند آنها را درک کند.^{۱۱۵}

نتیجه ۲: ثانیاً نتیجه می‌شود که خدا علت بالذات است، نه علت بالعرض^{۱۱۶}.

نتیجه ۳: ثالثاً نتیجه می‌شود که خدا علت نخستین مطلق است.^{۱۱۷}

قضیه ۱۷. خدا فقط به حسب قوانین خود عمل می‌کند و به وسیله کسی و چیزی مجبور نشده است.

یعنی در حد گنجایی و سعة مفهومی و وجودی خود مبتنی و مظهر ذات نامتناهی است.
^{۱۱۴}. مقصود از عقل نامتناهی عقل خداست، که به تعبیر فلسفی ما همان علم خداوند است، که نامتناهی است و به همه اشیاء گسترده است.

^{۱۱۵}. مقصود این است که هر چه را که خدا می‌داند و علم نامتناهی او به آن تعلق می‌یابد، آن را می‌آفریند، یعنی که بالضروره آن از او منشی می‌شود. پس باید گفت هر چه معقول و معلوم خدا است بالضروره موجود است، به تعبیر حکمای ما «علم فاوجد».

^{۱۱۶}. یعنی فقط ذات خداست که منشأ پیدایش و انتشای اشیاء است و هیچ عامل خارجی، از جمله قصد و غرض ولو آن عاید به خلق باشد، در فاعلیت او مداخلیتی ندارد.

^{۱۱۷}. لاتین: absolute causa prima (absolutely the first cause) می‌توان به جای آن علت کلی (universal cause) به کار برد. برای توضیح معنای آن باید گفت که پیش از اسپینوزا، ابن میمون از اسفار تورات استفاده کرده بود که خداوند قادر مطلق و مبدأ و علت جمیع اشیاء است. البته قبل از ابن میمون برخی از متکلمان مسلمان هم از نصوص کتاب و سنت اسلامی، از قبیل «انّ الله علی کل شیء قدیر» و «خلقکم و ما تعملون» استنباط کرده بودند که قدرت و مشیت و اراده خدا عام است. اما عده‌ای با آن مخالفت ورزیدند، از جمله مخالفان ثوبه هستند، که قدرت خدا را محصور در خیرات کردند و نیز معتزله هستند، که مقوضه‌اند و عبد را در فعل خود فاعل مستقل می‌دانند و در نتیجه آن را از خدا سلب می‌کنند. برخی گمان برده‌اند که از مخالفان این قول قائلان به این قولند که «الواحد لا یصدر عنه الا الواحد». و باز شاید از جمله مخالفان بتوان کسانی را به حساب آورد که خدا را جاعل و مبدأ وجود دانسته‌اند، نه ماهیات و یا بالعکس، مبدأ و جاعل ماهیات دانسته‌اند، نه وجود و نیز از جمله مخالفان کسانی هستند که خدا را مبدأ حرکت می‌دانند نه وجود. اما اسپینوزا، برخلاف همه این مخالفان، خدا را فاعل و علت همه امور و اشیاء، اعم از وجودات و ماهیات و ذوات و افعال و شرور و خیرات، می‌داند و تأکید می‌کند که امور نامتناهی به طرق نامتناهی، از صرف ضرورت ذات او ناشی می‌شوند. پس درست آمد که او علت مطلق و یا علت کلی اشیاء است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

مگر شئی که در میان ما برترین کمال است.^{۱۲۳} اما اگر چه تصور می‌کنند که خدا بالفعل دارای برترین عقل است، با وجود این باور ندارند که هر چیزی را که بالفعل ادراک می‌کند به وجود آورده باشد، زیرا چنین می‌اندیشند که با این فرض قدرت خدا را از بین می‌برند. آنها می‌گویند که اگر خدا هر چیزی را که در عقل اوست بیافریند، دیگر قادر نخواهد بود چیز دیگری بیافریند و این با «قدرت مطلقه» او تنافی دارد. بنابراین ترجیح می‌دهند که ذات خدا را نسبت به همه اشیا «لا اقتضا» تصور کنند، که چیزی را خلق نمی‌کند، مگر به اقتضای اراده مطلقه‌اش. اما من فکر می‌کنم که به اندازه کافی نشان داده‌ام (قضیه ۱۶) که از قدرت عالی یا طبیعت نامتناهی خدا، اشیا نامتناهی، به طرق نامتناهی یعنی همه اشیا بالضروره ناشی شده‌اند، یا پیوسته به موجب همان ضرورت ناشی می‌شوند.^{۱۲۴} همان‌طور که از طبیعت مثلث از ازل آزال تا ابد آباد بیرون می‌آید که زوایای سه‌گانه‌اش برابر دو قائمه است.^{۱۲۵} بنابراین قدرت مطلقه خداوند از ازل در کار بوده و به همان صورت تا ابد نیز در کار خواهد بود.^{۱۲۶} و دست کم به عقیده من، قدرت مطلقه خداوند، به این صورت بسیار عظیم‌تر خواهد بود. چنین به نظر می‌آید که مخالفان من (اگر بتوان بی‌پرده سخن

^{۱۲۳}. مقصود این است که آنها صفاتی را صرفاً به این دلیل که در میان ما و نسبت به ما کمال و بلکه کمال برتر است، به خدا نسبت می‌دهند و صفاتی را که نسبت به ما نقص است از او سلب می‌کنند، در صورتی که برای این اسناد و سلب دلیل درست و اسناری ندارند. اما باید دانست که این کلیت ندارد، زیرا تا آنجا که من اطلاع دارم، دست‌کم عده‌ای از متکلمین ما دلیل ثبوت صفات مذکور را برای واجب تعالی این می‌دانند که این صفات، برای موجود بماهو موجود کمال است و مقابلات آنها برای موجود بماهو موجود نقص است، چه بالبدیهه معلوم است که علم مثلاً کمال است و جهل نقص و ... برای مثال مراجعه شود به تجرید الاعتقاد، المقصد الثالث و کتاب سرمایه ایمان، نوشته عبدالرزاق لاهیجی، ص ۳۵.

^{۱۲۴}. B: همه اشیا بالضروره ناشی می‌شوند، یا پیوسته از همان ضرورت ناشی می‌شوند.
^{۱۲۵}. ملاحظه می‌شود که انتشای اشیا و به اصطلاح وی حالات را، از خدا و یا جوهر، همانند انتشای این قضیه، که «زوایای مثلث برابر دو قائمه است» از تعریف و ماهیت مثلث می‌داند. یعنی همان‌طور که قضیه مذکور نتیجه منطقی تعریف و ماهیت مثلث است، وجود اشیا هم نتیجه منطقی وجود خداست. اما همان‌طور که «یاسیرس» توجه داده است، دو نتیجه مذکور مانند هم نیستند که تشبیه بی‌مورد و قیاس مع‌الفارق است، یکی نتیجه مابعدالطبیعی و دیگری نتیجه ریاضی است. مراجعه شود به:

Carl Jaspers, *Spinoza*, p. 23.

بنابراین، نه تنها مطلبی را روشن نمی‌کند، بلکه به ابهام آن نیز می‌افزاید.

^{۱۲۶}. یعنی همان‌طور که هگل توجه داده، موجودیت خدا قدرت مطلقه اوست و فکر و موجودیت در او واحد است، بنابراین خدا را افکاری نیست که نتوانسته باشد به آن فعلیت دهد.

Hegel's Lectures on the History of Philosophy, vol. 3, p. 267.

برهان: ما هم اکنون نشان دادیم (قضیه ۱۶) که اشیا نامتناهی از صرف ضرورت^{۱۱۸} طبیعت الهی یا (چیزی که همانند آن است) از صرف قوانین آن طبیعت ناشی می‌شوند، و مبرهن ساختیم (قضیه ۱۵) که ممکن نیست، بدون خدا، شئی وجود یابد و یا به تصور آید، بلکه همه اشیا در خدا موجودند. بنابراین ممکن نیست خارج از او شئی موجود باشد تا امکان یابد که او به وسیله آن در افعالش موجب یا مجبور گردد، و لذا خدا فقط به حسب قوانین طبیعت خود عمل می‌کند و به وسیله کسی و چیزی مجبور نشده است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا، اولاً نتیجه می‌شود که جز کمال طبیعت خدا، نه در خارج از او علتی موجود است تا بتواند او را به عمل وادارد، و نه در داخل او.^{۱۱۹}

نتیجه ۲: ثانیاً نتیجه می‌شود که فقط خدا علت مختار است، زیرا تنها اوست که به حسب صرف ضرورت طبیعت خود موجود است (قضیه ۱۱ و نتیجه ۱ قضیه ۱۴) و به موجب محض ضرورت طبیعت خود عمل می‌کند (قضیه قبلی). بنابراین (تعریف ۷)، فقط او علت مختار است^{۱۲۰}، مطلوب ثابت شد.

تبصره: عده‌ای چنین می‌اندیشند که خدا به این معنی مختار است که می‌تواند کاری کند که اشیا که لازمه طبیعت او، یعنی در تحت قدرت اوست، به وجود نیایند یا به وسیله او به وجود نیایند. اما این مانند این است که بگویند که خدا می‌تواند کاری کند که از طبیعت مثلث بر نیاید که زوایای سه‌گانه‌اش برابر دو قائمه است؛ یا اینکه از علت معینی^{۱۲۱} اثری بیرون نیاید که نامعقول است. به علاوه، در زیر، بدون کمک این قضیه نشان خواهیم داد که نه عقل به طبیعت خدا تعلق دارد و نه اراده. من می‌دانم که عده کثیری چنین می‌اندیشند که می‌توانند مبرهن سازند که عقل در عالیترین مرتبه‌اش، و نیز اراده آزاد، به طبیعت خدا تعلق دارد.^{۱۲۲} زیرا می‌گویند، شیء کاملتری که بتواند آن را به خدا نسبت دهند نمی‌شناسند،

^{۱۱۸}. A و C: مطلقاً از صرف ضرورت ...

^{۱۱۹}. مقصود از علت داخلی اراده و غرض است که او اراده و غرض را از خدا نفی می‌کند.

^{۱۲۰}. در خصوص اختیار، ایجاب و جبر و نیز فاعل بالاختر، فاعل بالاایجاب و فاعل بالجبر و مفاهیم آنها در نظام فلسفی اسپینوزا، مراجعه شود به پاورقی تعریف ۷ این بخش.

^{۱۲۱}. چنانکه گذشت مقصود از آن علت تامه است که چون تحقق یابد وجود معلول ضروری باشد.

^{۱۲۲}. یعنی از صفات ذاتی خداست.

گفت) در واقع قدرت مطلقه خدا را انکار می‌کنند. زیرا در حقیقت ناگزیرند اعتراف کنند که در عقل خدا اشیاء بی‌نهایتی موجود است،^{۱۲۷} که ممکن است آفریده شوند. ولی با وجود این، او هرگز نمی‌تواند آنها را بیافریند. زیرا به عقیده آنها، اگر او تمام اشیائی را که در عقل دارد خلق کند، قدرت مطلقه‌اش را به‌پایان خواهد رسانید و خود را ناقص خواهد ساخت. بنابراین، برای اینکه خدای کاملی بسازند، ناچار شدند که در عین حال بپذیرند که او به انجام همهٔ اموری که در حیطهٔ قدرت اوست توانایی ندارد. من گمان نمی‌کنم که ممکن باشد امری از این نامعقول‌تر یا متضادتر با قدرت مطلقه خدا به‌خیال آید. به‌علاوه (از آنجا که دوست دارم در خصوص عقل و اراده‌ای که معمولاً به خدا نسبت می‌دهند سخن بگویم) اگر عقل و اراده به ذات سرمدی خدا متعلق باشد، باید از آنها چیزی فهمیده شود غیر از آنچه معمولاً در مورد انسان فهمیده می‌شود، زیرا عقل و اراده‌ای که مقوم ذات خداست^{۱۲۸} باید با عقل و ارادهٔ ما کاملاً فرق داشته و جز در نام با هم وجه مشترکی نداشته باشند و شباهت در میان آنها بیش از شباهتی نباشد که میان سگ به‌عنوان یک صورت آسمانی^{۱۲۹} و سگ به‌عنوان حیوان نایب^{۱۳۰} موجود است. این مطلب را به‌صورت زیر مبرهن می‌سازم. اگر عقل به طبیعت الهی تعلق یابد، ممکن نیست مانند عقلهای ما، بعد از اشیاء معقول باشد (چنانکه عده‌ای فرض می‌کنند) و نه حتی مقارن با آنها. زیرا او به دلیل علت بودنش قبل از همهٔ اشیاء است (نتیجهٔ ۱ قضیهٔ ۱۶). از طرف دیگر حقیقت و ذات بالفعل^{۱۳۱} اشیاء هست آنچه هست زیرا آنها به همین صورت در عقل

۱۲۷. B: عقل خدا اشیاء متعددی را درک می‌کند.

۱۲۸. یعنی صفات ذاتی خداست.

۱۲۹. B: جسم آسمانی. مقصود صورتی از صور فلکی است که به‌صورت کلب اکبر و کلب اصغر توهم شده است. کلب اکبر هیجده ستاره دارد، از جمله آنهاست شعرای یمانی. کلب اصغر به مثال سگی کوچکتر توهم شده و ستارگانش هفت یا چهارده است، از جمله آنها شعرای شامی است.

۱۳۰. نایب از نباح است و نباح اصلاً به معنی صدای سگ است و بعداً به صدای دیگر حیوانات هم اطلاق شده است.
۱۳۱. لاتین *essentia formalis* (formal essence) مقصود وجود حقایق و ذوات اشیاء در عقل خدا، یعنی وجود علمی اشیاء در علم الهی و به تعبیر عرفای ما اعیان ثابت است. برای توضیح، باید داشت مطالب زیر لازم است: اولاً «formalis» که به معنای صورتی است در فلسفه‌های قرون وسطایی و نظام فسمی اسپینوزا در مورد موجود بالفعل و واقعی به‌کار رفته است. ثانیاً: اسپینوزا موجودیت بالفعل اشیاء را بر دو نوع متصور می‌داند: (همین کتب، بخش ۲، نتیجهٔ قضیهٔ ۸ و بخش ۵، نبصره قضیهٔ ۲۹) نوع اول از حیث اندراجشان در خدا که تحت نوعی از سرمدیت متصورند و از طبیعت الهی بالضرورة متشی‌اند. از این نوع با این الفاظ و عبارات تعبیر آورده است: *essentia* (ذات؛

خدا بالفعل موجودند. بنابراین عقل خدا، از این حیث که مقوم ذات او تصور شده، در حقیقت هم علت ذات اشیاء است و هم علت وجود آنها. به‌نظر می‌آید که کسانی که عقل و اراده و قدرت خدا را شیئی واحد و عین هم دانسته‌اند، این حقیقت را فهمیده باشند. بنابراین، از آنجا که عقل خدا یگانه علت اشیاء یعنی (چنانکه قبلاً نشان داده‌ایم) هم علت ذات و هم علت وجود آنهاست، لذا باید هم از حیث ذات با آنها فرق داشته باشد و هم از حیث وجود، زیرا معلول دقیقاً در آنچه از علتش گرفته است با آن فرق دارد. مثلاً انسان علت وجود انسان دیگر است، نه علت ذات او، زیرا ذات یک حقیقت ازلی است. بنابراین، از حیث ذات کاملاً با هم متشابهند، اما از حیث وجود با هم مختلفند. به همین جهت است که اگر وجود یکی از آنها از بین برود، وجود دیگری از بین نخواهد رفت. اما اگر ممکن می‌شد ذات یکی از بین برود و باطل شود، ذات دیگری هم مانند آن از بین می‌رفت. بنابراین شیئی که هم علت ذات دیگری است و هم علت وجود آن باید هم در ذات با آن فرق داشته باشد و هم در وجود، و از آنجا که عقل خدا هم علت ذات عقل ماست و هم علت وجود آن، بنابراین، عقل خدا، از این حیث که تصور شده مقوم ذات اوست، هم از حیث ذات با عقل ما فرق دارد و هم از حیث وجود و جز در نام با هم اشتراکی ندارند. چیزی که کوشیدیم تا آن را به ثبوت برسانیم. هر کسی به‌آسانی در می‌یابد که ممکن است همین برهان در خصوص اراده نیز به‌کار رود.^{۱۳۲}

→

(essence)، (همین کتاب، بخش ۱، قضیهٔ ۲۴، بخش ۵، برهان قضیهٔ ۲۲)، *essentia formalis* (ذات بالفعل: formal essence)، (همین جا و بخش ۲، قضیهٔ ۸ و نبصرهٔ ۲ قضیهٔ ۴۰)، *essentia data* (ذات معین: given essence). شایسته توجه است که اسپینوزا ماهیات ممکنات معدوم در خارج را، برخلاف قرون وسطانیان که بالقوه موجود در ماده می‌دانستند، بالفعل مندرج در یکی از صفات خدا می‌داند. رک. به Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 292.

۱۳۲. اسپینوزا در نامه‌اش به هوگو باکسل (Hugo Boxel) نیز شرح می‌دهد که چرا عقل و اراده و نیز قصد و سمع و امثال آنها را به خدا نسبت نمی‌دهد. حاصل کلامش این است که معانی این صفات، وقتی که به خدا نسبت داده می‌شوند، با معانی آنها، وقتی که به ما اضافه می‌شوند، کاملاً فرق دارد و جز در لفظ با هم اشتراکی ندارند و لذا

(تعریف ۳) ممکن نیست جز او شینی باشد که در خودش موجود باشد. این نکته دومین است که می‌بایست به ثبوت برسد. بنابراین خدا علت داخلی همهٔ اشیاء است نه علت خارجی آنها. مطلوب ثابت شد.

قضیهٔ ۱۹. خدا و همهٔ صفات او سرمدی است.^{۱۳۵}

برهان: زیرا خدا (تعریف ۶) جوهری است که (قضیهٔ ۱۱) بالضروره وجود دارد. یعنی (قضیهٔ ۷) وجود به طبیعت او متعلق است.^{۱۳۶} یا (که همان چیز است) جوهری است که وجودش از تعریفش ناشی می‌شود.^{۱۳۷} بنابراین (تعریف ۸) او سرمدی است. به علاوه مقصود از صفات خدا اموری است که (تعریف ۴) مبین ذات جوهر الهی‌اند، یعنی که به جوهر تعلق دارند و این همان است که من می‌گویم خود صفات مستلزم آن است.^{۱۳۸} اما (چنانکه در قضیهٔ ۷ نشان داده‌ام) سرمدیت متعلق به طبیعت جوهر است و از این لازم می‌آید که هر یک از صفات مستلزم سرمدیت باشند. بنابراین همهٔ صفات سرمدی هستند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه، با روشنترین وجه، از برهانی هم که برای اثبات وجود خدا اقامه کرده‌ام (قضیهٔ ۱۱) واضح است که در آنجا به وضوح ثابت شد که وجود خدا مانند ذاتش، حقیقت سرمدی است. به علاوه (در اصول فلسفهٔ دکارتی، بخش ۱، قضیهٔ ۱۹) به طریقی دیگر سرمدیت خدا را ثابت کرده‌ام، که تکرارش در اینجا لازم نمی‌نماید.

قضیهٔ ۲۰. وجود و ذات خدا یک چیزند و عین یکدیگر.^{۱۳۹}

برهان: خدا (قضیهٔ ۱۹) و همهٔ صفات او سرمدی است، یعنی (تعریف ۸)^{۱۴۰} هر

۱۳۵. ۸: «خدا، یا به عبارت دیگر، همهٔ صفات او سرمدی است». مسلماً از آنجا که صفات عین ذات و یا وجوه و شئون آن است، لذا مانند ذات سرمدی خواهند بود.

۱۳۶. معنی وجود اقتضای طبیعت اوست.

۱۳۷. یعنی که تعریف سرمدی وجود آن است.

۱۳۸. معنی که خود صفات مستلزم وابستگی و تعلق به جوهر است، به عبارت دیگر در مفهوم صفات وابستگی و تعلق به جوهر مندرج است.

۱۳۹. این همان است که حکمای ما گفته‌اند: «الحق ماهیته إتیته».

۱۴۰. زیرا در تعریف ۸، سرمدیت مساوی با وجود شناسانده شد، بنابراین معنی سرمدیت صفات خدا وجود آنهاست.

قضیهٔ ۱۸. خدا علت داخلی^{۱۳۲} همهٔ اشیاء است، نه علت خارجی^{۱۳۳} آنها.

برهان: هر چیزی که هست در خدا هست و باید به وسیلهٔ او به تصور آید (قضیهٔ ۱۵) و بنابراین (قضیهٔ ۱۶، نتیجهٔ ۱) خدا علت جمیع اشیائی است که در اوست. این نکتهٔ نخستین است که می‌بایست به ثبوت برسد. به علاوه جز خدا جوهری نیست، یعنی

نسبت صفات مذکور به خدا موجب خلط و اشتباه طبیعت الهی با طبیعت انسانی خواهد بود. بنابراین احتراز از اسناد این صفات به خدا لازم است. مراجعه شود به:

The Correspondence of Spinoza, Letter 54, p. 278.

۱۳۲. لاتین: immanens (A) و immanent: B. indwelling C) مقصود علتی است که در داخل شیء است، لذا آن را به علت داخلی ترجمه کردیم. می‌توان آن را علت باطنی نامید. اما به کار بردن «علت حال» به جای آن نارواست، زیرا متبادر از حال این است که از خارج به داخل شیء حلول کرده است، در صورتی که مفهوم از علت داخلی، اعم از آن است.

۱۳۳. لاتین: transiens (transient) مقصود علتی است که در خارج شیء است، لذا به پیروی از هگل (*History of Philosophy*, vol. 3, p. 267.) به جای آن «علت خارجی» به کار بردیم. برای پی بردن به این مفاهیم و در نتیجه فهم معنای قضیه باید توجه داشت که پیش از اسپینوزا، ارسطو از علت داخلی و خارجی سخن گفته است. مقصودش از علت داخلی علتی است که در داخل معلول است و منظورش از علت خارجی علتی است که خارج از آن است. او علت مادی و صوری را علت داخلی و علت فاعلی و غائی را علت خارجی می‌داند. از آنجا که به نظر وی گاهی علت فاعلی عین علت صوری است، لذا علت فاعلی هم علت داخلی است و هم علت خارجی. از نوشته‌های او و پیروانش می‌توان مثالهایی به دست آورد. برای علت خارجی دو مثال زیر را می‌توان یادداشت کرد: (۱) یک شیء طبیعی علت حرکت در شیء طبیعی دیگر است، مثلاً دست علت حرکت سنگ است و انسان علت حرکت دست. (۲) یک موجود «لامادی» علت حرکت در شینی مادی است، مانند خدا که علت حرکت اشیاء مادی است. برای علت داخلی هم دو مثال می‌توان آورد: (۱) نفس در بدن وجود دارد و علت حرکت آن است (۲) جنس نسبت به انواع و هر دو نسبت به افراد. اما بنا به تفسیر «ولفسن» وقتی که اسپینوزا می‌گوید: «خدا علت خارجی اشیاء نیست» مقصودش این است که خدا نه علت خارجی مادی اشیاء است و نه علت لامادی جدا از اشیاء. وقتی که تأکید می‌کند که «خدا علت داخلی اشیاء است»، مقصودش این نیست که خدا داخل در اشیاء است، همان‌طور که نفس در بدن است - البته به اصطلاح ارسطویی - و یا اینکه، خدا عین همهٔ اشیاء است، بلکه بیشتر این معنی را افاده می‌کند که همان‌طور که جنس علت داخلی انواع و نوع علت داخلی افراد و با کل علت داخلی اجزاء است، خدا هم علت داخلی اشیاء است. بنابراین، آنجا هم که می‌گوید اشیاء در خدا هستند، مقصودش این است که همان‌طور که انواع در جنس و افراد در نوع و بالاخره اجزا در کل و نتایج در مقدمات موجودند، اشیاء هم در خدا وجود دارند، یعنی که وجود آنها لاینفک از یکدیگر است. اما با وجود این در میان آنها تمایز منطقی موجود است و خدا، به معنای کهن منطقی تعالی، که عبارت از سعة مفهومی است، متعالی از اشیاء است. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 1, p. 324-325.

و باید توجه داشت که لازمهٔ این تفسیر این است که تمایز خدا از اشیاء و تعالی او بر آنها صرفاً اعتباری (البته اعتاری نفس‌الامری) و منطقی باشد. به احتمال قوی نظر اسپینوزا هم همین است.

محدود است.^{۱۴۴} مثلاً تصور خدا،^{۱۴۵} که ناشی از صفت فکر است. و از آنجا که فکر صفت خداست، طبیعتش بالضروره نامتناهی است (قضیه ۱۱) و از این حیث که تصور خدا را دارد، مطابق فرض مذکور متناهی است، ولی ممکن نیست متناهی فرض شود، مگر اینکه به واسطه خود فکر محدود شده باشد (تعریف ۲). اما صفت فکر، تا آنجا که باعث انتشای تصور خدا می‌شود، امکان ندارد به واسطه فکر محدود شده باشد، که در

^{۱۴۴}. مقصود از محدود، زمانی و غیرسرمدی است.

^{۱۴۵}. لاتین: idea Dei (the idea of god) مقصود تصوّر انسان از خدا نیست، بلکه تصوّر خداست. به جای آن صورت معقول، صورت معلوم و صورت منسجم هم مناسب است. و چنانکه در باورقی اصل متعارف ۶ توضیح داده شد وقتی که آن را به خدا نسبت می‌دهیم در فرهنگ ما علم انساب است. در اینجا این توضیح لازم می‌نماید که اسپینوزا حالت مستقیم نامتناهی صفت فکر را به چهار صورت زیر معرفی کرده است:

الف: intellectus (intellect)، ب: عقل مطلق نامتناهی intellectus absolute infinitus (absolutely infinite intellect) ج: قدرت نامتناهی فکر an infinite potentia infinita cogitandi (power of thought)، د: صورت معقول خدا، که در فوق به معنای تصور خدا (idea Dei) به کار رفت. باید توجه داشت که واژه عقل، در دو صورت اول فقط به معنای وصفی، یعنی عاقل نیست، بلکه به معنای مصدری یعنی تفکر و نقل (intellection) نیز هست و از سخن او که می‌گوید عقل بالقوه‌ای موجود نیست، بلکه هر عقلی بالفعل است (همس کتاب، بخش ۱، قضیه ۳۱، بصره. بخش ۲، قضیه ۴۸، نصره) به خوبی برمی‌آید که کلمه intellectus را علیرغم معنای سادارش، که قوه مدرکه و عاقله است، به معنای نقل به کار می‌برد. بنابراین در صورت سوم که «حالت نامتناهی» را قدرت نامتناهی فکر شناساند، مقصودش از قدرت نه قوه در مقابل فعل است و نه قدرت انجام چیزی، بلکه قدری است که به صورت فعال نمایان است. عبارت تصوّر خدا idea Dei هم با عقل مطلق نامتناهی معادل است و مانند آن معرف حالت مستقیم نامتناهی فکر است که واژه عقل، چنانکه از لفظش پیداست و ما هم اکنون اشاره کردیم به معنای عاقل و عقل (به معنای مصدری یعنی نقل) هر دو دلالت می‌کند. اما متبادر از idea صورت معقول است، ولی از آنجا که در نظام فکری اسپینوزا مانند فلاسفه ما عقل و عاقل و معقول یکی است، لذا این اختلاف حیثیت هم مهم نیست برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 238-240.

اسپینوزا حالت مستقیم نامتناهی بعد را هم به دو صورت معرفی می‌کند

۱ حرکت ۲. حرکت و سکون. شاید اضافه سکون به حرکت را از دکارت آموخته است، که وی از حرکت و سکون،

به عنوان حالات گویاگون جسم در حال حرکت نام می‌برد. مراجعه شود به

The Principles of Philosophy, part 2, principle 27 & *The Correspondence of Spinoza*. Letter 64, p. 308.

خلاصه، به نظر اسپینوزا، همان‌طور که فکر صفت خداست، بعد هم صفت خداست و همان‌طور که فکر فعال است، بعد هم فعال است، نهایت فعالیت صفت فکر به صورت تفکر و نقل است، ولی فعالیت صفت بعد حرکت است و فعالیت آنها نامتناهی است. او این جنبه‌های فعال نامتناهی صفت مذکور را حالات مستقیم و نامتناهی صفت فکر و بعد می‌داند

یک از صفات او مبین وجود است. بنابراین، همان صفات خدا که (تعریف ۴) مبین ذات سرمدی او هستند، در عین حال مبین وجود او نیز هستند. به عبارت دیگر هر شئی که مقوم ذات خداست مقوم وجود او نیز هست. پس ذات و وجود خدا یک چیز است و عین یکدیگر. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا اولاً برمی‌آید که وجود خدا مانند ذات او حقیقت سرمدی است.

نتیجه ۲: ثانیاً برمی‌آید که خدا و همه صفات او تغیرناپذیرند، که اگر از حیث وجودشان تغیرپذیرند، لازم آید که از حیث ذاتشان نیز متغیر شوند (قضیه ۲۰)، یعنی (همان‌طور که خود بدهی است) که از حق بودن به باطل بودن تغیر یابند، که نامعقول است.^{۱۴۱} مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۱. همه اشیائی که از طبیعت مطلق صفتی از صفات خدا ناشی می‌شوند، باید برای همیشه موجود و نامتناهی باشند، یعنی به واسطه همان صفت سرمدی و نامتناهی هستند.^{۱۴۲}

برهان: اگر این قضیه را قبول نداری، در صورتی که ممکن باشد، فرض کن که از طبیعت مطلق صفتی از صفات خدا شئی ناشی می‌شود که متناهی و وجود یا دیمومتش ۱۴۱. زیرا ثابت شد که ذات خدا و صفات او حقایقی هستند سرمدی، بنابراین اگر متغیر شوند لازم آید که حق به باطل تغیر یابد، در صورتی که تغیر حق به ویژه حقیقت سرمدی به باطل امری نامعقول است. ۱۴۲. تاکنون درباره ذات خدا و صفات و علّیت او سخن گفته است، اکنون به شرح و بیان نظام حالتی (modal-system) جهان می‌پردازد و نظر منتظم و کامل خود را در خصوص نظام مذکور بیان می‌کند.

۱۴۳. مقصود این است: اشیائی که نتایج مستقیم صفتی از صفات خدا هستند، یعنی «حالات مستقیم» در سرمدیت و عدم تاهی، با صفات او اشتراک دارند، زیرا صفت در موجودیت خود هستی محض و متعالی از نفی و سلب است. بنابراین موجودیت و واقعیت حالت هم که نتیجه مستقیم آن در عرصه هستی است، حدی نمی‌پذیرد و نفی و سلبی بدان راه نمی‌یابد. یعنی که نامتناهی و سرمدی است، مثلاً عقل، که حالت مستقیم صفت فکر، و حرکت، که حالت مستقیم صفت بعد است، مانند خود آن صفات سرمدی و نامتناهی‌اند. در گذشته (باورقی مربوط به تعریف ۸) توضیح داده شد که اسپینوزا وقتی که سرمدی را به خدا یا جوهر اطلاق می‌کند، آن را به معنای واجب‌الوجود بالذات به کار می‌برد که ذاتش عین وجودش است، نامتناهی مطلق است، خود علت خود و یا بی‌علت است، لایتغیر، لایتحرك، لایتجزی و بی‌آغاز و بی‌پایان است. اما در اینجا که آن را به حالات اطلاق می‌کند بدان معنی نیست، زیرا می‌دانیم که حالات واجب‌الوجود بالذات نیستند. در نتیجه ذات آنها عین وجودشان نیست، خود علت خود و یا بی‌علت هم نیستند، زیرا علتشان خداست، بلکه مقصود از آن تغیرناپذیر و موجود ازلی و ابدی، یعنی بی‌آغاز و بی‌پایان است. معنای نامتناهی هم در مورد آنها نامتناهی در نوع خود است، نه نامتناهی مطلق. برای مزید اطلاع مراجعه شود به: Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 1, p. 376. *Short Treatise*, first part, chap. 9, & Letters: 63 and 64.

این صورت لازم می‌آید متناهی باشد. بنابراین، باید به واسطه فکر، از این حیث که باعث انتشای تصور خدا نمی‌شود، محدود شده باشد و با وجود این، تصور مذکور (قضیه ۱۱) باید بالضروره موجود باشد. پس پذیرفته شد که فکر مقوم تصور خدا نیست و لذا از طبیعت آن، از این حیث که فکر مطلق است، تصور خدا بالضروره بیرون نمی‌آید (زیرا فرض شد که فکر هم مقوم تصور خدا هست و هم نیست) که خلاف فرض است. بنابراین اگر تصور خدا در فکر، یا هر شیء دیگر، در یکی از صفات خدا، از ضرورت طبیعت مطلق آن صفت ناشی شود (چون برهان کلی و به هر موردی قابل اطلاق است)، باید بالضروره نامتناهی باشد، که نکته نخستین است. به علاوه شیئی که از ضرورت طبیعت صفتی ناشی می‌شود ممکن نیست دیمومتش محدود باشد. اگر این را قبول نداری، چنین فرض کن که در صفتی از صفات خدا شیئی موجود است که از ضرورت طبیعت آن صفت ناشی می‌شود، مثلاً تصور خدا، که در صفت فکر موجود است و باز فرض کن که آن یا در بعضی از زمانهای گذشته وجود نداشته و یا در بعضی از زمانهای آینده وجود نخواهد داشت. اما فرض این است که فکر یکی از صفات خداست، پس باید موجود باشد، با وجودی ضروری و تغییرناپذیر (قضیه ۱۱ و نتیجه ۲ قضیه ۲۰). از اینجا نتیجه می‌شود که فکر در خارج از حدود دیمومت تصور خدا (زیرا فرض این است که در گذشته وجود نداشته، یا در یکی از زمانهای آینده وجود نخواهد داشت) باید بدون تصور خدا وجود داشته باشد و این برخلاف فرض است. زیرا فرض این بود که تصور خدا بالضروره از فکر ناشی می‌شود، بنابراین ممکن نیست تصور خدا در فکر، یا هر شیئی که از ضرورت طبیعت مطلق صفتی از صفات او ناشی می‌شود دیمومتش محدود باشد، بلکه به واسطه همان صفت، سرمدی است که نکته دوم است. به خاطر داشته باشید، آنچه اینجا ثابت کردیم درباره هر چیزی که در هر یک از صفات خدا بالضروره از طبیعت مطلق الهی ناشی می‌شود درست است.

قضیه ۲۲. هر شیئی که از صفتی از صفات خدا، از این حیث ناشی می‌شود، که آن صفت به صورت حالتی در آمده^{۱۴۶} که این حالت، به موجب همان صفت ضروره موجود و نامتناهی

^{۱۴۶} در اینجا به جای inodus کلمه modificatio (modification) به کار رفته است. اما از آنجا که تعدد اصطلاحاً احياناً موجب صعوبت فهم می‌شود، لذا همان کلمه حالت را استعمال کردیم که مسلماً منظور همان است.

است^{۱۴۷} وجود آن شیء هم باید ضروره موجود و نامتناهی باشد.^{۱۴۸}

برهان: برهان این قضیه، به همان صورت برهان قضیه قبلی است.

قضیه ۲۳. هر حالتی که ضروره موجود و نامتناهی است، یا باید، بالضروره از طبیعت مطلق صفتی از صفات خدا ناشی شده باشد و یا از صفتی که به صورت حالت^{۱۴۹} ضروری و نامتناهی در آمده است.^{۱۵۰}

برهان: حالت شینی است که وجودش در دیگری است و تصورش نیز وابسته به آن است. (تعریف ۵)، یعنی (قضیه ۱۵) فقط در خدا موجود است و تنها به واسطه او به تصور می‌آید. بنابراین اگر حالتی فرض شود که ضروره موجود و نامتناهی است، ضرورت وجود و عدم تناهی آن حالت باید از صفتی از صفات خدا، از این حیث که آن صفت مبین عدم تناهی و ضرورت وجود یا سرمدیت است، (تعریف ۸) یعنی (تعریف ۶ و قضیه ۱۹) از این حیث که مطلق ملاحظه شده است، استنتاج و یا ادراک شده باشد. بنابراین حالتی که ضروره موجود و نامتناهی است، باید از طبیعت مطلق صفتی از صفات خدا ناشی شده باشد، یا مستقیماً و بلاواسطه (مورد قضیه ۲۱) و یا با واسطه حالتی که از طبیعت مطلق او ناشی می‌شود، یعنی حالتی (قضیه ۲۲) که ضروره موجود و نامتناهی است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۴. ذات اشیائی که به واسطه خدا موجود شده‌اند مستلزم وجود نیست.^{۱۵۱}

برهان: این قضیه از تعریف یکم واضح است. زیرا شیئی که طبیعتش (یعنی به ذات خود) مستلزم وجود است، علت خود است و به صرف ضرورت طبیعتش وجود دارد. نتیجه: از اینجا نتیجه می‌شود، که خدا فقط علت آغاز وجود اشیاء نیست، بلکه علت

^{۱۴۷} یا «ضروره و به طور نامتناهی موجود است».

^{۱۴۸} مقصود این است که حالتی که از حالات مستقیم ناشی می‌شوند باید مانند همان حالات سرمدی و نامتناهی باشند، بنابراین حالات سرمدی و نامتناهی دو نوعند: مستقیم و بی‌واسطه و غیرمستقیم و با واسطه.

^{۱۴۹} در این قضیه برای اولین بار میان حالات سرمدی و نامتناهی مستقیم و غیرمستقیم فرق می‌گذارد.

^{۱۵۰} همان‌طور که در برهان این قضیه تصریح می‌کند، مقصود انتشای مستقیم و غیرمستقیم حالات است.

^{۱۵۱} زیرا فرضاً، این اشیاء ممکن بالذات و واجب بالغیرند، لذا ممکن نیست واجب بالذات باشند.

قضیه ۲۶. شیئی که به فعلی موجب شده است، بالضروره به واسطه خدا به آن موجب شده است و شیئی که به وسیله خدا موجب نشده باشد، ممکن نیست به واسطه خدا به انجام فعلی موجب شود.

برهان: شیئی که گفته شد اشیاء به وسیله آن به فعلی موجب شده‌اند چنانکه خود بدیهی است ضرورتاً باید شیء مثبتی باشد^{۱۵۵} و بنابراین خدا به ضرورت طبیعتش هم علت فاعلی ذات آن شیء است و هم علت فاعلی وجود آن (قضایای ۲۵ و ۱۶)، و این قسمت اول قضیه بود، که می‌بایست به ثبوت برسد. قسمت دوم آن نیز با وضوح بیشتری از آن بیرون می‌آید، زیرا اگر شیئی که به واسطه خدا موجب نشده است می‌توانست خود را موجب کند، قسمت اول قضیه باطل می‌بود که همان‌طور که نشان داده‌ایم فرض امکان آن نامعقول است.

قضیه ۲۷. شیئی که به واسطه خدا به فعلی موجب شده است نمی‌تواند خود را لاموجب گرداند.^{۱۵۶}

برهان: این از اصل متعارف سوم واضح است.

قضیه ۲۸. شیء جزئی، یا شیئی که متناهی و وجودش محدود است، ممکن نیست وجود یابد یا به فعلی موجب گردد، مگر به واسطه علتی که آن هم متناهی و وجودش محدود است. و این علت هم ممکن نیست وجود یابد و یا به فعلی موجب گردد، مگر با علت دیگری که آن هم متناهی و وجودش محدود است و همین‌طور تا بی‌نهایت.^{۱۵۷}

برهان: هر شیئی که به وجود یا فعل موجب شده است، به واسطه خدا موجب شده است (قضیه ۲۶ و نتیجه قضیه ۲۴)، اما ممکن نیست شیئی که متناهی و وجودش محدود است، این همان است که فرزندگان ما گفته‌اند: تأثیر عدم و معدوم بالبداهه محال است و معنای «عدم المعول لعدم العله» عدم تأثیر است، نه تأثیر عدم.

۱۵۶. مقصود اینکه انسان یا هر چیز دیگر را آن قدرت نیست که در برابر قدرت الهی بایستد و قوانین او را ملغی سازد و آنچه را او موجب کرده است لاموجب گرداند.

۱۵۷. این نکته شایان توجه است که او برخلاف ارسطو و ارسطویان وجود و فعلیت سلسله‌های علل و معلولات غیرمتناهی را ممکن می‌داند، و این لازمه قول به قدم زمانی و ارلئیت عالم است.

دوام و بقای وجود آنها نیز هست،^{۱۵۲} یا (به اصطلاح مدرسیون) خدا علت موجودیت اشیاء است، زیرا وقتی که در ذات اشیاء تأمل می‌کنیم، چه موجود باشند و چه معدوم، در می‌یابیم که ذاتشان نه مستلزم وجود است و نه مستلزم بقا. بنابراین، ممکن نیست ذات اشیاء موجود علت وجود و نیز علت بقایشان باشد، بلکه علت فقط خداست که وجود به طبیعتش متعلق است (قضیه ۱۴، نتیجه ۱).

قضیه ۲۵. خدا فقط علت فاعلی وجود اشیاء نیست، بلکه علت ذات آنها نیز هست.^{۱۵۳}

برهان: اگر این را قبول نداری، فرض کن که خدا علت ذات اشیاء نیست، بنابراین (اصل متعارف ۴) ممکن است ذات اشیاء بدون خدا به تصور آید. اما این نامعقول است (قضیه ۱۵). پس خدا علت ذات اشیاء نیز هست. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه با وضوح بیشتری از قضیه ۱۶ بیرون می‌آید، زیرا از آن قضیه چنین برمی‌آید که هم ذات اشیاء باید بالضروره از وجود طبیعت الهی ناشی شود، و هم وجود آنها. خلاصه به همان معنی که گفته شد، خدا «علت خود» است، باید این نیز گفته شود که او علت همه اشیاء است. این مطلب در نتیجه زیر باز هم روشنتر خواهد شد.

نتیجه: اشیاء جزئی، همان احوال صفات خدا یا حالاتی هستند که به وجه معین و محدودی بیانگر آن صفاتند^{۱۵۴}. این مطلب از قضیه ۱۵ و تعریف ۵ واضح است.

۱۵۲. یعنی به اصطلاح فلاسفه ما، خدا هم علت محدثه اشیاء است و هم علت ثبوت آنها.
۱۵۳. یعنی که خدا هم معطی وجود است و هم مدوّت ذات، یا هم جاعل وجود اشیاء است و هم جاعل ذات آنها. این مطلب مخالف عقیده جمهور حکمای ماست، که یا فقط ماهیت اشیاء را مجعول می‌دانند و یا وجود آنها را.
۱۵۴. اشیاء جزئی آن نوع حالات صفاتند که مستقیماً مورد مشاهده ما هستند و صفات در آنها به وجهی معین و محدود ظاهر شده‌اند و از آنجا که علیت خدا، با سببیت حالات سرمدی و نامتناهی از ازل آزال در کار است و تا ابد آباد نیز همچنان در کار خواهد بود، اشیاء جزئی اعم از اجسام و افکار، که نتیجه این علیت و سببیتند، از این حیث که مندرج در خدا و صفات اویند واقعیت و وجودشان سرمدی است و اما این واقعیت و وجود نتیجه ضروری ذات اشیاء جزئی نیست، زیرا در این صورت جوهر می‌بودند، بلکه از ناحیه ذات جوهر است که قیوم همه اشیاء جزئی است و این همه اشیاء ظهورات و تجلیات قدرت او هستند. به عبارت دیگر، واقعیات اشیاء جزئی نتیجه ضروری کل «نظام حالتی» است و از حیث اندراجشان در کل نظام حالات، با توجه به التیام و انسجام ضروری آنها، سرمدی و نامتناهی و متعالی از زمان و مکان و در نتیجه، در این صفات شریک صفات خدا و حالات مستقیم آنها هستند. اما فردیت و خصوصیت آنها، که از این حیث در وعاء زمان و مکان واقعند، در معرض تغییر و تباهی قرار دارد محدود و متناهی است و میان آنها و خدا و صفات او فرق جلیّ و بون بعید است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Joachim, *A Study of the Ethics of Spinoza*, p. 76-78.

محدود است، از طبیعت مطلق صفتی از صفات خدا پدید آمده باشد، زیرا هر شئی که از طبیعت مطلق صفات خدا پدیدار می‌شود، باید نامتناهی و سرمدی باشد (قضیه ۲۱). بنابراین، آن شیء باید از خدا یا یکی از صفات او از این حیث که آن صفت متحول به‌حالتی شده است ناشی شده باشد، چرا که جز جوهر و حالاتش چیزی وجود ندارد (اصل متعارف ۱ و تعاریف ۳ و ۵) و حالات (نتیجه قضیه ۲۵) چیزی جز احوال صفات خدا نیستند. اما ممکن نیست آن شیء متناهی و محدود از خدا، یا از صفتی از صفاتش، از این حیث که متحول به حالت سرمدی و نامتناهی شده است، ناشی شده باشد (قضیه ۲۲). بنابراین نتیجه می‌شود که وجودش و نیز فعلش باید به‌واسطه خدا، یا یکی از صفات او، از این حیث که متحول به‌حالتی شده است که متناهی و وجودش محدود است موجب شده باشد.^{۱۵۸} و این قسمت اول قضیه است. باز این علت، یا حالات (به‌همان دلیلی که قسمت اول را ثابت کردیم) نیز باید، به‌واسطه علت دیگری، که آن هم متناهی و وجودش محدود است، موجب شده باشد، و باز این علت دومی (طبق همان دلیل) باید به‌واسطه دیگری موجب شده باشد و همین‌طور تا بی‌نهایت. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از آنجا که باید پاره‌ای از اشیاء بلاواسطه به‌وسیله خدا به‌وجود آمده باشند، مقصود آن اشیائی است که به‌ضرورت از طبیعت مطلق او ناشی می‌شوند و به‌واسطه این موجودات نخستین، اشیاء دیگری پدید می‌آیند که با وجود این، آنها هم ممکن نیست بدون خدا وجود یابند و یا به‌تصور آیند. لذا، اولاً نتیجه می‌شود که خدا علت قریب اشیائی است ۱۵۸. با توجه به اینکه، به‌نظر وی، معلول باید با علتش سختیت داشته باشد و حتی معرفت و شناخت آنها به یکدیگر وابسته است، این سؤالات پیش می‌آید که خدا که موجود ازلی و ابدی و دائم و باقی است چگونه ممکن است علت اشیائی باشد (اشیاء جزئی) که مشاهده می‌شود هالک و دائرو فانیند و نیز چگونه ممکن است خدای نامتناهی مطلق علت این اشیاء متناهی باشد. به سؤال اول در رساله مختصره (*Short Treatise, second dialog*) پاسخ داده است و به سؤال دوم در اینجا پاسخ می‌دهد و حاصلش این است که حالات متناهی و اشیاء جزئی مستقیماً از علل متناهی ناشی می‌شوند. این علل متناهی از حیث عدد نامتناهی‌اند و سلسله‌هایی از علل و معلولات نامتناهی را تشکیل می‌دهند و این سلسله‌های نامتناهی علل متناهی، از حالات نامتناهی غیرمستقیم ناشی می‌شوند و این حالات نامتناهی غیرمستقیم هم از حالات نامتناهی مستقیم ناشی می‌شوند که آنها مستقیماً و بلاواسطه از خدا ناشی می‌شوند. به عبارت دیگر، خدا، یا جوهر، حاوی حالات نامتناهی مستقیم، حالات نامتناهی مستقیم حاوی حالات نامتناهی غیرمستقیم و حالات نامتناهی غیرمستقیم حاوی تعداد نامتناهی حالات متناهی است، که به‌صور سلسله‌های علل و معلولات ترتیب و ترتب یافته‌اند.

که به‌وسیله او بلاواسطه پدیدار گشته‌اند، آن هم علت قریب مطلق،^{۱۵۹} نه علت قریب در نوع خود، آن‌طور که معمولاً گفته شده است. زیرا^{۱۶۰} ممکن نیست آثار خدا بدون علتشان وجود یابند و یا به‌تصور آیند (قضیه ۱۵ و نتیجه ۲۴). ثانیاً نتیجه می‌شود که حقیقتاً ممکن نیست گفته شود که خدا علت بعید اشیاء جزئی است، مگر مقصود این باشد که این اشیاء را از اشیائی که مستقیماً به‌واسطه خدا پدید آمده‌اند، یا به عبارت بهتر، از طبیعت مطلق او بیرون آمده‌اند، تمیز دهیم. زیرا مقصود ما از علت بعید آن علتی است که به هیچ وجه با معلولش پیوند ندارد.^{۱۶۱} اما همه اشیائی که هستند در خدا هستند و با او به‌گونه‌ای پیوند دارند که ممکن نیست بدون او به‌وجود آیند و یا تصور شوند.

قضیه ۲۹. ممکن^{۱۶۲} در عالم موجود نیست، بلکه وجود همه اشیاء و نیز افعالشان به ۱۵۹. به‌طوری که ملاحظه می‌شود، او اصطلاح «علت قریب مطلق» (*absolutely proximate cause*) که گاهی هم به‌حای آن اصطلاح علت نخستین مطلق (*absolutely first cause*) را (هین کتاب، بخش ۸، قضیه ۱۶، سجه ۳) به‌کار برده در مقابل علت قریب در نوع خود (*proximate cause in its own kind*) استعمال کرده است. مقصود از علت قریب مطلق یا علت نخستین مطلق فقط علت نخستین سلسله علل نیست، بلکه علاوه بر این علتی است که به هیچ نحو به شیء دیگری وابسته نیست و در حقیقت استقلال و غنای مطلق دارد از هر چیزی، چه در خارج از او باشد و چه در داخل، و خلاصه واجب‌الوجود بالذات است و از جمیع ماسوای ذات بی‌نیاز. بنابراین خدا علت قریب مطلق حالات نامتناهی مستقیم است، که بدون هیچ سببی از ضرورت دانش منتشی می‌شوند. اما مقصود از علت قریب «در نوع خود» علت نخستین سلسله علل است که به‌وسیله اسباب و علل، که حالات نامتناهی مستقیم‌اند، حالات نامتناهی غیرمستقیم را پدید می‌آورد. بنابراین با در نظر گرفتن مطالب فوق و با توجه به آنچه در این تبصره آمده است، خدا نسبت به حالات نامتناهی مستقیم علت قریب مطلق است، نسبت به حالات نامتناهی غیرمستقیم «علت قریب در نوع خود» و نسبت به حالات متناهی غیرمستقیم یعنی اشیاء جزئی علت بعید «*remote cause*» است. اما اطلاق «علت بعید» به خدا به این معنی نیست که او کاملاً از اشیاء مذکور مغایر و گسته است، بلکه این اطلاق صرفاً برای تمیز آن اشیاء از آن حالات (حالات نامتناهی مستقیم و غیرمستقیم) است.

^{۱۶۰} دلیل علت قریب بودن خداست.

^{۱۶۱} به‌طوری که ملاحظه می‌شود، او علت بعید را به‌معنای حقیقیش به‌کار نبرده، بلکه صرفاً برای تشخیص اشیاء جزئی، از حالاتی که مستقیماً از طبیعت مطلق خدا به‌وجود آمده‌اند از آن استفاده کرده است، زیرا به‌نظر وی علت بعید، به‌معنای حقیقیش، از جمیع وجوه گسته از معلولات خود است، در صورتی که خدا با همه اشیاء مرتبط است و همه اشیاء در او هستند و او هم در همه اشیاء هست.

^{۱۶۲} Contingent یعنی ممکن به امکان خاص زیرا موجود، یا واجب‌الوجود بالذات است و یا واجب‌الوجود بالغیر، که «الشیء ما لم یجب لم یوجد». مقصود همان‌طور که ولفسن توجه داده، مقصود از ممکن بدون علت است. مراجعه شود به:

موجب ضرورت طبیعت الهی، به وجه معینی موجب شده‌اند.

برهان: هر چه هست در خدا هست (قضیه ۱۵)، اما خدا را نمی‌توان ممکن نامید (قضیه ۱۱) زیرا که او واجب‌الوجود است، نه ممکن‌الوجود. گذشته از این انتشای حالات از طبیعت الهی به ضرورت^{۱۶۲} است، نه به امکان (قضیه ۱۶) و امر از این قرار است، اعم از اینکه طبیعت الهی مطلق اعتبار شود (قضیه ۲۱) و یا اعتبار کنیم که به فعل معینی موجب شده است (قضیه ۲۷). اما خدا فقط علت وجود این حالات نیست (نتیجه قضیه ۲۴)، بلکه علت فعل آنها نیز هست (قضیه ۲۶). و اگر آنها به واسطه خدا موجب نشده باشند (طبق همان قضیه) موجبیتشان ناممکن خواهد بود، نه ممکن، زیرا محال است که خود را موجب کنند. از طرف دیگر (قضیه ۲۷) اگر، به عکس، به واسطه خدا موجب شده باشند، محال است و هرگز ممکن نیست که خود را لا موجب گردانند و بنابراین همه اشیاء به ضرورت طبیعت الهی، نه تنها در وجود بلکه هم در وجود و هم در فعل، به وجه معینی موجب شده‌اند، و لذا در دار هستی ممکنی موجود نیست. مطلوب ثابت شد.

تبصره: پیش از ادامه سخن، میل دارم اینجا شرح دهم، و یا به عبارت بهتر یادآور شوم که مقصود ما از طبیعت خلاق و طبیعت مخلوق^{۱۶۴} چیست، زیرا فکر می‌کنم که از قضایای

۱۶۲. یا: گذشته از این، حالات طبیعت الهی، از آن بالضروره ناشی می‌شوند.

۱۶۴. یونانیان غالباً واژه طبیعت plusis را مرادف با موجود ousia به کار برده‌اند. جان اسکاتس (Johannes Scotus Erigena: 810-877) نیز طبیعت را به معنای موجود به کار برده است، که آن را علاوه بر طبیعت - به معنای متداول - به خدا و عالم ماورای طبیعت نیز اطلاق کرده و به چهار قسمت تقسیم کرده است: ۱. طبیعتی که خالق است و مخلوق نیست. ۲. طبیعتی که هم خالق است و هم مخلوق. ۳. طبیعتی که مخلوق است و خالق نیست. ۴. طبیعتی که نه خالق است و نه مخلوق. قسم اول خداست، که علت و خالق اشیاء است، اما مخلوق نیست. قسم دوم اشیاء معقول است اعم از مثل افلاطونی و عقول ارسطویی که در عین حال که مخلوق خداوند به یک معنی علت و خالق اشیاء دیگرند. قسم سوم اشیاء محسوس، که مخلوق خدا یا مثل و یا عقولند، ولی البته خالق نیستند. قسم چهارم هم خداست، نهایت از این حیث که از خلقت درنگ کرده است. می‌توان اقسام چهارگانه را به دو قسم برگردانید: طبیعت غیر مخلوق و طبیعت مخلوق. قسم اول و چهارم را که خداست غیر مخلوق دانست، نهایت در قسم اول، به عنوان خالق یا مبدأ و در قسم چهارم به عنوان نهایت و پایان اعتبار شده است. اما قسم دوم و سوم مخلوق است. علی‌رغم کوشش برخی که بدون توجه به تقسیم فوق خواسته‌اند اسپینوزا را «همه خدایی» بشناسند، ملاحظه شد که او میان خالق و مخلوق و خدا و عالم فرق نهاده است. مراجعه شود به:

Etienne Gilson, *History of Christian Philosophy in the Middle Ages*, p. 115; Fredrick Copleston, *A History of Philosophy*, vol. 2, part 1, p. 129-135.

بد نیست بدانیم که سید احمد محشی شافعی این‌تینا در حاشیه این کتاب آورده است که حکمای راسخ در تأله از

گذشته باید فهمیده باشیم، که مقصود از طبیعت خلاق چیزی است که در خودش است و به وسیله خود متصور است، یا آن صفاتی است که مظهر ذات سرمدی و نامتناهی، یعنی (نتیجه ۱ قضیه ۱۴ و نتیجه ۲ قضیه ۱۷) خداست، از این حیث که او علت آزاد اعتبار شده است. اما مقصودم از طبیعت مخلوق همه اشیائی است که از ضرورت طبیعت خدا، یا صفاتی او ناشی می‌شوند، یعنی تمام حالات صفات خدا، از این حیث که چنین اعتبار شده‌اند که در خدا موجودند و امکان ندارد بدون خدا وجود یابند و یا به تصور آیند.

قضیه ۳۰. عقل بالفعل، چه متناهی باشد و چه نامتناهی^{۱۶۵}، باید صفات خدا و احوال او را دریابد، و نه چیز دیگر را.

برهان: تصور درست باید با متصور مطابق باشد (اصل متعارف ۶)، یعنی (همان‌طور که خود بدیهی است) آنچه در عقل مرتسم است،^{۱۶۶} باید بالضروره در طبیعت، موجود باشد.

عنایت اولای سابقه و رحمت واسعة سابقه، به طبیعت فقااله کلیه مطلقه، که مبدأ فیض است تعبیر کرده‌اند (حاشیه شفا، ج ۲، مقاله ۸، فصل ۷ ص ۵۰۷).

توماس اکویناس هم (Thomas Aquinas: 1225-1274) اصطلاح طبیعت خلاق و طبیعت مخلوق را به کار برده و در میان آنها فرق گذاشته است. به طوری که مشاهده شد اسپینوزا هم طبیعت را مرادف با موجود استعمال کرده و به دو قسم طبیعت خلاق natura naturans و طبیعت مخلوق natura naturata تقسیم کرده و میان آنها فرق گذاشته است. (اتین ژیلسن در کتاب *Modern Philosophy*, p. 132) اصطلاح اولی را به طبیعت طبیعت‌آفرین «nature naturing» و اصطلاح دومی را به طبیعت طبیعت‌پذیر «nature natures» معنی کرده است. می‌توان به جای آنها به ترتیب، طبیعت فعال و طبیعت منفعل یا «طبیعت طایفه و طبیعت مطبوعه» به کار برد. مرحوم فروغی به ترتیب «ذات‌سازنده» و «ذات‌ساخته» به کار برده است. چنانکه اشاره شد، عده‌ای به جهت اطلاق طبیعت به خدا و به کار بردن این الفاظ به جای یکدیگر روی را همه خدایی pantheist پنداشته‌اند و لذا تکفیرش کرده و ملحد و بی‌دینش خوانده‌اند، زیرا که از طبیعت همان ماده و طبیعت مخلوق را فهمیده‌اند و او از این پندار و تهمت آگاه شده و در یکی از نامه‌هایش خود را از کفر و الحاد تبرئه کرده است. مراجعه شود به:

The Correspondence of Spinoza, Letter 73, p. 343.

۱۶۵. یا «عقل چه بالفعل متناهی باشد و چه بالفعل نامتناهی». آقای ولفسن می‌نویسد: از آنجا که عقل به ذات خدا متعلق نیست، بلکه حالتی از صفت فکر است لذا نمی‌تواند ذات را بشناسد.

The Philosophy of Spinoza, vol. 1, p. 404.

۱۶۶. یا «متمثل است» به جای عبارت:

quod in intellectu objective continetur

(That which is contained in the intellect objectively)

برای روشن شدن معنی این عبارت و مقصود اسپینوزا لازم است توجه شود که: کلمه "objective" در اصطلاح

اما در طبیعت (نتیجه ۱ قضیه ۱۴) فقط یک جوهر موجود است و آن خداست. و جز احوالی که در خداست، که بدون او نه وجود می‌یابند و نه به تصور می‌آیند ممکن نیست احوال دیگری موجود باشند (قضیه ۱۵). بنابراین، عقل بالفعل چه متناهی باشد و چه نامتناهی باید صفات خدا و احوال او را دریابد، نه چیز دیگر را. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۱. عقل بالفعل، چه متناهی باشد و چه نامتناهی و نیز اراده، میل، عشق و غیر آن، باید به طبیعت مخلوق برگردانده شود نه به طبیعت خلاق.

برهان: مقصود ما از عقل (همان‌طور که خود بدیهی است) فکر مطلق نیست، بلکه فقط حالت خاصی از فکر است، که از دیگر حالات فکر، از قبیل میل، عشق و جز آن فرق دارد. بنابراین باید (تعریف ۵) به‌واسطه فکر مطلق تصور شده باشد، یعنی (قضیه ۱۵ و تعریف ۶) به‌واسطه صفتی از صفات خدا، که مبین ذات سرمدی و نامتناهی فکر است، به‌وجهی که آن حالت بدون آن صفت ممکن نیست وجود یابد یا به تصور آید و لذا عقل بالفعل (تبصره قضیه ۲۹) مانند دیگر حالات فکر، باید به طبیعت مخلوق ارجاع شود، نه به طبیعت خلاق. مطلوب ثابت شد. ۱۶۷

تبصره: من که اینجا از عقل بالفعل سخن می‌گویم، نه به این جهت است که در مقابل

→

مدرسیان که با Duns Scotus (۱۲۶۶/۷۴-۱۳۰۸) آغازیده و تا قرن ۱۷ و ۱۸ ادامه یافته و به‌زمان دکارت (تأملات، تأمل سوم) و اسپینوزا (همین جا و قضیه ۸، بخش دو این کتاب) رسیده، درست برخلاف اصطلاح کنونی که به‌معنای امر عینی و خارجی است، به مفهوم "subjective" مصطلح امروزی یعنی امر ذهنی به‌کار رفته است. مراجعه شود به:

Runes, *Dictionary of Philosophy*, p. 217 & Pollock, *Spinoza*, p. 121.

۱۶۷. اسلاف اسپینوزا، از قرون وسطاییان یهودی و مسیحی، چهار صفت ذاتی به خدا اسناد می‌دادند: عقل، اراده، قدرت و حیات و درباره آنها به بحث و استدلال می‌پرداختند. اسپینوزا به این اسناد و استدلال توجه داشته و در خصوص سه صفت اول به بحث و گفتگو پرداخته، اما صفت چهارم یعنی حیات را مسکوت گذاشته است. شاید علت سکوتش این باشد که او حیات را به قدرت برمی‌گرداند، که آن را قدرتی می‌شناساند که شیء به‌وسیله آن خود را حفظ می‌کند. از سه صفت مذکور، قدرت را متعلق به ذات بلکه عین آن می‌داند و به طبیعت خلاق ارجاع می‌دهد. اما صفات عقل و اراده را متعلق به ذات نمی‌داند، بلکه از حالات صفت فکر، البته حالات مستقیم و نامتناهی می‌شمارد و عین هم می‌داند و لذا از طبیعت خالق سلب و به طبیعت مخلوق ارجاع می‌دهد. و بدین ترتیب خدا را «فاعل بالقصد» و «فاعل بالاختیار» به‌معنای متداول و متبادر نمی‌شناسد.

آن وجود عقل بالقوه‌ای^{۱۶۸} را می‌پذیریم، بلکه به این جهت است که می‌خواهم از هر گونه ابهامی احتراز جویم و از چیزی سخن نگویم مگر آنکه هر چه روشنتر ادراکش کرده باشم، یعنی خود فاهمه^{۱۶۹} که ادراک ما از آن روشنتر از ادراک هر شیئی است، زیرا نمی‌توانیم به‌واسطه عقل شیئی را بفهمیم که منجر به فهم کامل فاهمه نباشد.

قضیه ۳۲. اراده^{۱۷۰} را، فقط می‌توان علت موجب^{۱۷۱} نامید، نه علت آزاد.

برهان: اراده، مانند عقل، فقط یک حالت معینی از فکر است و بنابراین (قضیه ۲۸) ممکن نیست اراده‌ای^{۱۷۲} موجود شود، یا به فعلی تعلق یابد، مگر آن را علتی باشد که به‌واسطه آن موجب شده باشد و این علت هم با علتی دیگر و همین‌طور تا بی‌نهایت. حال اگر اراده نامتناهی فرض شود، باید هم وجودش و هم فعلش به‌واسطه خدا موجب شده باشد. اما نه از این حیث که او جوهر مطلقاً نامتناهی است، بلکه از این حیث که صفتی دارد که مبین ذات سرمدی و نامتناهی فکر است (قضیه ۲۳). بنابراین اراده، به هر طریقی که تصور شود، چه متناهی و چه نامتناهی^{۱۷۳} به‌علتی نیازمند است تا به‌واسطه آن، در وجودش و در فعلش موجب گردد و لذا (تعریف ۷) ممکن نیست آن را علت آزاد نامید، بلکه فقط می‌توان آن را علت موجب یا مجبور نامید. مطلوب ثابت شد.

۱۶۸. potential intellect باید توجه داشت که میان عقل بالفعل actual intellect و عقل بالقوه از یک سوی و عقل فاعل active intellect و عقل متغیر passive intellect فرق است و با هم اشتباه نشد. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 404.

۱۶۹. the understanding حاصل کلام این است، که مانند ارسطو و ارسطویان به عقل بالقوه قائل نیست و وصف عقل به «بالفعل» نه برای احتراز از عقل بالقوه است، بلکه به منظور تأکید روی این نکته است، که عقل همیشه بالفعل است، یعنی که فعل فهم است.

۱۷۰. لاتین voluntas (will) مقصود اراده نامتناهی است که حالت مستقیم صفت فکر است و از آنجا که از حالات فکر است پس فکر علت آن است و در نتیجه موجب است.

۱۷۱. necessary cause علت موجب مناسب آمد. قبلاً به تناسب مقام به‌جای آن «مضطرب» به‌کار بردیم.

۱۷۲. مقصود از آن اراده متناهی جزئی (single volition.B) است که به‌وسیله سلسله علل موجب شده است که این سلسله طبق نظر اسپینوزا نامتناهی است و مطابق نظر فرون وسطاییان متناهی است:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 407.

۱۷۳. یعنی اراده نامتناهی هم موجب است، زیرا حائلی از فکر است و فکر علت آن است و لذا موجب است پس از آنجا که اراده اعم از اراده نامتناهی و متناهی علت موجب است. لذا ممکن نیست که علت آزاد نامیده شود.

است (نتیجه ۱ قضیه ۱۴). پس امکان نداشت که اشیاء به صورت و نظامی دیگر، که غیر از صورت و نظام موجود است، وجود یابند. مطلوب ثابت شد.

تبصره ۱: اگر چه روشنتر از خورشید نیمروز نشان داده‌ام که مطلقاً چیزی در اشیاء موجود نیست که به سبب آن بتوان آنها را ممکن نامید.^{۱۷۶} با وجود این، اکنون میل دارم که معنای ممکن^{۱۷۷} را در چند کلمه شرح دهم، اما پیش از آن باید معنای واجب^{۱۷۸} و ممتنع^{۱۷۹} روشن شود. واجب یا از سوی ذاتش واجب است و یا از سوی علتش. زیرا وجود هر شیء، بالضروره یا از همان ذات و تعریف آن شیء بیرون می‌آید و یا از علت فاعلی آن. به همین ترتیب، شیئی ممتنع است که ذاتش یا تعریفش مستلزم تناقض است، یا اینکه آن را علتی موجود نیست که موجب به ایجاد آن باشد. اما ممکن نیست شیئی ممکن نامیده شود، مگر نسبت به نقص علم ما. زیرا وقتی که نمی‌دانیم ذات شیئی مستلزم تناقض هست یا نیست یا وقتی که واقعاً می‌دانیم ذاتش مستلزم تناقض نیست، ولی با وجود این درباره وجودش به یقین نمی‌توانیم چیزی بگوییم، زیرا که از سلسله علل وجودی آن آگاهی نداریم، این چنین چیزی در نظر نه واجب می‌نماید و نه ممتنع. و لذا، آن را ممکن خاص یا ممکن می‌نامیم.^{۱۸۰}

تبصره ۲: از آنچه در پیش گفته شد آشکارا برمی‌آید که اشیاء به وسیله خدا در عالیتین

۱۷۶. زیرا چنانکه قبلاً هم گفته شد هر موجودی یا واجب بالذات است یا واجب بالغیر و اصولاً، همان‌طور که حکمای ما گفته‌اند «الشیء ما لم یجب لم یوجد». مسلماً این سخن در برابر کسانی است که عقیده دارند که شیئی که مطلقاً ضروری باشد در عالم موجود نیست، زیرا پاره‌ای از امور ممتنع است و مابقی ممکن، یعنی ممکن است بدون علت به صرف اراده و مشیت الهی تغییر یابد یا به وجود آیند، اسپینوزا برخلاف عقیده آنان می‌گوید که پاره‌ای از امور در عالم محال است و بقیه واجب، واجب بالذات با واجب بالغیر، پس هر چه موجود است واجب است و وجوبش یا از ناحیه ذات آن است و یا از ناحیه علت آن و اراده و مشیت الهی را در آن مداخلیتی نیست و اصلاً خدا را اراده و مشیت به معنای متداول نیست.

177. contingent 178. necessary 179. impossible

۱۸۰. اسپینوزا در اینجا میان ممکن به امکان خاص (contingent) و ممکن به معنای عام (possible) فرق نمی‌گذارد ولی چنانکه خواهیم دید در تعریف ۳ بخش ۴ میان آنها فرق می‌گذارد. به طوری که ملاحظه می‌شود، باز تأکید می‌کند که امور یا ممتنع هستند یا واجب و امری که در واقع ممکن یا محتمل باشد موجود نیست، زیرا هر شیئی که وجود یافته واجب است ولو واجب بالغیر، که «الشیء ما لم یجب لم یوجد». اما باید توجه داشت که او ممکن بالذات را انکار می‌کند. زیرا واجب بالغیر همان ممکن بالذات است، بلکه مورد انکار او این است که طبیعت واحد از جهتی ممکن و از جهتی واجب باشد، زیرا به نظر او در واجب اعم از واجب بالذات و واجب بالغیر هرگز امکانی نیست. و در این نظر موافق ابن رشد و مخالف ابن سیناست.

نتیجه ۱: از اینجا اولاً برمی‌آید که خدا از طریق اراده آزاد عمل نمی‌کند.

نتیجه ۲: ثانیاً برمی‌آید که اراده و عقل به طبیعت خدا همان نسبت را دارند که حرکت و سکون و مطلقاً مانند همه اشیاء طبیعی هستند که (قضیه ۲۹) باید به واسطه خدا به یک وجه معینی به وجود و فعل موجب شده باشند، زیرا اراده هم مانند همه اشیاء دیگر محتاج علتی است که به واسطه آن به وجه معینی به وجود و فعل هر دو موجب شده باشد و اگر چه ممکن است از همان اراده یا عقل، اشیاء نامتناهی ناشی شوند. با وجود این، با استناد به آن، نمی‌توان گفت که خدا از راه آزادی اراده عمل می‌کند، همان‌طور که چون پذیرفته شد که از حرکت و سکون اشیاء بی‌نهایت ناشی می‌شوند^{۱۷۴} (زیرا از حرکت و سکون اشیاء بی‌نهایت ناشی می‌شوند)، نمی‌توان گفت که پس خدا از طریق آزادی حرکت و سکون عمل می‌کند. از اینجا برمی‌آید که اراده هم مانند سایر اشیاء طبیعی، به طبیعت خدا تعلق ندارد و به طبیعت خدا همان نسبت را دارد که حرکت و سکون و سایر اشیاء دارند و قبلاً نشان داده‌ایم که از ضرورت طبیعت الهی ناشی می‌شوند و باید، به وسیله او به وجه معینی به وجود و فعل موجب شده باشند.

قضیه ۳۳. ممکن نبود اشیاء به صورتی و نظامی دیگر، جز صورت و نظام موجود، به وجود

آیند.^{۱۷۵}

برهان: همه اشیاء از همان ضرورت طبیعت الهی ناشی شده‌اند (قضیه ۱۶) و از ضرورت طبیعت او به وجه معینی به وجود و به فعل موجب شده‌اند (قضیه ۲۹). بنابراین اگر امکان داشت که اشیاء طبیعت دیگری داشته باشند یا به صورتی دیگر به فعل موجب شده باشند، به طوری که طبیعت دارای نظام دیگری باشد، در این صورت ممکن می‌شد که خدا را طبیعت دیگری باشد مخالف با طبیعتی که اکنون دارد و آن طبیعت بالضروره موجود باشد (قضیه ۱۱) و در نتیجه امکان می‌یافت دو یا چند خدا باشد و این نامعقول

۱۷۴. A: اشیائی ناشی می‌شوند.

۱۷۵. یکی از لوازم این عقیده که «خدا از راه اراده آزاد عمل می‌کند» این است که خدا می‌توانست عالم را به صورتی دیگر و به نظامی دیگر، مغایر با صورت و نظام موجود، بیافریند. اما نتیجه این عقیده که خلق و فعل خدا مقتضای ضرورت ذات اوست نه حسب اراده آزادش، که عقیده اسپینوزا است، ممکن نیست عالم به صورتی و نظامی دیگر، جز صورت و نظام موجود به وجود آید. او در این عقیده موافق ارسطو و مخالف ابن میمون است.

مرتبه کمال به وجود آمده‌اند، زیرا بالضروره از وجود کاملترین طبیعت ناشی شده‌اند. این عقیده موجب هیچ نقضی در خدا نخواهد بود که کمال^{۱۸۱} او ما را وادار ساخته است تا به این عقیده معتقد باشیم. در واقع، همان‌طور که در فوق نشان دادم، از خلاف این عقیده آشکارا برمی‌آید که خدا مطلقاً کامل نباشد، زیرا اگر اشیاء به صورت دیگری پدیدار می‌شدند، لازم می‌آمد که به خدا طبیعت دیگری نسبت داده شود مخالف با آن طبیعتی که از لحاظ کاملترین موجود وادارمان می‌سازد که آن را به او نسبت دهیم. من شک ندارم که عده کثیری این عقیده را به عنوان یک عقیده نامعقول ردّ و از تأمل درباره آن خودداری خواهند کرد. آن هم فقط به این دلیل که به حسب عادتشان، به خدا اختیاری نسبت می‌دهند کاملاً مخالف با اختیاری که ما تعریف کردیم (تعریف ۷). آنها به خدا، اراده آزاد مطلق^{۱۸۲} نسبت می‌دهند. اما شک ندارم که اگر به درستی در این باره بیندیشند و سلسله براهین^{۱۸۳} ما را دنبال کنند و به بررسی تک‌تک آنها بپردازند، این نوع اختیاری را که اکنون به خدا نسبت می‌دهند رد خواهند کرد، نه تنها از این حیث که باطل است، بلکه از این حیث هم که آن مانع عظیم شناخت است. در اینجا من نیازی به تکرار آنچه در تبصره قضیه ۱۷ گفته‌ام نمی‌بینم.^{۱۸۴} با این همه، به خاطر آنها^{۱۸۵} بار دیگر نشان خواهم داد که، اگر هم پذیرفته شود که اراده به ذات خدا تعلق دارد، باز از کمال او برمی‌آید که ممکن نباشد

۱۸۱. A: بلکه بر عکس کمال.

۱۸۲. C: اراده مطلق.

۱۸۳. B: قضایای ما را.

۱۸۴. این تبصره شامل سه قسمت است: قسمت اول، از آغاز تا اینجا. در این قسمت مسئله‌ای را که قبلاً در تبصره قضیه ۱۷ مطرح کرده بود، به صورتی دیگر مطرح می‌کند. در آنجا مسئله به این صورت مطرح شده بود: «آیا خدا تمام اشیائی را که بالفعل در عقل او موجودند به وجود آورده است یا نه؟». اما در اینجا مسئله به این صورت مطرح می‌شود: «آیا خدا تمام اشیاء را در عالیترین درجه کمال، آن‌طور که در عقل او هستند، خلق کرده است یا نه؟». او عمده استدلالهایی را که در بخش اول، تبصره قضیه ۱۷ اقامه کرده بود تکرار می‌کند و فقط واژه قدرت مطلق (omnipotence) را به واژه کمال (perfection) تغییر می‌دهد. مخالفان او گفته‌اند که اگر اشیائی که به وسیله خدا به وجود آمده‌اند در عالیترین مرتبه کمال باشند، لازم می‌آید که خدا نتواند اشیائی کاملتر از آنها به وجود آورد و این مستلزم نقص اوست. اسپینوزا در برابر آنان ادعا می‌کند که برعکس همان کمال خداست که سبب می‌شود که انسان بگوید همه اشیائی که به وسیله خدا به وجود آمده‌اند در عالیترین مرتبه کمالند. زیرا اگر او می‌توانست اشیاء کاملتری پدید آورد، و با وجود این پدید نیآورده است، این مستلزم عجز یا بخل او خواهد بود، که به هر حال موجب نقص او خواهد بود، در صورتی که او کامل علی‌الاطلاق است.

۱۸۵. A: به خاطر مخالفانم.

اشیاء به صورت یا نظام دیگری، جز آنچه اکنون برآن هستند، آفریده شوند. و این به آسانی ثابت خواهد شد، اگر نخست به آنچه خود آنها قبول دارند توجه کنیم، یعنی که فقط به قضا و قدر^{۱۸۶} و اراده خدا وابسته است، که هر چیزی باید همان باشد که هست^{۱۸۷}، زیرا در غیر این صورت او علت جمیع اشیاء نمی‌بود. همچنین قبول دارند که جمیع مقدرات الهی^{۱۸۸} به وسیله خود او از ازل آزال مقدر شده است، زیرا، در غیر این صورت، تغییر پذیری و نقص^{۱۸۹} خدا ثابت می‌شد. اما از آنجا که، در ازل، نه حالی بوده، نه قبلی و نه بعدی، لذا از صرف کمال خدا برمی‌آید که او نمی‌تواند و نه هرگز می‌توانست شیئی را، جز آنچه مقدر داشته است، مقدر بدارد، یعنی که خدا پیش از مقدراتش وجود نداشته و هرگز هم نمی‌تواند بدون آنها وجود داشته باشد^{۱۹۰} ولی خواهند گفت که اگر هم فرض شود که خدا جهانی غیر از این جهان پدید می‌آورد، یا اینکه از ازل، طبیعت و نظام آن را به گونه‌ای دیگر مقدر می‌داشت، از این بر نمی‌آید که او ناقص است. من در پاسخ می‌گویم که آنها با این سخن می‌پذیرند که خدا می‌تواند مقدراتش را تغییر دهد. زیرا اگر او قضا و قدر دیگری را در خصوص طبیعت و نظام آن مقرر می‌داشت، یعنی که درباره طبیعت چیز دیگری را اراده و تصور می‌کرد، ضرورتاً می‌بایست عقل و اراده دیگری داشته باشد، غیر از آنچه اکنون دارد. و اگر روا باشد که به خدا عقل و اراده دیگری، غیر از آنچه اکنون دارد، نسبت داده شود، بدون اینکه در ذات و کمال او هیچ‌گونه تغییری پیدا شود، چرا او اکنون نمی‌تواند احکامش را درباره خلقت تغییر دهد و با وجود این همچنان کامل بماند؟ زیرا عقل و اراده او در خصوص مخلوقات و نظام آنها، به هر صورتی که تصور شود، نسبت به ذات و کمال

۱۸۶. decree به پیروی از ولفسن به قضا و قدر ترجمه شد. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. I, p. 113.

به جای آن حکم هم مناسب است.

۱۸۷. یعنی طور ذات و هستی اشیاء به قضا و قدر و حکم و اراده خداوند وابسته است. و این همان است که قبلاً گفت که: خدا هم مذوّت ذوات اشیاء است و هم معطی وجود آنها.

۱۸۸. (God's decrees) احکام الهی هم مناسب است.

۱۸۹. A: نقص و تغییر پذیری.

۱۹۰. A: علیه او ثابت می‌شد.

۱۹۱. مقصود این است که علم و قضا و قدر الهی از ازل آزال با او بوده و تا ابد آباد هم همچنان خواهد بود، پس معلومات و مقتضیات و مقدرات او هم ازلی و ابدی و لایتغیرند. نتیجه اینکه نه ممکن بوده است عالمی جز این عالم با نظام مخصوصش به وجود آید و نه ممکن است این عالم تغییر یابد.

او یکسان است. به علاوه همه فیلسوفانی که من آثارشان را خوانده‌ام قبول دارند که در خدا چیزی به عنوان عقل بالقوه وجود ندارد، و بلکه عقل او فقط بالفعل است. و از آنجا که همه آنها بالاتفاق عقل و اراده و ذات او را متمایز از هم نمی‌دانند، باز نتیجه می‌شود که اگر خدا عقل بالفعل و اراده دیگری می‌داشت، بالضرورة می‌بایست ذات دیگری هم داشته باشد و بنابراین، همان‌طور که در آغاز نشان دادم، اگر اشیاء به‌گونه‌ای غیر از آنچه فعلاً هستند پدیدار می‌گشتند، لازم می‌آمد که عقل و اراده خدا، یعنی (همان‌طور که پذیرفته شده است) ذات او غیر از آن باشد که اکنون هست، که نامعقول است.^{۱۹۲} بنابراین، از آنجا که ممکن نیست اشیاء به‌گونه‌ای یا نظامی دیگر، غیر از آنچه فعلاً بر آن هستند، پدیدار شوند و درستی این مطلب از کمال مطلق خدا برمی‌آید، لذا دلیل معتبری در دست نیست تا ما را متقاعد و

۱۹۲. کمی پیش گفته شد که این تبصره شامل سه قسمت است. در آنجا راجع به قسمت اول بحث شد، اما قسمت دوم از عبارت «به‌خاطر آنها...» تا اینجا است. او در این قسمت می‌کوشد تا از همان عقیده مخالفانش، که اراده را به ذات خدا متعلق می‌دانند، یعنی که از صفات ذاتی او به‌شمار می‌آورند، دلیلی علیه آنان اقامه کند، زیرا آنها که اراده را به ذات خدا متعلق می‌دانند تأکید می‌کنند که او نمی‌تواند به‌موجب اراده‌اش در ذاتش تغییری به‌وجود آورد، لذا از آنان می‌پرسد: قضای الهی چه وقت تعلق گرفته است که اشیاء را به همین صورتی که هستند پدیدار سازد؟ ممکن است سه فرض یا سه جواب موجود باشد: (۱) پیش از خلقت تعلق گرفته؛ (۲) از ازل آزال با خدا بوده، بدون امکان تغییر آن، حتی با اراده خدا؛ (۳) از ازل آزال با خدا بوده، با امکان تغییر آن با اراده خدا، پیش از خلقت. فرض اول نادرست و نامعقول است، حتی برابری عقیده خود آنان، زیرا آنها هم معتقدند که پیش از خلقت زمانی وجود نداشته، یعنی که در سرمدیت حالی، قبلی و بعدی نبوده است و خدا نه پیش از قضا و قدرش - در نتیجه پیش از مقتضیات و مقدوراتش - موجود بوده و نه هرگز بدون آنها وجود خواهد داشت. اما فرض دوم مؤید عقیده خود اوست، پس فرض و جواب سوم باقی می‌ماند، یعنی اینکه بگوییم که خدا پیش از خلقت با اراده خود می‌توانست قضا و قدر خود را در خصوص اشیاء تغییر دهد و آنها را با صورتی و نظامی، غیر از صورت و نظام فعلی، که فرضاً از ازل مقدر شده است، بیافریند. اسپینوزا این فرض را هم نمی‌پذیرد و به این جواب هم اعتراض می‌کند که: اولاً لازم می‌آید که قبل از خلقت در اراده خدا و در نتیجه در عقل او (زیرا اراده و عقل او عین هم است) تغییری پیدا شود. ثانیاً اگر این‌گونه تغییر در اراده او پیش از خلقت جایز باشد، چرا بعد از خلقت جایز نباشد؟ ثالثاً اغلب مخالفان موافقت می‌کنند که عقل خدا همیشه در کار است، یعنی که بالفعل است و در او عقل بالقوه‌ای موجود نیست و گفتن اینکه خدا می‌تواند عقل با اراده‌اش را تغییر دهد مستلزم آن است که او از قوه به فعل تغییر یابد، که مخالف عقیده مخالفان است. رابعاً آنها پذیرفته‌اند که اراده و عقل خدا عین ذات اوست و قول به اینکه اراده او متغیر می‌شود مستلزم این است که بگوییم ذات او متغیر می‌شود، که مخالفان هم موافق این قول نیستند. در قسمت سوم، که تا پایان تبصره ادامه می‌یابد، اصول زیر را اظهار و بر آنها تأکید می‌کند:

(۱) ممکن نبود خدا اشیاء را به طریقی یا به نظامی دیگر، غیر از طریق و نظام موجود به‌وجود آورد.

(۲) خدا تمام اشیائی را که در عقل او هستند آفریده است.

(۳) اشیاء به همان کمالی آفریده شده‌اند که در عقل خدا بوده‌اند. اصول مذکور لازمه ضرورتی است که اسپینوزا بدان قایل است، که به اقتضای آن ممکن نیست اشیاء غیر از آن، بیش از آن و نیز کاملتر از آن باشند که اکنون هستند.

۱۹۳. معنی غیر ساختمان فعلی اشیاء مستلزم تغییر اراده خداست.

۱۹۴. با خدای لا اقتضا. لا اقتضا به‌جای indifferenti (indifferent) به‌کار رفته است مقصود اسپینوزا از آن مختار است اما نه به معنایی که او خود اختراع و اصطلاح کرده است، بلکه مقصود از آن همان معنی متداول است، یعنی کسی که اراده‌اش به فعل و ترک امور مساوی است و به‌عبارت دیگر لا اقتضا است زیرا که صاحب این عقیده امری را ذاتاً حیر و سر نمی‌دانند، بلکه خیر و شر و حسن و قبح همه امور را تابع اراده خدا می‌دانند و در نتیجه اراده او را نسبت به همه امور مساوی می‌انکارند و چنین می‌نگارند: هرچه پروردگار بخواهد انجام می‌دهد، با آنچه او خود دوست می‌دارد می‌کند، یا چه کسی به او می‌گوید چرا کردی. رک به دلالة الحائزین جزء سوم، فصل (۲۵)، ص ۵۶۸ این قول اشاعره است.

۱۹۵. معنی افعال خدا را معقل به غرض و غرض را عارب از گسترش حیر می‌دانند.

۱۹۶. به‌طوری که مشاهده می‌شود، او عقیده مخالفانش را نه دو صورت گزارش می‌دهد:

سزاوار نیست که در ردّ این استدلالهای بی‌اساس اتلاف وقت کنیم.

قضیه ۳۴. قدرت خدا عین ذات اوست.

برهان: فقط از ضرورت ذات خدا برمی‌آید که او علت خود (قضیه ۱۱) و علت همه اشیاء است (قضیه ۱۶ و نتیجه آن). بنابراین قدرت خدا، که به وسیله آن او خود و همه اشیاء موجود و درکارند، همان ذات اوست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۵. هرچه تصور می‌کنیم که در قدرت خداوند است، آن بالضروره موجود است.

برهان: زیرا هرچه در قدرت خداوند است باید طوری در ذاتش مندرج^{۱۹۷} شده باشد (قضیه ۳۴) که بالضروره از آن بیرون آید و در نتیجه بالضروره موجود است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۶. شیئی وجود ندارد که از طبیعت آن اثری^{۱۹۸} ناشی نشود.

برهان: هرچه موجود است، به وجه معین و محدودی، مبین طبیعت یا ذات خداست (نتیجه قضیه ۲۵)، یعنی (قضیه ۳۴) هرچه وجود دارد به وجه معین و محدودی نمایانگر قدرت خداست که علت جمیع اشیاء است و بنابراین (قضیه ۱۶) باید از آن اثری ناشی شود. مطلوب ثابت شد.

اول: وجود هر چیزی تابع اراده تحکمی و مشیت او وابسته است، بنابراین اشیاء ذاتاً نه ناقصند و نه کامل. نه خیرند و نه شر. بلکه کمال و نقص خیر و شر و حسن و قبح وابسته به اراده خداست و اگر خدا می‌خواست، آنها را طور دیگری خلق می‌کرد.

دوم: خدا هر چیزی را برای غرضی و مطابق مصلحتی و حکمتی انجام می‌دهد. عقیده اول، چنانکه اشاره شد، با قول اشاعره موافق می‌نماید و عقیده دوم با قول معتزله و ابن‌میمون، که به احتمال قوی او آنها را از دلالة الحائرين ابن‌میمون آموخته است. با این که عقیده اول را هم نادرست و غیرقابل تصور می‌داند که مستلزم تغییر اراده خداست، ولی چنانکه ملاحظه می‌شود، آن را به عقیده دوم ترجیح می‌دهد، اگرچه هیچ‌کدام را درست نمی‌داند و نمی‌پذیرد که او قائل به ضرورت است، به تفصیلی که در متن مشاهده شد. شایسته توجه است که در این قسمت، عبارات لاتین و ترجمه‌های فرانسه و انگلیسی مختلف‌اند. من با استفاده از تفسیر ولفسن، به صورت فوق ترجمه و شرح کردم. رک به: *The Philosophy of Spinoza*, vol. 1, p. 416-417.

^{۱۹۷} comprehended می‌توان به جای آن «مقرر» هم به کار برد.

198 effect

ذیل

تاکنون به بیان طبیعت خدا و خواص^{۱۹۹} آن پرداخته‌ام، یعنی نشان داده‌ام که او بالضروره موجود است، واحد است، وجودش و نیز فعلش از صرف ضرورت طبیعت اوست و اینکه او علت مختار همه اشیاء است و اینکه چگونه همه اشیاء در خدا هستند و طوری به او وابسته‌اند که ممکن نیست بدون او وجود یابند، یا به تصور آیند، بالاخره جمیع اشیاء به سبب او از پیش مقدر شده‌اند،^{۲۰۰} نه به وسیله اراده آزاد و مشیت مطلق او^{۲۰۱}، بلکه به وسیله طبیعت مطلق یا قدرت نامتناهی او^{۲۰۲}. به علاوه، هر وقت که فرصتی پیش آمد، کوشیدم تا خطاهایی را که ممکن است مانع از فهم حقیقتی شود که مبرهن ساخته‌ام^{۲۰۳}، از میان بردارم. اما، با وجود این، از آنجا که هنوز خطاهای بسیاری باقی هستند که ممکن بود و باز هم ممکن است که در سطح گسترده‌ای، از فهم به هم پیوستگی امور، به گونه‌ای که شرح داده‌ام، جلوگیری کنند لذا سزاوار دانستم که درباره آنها به امعان نظر پردازم. اما همه خطاهایی که اکنون متعهد خاطرنشان ساختن آنها هستم منحصرأ مبتنی بر این است که معمولاً فرض می‌شود که همه اشیاء طبیعی، مانند انسانها، برای رسیدن به غایتی کار می‌کنند و به طور مسلم پذیرفته می‌شود که خداوند نیز همه اشیاء را به سوی غایتی معین

^{۱۹۹}. به عقیده اکثر متألهان صفات خدا نامتناهی‌اند و اغلب آنها درباره ذات راستین خدا به ما چیزی نمی‌آموزند، بلکه الفاظ و اسماء و عباراتی ناقصند که به ظهور و فعل خدا دلالت دارند. اسپینوزا هم که صفات خدا را نامتناهی می‌داند بعضی از آنها را از قبیل «فکر» و «بعد» صفات ذاتی می‌شناساند، به این معنی که آنها را مقوم و مبین ذات او می‌داند و چنانکه به کرات مشاهده شد، از آنها به زبان لاتین با واژه attributa تعبیر می‌کند، که ما آن را به «صفات» برگردانیم. اما بعضی دیگر را مقوم و مبین ذات نمی‌داند و آنها را proprietates می‌نامد که ما به جای آن، با توجه به اصطلاحات هندسی، خواص به کار بردیم. ولی در برخی از آثارش (*Cogitata Metaphysica*) مسامحه به آنها نیز صفت اطلاق کرده و به دو قسم تقسیم کرده است: قسمی را مانند وحدت، سرمدیت، بساطت، وجوب، عینیت وجود با ماهیت و امثال آن، مبین طور هستی او دانسته و قسم دیگر را، مانند علم (فهم) اراده، حیات، قدرت و نظایر آن، مبین فعل او. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 228.

200. predetermined

^{۲۰۱}. B: اراده آزاد، یا خیر او C: اراده آزاد یا مشیت مطلق او.

^{۲۰۲}. به طوری که ملاحظه می‌شود او در اینجا از «که او بالضروره موجود است...» تا «به وسیله طبیعت مطلق یا قدرت نامتناهی او» به بعضی از خواص طبیعت خدا، یعنی ضرورت و وجوب وجود، وحدانیت، انتشای وجود و فعل از صرف ضرورت طبیعت، علیت آزاد، وجود اشیاء در او و تقدیر آنها به وسیله او، اشاره می‌کند.

^{۲۰۳}. B: که مانع از فهم درست قضایای من می‌شود. C: برهانهای من.

جویدن، سبزیها و حیوانات برای خوردن، خورشید برای روشن کردن و دریا برای پروراندن ماهی - لذا معتقد می‌شود که همه اشیاء طبیعی برای این به وجود آمده‌اند که به وی فایده برسانند. و از آنجا که می‌داند که انسان این اشیاء را نساخته، بلکه شناخته است، لذا باور می‌کند که موجود دیگری آنها را به عنوان وسائلی برای استفاده او پدید آورده است. و از آنجا که این اشیاء را به عنوان وسیله اعتبار می‌کند، بنابراین، به نظرش ناممکن می‌آید که آنها خودشان را خلق کرده باشند، لذا ناگزیر از مقایسه آنها با وسایلی که معمولاً برای خود فراهم می‌آورد، نتیجه می‌گیرد که جهان را فرمانروا یا فرمانروایانی است، با همان اختیار انسانی که همه اشیاء را برای انسانها و فایده رساندن به آنها فراهم می‌آورند و از آنجا که از طبیعت^{۲۰۶} این فرمانروایان اطلاعی ندارد، لذا به ناچار آن را با طبیعت خود قیاس می‌کند و چنین نظر می‌دهد که خدایان همه اشیاء را برای استفاده انسان فراهم می‌آورند تا انسان در برابرشان سر تعظیم فرود آورد و به ادای احترامات فائقه بپردازد. به این دلیل است که هر کسی از پیش خود روش خاصی برای عبادت خدا اختراع کرده است تا خدا او را بیشتر از دیگران دوست بدارد و کل طبیعت را در جهت ارضای حرص کور و طمع سیری ناپذیر او هدایت کند. به این ترتیب، این تصور غلط به صورت یک عقیده خرافی درآمد و ریشه‌های عمیقی در اذهان دوانید، و سبب شد که هرکسی با شوق فراوان بکوشد تا علل غایی امور را کشف و بیان کند. اما به نظر می‌آید که کوشش برای نشان دادن اینکه طبیعت کار عبث نمی‌کند (یعنی کاری نمی‌کند که برای انسان فایده نداشته باشد) جز به این نمی‌انجامد که طبیعت، خدایان و انسانها همه مانند هم دیوانه باشند. من از شما می‌خواهم ملاحظه کنید که این همه کوشش به کجا انجامیده است. در میان این همه ملایمات طبیعت نامالایماتی هم دیده می‌شود، از قبیل: طوفانها، زلزله‌ها، بیماریها و امثال آنها که گفته شده است که پیدایش این امور اثر خشم خدایان است به مردم، به علت معصیت یا عدم اطاعت. با اینکه تجربه همیشه خلاف این را به ثبوت رسانیده و با نمونه‌های بی‌پایان^{۲۰۷} نشان داده است که حوادث خوب و بد نسبت به پارسایان و گناهکاران یکسان اتفاق می‌افتد، با وجود این، این خطای دیرینه در این خصوص از میان نرفته است. زیرا برای انسان اینکه امور مذکور

۲۰۶. A: درباره ذهن این فرمانروایان.

۲۰۷. به کار بردن «بی‌پایان» در اینجا از اسپینوزا، به ویژه در این کتاب که به روشی هندسی نگارش یافته مستبعد است.

سوق می‌دهد. زیرا گفته می‌شود که خدا همه اشیاء را برای انسان آفریده و انسان را هم آفریده است تا او را عبادت کند. بنابراین، در مرحله اول^{۲۰۴} به بررسی این عقیده می‌پردازم: اولاً با جویا شدن اینکه چرا این همه انسانها مرتکب این خطا شده‌اند و چرا طبعاً مستعد پذیرش آن هستند؟ ثانیاً نادرستی آن را نمایان خواهم ساخت و بالاخره نشان خواهم داد که چگونه این خطاها در خصوص خیر و شر، ثواب و گناه، ستایش و سرزنش، نظم و بی‌نظمی، زیبایی و زشتی و امثال اینها پیدا شده‌اند. به هر حال، اینجا جای این نیست که این امور از طبیعت نفس انسانی استخراج شود، بلکه بسنده خواهد بود که آنچه را همه پذیرفته‌اند اصل متعارف قرار دهم و آن این است که همه قبول دارند که انسان غافل از علل اشیاء زاده شده است و می‌خواهد چیزی را طلب کند که برایش سودمند است و او از این خواهش آگاه است. از اینجا اولاً نتیجه می‌شود که چون انسان، از خواهشها و میلهای خود آگاه و اما از علل و موجبات آن غفلت دارد و حتی به و همش نیز نمی‌رسد که آنها چیستند، لذا خود را آزاد می‌پندارد. ثانیاً نتیجه می‌شود که انسان هرکاری را برای رسیدن به غایتی انجام می‌دهد، یعنی چیزی را طلب می‌کند که برایش سودمند است و لذا به جستجوی علل غایی وقایع می‌پردازد و هنگامی که از آنها آگاه شد آرام می‌گیرد، که دیگر دلیلی برای ناآرامی وجود ندارد. اما اگر نتواند از طریق منابع خارجی بدانها آگاهی یابد، به ناچار به خود برمی‌گردد و درباره غایاتی می‌اندیشد که معمولاً وی را به چنین اعمالی وامی‌دارند و به این ترتیب طبایع دیگر را به طبیعت خود قیاس می‌کند.^{۲۰۵} به علاوه چون در خود، و نیز در خارج از خود، وسایل کثیری را می‌یابد که وی را تا حد زیادی یاری می‌کنند تا به آنچه برایش مفید است نائل آید - مثلاً چشمها که برای دیدن مفید است، دندانها برای

۲۰۴. اسپینوزا در این «ذیل» مطالب خود را در سه مرحله یا وهله و یا بخش بیان داشته است: در مرحله اول که از عبارت «بنابراین در مرحله اول» آغاز و به عبارت «و به شناخت راستین امور هدایت می‌کند» پایان می‌دهد، بیان می‌کند که انسان چگونه به عقیده علل غایی رسیده است و گویی می‌خواهد به مخالفانش بگوید که ادله‌ای که برای اثبات وجود علل غایی اقامه می‌کنند چیزی نیست جز ظهور تمایلات شما، که آنها را به صورت دلایلی منطقی ارائه کرده‌اید و به عبارت دیگر، تفسیر عقلی نفسانیات شماست. در مرحله دوم، که از نقطه پایان مرحله اول شروع می‌شود و به عبارت «و به بیان مطلبی می‌پردازم که تصمیم گرفته‌ام در مرحله سوم درباره آن سخن بگویم» منتهی می‌شود، در مقابل ادله وجود علل غایی چهار دلیل اقامه می‌کند و بالاخره در مرحله سوم که تا پایان «ذیل» است، به تصورات غلطی اشاره می‌کند که عقیده به وجود علل غایی موجب پیدایش آنها شده است.

۲۰۵. یعنی برای آنها نیز غایاتی قائل می‌شود.

از بین می‌برد، زیرا اگر خدا برای رسیدن به غایتی کاری انجام دهد، لازم می‌آید که چیزی را طلب کند که فاقد آن است. و با اینکه متکلمان و فیلسوفان میان غایتی که حاجت^{۲۱۲} است و غایتی که جذب^{۲۱۳} است فرق می‌گذارند، با وجود این اعتراف می‌کنند که خدا همه چیز را برای خودش انجام می‌دهد، نه برای مخلوقاتش. زیرا نمی‌توانند پیش از خلقت جز خدا به چیزی اشاره کنند تا بگویند که خدا به خاطر آن عمل کرده است. بنابراین به ناچار باید به این نیز اعتراف کنند که خدا فاقد و در عین حال طالب اشیا است که برای رسیدن به آنها وسائلی فراهم ساخته است و این خود واضح است. نباید از این نکته صرف‌نظر کرد که برخی از طرفداران این نظریه، آنها که خواسته‌اند در اسناد علل غایی به اشیا هوشمندی و مهارت خود را نشان دهند، برای اثبات آن به نوع جدیدی از استدلال پرداخته‌اند، یعنی نه احاله به محال، بلکه احاله به جهل کرده‌اند، این نشانگر این است که برای دفاع از آن دیگر راهی نمانده است. مثلاً اگر سنگی از بامی بر سر عابری افتاد و او را کشت، به این صورت استدلال می‌کنند که سنگ برای کشتن آن کس افتاده است. زیرا اگر به اراده خدا برای کشتن او نیفتاده بود، چگونه ممکن می‌شد که این همه حوادث متقارن اتفاقاً^{۲۱۴} پدیدار شده باشند (و غالباً تعدادی از حوادث در یک زمان حادث می‌شوند^{۲۱۵})؟ شاید شما پاسخ دهید که آن واقعه بدین جهت رخ داده است که باد در آن وقت می‌وزیده و آن کس هم از آن راه می‌گذشته است. اما آنها خواهند پرسید چرا باد در آن لحظه می‌وزیده؟ و چرا آن کس در همان لحظه از آن راه می‌گذشته است؟ اگر شما دوباره پاسخ دهید که

212. the end of want

۲۱۳. the end of assimilation ولفسن، در تفسیر این عبارت می‌نویسد که به عقیده قرون وسطی‌ان، خدا هر فعلی را برای غایتی انجام می‌دهد اما نه برای حاجت، بلکه برای جذب، یعنی تا به اشیا دیگری که در خارج از او هستند نفعی برساند، به واسطه جذب آنها به خودش یعنی یا شبیه ساختن آنها به خودش، اما اسپینوزا در اینجا هر نوع غایتی را در فعل خدا نفی می‌کند:

The Philosophy of Spinoza, vol. I, p. 432.

از متکلمان مسلمان امامیه و معتزله گفته‌اند «خدا هر کاری را برای نفعی و غرضی انجام می‌دهد و در صورتی نقص لازم آید، که نفع و غرض عاید خود او باشد، نه غیر او.» کشف‌المراد، ص ۲۳۸.

۲۱۴. A و B: by chance: C, through chance اسپینوزا تمام عقایدی را که منکر علیت طبیعی‌اند مثلاً عقیده اشاعره را با واژه بخت و اتفاق معرفی می‌کند و برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. II, p. 13.

۲۱۵. B: زیرا غالباً حوادث کثیری در یک زمان حادث می‌شوند.

را در میان امور دیگری که از فواید آنها ناآگاه است قرار دهد و بدین‌سان حالت فعلی و فطری غفلت خود را حفظ کند، آسانتر از این بود که کل نظام فلسفی خود را درهم ریزد و از نو نظام دیگری بسازد. از اینجاست که بدون چون و چرا پذیرفته شد که احکام خدا بالاتر از آن است که فهم ما آن را دریابد و اگر ریاضیات، که نه به غایات، بلکه به بررسی ذوات و خواص اشکال می‌پردازد، برای حقیقت معیار دیگری ارائه نمی‌داد، این عقیده^{۲۰۸} حقیقت را، برای همیشه، از تبار انسان پنهان می‌ساخت. گذشته از ریاضیات، علل^{۲۰۹} دیگری موجود است (برشمردن آنها در اینجا زاید می‌نماید)، که انسان را متوجه این اشتباهات کلی می‌سازد و به شناخت راستین امور هدایت می‌کند.

من آنچه را وعده کرده بودم که در مرحله اول شرح دهم، به این صورت شرح دادم. اکنون دیگر نیازی نیست که به تفصیل نشان داده شود که طبیعت در کار خود هیچ غایتی در نظر ندارد و همه علت‌های غایی ساخته ذهن بشر است. زیرا فکر می‌کنم که این مطلب را با نشان دادن مبادی و علل این خطا و نیز از طریق قضیه ۱۶ و نتایج قضیه ۳۲ و همچنین از طریق^{۲۱۰} جمیع قضایایی که در آنها نشان داده‌ام که همه اشیا در طبیعت از یک ضرورت سرمدی و با برترین کمال^{۲۱۱} مخصوصی به وجود آمده‌اند به اندازه کافی واضح کرده باشم. با وجود این، این مطلب را نیز اضافه می‌کنم که نظریه علل غایی کاملاً طبیعت را وارونه می‌کند، زیرا به آنچه در حقیقت علت است به عنوان معلول می‌نگرد و به آنچه معلول است به عنوان علت. و به علاوه آنچه را بالطبع اول است، آخر و بالاخره آنچه را عالیت‌ترین و کاملترین است، ناقصترین می‌نماید. از آنجا که این دو مطلب خود واضح است، بگذارید از آنها بگذریم. از قضایای ۲۱، ۲۲ و ۲۳ برمی‌آید که آن معلولی کاملترین است که بلاواسطه از خدا به وجود آمده باشد و هر اندازه که شیئی برای موجودیتش به واسطه نیازمند باشد، به همان اندازه ناقصتر خواهد بود. اما اگر خدا اشیا بلاواسطه را برای رسیدن به غایتی که در نظر دارد به وجود آورده باشد، لازم می‌آید که اشیا پسین، که این اشیا نخستین به خاطر آنها به وجود آمده‌اند، برتر از همه باشند. به علاوه، این نظریه کمال خدا را

۲۰۸. یعنی عقیده به علل غایی.

۲۰۹. یا «ادله».

۲۱۰. B: و بالاتر از همه از طریق.

۲۱۱. A: کمال مطلق.

باد به این جهت در آن وقت وزیده است که دریا روز قبل طوفانی شده و هوا نیز تا آن وقت آرام بوده و آن کس هم در خانه دوستش دعوت داشته و لذا از آنجا می‌گذشته است، آنها باز خواهند پرسید - چرا که سؤالشان را پایانی نیست - که چرا دریا منقلب شده است؟ و چرا آن کس در آن وقت به خانه دوستش دعوت شده است؟ و به این صورت آنها از سؤال از علل درنگ نمی‌کنند، تا بالاخره شما به اراده خدا پناه برید، یعنی به پناهگاه جهل^{۲۱۶}. همین‌طور، وقتی که ساختمان بدن انسان را می‌بینند، مبهوت می‌شوند و از آنجا که از علل این صنع ناآگاهند، به این نتیجه می‌رسند که ساختمان بدن انسان صنعت ماشینی نیست، بلکه صنع مافوق طبیعی یا الهی است و به‌گونه‌ای ساخته شده است که عضوی به عضو دیگر آسیب نمی‌رساند. از این‌رو، کسی که می‌کوشد تا علل راستین معجزات را کشف کند و می‌خواهد مانند انسان دانشمندی طبیعت را بشناسد، نه اینکه مانند سفیهان با حیرت به آن خیره شود، معمولاً در شمار بدعت‌گذاران و بی‌دینان به‌شمار می‌آید و به‌وسیله کسانی که توده مردم آنها را به‌عنوان عالمان طبیعت و عارفان به خدا می‌ستایند مورد حمله قرار می‌گیرد. زیرا اینها می‌دانند که اگر جهل از بین برود، حیرت هم، که یگانه زمینه استدلال و وسیله حفظ قدرتشان است، از بین خواهد رفت. اما من از این مطلب می‌گذرم و به بیان مطلبی می‌پردازم که تصمیم گرفته‌ام در مرحله سوم درباره آن سخن بگویم.

پس از اینکه انسان خود را قانع ساخت که همه اشیاء به‌خاطر او به‌وجود آمده‌اند، به‌ناچار در میان اشیاء باید شیئی را مهمترین بداند که برای او سودمندترین است و نیز آنچه را برایش مطبوعترین است باید مافوق همه قرار دهد. به این ترتیب، ناگزیر شد مفاهیمی بسازد که به‌وسیله آنها به تبیین عالم بپردازد. مثلاً مفاهیم خیر و شر، نظم و بی‌نظمی، گرمی و سردی، زیبایی و زشتی و غیر آن و از آنجا که خود را آزاد می‌انگارد، مفاهیمی مانند ستایش و سرزنش و گناه و ثواب پیدا می‌شود. مفاهیم اخیر را بعداً وقتی که در خصوص طبیعت انسان سخن می‌گویم، بیان خواهیم کرد. اما مفاهیم نخستین را در اینجا به‌اختصار

۲۱۶. چرا جهل؟ این سخن با روش استدلالی اسپینوزا سازگار نیست. زیرا مگر نه این است که به عقیده خود او هم بالاخره سلسله علل باید به علّة‌العلیّی منتهی شود که آن ذات خداست. آنها برای ذات صفت اراده هم قائلند که عین ذات و در عین حال منشأ آثار و افعال ذات است. پس درست است که همه اشیاء در نهایت به اراده و مشیت الهی راجع است.

مورد بحث قرار می‌دهم.^{۲۱۷} انسانها هر چیزی را که منتهی به سلامت خود و عبادت خدا می‌شود «خیر» و برعکس، هر چیزی را که بدانها منتهی نمی‌شود «شر» می‌نامند. کسانی که طبیعت را نمی‌شناسند درباره اشیاء آن به‌درستی حکم نمی‌کنند، بلکه فقط به تخیل آنها می‌پردازند و آن را با فهم^{۲۱۸} اشتباه می‌کنند و لذا به اشیاء و نیز به طبیعت خود جاهل می‌باشند و عقیده‌ای استوار دارند که در طبیعت نظمی برقرار است. زیرا وقتی که اشیاء طوری مرتب شده باشند که اگر به‌وسیله حواس به ما ارائه شوند، به‌آسانی می‌توانیم آنها را تخیل کنیم و در نتیجه به‌آسانی به‌خاطر بیاوریم، آنها را منظم می‌نامیم. اما اگر طوری مرتب نشده باشند که ما بتوانیم به‌صورت فوق تخیل کنیم و به‌خاطر بیاوریم، آنها را نامنظم یا «درهم» می‌نامیم. گذشته از این، چون اشیائی بیشتر خوش‌آیند ما هستند که تخیل آنها آسان باشد، لذا انسانها نظم را بر بی‌نظمی ترجیح می‌دهند، چنانکه گویی نظم در طبیعت چیزی است جدا از تخیل ما و نیز آنها می‌گویند که خدا همه اشیاء را با نظم و ترتیب آفریده است و به این صورت ناآگاهانه به خدا تخیل نسبت می‌دهند، مگر اینکه در واقع قصدشان از آن این باشد که خدا با علم قبلی که از تخیل انسان دارد، اشیاء را طوری قرار داده است که تخیل آنها برای انسان آسان باشد. به‌نظر می‌آید که آنها به‌واسطه این واقعیت، که اشیاء بی‌نهایتی^{۲۱۹} کشف شده، که فوق تخیل ما هستند و نیز اشیاء کثیری که تخیل ما را به علت ضعفش، پریشان می‌سازند تردیدی به خود راه نمی‌دهند. در این باره به‌حد کافی سخن گفته‌ام. مفاهیم دیگری هم که ذکر کردم چیزی نیستند جز حالاتی که تخیل ما در آن حالات به انحای مختلف تحت تأثیر قرار گرفته است. اما با وجود این، نادانان آنها را صفات اصلی اشیاء تلقی می‌کنند، زیرا چنانکه گفتیم، انسانها چنین می‌اندیشند که همه اشیاء محض خاطر آنها آفریده شده است و طبیعت شیئی را برحسب تأثیری که در آنها دارد، خیر، شر، سالم، فاسد یا معیوب می‌نامند. مثلاً اگر حرکتی که در اعصاب ما از دیدن اشیائی که در برابر دیدگانمان قرار دارند موجب سلامت باشد، آن اشیاء زیبا نامیده می‌شوند و در غیر این صورت زشت. همین‌طور، اشیائی که به‌واسطه بینی اعصاب را

۲۱۷. می‌خواهد نشان دهد که چگونه از تصور علل غایی و از این عقیده که همه اشیاء برای انسان ساخته شده، تصور خیر و شر، نظم و اختلال، گرما و سرما و زیبایی و زشتی پیدا شده است.

۲۱۸. با «نقل» و یا «شناخت».

۲۱۹. به‌کار بردن «بی‌نهایت» در این مورد از او، به‌ویژه در این کتاب که به روش ریاضی نگارش یافته، بعید است.

خیالی^{۲۲۱}. بنابراین همه ادله‌ای که، علیه ما اقامه شده و مبتنی بر این مفاهیم‌اند به‌آسانی رد می‌شوند. مثلاً خیلی از مردم عادت دارند به این صورت استدلال کنند: اگر همه اشیاء از ضرورت طبیعت کاملترین خدا ناشی شده، پس این همه نقص در طبیعت از کجا آمده است؟ مثلاً فساد اشیاء که منتهی به تعفن می‌شود، زشتی اشیاء که باعث تنفر می‌شود، اختلال، شر، گناه و غیر آن. اما طبق آنچه من هم‌اکنون اظهار کردم، به همه اینها پاسخ داده می‌شود، زیرا حکم به کمال اشیاء، صرفاً به استناد طبیعت و قدرت آنهاست، بنابراین نمی‌توان گفت چون اشیاء ملائم حواس انسان، یا برای او مفیداند کامل‌اند و چون منافر حواس انسان یا برای او مضراند ناقص‌اند. اما در جواب کسانی که می‌پرسند، چرا خدا همه انسانها را طوری نیافریده است که تنها به‌وسیله عقل اداره شوند؟^{۲۲۲} پاسخی جز این ندارم، که چون او، برای خلق همه اشیاء، از کاملترین گرفته تا ناقصترین، ماده‌ای کم و کسر نداشت، یا به عبارت صحیح‌تر، قوانین طبیعت او، آن‌چنان جامع بود که برای خلقت هر چیزی که عقل بی‌نهایت بتواند آن را به تصور درآورد کفایت می‌کرد، به طوری که در قضیه ۱۶ مبرهن ساخته‌ام. اینها خطاهایی هستند که تعهد کردم در اینجا خاطرنشان سازم. اگر خطاهای دیگری از این نوع باقی می‌مانند، با اندک تفکر به‌آسانی اصلاح می‌شوند.

۲۲۱. اسپینوزا در رساله مختصره (*Short Treatise*, part 1, chap. 10) خیرات و شرور را اموری عقلی و مخلوق خود ما، در برابر امور واقعی قلمداد کرده است. اما به طوری که ملاحظه می‌شود در اینجا قدم فراتر نهاد و آنها را امور خیالی شناساند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به مأخذ فوق.

۲۲۲. حاصل اینکه چرا خدا همه انسانها را طوری خلق نکرده که تحت تأثیر تخیلات قرار نگیرند و فقط به هدایت عقل رفتار کنند؟ این سؤال را پیش از وی دیگران، از جمله دکارت، هم پیش کشیده و پاسخ داده بودند، اسپینوزا در رساله مختصره به‌صورت زیر مطرح کرده است: خدا که گفته شده علت یگانه و اعلی و اکمل همه اشیاء و سازمان‌دهنده و سامان بخشنده آنهاست چرا انسان را طوری نیافریده است که قادر به گناه نباشد؟ در کتاب مذکور چنین پاسخ داده است: اموری که ما شر و گناه می‌نامیم امور نسبی و از حالات فکر ماست، نه امور واقعی و اشیاء طبیعی، زیرا تمام اشیاء در نظام طبیعت کاملند (*Short Treatise*, part 1, chap. 6). اما در اینجا، به طوری که ملاحظه می‌شود، به این‌صورت پاسخ داده است: از آنجا که قدرت خدا نامتناهی است، باید بتواند، به حسب ضرورت طبیعتش، هر چیز قابل تصویری را، از جمله شرور و گناهان، بیافریند.

متأثر می‌سازند، خوشبو یا بدبو؛ آنها که به‌واسطه زبان بر ذائقه اثر می‌گذارند، شیرین یا تلخ، خوش‌مزه یا بدمزه؛ آنها که به‌واسطه لامسه عمل می‌کنند سخت یا نرم، سنگین یا سبک و بالاخره می‌گویند آنها که گوشها را متأثر می‌کنند صدا، غریو، یا نغمه‌ای پدید می‌آورند که نغمه انسانها را، تا آن اندازه از خود بی‌خود می‌کند، که معتقد می‌شوند که خدا هم از نعمات لذت می‌برد. فیلسوفانی هم هستند که می‌گویند حرکات کرات آسمانی نعماتی به‌وجود می‌آورند. تمام این مطالب به حد کافی نشان می‌دهند که هر کسی متناسب با ساختمان مغزش درباره اشیاء داوری می‌کند یا به عبارت بهتر، حالات تخیلش را، به اشیاء نسبت می‌دهد. بنابراین شگفت‌آور نیست (به طوری که ضمناً ملاحظه می‌کنیم) که این همه مجادلات در میان مردم پیدا شده و در نهایت به شکاکیت انجامیده باشد. زیرا اگرچه ابدان انسانها از جهاتی با هم اشتراک دارند، ولی، با وجود این، از جهات کثیری با هم مختلفند و لذا، آن چیزی که نسبت به کسی خوب است، نسبت به دیگری بد است، نسبت به یکی نظم است، نسبت به دیگری اختلال است، آنچه نسبت به کسی مطبوع است، نسبت به دیگری نامطبوع است و امر از این قرار است در سایر موارد^{۲۲۰}، که از ذکر آنها صرف‌نظر می‌کنم، زیرا هم اینجا جای تفصیل آنها نیست و هم اینکه همه‌کس به حد کافی آنها را به تجربه دریافته است که در افواه شایع است که همان قدر که سر هست عقیده هم هست و هرکس به عقیده خود خرسند است و اختلاف مغزها کمتر از اختلاف ذائقه‌ها نیست. این امثال همه نشان می‌دهند که انسانها متناسب با ساختمان مغزهایشان در خصوص اشیاء حکم می‌کنند و به جای اینکه بفهمند، بیشتر تخیل می‌کنند، زیرا اگر آنها را به روشنی می‌فهمیدند، مانند ریاضیات اثباتشان می‌کردند و دست‌کم همه قانع می‌شدند، اگرچه، همه به‌طور یکسان مجذوب آنها نمی‌شدند. بنابراین، می‌بینیم که تمام روشهایی که عامه مردم معمولاً به‌وسیله آنها به تبیین طبیعت می‌پردازند، جز حالات مختلف تخیل چیزی نیستند و جز ساختمان تخیل، به طبیعت چیزی دلالت نمی‌کنند و چون اسمائی دارند که به نظر می‌آید جدا از خیال موجودند، من آنها را موجود می‌نامم، اما نه موجود واقعی، بلکه موجود

۲۲۰. مقصود این است که خیر و شر، نظم و اختلال، مطبوع و نامطبوع و امثال آنها، در همه انواع و اشکالشان اموری هستند نسبی نه واقعی و طبیعت هیچ چیز واقعی را نمایان نمی‌سازند که آنها در طبیعت واقعیت ندارند، بلکه فقط ساختمان تخیل را می‌نمایانند و ساخته خیال ما هستند.

۲. من می‌گویم ذاتی شیء چیزی است^۴ که وجودش مستلزم وجود آن شیء و عدمش مستلزم عدم آن باشد، یا به عبارت دیگر، چیزی است که ممکن نیست شیء بدون آن، و همین‌طور آن بدون شیء، وجود یابد یا به تصور آید.^۵

۳. مقصود من از تصور، صورت ذهنی^۶ است، که ذهن از آنجا که یک شیء متفکر است، مصوّر آن است.

شرح: من استعمال «صورت را» به «ادراک»^۷ ترجیح می‌دهم، زیرا به نظر می‌رسد که واژهٔ ادراک به انفعال نفس، از مدرک^۸ دلالت می‌کند، در صورتی که کلمهٔ صورت از فعالیت آن حکایت می‌کند.^۹

۴. مقصود من از تصور تام^{۱۰} تصویری است که چون بنفسه و بدون در نظر گرفتن موضوع تصور^{۱۱} اعتبار شود، همهٔ خواص یا علامات داخلی یک تصور درست را دارا باشد. شرح: من می‌گویم خواص و علامات داخلی، تا خواص و علامات خارجی یعنی

۴. A: چیزی که به ذات شیء تعلق دارد.
۵. ملاحظه می‌شود که او ذاتی را چیزی می‌داند که وجودش مستلزم وجود ذوالذاتی و عدمش مستلزم عدم آن است و همین‌طور، نه آن بدون ذوالذاتی وجود می‌یابد و به تصور می‌آید، و نه ذوالذاتی بدون آن. این تعریف، با آنچه ما معمولاً از دانی می‌فهمیم متفاوت است، زیرا به نظر ما اگر چه عدم ذاتی مستلزم عدم ذوالذاتی است، اما وجودش مستلزم وجود آن نیست و همین‌طور، اگرچه ذوالذاتی بدون آن نه وجود می‌یابد و نه به‌طور کامل به تصور می‌آید، اما آن بدون ذوالذاتی هم وجود می‌یابد و هم به تصور می‌آید. البته این احتمال قوی می‌آید که مقصود او از ذاتی شیء تمام ذاتی آن باشد، که در این صورت تعریفش درست می‌نماید. به تبصرة قضیهٔ ۱۰ همین بخش مراجعه شود.
۶. conceptio (conception) این کلمه نیز مانند کلمهٔ «idea» (مراجعه شود به پاورقی اصل متعارف ۶، بخش ۱) در طول تاریخ فلسفه غرب در معانی متعدد و متنوع به‌کار رفته است، که ذکر و ایراد آنها به‌طول می‌انجامد، در زبان فارسی می‌توان به جای آن از واژه‌های تصور، مفهوم و صورت - البته صورت ذهنی و معقول - استفاده کرد.
۷. perceptio (perception) به‌طوری که ملاحظه می‌شود، اسپینوزا بر خلاف تصور ادراک را در حالتی به‌کار می‌برد، که نفس منفعل است، نه فعال. خلاصه، او تصور (idea) را حالتی از صفت و یا فکری جزئی، می‌داند که نفس در آن حالت فعال است. در آینده (تبصرة قضیهٔ ۴۹، همین بخش) خواهیم دید که او نه تنها نفس بلکه خود نصورات را هم فعال می‌داند. این نکته هم قابل توجه است که با وجود این اسپینوزا کلمهٔ perceptio را همیشه در حالت انفعالی نفس به‌کار نمی‌برد. مراجعه شود به:

G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 91.

۸. شیء مورد ادراک.
۹. به نظر می‌آید که اسپینوزا نفس با ذهن را مانند عقل همیشه بالفعل می‌داند و به نفس یا ذهن بالقوه قائل نیست.
۱۰. لاتین. idea adaequata (adequate idea).
۱۱. شیء مورد تصور.

بخش دوم

دربارهٔ طبیعت و منشأ^۱ نفس^۲

اکنون به بیان اموری می‌پردازم که باید به ضرورت از ذات خدا یا از موجود سرمدی و نامتناهی ناشی شوند، اما البته نه همهٔ آنها - زیرا در قضیهٔ ۱۶، بخش ۱ مبرهن ساخته‌ام که از او در حالات نامتناهی، اشیاء نامتناهی ناشی می‌شوند - بلکه اموری که ما را به شناخت نفس انسان^۳ و «سعادت برترین» آن هدایت می‌کنند.

تعاریف

۱. مقصود من از جسم حالتی است که ذات خدا را، از این حیث که او شینی دارای بعد اعتبار شده، به وجه معین و محدودی، ظاهر می‌سازد (نتیجهٔ قضیهٔ ۲۵، بخش ۱ را نگاه کنید).

1. origin

۲. mind در گذشته، در حاشیهٔ تبصرةٔ ۲، قضیهٔ ۸، بخش ۱ دربارهٔ این کلمه و اینکه اسپینوزا، احیاناً، به جای آن کلمات «**spiritus**» (spirit) و «**anima**» (soul) را به‌کار برده، سخن گفته شده است. در فرهنگ ما هم ذهن به معانی زیر اطلاق می‌شود: نفس، عقل، قوهٔ دراکه‌ای که صور محسوسات و معقولات در آن منتقل می‌شوند و قوهٔ نفس که خداوند آن را برای اکتساب آراء، یعنی علوم تصویری و تصدیقی آماده کرده یا اینکه آن قوهٔ نفس را برای اکتساب مذکور آماده می‌کند. مراجعه شود به کشف، ص ۵۱۶ و ۵۱۷. و ما در اینجا، به جای آن، واژهٔ نفس را مناسبتر دیدیم که اعم از ذهن است، که چنانکه اشاره شد، ذهن قوه‌ای از قوای نفس است. البته در مواردی هم، به تناسب، از الفاظ «روح» و «ذهن» استفاده خواهد شد. اسپینوزا در قضایای ۱۱، ۱۲ و ۱۳، همین بخش، چنانکه خواهیم دید، به تعریف نفس می‌پردازد و به تدریج و گام به گام جمله‌ای را بر جملهٔ دیگر می‌افزاید، تا تعریف نفس از آنها بیرون می‌آید.
۳. به جای عبارت «**mens humana**» (human mind).

مطابقت تصور با متصور را خارج کنم.^{۱۲}

۵. دیمومت استمرار نامحدود^{۱۳} وجود است.^{۱۴}

شرح: من آن را نامحدود می‌نامم، زیرا نه ممکن است به وسیله نفس طبیعت شیء موجود محدود شود و نه به وسیله علت فاعلیش^{۱۵}، که آن را بالضروره موجود می‌گرداند، اما معدوم نمی‌سازد.

۶. مقصود من از واقعیت و کمال یک چیز است.

۷. مقصود من از اشیاء جزئی اشیاء متناهی است که وجودی محدود دارند و اگر تعدادی از آنها، در فعلی واحد، چنان با هم وحدت عمل داشته باشند که به اتفاق هم در یک زمان شیء واحدی را به وجود آورند، یعنی علت معلول واحدی باشند، من آنها را از این حیث شیء جزئی واحدی منظور می‌کنم.

اصول متعارفه^{۱۶}

۱. انسان واجب‌الوجود بالذات نیست، یعنی وجود و همین‌طور عدم وجود این یا آن

۱۲. اسپینوزا مناط درستی افکار و صدق قضایا و خلاصه نشانه و علامت حقیقت را سه چیز می‌داند: بدهت، مطابقت و سازگاری. بدهت را در مقابل مطابقت، معیار و نشانه داخلی می‌داند و مطابقت، یعنی مطابقت با متعلق را معیار و نشانه خارجی. برای مزید اطلاع مراجعه شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «اقسام علم و مسائل مربوط به آن از نظر اسپینوزا» نشریه اختصاصی گروه آموزشی فلسفه، شماره ۳، ضمیمه مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران. ۱۳. indefinite فرق است میان نامحدود و نامتناهی infinite نامتناهی حد ندارد، ولی نامحدود حد دارد، نهایت ما بدان نرسیده‌ایم. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Descartes, *The Principles of Philosophy*, first part, principle 27.

۱۴. از این تعریف و سایر عبارات اسپینوزا برمی‌آید که او برای دیمومت و به عبارت دیگر برای چیزی که تحت صفت دیمومت تصور شده، یعنی «دهری» (در گذشته گفته شد، می‌توان به جای «دیمومت» دهر به کار برد) است، دو خصوصیت قائل است: یکی اینکه وجودش ممکن و قائم به علت فاعلیش یعنی خداست، که گاهی از آن با عبارت شیء مخلوق و گاهی هم با واژه «حالت» تعبیر کرده است. این خصوصیت باعث فرق دیمومت از سرمدیت است. دیگر اینکه نامحدود، ناسنجیده و نامشخص است و این موجب فرق آن از زمان است. در این تعریف به خصوصیت اخیر نظر دارد و شاید هم برای واژه نامحدود معنای مضاعف قائل است، منطبق با دو خصوصیت مذکور. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. I, p. 357.

۱۵. مقصود او از علت فاعلی خداست که علت همه اشیاء از جمله دیمومت است، به آنها بالضروره وجود می‌دهد، اما معدومشان نمی‌سازد.

۱۶. درباره اصول متعارفه، مراجعه شود به بخش ۱.

انسان ممکن است از نظام طبیعت ناشی شود و ممکن است ناشی نشود.

۲. انسان فکر می‌کند.

۳. حالات فکر، از قبیل عشق، خواهرش، یا سایر عواطف^{۱۷} نفس، به هر نامی که نامیده شوند، وجود نمی‌یابند، مگر آنکه تصور شیء مورد عشق، یا خواهرش و امثال آن در همان شخص موجود باشد. اما ممکن است تصور آن شیء موجود باشد، ولی حالات دیگر فکر موجود نباشند.^{۱۸}

۴. ما احساس می‌کنیم، که یک جسم معین، به انحاء متعدد تحت تأثیر قرار می‌گیرد.

۵. ما جز اجسام و حالات فکر، اشیاء جزئی دیگری را نه احساس می‌کنیم و نه ادراک. اصول موضوعه، پس از قضیه ۱۳ خواهد آمد.

قضایا^{۱۹}

قضیه ۱. فکر صفت خداست، یا خدا یک شیء متفکر است.

برهان: افکار جزئی، یعنی، این یا آن فکر، حالاتی هستند که به وجه معین و محدودی مبین طبیعت خدایند (نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱)، بنابراین خدا دارای صفتی است که تصورش مندرج در همه افکار جزئی است، و افکار به واسطه آن به تصور آمده‌اند (تعریف ۵، بخش ۱)، پس، صفت فکریکی از صفات نامتناهی خداست که مبین ذات نامتناهی

۱۷. لاتین: affectus (A): affections: B. emotions: C. passions).

۱۸. مقصود این است: هرگاه عشق و خواهرش، حسد و غضب و امثال آنها در شخصی موجود باشند، تصور شیء مورد عشق، خواهرش، حسد و غضب هم در آن شخص موجود خواهد بود، که آنها با هم متضایفند، اما تضایف ابجاب می‌کند، که هرگاه تصور معشوق و نظایر آن موجود باشد، حالت عشق و امثال آن هم موجود باشد، در صورتی که عبارت «اما ممکن است تصور آن شیء موجود باشد، ولی...» این معنی را نفی می‌کند. مسلماً مقصود وی از این عبارت تصور شیء مورد عشق و امثال آن است نه به عنوان معشوق و امثال آن، که در این صورت مستلزم وجود آن حالات نخواهد بود.

۱۹. در متن لاتین و ترجمه A و ترجمه فرانسه عنوان «قضایا» نیست، در ترجمه B و C اضافه شده است. ما هم لازم دیدیم. او از قضیه ۱ تا ۱۰ عالم کبیر macrocosmus (macrocosm) را شرح می‌دهد و از خدا و صفات او و از ارتباط میان آنها و از حالات منتشی از آنها، که همان عالم کبیر است، سخن می‌گوید و از قضیه ۱۰ تا ۱۳ در خصوص عالم صغیر microcosmus (microcosm) یعنی انسان و رابطه نفس و بدن او با هم بحث می‌کند و نشان می‌دهد که همان رابطه‌ای که میان فکر و بعد در خدا موجود است، در میان نفس و بدن انسان هم وجود دارد.

و سرمدی اوست^{۲۰} (تعریف ۶، بخش ۱)، یا به عبارت دیگر، خدا یک شیء متفکر است، مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه از این واقعیت نیز واضح می‌شود که ما می‌توانیم «موجودی متفکر نامتناهی» تصور کنیم. زیرا یک موجود متفکر هر اندازه که بتواند درباره اشیا بیشتر فکر کند، در تصور ما به همان اندازه واقعیت یا کمال بیشتری دارد و لذا موجودی که می‌تواند، در حالات نامتناهی، درباره اشیا نامتناهی فکر کند، ضرورتاً قدرت تفکرش نامتناهی است. بنابراین، از آنجا که فقط به واسطه اعتبار فکر است که می‌توانیم موجودی نامتناهی تصور کنیم، لذا فکر ضرورتاً یکی از صفات نامتناهی خداست (تعریف ۴ و ۶، بخش ۱). قضیه‌ای که خواستیم ثابت کنیم.

قضیه ۲. بعد صفت خداست، یا خدا یک شیء دارای بعد است.

برهان: این قضیه به صورت قضیه قبلی ثابت می‌شود.

قضیه ۳. در خدا بالضروره تصویری از ذات خود، و از همه اشیائی که ضرورتاً از او ناشی می‌شوند موجود است.^{۲۱}

^{۲۰} اسپینوزا، همان‌طور که وجود خدا را گاهی با دلیل لئی ثابت کرد و گاهی با دلیل ائی، صفت فکر را هم در برهان این قضیه با دلیل ائی ثابت می‌کند، که از وجود افکار جزئی به وجود صفت فکر استدلال می‌کند، یعنی از معلول به علت (cosmological) می‌رود و در تبصره آن با دلیل لئی (ontological) یعنی از تصور موجود متفکر نامتناهی به وجود فکر می‌رسد.

^{۲۱} در خصوص این قضیه توجه به نکات زیر لازم است: اولاً رد کسانی است که او را مادی و در نتیجه خدای او را طبیعت بی‌شعور پنداشته‌اند، زیرا در این قضیه تصریح می‌کند که خدا هم به ذات خود عالم است و هم به ماسوای خود. ثانیاً، اما با وجود این، در اینجا روشن نمی‌کند که علم خدا به اشیا ناشی از علم به ذات است یا نه؟ ولی چنان که «ولفسن» هم توجه داده، ظاهر قضیه این است که علم او به اشیا ناشی از علم به ذات است؛ و این همان است که ابونصر فارابی گفته است که «فهو ینال الكل من ذاته» (فصوص‌الحکم، فص یازدهم). ثالثاً، ولفسن توجه داده است که جمله مذکور فارابی مبنای پیدایش جملاتی نظیر آن در فلسفه یهود شده است. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. II, p. 17.

رابعاً از این قضیه برمی‌آید که اگر چه علم خدا فقط حالت مستقیم صفت فکر است، اما فقط از این حیث که متصف به صفت فکر است به ذات او تعلق ندارد، بلکه شامل ذات اوست، هم از حیث اتصافش به صفت فکر و هم از حیث اتصافش به صفت بعد، و لذا به همه اشیائی که از او ناشی می‌شوند، چه از صفت فکر ناشی شوند و چه از صفت بعد تعلق می‌یابد، یعنی که او به همه این حالات و اشیا عالم است. خامساً، قضیه ابهام دارد و روشن نمی‌سازد که مقصود از اشیا، اشیا جزئی است یا اشیا کلی، یا هر دوی آنها، اما در رساله مختصره علم خدا را به کلیات به دلیل

برهان: زیرا خدا (قضیه ۱، بخش ۲) قادر است که در حالات نامتناهی درباره اشیا نامتناهی فکر کند، یا (چیزی شبیه آن، طبق قضیه ۱۶، بخش ۱) می‌تواند تصویری از ذات خود و از همه اشیائی که بالضروره از او ناشی می‌شوند داشته باشد. اما هر چه در قدرت خداست ضرورتاً موجود است (قضیه ۳۵، بخش ۱)، بنابراین این تصور بالضروره موجود است^{۲۲}. و فقط در خدا موجود است (قضیه ۱۵، بخش ۱). مطلوب ثابت شد.

تبصره: توده مردم از قدرت خدا اراده آزاد و سلطه او را بر همه موجودات می‌فهمند و بنابراین آنها را معمولاً ممکن^{۲۳} ملاحظه می‌کنند، زیرا می‌گویند که خدا قدرت این را دارد که اشیا را تباه و معدوم سازد. به علاوه، غالباً قدرت خدا را با قدرت پادشاهان مقایسه می‌کنند.^{۲۴} اما ما در نتایج اول و دوم قضیه ۳۲ بخش ۱، هرگونه مشابهتی را میان این دو نوع قدرت مردود دانستیم و در قضیه ۱۶، بخش ۱، نشان دادیم که خدا هر چیزی را با همان ضرورتی که به آن علم دارد به عرصه هستی می‌آورد، یعنی، همان‌طور که از ضرورت طبیعت او برمی‌آید که به ذات خود عالم باشد (حقیقتی که همه آن را پذیرفته‌اند).^{۲۵} همین‌طور، از همین ضرورت ناشی می‌شود^{۲۶} که او اشیا نامتناهی را، به طرق نامتناهی، پدیدار سازد. گذشته از این، در قضیه ۳۴، بخش ۱، نشان داده‌ایم که قدرت خدا چیزی جز ذات فعال او نیست، و لذا همان قدر محال است او را «غیرفعال» تصور کنیم که محال است

اینکه کلیات وجود ندارند، مردود می‌داند و تأکید می‌کند که علم خدا به جزئیات تعلق می‌یابد (*Short Treatise*, part 1, chap. 6, p. 75) ولی علم خدا به جزئیات مشکلائی پیش می‌آورد که ناشی از خصوصیات آنهاست، از قبیل نکتۀ تغیر، مادی بودن و معدوم بودن آنها. اسپینوزا به مشکلات مذکور توجه داشته است که در قضایای ۴ و ۸ و ۹ به حل آنها می‌پردازد.

^{۲۲} یعنی همان‌طور که خدا واجب‌الوجود است، واجب‌العلم هم هست.

^{۲۳} طبق تفسیر ولفسن، یعنی وابسته به بخت و بدون علت. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 15.

^{۲۴} این اندیشه با عقیده اشاعره مطابقت می‌کند. به احتمال قوی آن را از کتاب دلائل‌الغایب ابن‌میمون آموخته است.

^{۲۵} چنانکه ملاحظه می‌شود، او علم خدا را، نه ذات خود، حقیقتی می‌داند که مورد قبول همگان است. شاید از عقیده کسانی که علم خدا را به ذاتش مطلقاً و بدون تفصیل مرانب و با در بعضی از مرانب، یعنی در مرانب صرافت و کنه ذات، انکار کرده‌اند آگاه نبوده است. مراجعه شود به کتاب محیی‌الدین بن عربی، نوشته نگارنده، ص ۲۲۷.

^{۲۶} یعنی همان‌طور که خدا واجب‌العلم است واجب‌الایجاد و واجب‌الفعل است. از اینجا برمی‌آید که او علم خدا را فعلی می‌داند، نه انفعالی.

او یک شیء متفکر است، نه از این حیث که با دیگر صفاتش ظاهر شده است. مقصود اینکه، علت فاعلی تصورات صفات خدا و همین‌طور تصورات اشیاء جزئی متصورات یا مدرکات آنها نیست، بلکه علت فاعلی همه آنها خداست، منتهی از این حیث که او یک شیء متفکر است.

برهان: این قضیه از قضیه ۳ این بخش معلوم است. در آنجا مبرهن ساختیم که در خدا بالضرورة تصویری از ذات خود و از همه اشیائی که بالضرورة از آن ناشی می‌شوند، موجود است، اما فقط به این دلیل که او شیء متفکر است، نه به این دلیل که متصور خود است. بنابراین، وجود بالفعل تصورات خدا را از این حیث که یک شیء متفکر است علت خود می‌شناساند. قضیه از راه دیگر نیز قابل اثبات است: وجود بالفعل تصورات حالتی از فکر است (که خود بدیهی است) یعنی حالتی است که به وجهی معین مبین طبیعت خداست، از این حیث که یک شیء متفکر است (نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱). بنابراین، حالتی نیست که مستلزم تصور هیچ صفت دیگر خدا باشد (قضیه ۱۰، بخش ۱) و در نتیجه، (به موجب اصل متعارف ۴، بخش ۱) اثر هیچ صفت دیگر نیست، مگر صفت فکر، و لذا، وجود بالفعل تصورات خدا را فقط از این حیث که شیی متفکر است، علت خود می‌شناساند و غیر آن. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶. علت حالات هر صفتی خداست، اما فقط از این حیث که او با صفتی^{۲۲} که اینها حالات آن هستند اعتبار شده باشد، نه از حیث اعتبارش با صفات دیگر.^{۲۳}

منخذ نشء و معلول آنها نیستند، بلکه علت همه آنها خداست. می‌توان حاصل مذکور را به صورت زیر توضیح داد: از آنجا که خدا موجودی واحد است، که جامع صفات نامتناهی و حاوی و مدرک ذوات تمام مخلوقات است، لذا به ضرورت، در صفت فکر او علم و تصویری نامتناهی موجود است که حاوی و شامل کل طبیعت است، لذا نتیجه می‌شود که صفت فکر صفت بعد و حالات آن را نیز درمی‌یابد و تصور می‌کند. اما باید توجه داشت که این متناقض می‌نماید با آنچه قبلاً گفته شد که صفات فکر و بعد از هم تمایز دارند. لذا اسپینوزا برای رفع این تناقض در قضایای ۵، ۶ و ۷ میان صفات آن‌چنانکه به‌وسیله ما تصور شده‌اند - که متمایز از هم تصور شده‌اند - و صفات آن‌چنانکه واقعاً در خدا هستند - که عین هم هستند - فرق می‌گذارد. در قضایای ۵ و ۶ صفات را به اعتبار اول مورد بحث قرار می‌دهد و در قضیه ۷، به اعتبار دوم.

۲۲. با «نحت آن صفتی»...

۲۳. مقصود این است که همان‌طور که حالات فکر از خدا، از این حیث که شیی متفکر است، ناشی می‌شوند حالات بعد هم از خدا، از این حیث که او شیی دارای بعد است. نشأت می‌گیرند.

او را «لاموجود» تصور کنیم.^{۲۷} اگر دنبال کردن موضوع بیش از این مطلوب می‌بود، علاوه بر آنچه گفته شد، می‌توانستیم نشان دهیم که قدرتی که توده مردم به خدا نسبت می‌دهند، نه تنها قدرت بشری است (که نشان می‌دهد آنها خدا را مانند انسان یا موجودی شبیه او تصور می‌کنند)، بلکه همچنین مستلزم ضعف است. اما من نمی‌خواهم بارها به یک سخن بازگردم، ولی به اصرار از خواننده می‌خواهم تا آنچه را در بخش اول، از قضیه ۱۶ تا پایان بخش در این موضوع گفته شده است، به کرات ملاحظه نماید. و کسی نمی‌تواند آنچه را در مقام اثباتش هستم، به درستی بفهمد مگر آنکه دقت کافی کند که قدرت خدا را با قدرت پادشاهان اشتباه نکند.^{۲۸}

قضیه ۴. تصور خدا^{۲۹} که اشیاء نامتناهی، به وجوه نامتناهی از آن ناشی می‌شوند، البته واحد است.^{۳۰}

برهان: عقل نامتناهی جز صفات و احوال خدا چیزی را درک نمی‌کند (قضیه ۳۰، بخش ۱). اما خدا یکی است (نتیجه ۱ قضیه ۱۴، بخش ۱)، بنابراین، تصور خدا که اشیاء نامتناهی، به وجوه نامتناهی، از آن ناشی می‌شوند، البته واحد است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵. وجود بالفعل تصورات^{۳۱} خدا را علت خود می‌شناساند، اما فقط از این حیث که^{۲۷} یعنی که عالم قدیم زمانی است و نه تنها در خلق و فعل خدا تعطیل روا نیست، بلکه محال است.
۲۸. زیرا پادشاهان مطلق‌العنانند و قدرتشان تحکمی است، اما خدا را قوانینی است ضروری، که مطلقاً طبق آن عمل می‌کند و از آن تخلف نمی‌ورزد.

۲۹. The idea of God مقصود علم خدا به اشیاء است.
۳۰. این قضیه می‌رساند که با اینکه علم خدا به اشیاء کثیر نامتناهی تعلق می‌یابد، با وجود این، کثرت معلومات موجب کثرت علم نمی‌شود و علم او همچنان واحد است، که معلوم بالذات، ذات اوست که واحد و بسیط است که «و هو ظاهر علی ذاته، فله‌الکل من حیث لا کثره فیه» (فصوص فارابی فص یازدهم). پس به تعبیر فلاسفه ما علم او به اشیاء علم اجمالی در عین کشف تفصیلی است.

۳۱. به جای عبارت the actual being of the formal begin of ideas (B و A) esse formale idearum (ideas) با توجه به آنچه در حاشیه تبصرة قصه ۱۷، بخش ۱ گذشت و آنچه «ولفسن» درباره formal being نوشته و ما در حاشیه مربوط به قضیه ۸، همین بخش خواهیم نوشت، در ترجمه عبارت فوق وجود بالفعل را مناسب دیدیم. John Wild مترجم نسخه A هم در حاشیه همین قضیه formal را به معنای objective در تداول امروزی یعنی عینی گرفته و توجه داده است، که بالداهه مقصود از آن امر مادی نیست و لذا تصورات مذکور را، معادل با ذهن و نفس دانسته است که وجود عینی دارد و این با عقده اسپینوزا، که به اتحاد عاقل و معقول و مدرک و مدرک معقد است، سازگار است. حاصل قصه این است که: تصورات صفات خدا و اشیاء حسی را انسان خارجی

برهان: هر صفتی به نفس خود، و بدون دیگری، تصور شده است (قضیه ۱۰، بخش ۱) و لذا، حالات هر صفتی مستلزم تصور آن صفت است، نه صفت دیگر و بنابراین علت آنها خداست (اصل متعارف ۴، بخش ۱)، اما فقط از این حیث که او با صفتی که اینها حالات آن هستند اعتبار شده باشد، نه از حیث اعتبارش با سایر صفات. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا نتیجه می‌شود که وجود بالفعل اشیائی که حالات فکر نیستند از طبیعت الهی، به علت اینکه او علم قبلی به این اشیاء دارد، نشأت نمی‌گیرد.^{۳۴} بلکه چنانکه نشان داده‌ایم، همان‌طور که تصورات از صفت فکر نشأت می‌گیرند، متصورات هم به همان وجه و به همان ضرورت از صفات مخصوص خود ناشی می‌شوند.^{۳۵}

قضیه ۷. نظام و اتصال تصورات^{۳۶} همانند نظام و اتصال اشیاء است.^{۳۷}

برهان: این قضیه از اصل متعارف ۴، بخش ۱ واضح است، زیرا تصور هر معلولی وابسته به شناختن علت آن است.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که قدرت فکر خدا برابر است با قدرت بالفعل فعل او، یعنی هر چه عیناً، در عالم بعد، از طبیعت نامتناهی خدا ناشی می‌شود، بدون استثناء، ارتساماً با همان انتظام و اتصال، در عالم فکر از تصور خدا ناشی می‌شود.

تبصره: ^{۳۸} پیش از اینکه دورتر برویم، لازم است که اینجا آنچه را قبلاً نشان داده‌ایم،

۳۴. رد قول کسانی است که می‌گویند وجود همه اشیاء صرفاً نتیجه علم قبلی خدا به اشیاء است.

۳۵. یعنی به اعتبار صفت فکر حالات فکر (تصورات) از خدا ناشی می‌شوند و به اعتبار صفت بعد، حالات بعد (امتدادات).

۳۶. مقصود صور علمی اشیاء است.

۳۷. مقصود این که: چون صفات خدا جدا از یکدیگر نیستند، زیرا جوهر متفکر و جوهر ممتد شیء واحد است، که گاهی تحت صفت فکر اعتبار شده و گاهی تحت صفت بعد، بنابراین حالت بعد و تصور آن حالت هم شیء واحد است، که به دو وجه مختلف ظهور یافته است. پس فکر و بعد، چه به عنوان صفات جوهر ملاحظه شوند و چه به لحاظ حالات آن صفات، دو وجه مختلف شیء واحدند، و پدیدآورنده دو سلسله متقابل، به‌طوری که نظام و اتصال تصورات همانند نظام و اتصال اشیاء و یا متصورات است و چنانکه «ویندلند» تظن جسته این از ویژگی فلسفه راستین است، که در آن نظام تصورات باید برابر نظام واقعی اشیاء باشد. مراجعه شود به:

Windelband, *A History of Philosophy*, vol. 2, p. 396.

۳۸. در این تبصره، نشان می‌دهد که چگونه حالت بعد و تصور آن شیء واحد است، که به دو صورت ظاهر شده است.

۳۹. شاید منظورش ابن میمون و همفکران اوست، که این حقیقت را پذیرفته بودند. مراجعه شود به:

Moses Maimonides, *The Guide for the Perplexed*, p. 100.

۴۰. اشاره به اتحاد عقل و عاقل و معقول است که پیش از وی حکمای ما گفته‌اند واجب‌الوجود بذاته عقل و عاقل و معقول. مراجعه شود به نجات، قسم ثالث، ص ۲۴۳.

قضیه ۸. تصورات اشیاء جزئی^{۴۱} یا حالات معدوم، باید در تصور^{۴۲} نامتناهی خدا به همان ترتیب موجود باشند که ذوات بالفعل اشیاء جزئی^{۴۳} یا حالات در صفات خدا مندرجند.

برهان: این قضیه از قضیه قبل واضح می‌شود، واضحتر از آن، از تبصرة قبل. نتیجه: از این قضیه چنین برمی‌آید که وقتی که اشیاء جزئی وجود ندارند، مگر از این حیث که در صفات خدا مندرجند، وجود ارتسامی^{۴۴} یا تصورات آنها نیز وجود ندارند، مگر از این حیث که تصور نامتناهی خدا وجود دارد. وقتی که موجودیت اشیاء جزئی پذیرفته شد، نه تنها از این حیث که در صفات خدا مندرجند، بلکه همچنین از این حیث که دیمومت دارند، تصورات آنها نیز مستلزم وجودی خواهند بود که به واسطه آن دیمومت می‌یابند.

تبصرة: اگر کسی برای توضیح بیشتر آنچه گفته‌ام مثالی بخواهد، من نمی‌توانم برای وی مثالی بیاورم که آن را به‌طور کامل واضح نماید، زیرا نمونه دقیقی وجود ندارد. با وجود این می‌کوشم، تا آنجا که ممکن است این نکته را روشن کنم: برای مثال دایره دارای این خاصیت است که اگر هر تعدادی خطوط مستقیم در داخل آن یکدیگر را قطع کنند، قائم‌الزاویه‌هایی که به‌واسطه تقسیم آنها به‌وجود می‌آیند با هم برابرند، بنابراین، یک دایره محتوی قائم‌الزاویه‌های بی‌نهایت است، که با یکدیگر برابرند، اما نمی‌توان گفت که هیچ‌یک

۴۱. یعنی صور علمی اشیاء جزئی. در این قضیه کیفیت علم خدا را به معدومات بیان می‌کند و مانند حکمای ما معدوم را دو نوع می‌داند: نوعی که در خارج موجود نیست، اما امکان وجود دارد، نوع دوم در خارج موجود نیست و هرگز امکان وجود هم ندارد، یعنی که ممتنع است و به اصطلاح منکملین معتزلی منفی. عدم وجود نوع دوم با قدرت مطلقة خدا تنافی ندارد و عدم علم خدا هم به آنها با علم مطلق خدا متافی نمی‌نماید. اما معدومات نوع اول و فقط این نوع معلوم خدا هستند. رک به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 29.

۴۲. مقصود علم خداست.

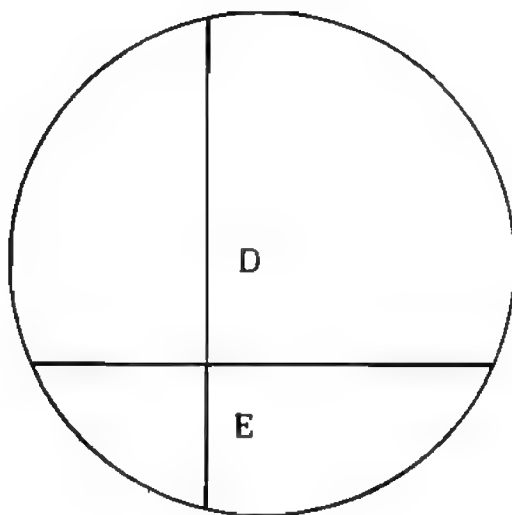
۴۳. عبارت متن *essentiae formales* (formal essences) است، که به گفته ولفسن، به جای اصطلاح قرون وسطائی *potential things* است که مقصود همان نوع اول معدوم است که گفته شد ممکن‌الوجود است. برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 29.

و حاشیه تبصرة قضیه ۱۷، بخش ۱ و حاشیه قضیه ۵، بخش ۲.

۴۴. با «ذهنی» به جای *esse objecctivum* (Objective being). مراجعه شود به حاشیه برهان قضیه ۳۰،

بخش ۱.



از آنها موجود است، مگر از این حیث که دایره موجود است و نیز ممکن نیست، تصور هیچ‌یک از این قائم‌الزاویه‌ها وجود داشته باشد، مگر از این حیث که در تصور دایره مندرج است، با این همه فرض کنیم که از این قائم‌الزاویه‌های نامتناهی، فقط دو قائم‌الزاویه، یعنی D و E موجود است. تصورات اینها اکنون صرفاً، از این حیث که در تصور دایره مندرجند موجود نیستند، بلکه همچنین از این حیث که مستلزم وجود آن قائم‌الزاویه‌ها هستند، و همین است که آنها را از تصور سایر قائم‌الزاویه‌ها متمایز می‌سازد.

قضیه ۹. علت تصور شیء جزئی که بالفعل موجود است خداست، اما نه از این حیث

۴۵. این سؤال و اعتراض متداول که «چگونه ممکن است موجود مجرد، که کامل، تغییرناپذیر و بسیط و احیاناً است، به موجود مادی، که ناقص و متغیر و مرکب و متحرک است، عالم باشد»، به اسپینوزا وارد نیست، که او میان مجرد و مادی تضادی نمی‌بیند. اما اعتراض به‌صورت زیر وارد است که چگونه ممکن است موجود نامتناهی به موجود متناهی علم بیابد؟ این قضیه (قضیه ۹) متوجه این سؤال است و این نظیر سؤالی است که در قضیه ۲۸، بخش ۱، مطرح شد که چگونه ممکن است نامتناهی علت متناهی باشد؟ پاسخ در هر دو مورد یکسان است و خلاصه‌اش این است: همان‌طور که خدا مستقیماً علت نامتناهی وجود کل نامتناهی است (که سلسله‌های نامتناهی متصل و مرتبط علل و معلولات اجزای آن کل هستند) و من غیرمستقیم علت اشیاء جزئی متناهی، همین‌طور، علت مستقیم تصور کل نامتناهی است (که سلسله‌های تصورات علل و معلولات نامتناهی مندرج در صفت فکر اجزای آن هستند) و علت غیرمستقیم تصورات اشیاء جزئی متناهی. پس همان‌طور که خدا علت مستقیم و قریب وجود اشیاء جزئی متناهی نیست، که علت مستقیم و قریب هر شیء جزئی شیء جزئی دیگر است، همین‌طور علت مستقیم قریب تصور اشیاء جزئی نیست، بلکه علت مستقیم و قریب هر تصور جزئی، تصور جزئی دیگر و یا خداست، از این حیث که به صورت تصورات جزئی نعتن یافته است، و به همین قیاس تا بی‌نهایت. نتیجه اینکه علم خدا مستقیماً به کل نامتناهی تعلق می‌یابد و علمش به اشیاء جزئی متناهی من غیرمستقیم است. یعنی که علم خدا به جزئیات از راه علم به کل است،

که او نامتناهی است، بلکه از این حیث که اعتبار شده است که او به واسطه تصور شیء جزئی دیگری که آن هم بالفعل موجود است متعین شده است.^{۴۶} که او (خدا) علت این تصور نیز هست، از این حیث که به واسطه تصور سومی متعین شده است، و همین طور تا بی نهایت.

برهان: تصور شیء جزئی که بالفعل موجود است حالت جزئی فکر است، که جدا از حالات دیگر آن است (نتیجه و تبصرة قضیه ۸، همین بخش). بنابراین (به موجب قضیه ۶، همین بخش)، معلول خداست. البته فقط از این حیث که او شیء متفکر است، اما نه از این حیث که شیء متفکر مطلق است (قضیه ۲۸، بخش ۱)، بلکه از این حیث که اعتبار شده است که به واسطه حالت دیگر فکر متعین شده است. باز او از این حیث که اعتبار شده با حالت دیگری تعین یافته علت این حالت دوم است، و همین طور تا بی نهایت. اما نظام و اتصال تصورات (قضیه ۷، همین بخش) همان نظام و اتصال علتهاست. بنابراین، علت هر تصور جزئی تصور جزئی دیگر یعنی خداست از این حیث که با تصور دیگری تعین یافته است، و باز خدا به همین صورت علت این تصور دوم است، و همین طور تا بی نهایت. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: هر چیزی که در شیء متصور جزئی رخ می دهد، علم به آن در خدا موجود است، اما فقط از این حیث که او تصور آن شیء را داراست.^{۴۷}

برهان: هر چیزی که در متصور رخ می دهد، تصور آن در خدا موجود است (قضیه ۳، همین بخش)، نه از این حیث که او نامتناهی است، بلکه از این حیث که اعتبار شده

اما نه کلی که در گذشته گفته شد. او به وجود کلیات عقیده ندارد و لذا عقیده او با عقده برخی از فلاسفه ما که گفته اند علم خداوند به جزئیات از راه کلیات است فرق دارد.

۴۶. به ناچار کلمه متعین را به جای «affected» به کار بردم، زیرا معنای متداول و متبادر آن، که «متأثر» باشد، مخصوصاً در فلسفه اسپینوزا، شایسته خدا نیست. واژه های مقید و متحول هم مناسب است. مقصود این است که خدا، از این حیث که نامتناهی است، ممکن نیست علت یک امر جزئی باشد که متناهی است، بلکه فقط از این حیث امکان دارد علت آن باشد که قبلاً حالت دیگری اختیار کرده باشد، یعنی به صورت امر جزئی دیگر در آمده باشد و یا چنانکه در فوق گفته شد، علت قریب هر تصور جزئی تصور جزئی دیگر است، و خدا علت بعید آنهاست.

۴۷. یا هر چیزی که در موضوع جزئی تصویری رخ می دهد، علم به آن در خدا موجود است، اما فقط از این حیث که او تصور آن را داراست. حاصل این که خدا به تمام اثباتی که در داخل آن سلسله های نامتناهی موجودند علم دارد. *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 33.

است که به واسطه تصور شیء جزئی دیگری متعین شده^{۴۸} است (قضیه قبلی)، اما به موجب قضیه ۷، همین بخش، نظام و اتصال تصورات همان نظام و اتصال اشیاء است، بنابراین، علم به چیزی که در متصور رخ می دهد در خدا موجود است، اما فقط از این حیث که او تصور آن شیء متصور را داراست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۵. ^{۴۹} جوهریت^{۵۰} به ذات انسان متعلق نیست، یا به عبارت دیگر جوهر مقوم صورت انسان^{۵۱} نیست.

برهان: جوهریت مستلزم وجود ضروری است (قضیه ۷، بخش ۱)، بنابراین، اگر جوهریت به ذات انسان مرتبط باشد، وجود انسان بالضروره از وجود جوهر ناشی می شود (تعریف ۲ همین بخش) و در نتیجه انسان باید موجودی ضروری باشد، که نامعقول است (اصل متعارف بخش ۱)؛ بنابراین، جوهریت به ذات انسان متعلق نیست. مطلوب ثابت شد.

۴۸. به حاشیه قضیه ۹ مراجعه شود.

۴۹. چنانکه مشاهده شد و در گذشته هم اشاره کردیم، از قضیه ۱ تا پایان قضیه ۹، بحث در خصوص عالم کبیر (macrocosm) بود، که خدا و صفات او و نیز حالات متشی از آنها مورد بحث قرار گرفت. اکنون از این قضیه بحث درباره عالم صغیر (microcosm) یعنی انسان و نفس (ذهن) و بدن او و ارتباط بین آنها را آغاز می کند و تا پایان قضیه ۱۳ این بخش ادامه می دهد و نشان می دهد که همان طور که میان خدا و انسان شباهتهایی برقرار است، فرقهایی هم موجود است؛ مثلاً، خدا جوهری است واحد که به واسطه دو صفت بعد و فکر ظاهر شده است. انسان هم شیء جزئی واحد است که از دو حالت بدن و نفس (ذهن) ترکیب یافته است و نیز خدا به ذات خود عالم است و از علم به ذات به اشیاء ناشی از ذات علم می یابد. انسان هم به خود علم دارد و از علم به خود به اشیاء خارج از خود علم می یابد. پس ملاحظه شد که مشابهتی موجود است میان ارتباط فکر و بعد در خدا و نفس و بدن در انسان. با وجود این، چنانکه اشاره شد، میان خدا و انسان فرقهایی هم وجود دارد و نخستین فرق بنیادی میان نسبت فکر و بعد به خدا و نسبت نفس و بدن به انسان موجود است. زیرا خدا جوهری است که فکر و بعد صفات آن هستند، پس او موضوع زیر ایستای آنهاست، نه مرکب از آنها، ولی انسان جوهر نیست و نمی تواند موضوع زیر ایستای نفس و بدن خود باشد، بلکه مرکب از آنهاست و لذا این قضیه با این جمله شروع شد که جوهریت به ذات انسان تعلق ندارد، یعنی انسان جوهر نیست.

50. the being of substance

۵۱. the form of man مقصود از صورت انسان فعلیت اوست، چنانکه در نسخه 'C' ترجمه شده است به:

«the actual being of man». می توان به جای آن اثبیت و عینیت نیز به کار برد.

چنانکه در بالا گفته شد، مقصود او این است که انسان جوهر نیست، زیرا اگر جوهر باشد، لازم می آید که واجب الوجود بالذات باشد، که نامعقول است و نیز تعدد جواهر لازم می آید که این هم نامعقول است. شگفتا مطلبی به این سادگی و کوتاهی را چقدر پیچیده و مطول بیان کرده است.

پیش از هر چیز دیگر. و لذا، وقتی که درباره اشیا طبیعت به مطالعه می‌پردازند، هرگز به طبیعت الهی توجه نمی‌کنند و پس از آن، وقتی که توجهشان را به تفکر در خصوص خدا معطوف می‌دارند، دیگر درباره فرضیات^{۵۷} نخستین که مبادی شناخت آنها از طبیعت بود، چیزی نمی‌اندیشند، که فرضیات مذکور دیگر نمی‌توانند آنها را در شناخت طبیعت خدا یاری دهند، بنابراین شگفت‌آور نیست اگر می‌بینیم که سخنانشان پیوسته با هم متناقض است. اما من از این می‌گذرم، زیرا یگانه مقصود من این بود که دلیلی ارائه دهم که چرا نگفتم: ذاتی شیء چیزی است که ممکن نیست شیء بدون آن وجود یابد و یا به تصور آید و آن دلیل این است که ممکن نیست اشیا جزئی بدون خدا وجود یابند و یا به تصور آیند و با وجود این خدا به ذوات آنها مرتبط نیست و ذاتی آنها نیست. و لذا، ترجیح دادم بگویم که ذاتی شیء^{۵۸}، ضرورتاً چیزی است که اگر شیء وجود یابد، آن نیز وجود می‌یابد و اگر معدوم شود، آن نیز معدوم می‌شود، یا چیزی است که ممکن نیست، شیء بدون آن موجود یا متصور شود و آن هم به‌نوبه خود، ممکن نیست بدون شیء وجود یابد یا به تصور آید (تعریف ۲، بخش ۲).

قضیه ۱۱. نخستین شیئی که مقوم^{۵۹} وجود بالفعل نفس انسانی است^{۶۰} همان تصور شیء

مرتبه دوم قرار می‌دهند، مانند محمد غزالی که در آثار خود، که در واقع همان تکرار مقالات ابن‌سیناست، نخست به مطالعه الهیات اشتغال ورزیده است. به‌طوری که مشاهده می‌شود، اسپینوزا از امثال ابن‌سینا، که نخست به مطالعه طبیعت پرداخته‌اند. خرده می‌گیرد و تأکید می‌کند که مطالعات و تأملات فلسفی باید با مطالعه و تأمل درباره خدا آغاز گردد و او خود در آثارش، از جمله همین کتاب اخلاق این کار را کرده است. لایب‌نیتس گزارش داده است که اغلب فیلسوفان فلسفه خود را از خلق آغاز کردند. دکارت از نفس آغاز کرد و اسپینوزا از خدا. مراجعه شود به:

T.S. Gregory, *The Introduction to Spinoza's Ethics*, P.V.

۵۷. لاتین: figmentis (A) fabrications: B. hypotheses: C. (hypotheses).

۵۸. B: معوم ذات شیء. در خصوص ذاتی مراجعه شود به پاورقی تعریف ۲، همین بخش.

۵۹. به‌جای «مقوم» مکنون نیز مناسب است.

۶۰. Actual being of the human mind در گذشته (پاورقی مربوط به‌عنوان بخش ۲) درباره تعریف

نفس یا دهن، در فرهنگ اسلامی و واژه mens humana یا mens humana در زبان لاتین و مرادفات و معادلات آنها به اجمال سخن گفته شد. در این کتاب تاکنون به کرات و مراتب از نفس یا ذهن سخن به میان آمده است، بدون اینکه مابیش سناسانده شود. اکنون او در این قضیه و در فضایی ۱۲ و ۱۳ به تدریج به تعریف و بیان خصوصیات آن می‌پردازد و جمله‌ای را به جمله دیگر می‌افزاید تا به تعریف کامل آن می‌رسد.

یعنی نفس همان تصور یا صورت جسم است، نه چیزی زاید بر آن و به‌عبارت دیگر جسم شیء (به تعبیر مرحوم

تبصره: ممکن است این قضیه به‌وسیله قضیه ۵، بخش ۱ هم مبرهن گردد، که این قضیه ثابت می‌کند که دو جوهری که دارای طبیعت واحد باشند وجود ندارند. و از آنجا که ممکن است انسانهای متعدد وجود یابند. بنابراین، آن چیزی که مقوم صورت انسان است جوهریت نیست^{۵۲}.

بدهات این قضیه از خواص دیگر جوهر نیز برمی‌آید، مثلاً، از اینکه جوهر طبیعتاً نامتناهی لایتغیر لایتجزی و نظیر آن است، که هر کسی به‌آسانی آن را درمی‌یابد^{۵۳}.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که ذات انسان مقوم از بعضی از احوال صفات خداست، زیرا جوهریت به ذات انسان متعلق نیست (قضیه قبلی). بنابراین انسان در خداست (قضیه ۱۵، بخش ۱) و بدون او ممکن نیست وجود یابد یا به تصور آید. حالی^{۵۴} و یا حالتی است که طبیعت خدا را به وجه معین و محدودی ظاهر می‌سازد (نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱).

تبصره: همه باید بپذیرند که ممکن نیست بدون خدا چیزی وجود یابد و یا به تصور آید، زیرا همگان قبول دارند که خدا یگانه علت اشیا است، هم علت ذات و هم علت وجود آنها، و به تعبیر متعارف، او تنها مذوت ذات نیست، بلکه معطی وجود نیز هست. اما در عین حال عده کثیری می‌گویند که ذاتی شیء^{۵۵} چیزی است که ممکن نیست شیء بدون آن وجود یابد یا به تصور آید، بنابراین معتقد می‌شوند که یا طبیعت خدا به ذات مخلوقات تعلق دارد، یا اینکه ممکن است مخلوقات بدون خدا وجود یابند و به تصور آیند و یا به احتمال قوی افکارشان با هم تناقض دارد. به عقیده من علت این اشتباه و اغتشاش این است که آنها نظم مخصوص مطالعات فلسفی را رعایت نکرده‌اند. زیرا با اینکه طبیعت الهی باید در مرحله نخست مورد مطالعه قرارگیرد، زیرا هم در نظم شناخت اول است و هم در نظام طبیعت، آن را در آخر قرار^{۵۶} داده‌اند و برعکس، محسوسات را،

۵۲. زیرا در این صورت تعدد و تکثر جواهر لازم آید.

۵۳. پس انسان نمی‌تواند جوهر باشد زیرا او متناهی، متغیر و متجزی است.

۵۴. affection شأن هم مناسب است. مراجعه شود به حاشیه تعریف ۵، بخش ۱.

۵۵. یا «چیزی که به ذات شیء تعلق دارد».

۵۶. می‌دانیم که عده‌ای از فیلسوفان نخست به مطالعه طبیعت اشتغال می‌ورزند که در آثار خود «طبیعیات» را در اول قرار می‌دهند و بعد به مطالعه مابعدالطبیعه می‌پردازند و مسائل الهی را مطرح می‌سازند، مانند ابن‌سینا، در کتاب شفا و نجات. اما برخی، برعکس، نخست به مطالعه مابعدالطبیعه و الهیات اشتغال می‌ورزند و مسائل طبیعی را در

جزئی^{۶۱} است که بالفعل موجود است.

برهان: ذات انسان (نتیجه قضیه قبلی) مقوم از بعضی از حالات صفات خدا، یعنی حالات فکر است (اصل متعارف ۲، همین بخش) که تصور همه این حالات طبعاً بر خود آن حالات^{۶۲} مقدم است (اصل متعارف ۳، همین بخش) و اگر این تصور موجود باشد، باید حالات دیگری نیز (که تصور آنها هم طبعاً مقدم بر آنهاست) در آن شیء جزئی وجود داشته باشند (اصل متعارف ۳، همین بخش)، بنابراین نخستین شیئی که مقوم وجود نفس انسان است تصور است، اما نه تصور شیء معدوم، زیرا در این صورت، ممکن نیست گفته شود که این تصور خود، موجود است (نتیجه قضیه ۸، همین بخش)، پس تصور شیئی خواهد بود که بالفعل موجود است. اما نه تصور شیء نامتناهی، زیرا نامتناهی باید همیشه بالضروره موجود باشد.^{۶۳} (قضیه ۲۱ و قضیه ۲۲، بخش ۱) و این (اصل متعارف ۱،

فروغی) و با موضوع نفس است. وصف نفس با «صفت انسانی» جهت احتراز از نفس حیوانی و نباتی و اشاره به قدرت عقلانی نفس و یا عقل است که اختصاص به انسان دارد. چنانکه گذشت، به عقیده اسپینوزا، برخلاف ارسطو و پیروانش نفس یا ذهن نیز مانند عقل همیشه بالفعل و با شیء، یا موضوع و یا معلوم و متصور خود اتحاد دارد. باز در گذشته اشاره شد که او تصور را به معنای عام اعم از امر معقول، محسوس و متخیل و نیز اعم از تصور به معنای متداول و تصدیق به کار می برد و چنانکه ملاحظه می شود نفس و یا ذهن را تصور یا صورت بدن می داند، و لذا ولفنس احتمال می دهد که نظری تغییر دیگری از نظر ارسطو باشد که نفس را صورت بدن می دانست. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 48.

۶۱. مقصود از شیء جزئی جسم است. خلاصه همان طور که به کرات گفته شد، نفس همان تصور (به معنایی که هم اکنون گفته شد) یا صورت جسم است. اینکه آیا نفس با مرگ و زوال جسم از بین می رود یا نه و به عبارت دیگر فانی است یا باقی، از مشکلات فلسفه اسپینوزاست. در بخش ۵ این کتاب مطالبی در این باره گفته شده و ما هم در پاورقیهای مربوطه توضیحاتی خواهیم داد. اما آنچه در اینجا اشاره به آن لازم است این است که طبق نظر اسپینوزا نفس صرفاً یک عمل وظایف اعضایی بدن نیست، که با بدن به وجود آید و با فانی آن فانی شود. البته فنا در مورد برخی از اعمال آن، مثلاً تخیل، تذکار و نظایر آن صادق است، اما ذات عقلانی و فکری آن از جای دیگر است، که حالتی از صفت فکر نامتناهی است که قبل از وجود بدن از ازل آزال بوده و پس از مرگ بدن نیز تا ابد آباد باقی خواهد ماند.

۶۲. حالات فکر.

۶۳. به طوری که ملاحظه می شود، او تأکید می کند که نخستین شیء که مقوم اتیت و وجود نفس انسان است تصور شیء موجود است نه معدوم، متاهی است نه نامتناهی. فرق میان انسان و خدا از اینجا ظاهر می شود، زیرا چنان که گذشت، متعلق علم خدا، یعنی معلومات او، همه اشیائی است که از او ناشی می شوند، که شماره آنها نامتناهی است و در میان آنها اشیاء معدوم (به معنایی که قبلاً توضیح داده شد) نیز موجود است.

همین بخش) نامعقول است، بنابراین، نخستین شیء که مقوم وجود نفس انسان است تصور شیء جزئی است، که بالفعل موجود است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی آید که نفس انسان جزئی از عقل بی نهایت خداست.^{۶۴} بنابراین، وقتی که می گوییم که نفس انسان این یا آن چیز را درک می کند، چیزی جز این نمی گوییم که خدا این یا آن تصور را داراست، اما نه از این حیث که نامتناهی است، بلکه از این حیث که به واسطه طبیعت نفس انسان ظاهر شده است، یا از این حیث که مقوم ذات نفس انسان است و هنگامی که می گوییم که خدا این یا آن تصور را دارد، نه فقط از این حیث که او مقوم طبیعت نفس انسان است، بلکه از این حیث که علاوه بر نفس انسان، مقارن با آن، تصور شیء دیگری را هم دارد، در آن هنگام چیزی جز این نمی گوییم که نفس انسانی آن شیء را، فقط تا حدی، یا به طور ناقص ادراک می کند.

تبصره: بدون شک، عده کثیری از خوانندگان در اینجا درنگ خواهند کرد و درباره اشیاء متعددی اندیشه خواهند کرد که باعث تردیدشان خواهد بود، و لذا از آنها می خواهیم تا آرام جلو بروند و گام به گام با من راه بیایند و پیش از آنکه همه مطالب مرا بخوانند درباره آنها به قضاوت نپردازند.

قضیه ۱۲. هر چه در موضوع^{۶۵} تصویری که مقوم نفس انسان است رخ می دهد، نفس انسان باید آن را درک کند، یا به عبارت دیگر، تصور آن بالضروره در نفس انسان وجود خواهد داشت، یعنی اگر موضوع تصویری که مقوم نفس انسان است جسم باشد، ممکن نیست چیزی در آن رخ دهد که به وسیله نفس درک نشود.^{۶۶}

برهان: هر چیزی که در موضوع تصویری رخ می دهد، علم به آن ضرورتاً در خدا موجود است (نتیجه قضیه ۹، همین بخش) از این حیث که اعتبار شده که او با تصور آن شیء

۶۴. زیرا گفته شد که چیزی که مکون و مقوم نفس انسان است، تصور یا صورت یک شیء است

۶۵. من به جای object در اینجا موضوع را به شیء، ترجیح دادم، مرحوم فروغی شیء را ترجیح داده است.

به جای آن به تناسب مقام متصور و متعلق هم به کار خواهم برد، چنانکه قبلاً هم به کار بردم.

۶۶. مقصود این است که هر تغییری، در جسم که تصورش مقوم و مکون نفس انسانی است رخ بدهد، نفس از آن آگاه خواهد بود، به دلیل اینکه علم به آن در خدا موجود است و خدا هم مقوم و مکون نفس انسان است و لذا علم به آن در نفس انسانی موجود خواهد بود

انسان است بدن است و آن (قضیه ۱۱، همین بخش) بالفعل موجود است. به علاوه، اگر نفس را موضوع دیگری جز بدن موجود بود، از آنجا که شیئی نیست که آن را اثری نباشد (قضیه ۳۶، بخش ۱) لازم می‌آید که تصوری از این اثر بالضروره در نفس ما موجود باشد (قضیه ۱۱، همین بخش)، اما (اصل متعارف ۵، همین بخش) چنین تصوری وجود ندارد. بنابراین، موضوع نفس ما بدن موجود است، نه چیز دیگر. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که انسان مرکب از بدن و نفس است و بدن انسان، آن طور که درکش می‌کنیم، موجود است.

تبصره: از اینجا نه فقط می‌فهمیم که نفس انسان با بدن او متحد است، بلکه همچنین نحوه این اتحاد^{۶۸} نیز فهمیده می‌شود. اما هیچ‌کس بدون این که قبلاً با طبیعت بدن ما آشنایی تام داشته باشد، نمی‌تواند آن را به‌طور کامل یا متمایز بفهمد، زیرا اموری که تاکنون ثابت کرده‌ایم همه عامند و به انسان، بیشتر از جزئیات دیگر، که همه آنها دارای نفسند،^{۶۹} هر چند در مراتب مختلف، مربوط نیستند؛ زیرا، از هر شیئی در خدا بالضروره تصوری موجود است که او علت آن است، به همان ترتیبی که تصور بدن انسان در او موجود است و لذا هر سخنی که درباره تصور بدن انسان گفته‌ایم، بالضروره درباره تصور سایر اشیاء حقیقت دارد. به هر حال نمی‌توانیم انکار کنیم که تصورات مانند موضوعات آنها با یکدیگر فرق دارند و اینکه تصوری برتر از تصور دیگر و حاوی واقعیت بیشتری است، همان طور که موضوعی نسبت به موضوع دیگر برتر و محتوی واقعیت بیشتر است. بنابراین، برای اینکه اختلاف نفس انسان و سایر اشیاء و نیز برتری آن را نسبت به آنها معلوم کنیم، همان‌طور

متعین شده است، یعنی (قضیه ۱۱، همین بخش) از این حیث که او مقوم نفس هر شیء است. بنابراین هر چیزی که در موضوع تصوری که مقوم نفس انسان است رخ می‌دهد، علم به آن ضرورتاً در خدا، از این حیث که او مقوم طبیعت نفس انسان است موجود است. به عبارت دیگر (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) علم به این شیء بالضروره در نفس موجود خواهد بود، یا نفس آن را درک خواهد کرد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه از تبصره قضیه ۷، همین بخش آشکارا قابل استنباط است و با وضوح بیشتری فهمیده می‌شود. خواننده به آن مراجعه کند.

قضیه ۱۳. موضوع تصویری که مقوم نفس انسان است، جسم، یا حالت معینی از بعد است، که بالفعل موجود است و نه چیز دیگر.^{۶۷}

برهان: اگر بدن موضوع نفس انسان نباشد، تصورات احوال بدن، در خدا از این حیث که او مقوم نفس ماست، موجود نخواهند بود (نتیجه قضیه ۹، همین بخش)، بلکه از این حیث موجود خواهند بود که او مقوم نفس شیء دیگر است، یعنی (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) تصورات احوال بدن در نفس ما موجود نخواهند بود. اما (اصل متعارف ۴، همین بخش) ما تصوراتی از احوال بدن داریم. بنابراین، موضوع تصوری که مقوم نفس ^{۶۷} همان طور که Parkinson توجه داده عبارت اسپینوزا که موضوع (objecto در جاهای دیگر ideato) تصویری را که مقوم نفس انسان است جسم می‌داند، این نکته را تلقین می‌کند که رابطه میان نفس و جسم از نوع رابطه میان عالم و معلوم است، یعنی که نفس عالم و جسم معلوم آن است. مراجعه شود به:

G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 105.

اما از سایر عبارات اسپینوزا برمی‌آید که نسبت میان آنها به هم پیوستگی است به گونه‌ای که هر دو بیانگر شیء واحدند. باید توجه کرد، در اینجا نیز میان انسان و خدا از جهتی مشابهت و از جهتی دیگر مفارقت مشاهده می‌شود. جهت مشابهت در این است که خدا به ذات خود عالم است، انسان هم به بدن خود عالم است، اما مفارقتشان در این است که خدا یک مرتبه و یک جا هم به ذات خود علم دارد و هم به همه اشیائی که بالضروره از او ناشی می‌شوند، ولی انسان در مرتبه اول به بدنش علم پیدا می‌کند و در مرتبه دوم به اشیائی که خارج از بدن او هستند. به علاوه خدا به ذات خود، به تمام صفات نامتناهیش علم دارد، ولی نفس انسان به عنوان حالی از فکر او فقط به بدنش علم می‌یابد که حالتی از بعد است زیرا انسان برخلاف خدا جوهر واحدی نیست که نفس و بدن صفات او باشند، بلکه او مرکب از نفس و بدن است. اما با این که انسان از نفس و بدن ترکیب یافته و دو چیز جدا و متمایز از یکدیگر به نظر می‌آیند، با وجود این با هم وحدت دارند و مانند دو رویه یک سکه و یا دو سوی یک خط منحنی هستند که از یک سو محدب و از سوی دیگر مقعر می‌نماید و نفس در برخی از اعمالش وابستگی کامل به بدن دارد. به حاشیه قضیه ۱۱ این بخش مراجعه شود.

۶۸. کمی پیش گفته شد که ممکن است رابطه نفس با جسم رابطه عالم با معلوم و یا عاقل با معقول باشد.

۶۹. مقصود از عبارت «همه آنها دارای نفسند» «همه ذیحیانی» و «همه دیشعوری» طبیعت (panpsychistic) بیست، بلکه منظور این است که کلمه نفس (animal-soul)، عاری از معنای شعور و حیات به تمام اشیاء قابل اطلاق است. زیرا او نفس را به مفهوم ذیحیات و دیشعور به کار نمی‌برد، بلکه چنانکه گذشت آن را «تصور جسم» می‌داند که عام است و در خدا موجود است، و لذا می‌گوید: نفس آنها در مراتب مختلف است. و لفسن می‌نویسد: مقصود وی از این عبارت دقیقاً همان است که ارسطو از این کلام خود که می‌گوید: «همه اشیاء، در مراتب مختلف، دارای صورند» قصد می‌کند. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 59.

اما سخن و لفسن بی‌اساس است. زیرا عبارت متن صراحت دارد که تصور اشیاء در خدا (به اصطلاح حکمای ما در علم خدا) موجود است و این از اصطلاح ارسطویی «صورت» که وجود خارجی دارد دور و به اعیان ثابتة عرفای ما که وجود عینی دارند نزدیک است.

برهان: فرض من این است که قسمت اول این خود بدیهی است. اما این که اجسام از جهت جوهر از هم تمایز نمی‌یابند، از قضایای ۵ و ۸، بخش ۱، واضح است و واضحتر از آن، از آنچه در تبصرة قضیه ۱۵، بخش ۱، گفته‌ام^{۷۲}.

حکم ۲: همه اجسام در بعضی از وجوه با هم اشتراک دارند^{۷۳}.

برهان: زیرا همه اجسام در این اشتراک دارند که مستلزم تصور صفت واحد و یکسان هستند (تعریف ۱، همین بخش). به علاوه در این اشتراک دارند که عموماً قابل حرکت و سکونت و حرکتشان گاهی تند است و گاهی کند.

حکم ۳: جسمی که در حال حرکت یا سکون است باید به وسیله جسم دیگری به حرکت یا سکون موجب شده باشد^{۷۴}، که آن هم به وسیله جسم دیگری موجب شده است و این جسم نیز به وسیله جسمی دیگر موجب شده است و همین طور تا بی نهایت^{۷۵}.

برهان: اجسام اشیاء جزئی هستند (تعریف ۱، همین بخش) که (حکم ۱) از جهت حرکت و سکون از هم متمایز می‌شوند و بنابراین، هر یک باید بالضروره، به وسیله شیء جزئی دیگری به حرکت یا سکون موجب شده باشد (قضیه ۲۸، بخش ۱)، یعنی (قضیه ۶، همین بخش) به وسیله جسم دیگری که (اصل متعارف ۱) همچنین در حال حرکت یا سکون است. اما به همین دلیل، ممکن نیست این جسم هم در حرکت یا سکون باشد، مگر اینکه به وسیله جسم دیگری به حرکت یا سکون موجب شده باشد و باز، به همین دلیل، آن هم باید به وسیله جسم دیگری موجب شده باشد و همین طور تا بی نهایت. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که جسم متحرک به حرکت خود ادامه می‌دهد تا اینکه به

به جوهریت، یعنی صورت آنها، مدحلتی نمی‌دهد.

۷۲. زیرا در آن جاها ثابت شد که جوهر فقط به خدا قابل اطلاق است.

۷۳. یعنی همه مستلزم تصور صفت «بعض» اند.

۷۴. او در این حکم اصل علت حرکت را بیان می‌کند. پیش از وی، ارسطو این اصل را به صورت زیر بیان کرده بود: «هر محرکی به وسیله چیزی به حرکت در آمده است». مراجعه شود به:

David Ross, Aristotle, p. 94.

۷۵. پس از او جمهور ارسطویان و قرون وسطیان، وجود سلسله علل و معلولات نامتناهی را محال دانسته بودند، اما چنانکه در پس گذشت او امکان وجود سلسله علل و معلولات نامتناهی را پذیرفته است، به شرط اینکه تمام سلسله در باطن یک علت نامتناهی علت خود مندرج باشند. و لذا این حکم را تا این جمله پایان داد: «همین طور تا بی نهایت».

که گفته‌ایم، نخست باید طبیعت موضوع، یعنی طبیعت بدن انسان را بشناسیم. اما من در اینجا، نه قدرت شناساندن آن را دارم و نه این شناساندن برای آنچه می‌خواهم مبرهن سازم ضرورت دارد. با وجود این، به طور کلی خواهم گفت که هر جسمی نسبت به اجسام دیگر استعداد فعل و انفعال بیشتری داشته باشد، همزمان، نفس این جسم نیز نسبت به نفوس دیگر مستعد ادراک امور بیشتری خواهد بود. و هر اندازه که افعال یک جسم فقط به خودش مربوط باشد و اجسام دیگر در فعل با آن کمتر مشارکت داشته باشند، نفس این جسم نیز برای فهم متمایز مستعدتر خواهد بود. به این صورت، می‌توانیم برتری نفسی را بر نفس دیگر معلوم کنیم و نیز دلیل این را بدانیم که چرا فقط یک شناخت خیلی مغشوش و درهمی از بدن خود داریم، و امور کثیر دیگری که از اینها استنتاج خواهیم کرد. به همین دلیل، فکر می‌کنم که اکنون سزاوار است که حقایق مذکور را به درستی شرح دهم و مبرهن سازم که برای این مقصود ضروری است که قبلاً چند کلمه‌ای در خصوص طبیعت اجسام گفته شود.

اصل متعارف^{۷۰} ۱: هر جسمی یا در حال حرکت است یا در حال سکون.

اصل متعارف ۲: هر جسمی که در حال حرکت است گاهی کند حرکت می‌کند، گاهی تند.

حکم ۱: اجسام از جهت حرکت و سکون و تندی و کندی از هم تمایز می‌یابند نه از جهت جوهر^{۷۱}.

۷۰. اسلاف اسپینوزا طبق سنت فلسفی، معمولاً اجسام را به ساده و مرکب تقسیم کرده‌اند و مرکب را هم به دو قسم دانسته‌اند. قسمی از اجزای مشابه ترکیب یافته و قسم دیگر از اجزای غیرمشابه و به ترتیب، درباره اجسام مذکور به بحث و گفتگو پرداخته‌اند. به طوری که ملاحظه می‌شود، اسپینوزا هم، با پیروی از همان تقسیم سنتی، در میان فضایی ۱۲ و ۱۴، تحت عناوین اصول متعارفه، احکام، تعاریف، تبصره و اصول موضوعه، با همان ترتیب سنتی، در سه قسمت متمایز به بیان مطالب می‌پردازد. اول: در اصول متعارفه اول و دوم و متعاقب آن در سه حکم، درباره اجسام ساده گفتگو می‌کند. دوم: با ایراد تعریف و سه اصل متعارف و با ذکر احکام چهارم تا هفتم، در خصوص اجسام مرکبی که از اجزای مشابه ترکیب یافته‌اند بحث می‌کند که در تبصرة حکم هفتم می‌گوید: تا اینجا شبیهی را تصور کرده‌ایم که فقط از اجسامی ترکیب یافته است که آنها صرفاً به واسطه حرکت و سکون و تندی و کندی از هم تمایز یافته‌اند، یعنی که آن شیء از ساده‌ترین اجسام مرکب شده است. سوم: در تبصرة حکم هفتم و با ایراد شش اصل موضوع راجع به اجسامی بحث می‌کند که از اجزای غیرمشابه مرکب شده‌اند.

۷۱. از آنجا که بر خلاف اسلاف خود کلمه جوهر را به ماده و صورت و نیز اجسامی که از آنها ترکیب یافته‌اند اطلاق نمی‌کند، لذا بر خلاف آنها تمایز اجسام ساده را فقط از جهت حرکت و سکون و تندی و کندی می‌داند و در تمایز

تمام آنچه گفته شد مربوط به ساده‌ترین اجسام است، که فقط از جهت حرکت و سکون و تندی و کندی از هم متمایز می‌شوند. اکنون درباره اجسام مرکب سخن می‌گوییم: تعریف: هرگاه تعدادی از اجسام، که به یک اندازه یا اندازه‌های مختلف هستند، به وسیله اجسام دیگر، طوری تحت فشار قرار گیرند که به صورت امر متصل درآیند^{۷۶}، یا اگر با سرعت‌های یکسان یا مختلف در حرکتند، حرکات خود را، به نسبت معینی به یکدیگر منتقل سازند، گوییم که این اجسام با هم متصل شده و یک جسم یا یک شیء جزئی را پدید آورده‌اند که به واسطه همین پیوستگی از اجسام دیگر متمایز می‌یابند.

اصل متعارف ۳: هر چه اجزای یک شیء جزئی یا یک جسم مرکب، در سطحی بزرگتر یا کوچکتر به هم پیوسته باشند، به همان اندازه، به سختی یا آسانی بیشتری می‌توان وضع آنها را دگرگون ساخت و در نتیجه به سختی یا آسانی بیشتری شکل آنها تغییر می‌یابد. بنابراین، من اجسامی را که اجزای آنها در سطح بزرگتری به هم پیوسته‌اند سخت و اجسامی را که اجزای آنها در سطح کوچکتری به هم پیوسته‌اند نرم می‌نامم و اجسامی را که اجزای آنها در میان یکدیگر در حرکتند مایع می‌خوانم.

حکم ۴: اگر از یک جسم یا یک شیء جزئی که از تعدادی از اجسام مرکب شده، اجسامی جدا شود و در همان حال اجسام دیگری با همان تعداد و با همان طبیعت جای آنها را بگیرد، آن شیء جزئی همان طبیعت قبلی را، بدون هیچ تغییری در صورت آن حفظ خواهد کرد.

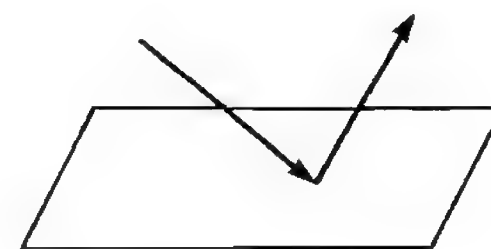
برهان: اجسام از جهت جوهر از هم متمایز نیستند (حکم ۱). آن چیزی که صورت یک شیء جزئی را پدید می‌آورد همان اتصال اجسام است (تعریف قبلی) که این اتصال (فرضاً) با وجود تغییر مستمر اجسام حفظ شده است. بنابراین، این شیء جزئی طبیعت خود را حفظ خواهد کرد، هم از جهت جوهر و هم از جهت حالت. مطلوب ثابت شد.

حکم ۵: اگر اجزای ترکیب‌کننده یک شیء جزئی طوری بزرگتر یا کوچکتر گردند که همان نسبت‌های قبلی حرکت و سکون را در میانشان حفظ کنند، این شیء جزئی، بدون اینکه تغییری در صورتش پیدا شود، طبیعت قبلی خود را حفظ خواهد کرد.

۷۶. ۱۳: به وسیله اجسام دیگر طوری با هم تداخل کنند که همواره با هم در تماس باشند.

وسیله جسم دیگری به سکون موجب شود و جسم ساکن نیز در حال سکون باقی می‌ماند تا اینکه به وسیله جسم دیگری به حرکت موجب شود. به راستی، این خود بدیهی است، زیرا اگر من فرض کنم که مثلاً جسم «الف» در حال سکون است و در این حال به اجسام دیگری که در حال حرکتند توجه نکنم، نمی‌توانم در خصوص جسم «الف» چیزی بگویم جز اینکه آن در حال سکون است و اگر بعداً جسم «الف» به حرکت درآید، مسلماً حرکت آن نتیجه سکون قبلی آن نیست، زیرا ممکن نبود از سکون آن جز این نتیجه شود که آن باید همچنان در سکونش باقی بماند. اگر برعکس فرض شود که جسم «الف» در حال حرکت است، تا وقتی که فقط به جسم «الف» توجه داریم، یگانه چیزی که می‌توانیم درباره آن بگوییم این است که آن جسم در حال حرکت است. و اگر بعداً ساکن شود، مسلماً ممکن نیست این سکون نتیجه حرکت قبلی باشد، زیرا از حرکت آن ممکن نبود چیزی ناشی شود جز اینکه آن باید همچنان حرکت کند. بنابراین، سکون باید نتیجه چیزی باشد که در جسم «الف» موجود نیست، یعنی یک علت خارجی که جسم مذکور به وسیله آن به سکون موجب شده است. اصل متعارف ۱: تمام حالاتی که در آنها جسمی از جسم دیگر متأثر می‌شود، از طبیعت جسم متأثر و همچنین از طبیعت جسم مؤثر ناشی می‌شوند، به طوری که امکان می‌یابد که یک جسم و همان جسم، به انحای مختلف، مطابق با اختلاف طبایع اجسام محرک آن، حرکت کند و برعکس ممکن می‌شود که اجسام مختلف به وسیله یک جسم و همان جسم، به انحای مختلف به حرکت درآیند.

اصل متعارف ۲: وقتی که جسم در حال حرکت، با جسم ساکنی که نمی‌تواند حرکت کند، برخورد کند، برمی‌گردد و به حرکتش ادامه می‌دهد و زاویه خط حرکت برگشت با سطح جسم ساکن، که جسم متحرک با آن برخورد کرده است برابر است با زاویه‌ای که خط حرکت برخورد با همان سطح به وجود آورده است.



برهان: برهان این قضیه به گونه برهان قضیه قبلی است.

حکم ۶: اگر تعدادی از اجسام ترکیب کننده یک شیء جزئی، بر اثر فشار وارد، حرکت خود را از مسیری به مسیر دیگر به گونه ای تغییر دهند که، با وجود این، به ادامه حرکت خود قادر باشند و حرکاتشان را به همان نسبت قبلی به یکدیگر منتقل کنند، این شیء جزئی، بدون اینکه صورتش تغییر یابد، طبیعتش را حفظ خواهد کرد.

برهان: این خود واضح است، زیرا فرض این است که این شیء جزئی تمام آنچه را که، طبق تعریف، مقوم صورت آن است حفظ می کند.

حکم ۷: به علاوه شیء جزئی که این گونه ترکیب یافته است، چه به صورت کل حرکت کند و چه در سکون باشد، چه در این مسیر حرکت کند و چه در آن مسیر، طبیعت خود را حفظ می کند، مشروط بر اینکه هر جزئی حرکتش را حفظ کند و مانند قبل آن را به اجزای دیگر انتقال دهد.

برهان: این برهان از تعریف شیء جزئی واضح است. نگاه کنید به تعریف قبل از حکم ۴.

تبصره: بنابراین، می بینیم چگونه ممکن است که شیء جزئی مرکب به انحای متعدد تحت تأثیر قرار گیرد و با وجود این طبیعتش را حفظ کند. تا اینجا، ما شیء جزئی را طوری تصور کرده ایم که فقط از ساده ترین اجسام، یعنی اجسامی که به واسطه حرکت و سکون، کندی و تندى از یکدیگر متمایز می شوند، ترکیب یافته است. اگر اکنون نوع دیگری از شیء جزئی را اعتبار کنیم، که از جزئیات متعدد مختلفه الطباع ترکیب یافته است، خواهیم دید که ممکن است به انحاء متعدد دیگر تحت تأثیر قرار گیرد و با وجود این طبیعتش محفوظ بماند. زیرا از آنجا که هر یک از اجزای آن از اجسام متعددی ترکیب یافته هر جزئی (برابر حکم قبل) بدون تغییر طبیعتش قادر خواهد بود که گاهی کندتر و گاهی تندتر حرکت کند و در نتیجه حرکتش را گاهی کندتر و گاهی تندتر به بقیه اجزاء منتقل سازد.^{۷۷} اگر اکنون، نوع سومى از شیء جزئی را تخیل کنیم که از نوع دوم مرکب شده باشد، خواهیم دید که ممکن است به انحاء متعدد تحت تأثیر قرار گیرد، بدون اینکه صورتش تغییر یابد.

۷۷. B: و در نتیجه حرکاتش را، با سرعتهای متنوع به بقیه اجزا منتقل می سازد.

اگر به این ترتیب تا بی نهایت پیش برویم، می توانیم به آسانی تصور کنیم که کل طبیعت عبارت است از تنها یک شیء جزئی که اجزای آن، یعنی اجسام، به انحای بی نهایت با هم فرق دارند، بدون این که در کل مفروض تغییری پیدا شود.^{۷۸} اگر غرض من این بود که مخصوصاً در خصوص جسم سخن بگویم، لازم می بود که این مطالب را به طور کامل میرهن سازم. اما چنانکه قبلاً گفته ام، من غرض دیگری دارم و این مطالب را صرفاً برای این خاطر نشان ساختم که به کمک آنها بتوانم آن اموری را که در نظر دارم به آسانی به اثبات برسانم.

اصول موضوعه^{۷۹}

۱. بدن انسان، از اجزای کثیری مرکب است که طبایعشان با هم مختلف اند و هر یک از این اجزا نیز از اجزای متعدد دیگری مرکب است.^{۸۰}

۲. اجزائی که بدن انسان از آنها مرکب است بعضی مایع است، بعضی نرم و بعضی سخت.

۳. اجزائی که بدن انسان از آنها مرکب است و در نتیجه خود بدن انسان، به وسیله علل خارجی، به طرق مختلف تحت تأثیر قرار می گیرند.

۴. بدن انسان برای حفظ خود به اجسام کثیر دیگری نیازمند است، تا به وسیله آنها دوام و به عبارت دیگر حیات تازه بیابد.^{۸۱}

۷۸. عبارات مذکور به این مطلب مهم دلالت می کند که اسپینوزا چگونه تصور می کند که در داخل کل نامتغیر، تغییر پیدا شود. یعنی که کل طبیعت را یک امر جزئی تصور می کند که اجزای آن، یعنی اجسام بدون اینکه تغییری در کل پیدا شود، به انحای بی نهایت متغیر می شوند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 80.

۷۹. در دو اصل موضوع اول و دوم به مقایسه عالم کبیر macrocosm و عالم صغیر microcosm یعنی انسان نظر دارد و این معنی را می رساند که همان طور که عالم از اجزاء و اشیاء مختلف الطباع، از قبیل جماد، نبات، حیوان، مایع و بخار مرکب است. انسان هم که عالم صغیر است، از اجزاء مختلفی مرکب است که بعضی نرم است، بعضی سخت است و بعضی دیگر مایع و در چهار اصل موضوع دیگر، به پاره ای از تغیرات و ظایف الاعضائی بدن اشاره می کند، که تحت تأثیر اجسام خارجی پیدا می شوند و نیز به پاره ای از تغیرات نظر دارد که قدرت انسان در اجسام خارجی به وجود آورد.

۸۰. و هر یک از آنها، در ذات خود بسیار پیچیده است.

۸۱. یعنی بدن انسان به واسطه جذب غذا نیز که به اجزای بدنش تبدیل می یابد، از اشیاء خارجی متأثر شود.

۵. وقتی که جزء مایع بدن انسان بر اثر تحریک یک جسم خارجی، با جزء نرم آن چندین بار برخورد کند، سطح این جزء را دگرگون می‌سازد و علاماتی روی آن می‌گذارد که گویی آثار آن جسم محرک خارجی است.^{۸۲}

۶. بدن انسان می‌تواند اجسام خارجی را به انحای متعدد به حرکت درآورد و به صور متنوع منتظم سازد.

قضیه ۱۴. نفس انسان این استعداد را دارد که اشیاء کثیری را درک کند و این استعداد متناسب است با استعداد بدن او که بتواند تأثیرات کثیری را بپذیرد.^{۸۳}

برهان: بدن انسان (اصل موضوع ۳ و ۶) به وسیله اجسام خارجی، به انحای متعدد، تحت تأثیر قرار می‌گیرد، و این استعداد را دارد که اجسام خارجی را به انحای متعدد تحت تأثیر قرار دهد. اما نفس انسان (قضیه ۱۲، همین بخش) باید همه اموری را که در بدن انسان رخ می‌دهد درک کند. بنابراین، استعداد این را دارد که اشیاء کثیری را درک کند و این استعداد متناسب است با استعداد بدن او که بتواند تأثیرات کثیری را بپذیرد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۵. تصویری که مقوم وجود بالفعل نفس انسان است بسیط نیست، بلکه مرکب از تصورات متعدد است.^{۸۴}

۸۲. عبارات ترجمه‌های انگلیسی در ترجمه دو جمله آخر مختلف است، ولی معنی و حاصل واحد است و آن این است که: اثر اجسام خارجی روی بدن می‌ماند، ولو مؤثر از بین رفته باشد.

۸۳. یعنی هر اندازه که بدن برای پذیرش تأثیرات مستعدتر باشد، نفس، به همان اندازه، برای ادراک اشیاء مستعدتر خواهد بود. اسلاف قرون وسطایی اسپینوزا، به پیروی از ارسطو، پس از تعریف نفس، درباره قوای آن سخن می‌گفتند و آنها را نخست به دو قسم مُدرکه و محرکه تقسیم می‌کردند. مدرکه را هم دو قسم می‌دانستند: حواس خارجی و حواس داخلی، از قبیل حس مشترک، تخیل و حافظه و سپس به بحث درباره قوه عاقله می‌پرداختند و همین تقسیمات مایه و پایه تقسیم اسپینوزا شده است و در این بخش کتاب اخلاق، در قضایای ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ درباره حواس خارجی (ظاهری)، در قضایای ۱۷ و ۱۸ در خصوص حواس باطنی، در قضایای ۱۹ تا ۲۳ راجع به شعور و عقل سخن می‌گوید. در قضایای ۲۴ تا ۴۰ به شناساندن حقیقت می‌پردازد و در تبصره دوم قضیه ۴۰ تا ۴۷، اقسام علم را مطرح می‌سازد و بالاخره، در قضایای ۴۸ و ۴۹ از اراده و به اصطلاح قرون وسطاییان او قوه محرکه سخن می‌راند.

۸۴. یعنی شناختی که ذهن از بدن دارد که به نظر او مرحله نخست شناخت است، طبعاً مختلف است، زیرا ادراکی است مرکب از ادراکات مختلف.

برهان: تصویری که مقوم وجود بالفعل نفس انسان است همان تصور بدن است (قضیه ۱۳، همین بخش) و بدن (به موجب اصل موضوع ۱) از اجزای کثیری مرکب است، که هر کدام از آن اجزا نیز از اجزای کثیر دیگر مرکب است. و اما تصور همه اشیاء جزئی، که بدن از آنها ترکیب یافته است، ضرورتاً در خدا موجود است (نتیجه قضیه ۸، همین بخش). بنابراین (قضیه ۷، همین بخش)، تصور جسم انسان مرکب از تصورات متعدد اجزای آن است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۶. تصور هر حالتی که بدن انسان در آن حالت به وسیله اجسام خارجی متأثر شده است، باید مستلزم طبیعت بدن انسان و همزمان مستلزم طبیعت آن جسم خارجی باشد.^{۸۵}

برهان: تمام حالاتی که در آنها جسمی متأثر شده است، از طبیعت جسم متأثر و همزمان از طبیعت جسم مؤثر ناشی می‌شوند (اصل متعارف ۱، بعد از نتیجه حکم ۳) و لذا (به موجب اصل متعارف ۴، بخش ۱) تصور این حالات باید بالضروره مستلزم وجود طبیعت هر دو جسم باشد. و بنابراین، تصور هر حالتی که در آن بدن انسان به نحوی به وسیله جسم خارجی متأثر می‌شود مستلزم وجود طبیعت بدن انسان و طبیعت آن جسم خارجی است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا، اولاً برمی‌آید که نفس انسان، همزمان با درک طبیعت بدن خود، طبیعت اجسام کثیر دیگری را نیز درک می‌کند.^{۸۶}

نتیجه ۲: ثانیاً چنین برمی‌آید که تصویری که ما از اجسام خارجی داریم بیشتر به مزاج بدن خود ما دلالت می‌کند تا طبیعت اجسام خارجی که این را، در ضمیمه بخش ۱، با مثالهای بسیار شرح داده‌ام.^{۸۷}

۸۵. یعنی شناخت طبیعت بدن انسان مستلزم شناخت طبیعت آن اجسام خارجی است، که به واسطه آنها متأثر شده و به حرکت درآمده است.

۸۶. و نفس می‌تواند مقصود وی از این نتیجه این است که شناخت اجسام خارجی معلول شناخت بدن خود ماست. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 78.

۸۷. یعنی شناخت اجسام خارجی متناسب با ساختمان بدن خود ماست. پس تصویری که از اشیاء خارجی داریم بیشتر به ساختمان بدن خود ما دلالت دارند تا به طبیعت اجسام خارجی. اما، با وجود این، باید توجه داشت که اسپینوزا ذهن‌گرا نبوده است، زیرا در نظر وی اشیاء خارجی همان اندازه واقعیت دارند که خود ما.

قضیه ۱۷. ^{۸۸} اگر بدن انسان به نحوی متأثر شود که مستلزم وجود طبیعت جسمی خارجی باشد، نفس انسان آن جسم خارجی را به صورت «موجودی بالفعل» و یا «موجودی حاضر»، به نظر می‌آورد، مگر تأثیر بدن انسان به گونه‌ای باشد که وجود یا حضور آن جسم خارجی را نفی کند.

برهان: این قضیه واضح است. زیرا، تا وقتی که بدن انسان به این نحو متأثر می‌شود، نفس او به این حال جسم خارجی ^{۸۹} نظر می‌دارد (قضیه ۱۲، همین بخش)، یعنی (به موجب قضیه قبلی) حالتی را تصور می‌کند که بالفعل موجود است و این تصور مستلزم وجود طبیعت جسم خارجی است، یعنی تصویری دارد که وجود یا حضور طبیعت جسم خارجی را رفع ^{۹۰} نمی‌کند، بلکه وضع می‌کند. بنابراین نفس (به موجب نتیجه ۱ قضیه قبلی) این جسم خارجی را همچون موجود بالفعل یا موجود حاضر به نظر می‌آورد، مگر تأثیر بدن انسان به گونه‌ای باشد، که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: نفس می‌تواند آن اشیاء خارجی را که بدن انسان زمانی به وسیله آنها متأثر شده است، همچون اشیاء حاضر به نظر آورد، هر چند آنها نه حاضر باشند و نه موجود ^{۹۱}

برهان: وقتی که اجزای مایع بدن ^{۹۲} انسان، تحت فشار اجسام خارجی، با اجزای نرم بدن ^{۹۳} برخورد می‌کنند، سطح آنها را دگرگون می‌سازند و سطوح جدیدی به وجود می‌آورند

^{۸۸} در این قضیه بحث درباره حس داخلی را آغاز می‌کند. اسلاف قرون وسطایی وی معمولاً در برابر پنج حس خارجی از پنج حس داخلی نام می‌بردند. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 80.

دکارت در برابر پنج حس خارجی فقط از دو حس داخلی، یعنی تخیل و حافظه، سخن به میان آورد (The Principles of Philosophy, part 4, cxc). اسپینوزا از همین دو حس سخن می‌گوید و آن را موضوع بحث قضایای ۱۷ و ۱۸ این بخش قرار می‌دهد و در قضیه ۱۷ و نتیجه آن صرفاً یک جریان نفسانی را گزارش می‌دهد، بدون اینکه برای آن اسمی بگذارد. اما در پایان تبصره این قضیه آن را خیال می‌نامد و می‌گوید برای حفظ اصطلاح متداول، آنها را صور خیالی می‌نامیم، و در قضیه ۱۸ اصطلاح حافظه (memoria) را به کار می‌برد.

^{۸۹} یعنی تأثیر جسم خارجی در بدن.

^{۹۰} یا «نفی».

^{۹۱} در این نتیجه و تبصره بعد از آن، تأکید می‌کند که تأثیرات اشیاء خارجی پس از غیاب آنها روی بدن انسان می‌ماند.

^{۹۲} مثلاً خون.

^{۹۳} یعنی اعصاب و مغز.

(اصل موضوع ۵)، از این رو، پس از برخورد، در مسیر دیگری برمی‌گردند که با مسیر قبلی متفاوت است (اصل متعارف ۲، پس از نتیجه حکم ۳) و بعدها نیز که با «حرکت خود به خودی» ^{۹۴} با این سطوح جدید برخورد می‌کنند، همان گونه برمی‌گردند که هنگام برخوردشان تحت فشار اجسام خارجی برمی‌گشتند. در نتیجه آن اجزای مایع، در حالی که به این ترتیب برمی‌گردند و به حرکت خود ادامه می‌دهند، بدن انسان را آن گونه متأثر می‌کنند که قبلاً متأثر کرده‌اند و نفس (قضیه ۱۲، همین بخش) از اجسام خارجی بار دیگر اندیشه‌ای می‌سازد، یعنی که (قضیه ۱۷، همین بخش) جسم خارجی را همچون حاضر به نظر می‌آورد، و این امر، هر بار که اجزای مایع بدن انسان بر اثر حرکت «خود به خودی» با همان سطوح برخورد می‌کنند، روی می‌دهد و به همین سبب است که هر چند اجسام خارجی، که به وسیله آنها یک بار بدن انسان تحت تأثیر قرار گرفته است، دیگر وجود ندارند، با وجود این نفس همچنان آنها را حاضر به نظر می‌آورد.

تبصره: بنابراین، می‌بینیم که چگونه برای ما ممکن می‌شود که این اشیاء معدوم را حاضر به نظر آوریم. البته، وقوع این امر به واسطه علل دیگر نیز قابل تبیین است. اما من در اینجا خود را قانع ساختم که آن را تنها با یک علت تبیین کنم، به طوری که گویی درست با علت راستینش تبیین کرده‌ام ^{۹۵}. به راستی فکر نمی‌کنم که از حقیقت خیلی دور باشم، زیرا هر اصل موضوعی که فرض کرده‌ام تجربه تأییدش کرده است و پس از اینکه ثابت کردم که انسان، آن طور که درکش می‌کنم وجود دارد، دیگر جایز نیست که درباره آن شک کنم (نتیجه بعد از قضیه ۱۳، همین بخش). به علاوه (نتیجه قبلی و نتیجه ۲ قضیه ۱۶، همین بخش) فرقی آشکار می‌بینم مثلاً میان تصور «پتر» که مقوم ذات نفس اوست و تصور «پتر» که در انسان دیگری موجود است، مثلاً در «پل» زیرا تصور اولی مستقیماً ذات بدن خود «پتر» را می‌نمایاند و مستلزم وجودش نیست مگر از این حیث که «پتر» وجود دارد. اما دومی برعکس، بیشتر به مزاج بدن «پل» دلالت می‌کند تا طبیعت «پتر». بنابراین، تا وقتی که بدن «پل» با آن ساختمان وجود دارد، در این وقت، نفس «پل»، «پتر» را همچون موجودی حاضر به نظر می‌آورد، ^{۹۴} (Spontaneous movement) یعنی به صرافت طبع شاید به جای آن، «حرکت درون ذاتی»، و «از سوی ذات» به معنای عام کنه هم مناسب باشد.

^{۹۵} به طوری که ملاحظه شد، او تخیل را برابر با اصول علم وظایف اعضا زمانش نبین کرد.

اگر چه موجود نباشد. و ما برای اینکه اصطلاح متداول را حفظ کنیم، آن احوال بدن انسان که تصورات آنها اشیاء خارجی را مانند اشیاء حاضر می‌نمایانند «صور خیالی»^{۹۶} اشیاء می‌نامیم، اگر چه آنها^{۹۷} در واقع اشکال اشیاء را به وجود نمی‌آورند^{۹۸}. هنگامی که نفس اجسام را به این صورت به نظر می‌آورد، می‌گوییم که به تخیل^{۹۹} آنها می‌پردازد. برای اینکه نشان دهیم خطا چیست، میل دارم به این واقعیت توجه شود که در تخیلات نفس از این لحاظ که تخیلاتند خطایی نیست، یعنی نفس از این حیث که تخیل می‌کند خطا نمی‌کند، بلکه خطایش فقط از این حیث است که فاقد تصویری است که رافع وجود این قبیل تخیلات^{۱۰۰} باشد. زیرا اگر نفس، وقتی که اشیاء معدوم را همچون حاضر تخیل می‌کرد، می‌دانست که این اشیاء واقعاً موجود نیستند، این قدرت تخیل را کمال طبیعتش^{۱۰۱} تلقی می‌کرد، نه نقص آن، به ویژه اگر این استعداد تخیل تنها به طبیعت خود وی مرتبط باشد، یعنی که (تعریف ۷، بخش ۱) استعداد تخیل نفس مختار باشد^{۱۰۲}.

قضیه ۱۸. اگر بدن انسان، در یک زمان، به واسطه دو یا چند جسم تحت تأثیر قرار گرفته

۹۶. همان طور که Parkinson توجه داده است از عبارت اسپینوزا در اینجا برمی‌آید که منظور او از صور خیالی - برخلاف معنای جدید و متداول آن - تصاویر ذهنی نیست، بلکه احوال بدنی و طبیعی است که او تصاویر ذهنی را تخیل می‌نامد. مراجعه شود به:

G.I.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge*, p. 140.

اما اسپینوزا در همین کتاب گاهی هم کلمه صورت خیالی را در مورد تصویر ذهنی به کار می‌برد. برای مثال، تبصره ۱ قضیه ۴۰ همین بخش.

۹۷. یعنی صور خیالی.

۹۸. یا «اگر چه آنها صور اشیاء را فرا نمی‌خوانند». به تفسیر Parkinson مقصود این است: کسی که مثلاً کتابی را می‌بیند، چنین نیست که شکل کوچکی از آن کتاب در جایی از مغزش باشد. مراجعه شود به کتاب سابق الذکر، همان صفحه.

۹۹. باید توجه داشت که واژه «تخیل» در فلسفه اسپینوزا معنایی وسیع دارد و به انواع متنوع معرفت اطلاق می‌شود. با وجود این، میان آنها وجه مشترکی موجود است و آن اینکه همه انواع آن فاقد تیقن حاصل از تعقل و استدلال عقلی و وسیله ناقص شناخت‌اند. برای مزید اطلاع، مراجعه شود به کتاب سابق الذکر، صفحه ۱۳۹ و ۱۵۶.

۱۰۰. اشیاء غایبی که نفس آنها را حاضر پنداشته است.

۱۰۱. کارآیی طبیعتش.

۱۰۲. که در اینجا گفته شد مختار آن است که وجودش فقط به صرف ضرورت طبیعتش و فعلش تنها به اقتضای ذاتش واجب باشد.

باشد، بعدها، وقتی که نفس یکی از آن اجسام را تخیل کند، بیدرنگ اجسام دیگر را نیز به یاد خواهد آورد.

برهان: نفس هر جسمی را به این جهت تخیل می‌کند (نتیجه قضیه قبلی) که بدن انسان به واسطه تأثیرات جسم خارجی به همان صورتی که وقتی اجزای معینی از آن به واسطه همان جسم خارجی متأثر شده، متأثر گشته و وضع جدید یافته است. اما فرضاً، بدن در همان وقت، در وضعی قرار گرفته که نفس دو جسم را در زمان واحد تخیل کرده است، بنابراین، اکنون هم دو جسم را در یک زمان تخیل خواهد کرد و هر گاه که یکی را تخیل کند، بلافاصله دیگری را هم به خاطر خواهد آورد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از اینجا به وضوح می‌فهمیم که حافظه چیست. حافظه چیزی نیست مگر اتصال خاص تصورات^{۱۰۳} که مستلزم وجود طبیعت اشیائی خارج از بدن انسانند و این اتصال در نفس طبق نظم و اتصال احوال بدن انسان رخ می‌دهد. اولاً می‌گویم فقط اتصال این تصورات است که مستلزم وجود طبیعت اشیائی خارج از بدن انسانند، نه تصورات مبتن بر طبیعت همان اشیاء هستند، زیرا در حقیقت (قضیه ۱۶، همین بخش) تصورات احوال بدن انسانند، که هم مستلزم طبیعت او و هم مستلزم طبیعت اجسام خارجی‌اند. ثانیاً می‌گویم: این اتصال طبق نظام و اتصال احوال بدن رخ می‌دهد تا مگر آن را از اتصال تصوراتی که طبق نظام عقل پدیدار می‌شوند و ذهن را قادر می‌سازند تا اشیاء را از طریق علل نخستینشان دریابد و در همه انسانها یکسان است، جدا سازم. از اینجا به وضوح می‌فهمیم که چرا نفس از فکر چیزی بی‌درنگ به فکر چیزی دیگر می‌افتد، که با چیز نخستین هیچ‌گونه مشابهت ندارد. مثلاً، یک رومی، وقتی که درباره واژه «پمم»^{۱۰۴} می‌اندیشد، بلافاصله به فکر میوه می‌افتد، که نه هیچ شباهتی با این صدای ملفوظ دارد

۱۰۳. همان طور که انتظار می‌رفت، پس از بحث درباره تخیل در خصوص حافظه سخن گفت و آن را مانند تخیل تعریف کرد، جز آنکه تخیل مستلزم یک تصور است، در صورتی که حافظه مستلزم اتصال تصورات. این نکته قابل توجه است. این طور که او حافظه را تعریف کرد که آن را اتصال تصورات شناساند، با معنای متداول آن یعنی شناخت امور گذشته وفق نمی‌دهد، بلکه بیشتر با «تداعی» به معنای متعارف آن سازگار است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به کتاب سابق الذکر، صفحه ۱۴۲.

۱۰۴. pomum یعنی که میان کلمه «پمم» و میوه هیچ رابطه منطقی موجود نیست، بلکه ارتباط و اتصال میان آنها طبق عادت پیدا شده است.

و نه آنها در چیزی با هم اشتراک دارند، جز اینکه بدن آن رومی غالباً به واسطه این چیز و این صدا در یک زمان متأثر شده است، یعنی آن انسان غالباً همان وقت که واژه «پم» را شنیده، آن میوه را هم دیده است. بنابراین هر انسانی، طبق عادتی که صور خیالی اشیاء را در بدنش ترتیب داده، از فکر چیزی به فکر چیزی دیگر می‌افتد، مثلاً یک سرباز، وقتی که رد پای اسبی را روی شن می‌بیند، از فکر اسب به فکر اسب سوار و بعد به فکر جنگ می‌افتد. اما برعکس، یک روستایی از فکر اسب به فکر گاواهن، مزرعه و جز آن منتقل می‌شود. بنابراین هر کسی بر حسب عادتش به اینکه صور اشیاء را در ذهن خود به این یا آن ترتیب با یکدیگر پیوند و ارتباط دهد از فکر چیزی به فکر این یا آن چیز دیگر انتقال می‌یابد.^{۱۰۵}

قضیه ۱۹. نفس انسان به خود بدن و به هستی آن علم نمی‌یابد، مگر به واسطه تصورات احوالی، که بدن به وسیله آنها متأثر شده است.^{۱۰۶}

برهان: نفس انسان همان تصور بدن انسان یا علم به آن است (قضیه ۱۳، همین بخش) و این علم در خداوند، از این حیث که به واسطه تصور شیء جزئی دیگر متعین شده است، موجود است (قضیه ۹، همین بخش). اما، از آنجا که بدن انسان به اجسام کثیری نیاز دارد تا به وسیله آنها پیوسته حیات تازه بیابد (اصل موضوع ۴) و باز از آنجا که نظام و اتصال تصورات مانند نظام و اتصال علتهاست (قضیه ۷، همین بخش)، و لذا این تصور در خدا، از این حیث که اعتبار شده است که او با تصورات اشیاء جزئی متعدد متعین شده، موجود خواهد بود. بنابراین، خدا تصور بدن انسان را دارد یا به آن عالم است، اما از این حیث، که با تصورات کثیر دیگری متعین شده است، نه از این حیث که مکنون طبیعت نفس انسان است، یعنی نفس انسان به بدن انسان علم ندارد (نتیجه قضیه ۱۱، همین

۱۰۵. ملاحظه می‌شود که در این قضیه و برهان و نبصره آن، تحت عنوان حافظه، از تذکار و ارتداعی معانی، به ویژه از اصل مجاورت آن سخن گفت.

۱۰۶. قبلاً معلوم شد که احساس یگانه مجرای است که به وسیله آن بدن و هستی آن شاخه می‌سود. در این قضیه می‌گوید: آنچه احساس به ذهن می‌رساند خود بدن نیست، بلکه تصورات احوال آن است و این برای است با این اصل کلی فلسفی که ما به خود اشیاء علم نداریم. بلکه معلوم ما و حداقل معلوم بالذات و به اصطلاح حکمای ما معقول بالذات تصورات و صور آنهاست.

بخش). اما تصورات احوال بدن در خدا، از این حیث که او مکنون طبیعت نفس انسان است موجود است، یعنی (قضیه ۱۲، همین بخش) نفس انسان این احوال را (قضیه ۱۶، همین بخش) و در نتیجه خود بدن انسان را به عنوان موجود بالفعل درک می‌کند (قضیه ۱۷، همین بخش)، بنابراین نفس انسان فقط تا این حد بدن انسان را درک می‌کند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۰. تصور نفس انسان یا علم به آن، مانند تصور بدن انسان و علم به آن، در خدا موجود است، از او ناشی است و به او راجع است.^{۱۰۷}

برهان: فکر صفت خداست (قضیه ۱، همین بخش) و بنابراین (قضیه ۳، همین بخش) در او باید بالضروره تصویری از ذات خود، همراه با تصویری از حالات خود و نتیجه تصویری از نفس انسان (قضیه ۱۱، همین بخش) موجود باشد. به علاوه این تصور یا علم به نفس انسان، در خدا، از این حیث که نامتناهی است، موجود نیست، بلکه از این حیث موجود است که با تصور شیء جزئی دیگری متعین شده است (قضیه ۹، همین بخش). اما نظام و اتصال تصورات همانند نظام و اتصال علل است (قضیه ۷، همین بخش)، بنابراین، تصور یا علم به نفس انسان، مانند تصور بدن انسان و علم به آن در خدا موجود است، از او ناشی است و به او راجع است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۱. تصور نفس با نفس متحد است، همان طور که خود نفس با جسم متحد است.^{۱۰۸}

برهان: ما نشان داده‌ایم که نفس با جسم متحد است، زیرا همان جسم است که موضوع نفس است (قضایای ۱۲ و ۱۳، همین بخش)، بنابراین، به همین دلیل، باید تصور نفس نیز با موضوعش، یعنی خود نفس، متحد باشد، به همان صورتی که نفس با جسم متحد است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه از آنچه در تبصره قضیه ۷، همین بخش گفته شد خیلی روشنتر فهمیده می‌شود، زیرا آنجا نشان داده‌ایم که تصور بدن و خود بدن، یعنی نفس و بدن ^{۱۰۷}. یعنی خدا فقط به بدن انسان عالم نیست، بلکه به نفس او هم عالم است، همان طور که انسان هم فقط به بدنش علم ندارد، بلکه به نفسش نیز عالم است و باز این مقایسه‌ای است میان عالم کبیر و عالم صغیر، یعنی انسان. ^{۱۰۸}. قبلاً گفته شد که ممکن است اتحاد نفس با جسم نوع اتحاد عالم با معلوم باشد.

خود بدن انسان را نمی‌شناسد (قضیه ۱۹، همین بخش)، یعنی علم به بدن انسان، به خدا، از این حیث که او مقوم طبیعت نفس انسان است، راجع نیست (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) و لذا، علم به نفس، به خدا، از این حیث که او مقوم ذات نفس است، راجع نیست، پس نفس انسان، به این صورت، خود را نمی‌شناسد (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش). به علاوه، تصورات احوالی که بدن به واسطه آنها متأثر شده است مستلزم طبیعت خود بدن هستند (قضیه ۱۶، همین بخش)، یعنی که با طبیعت نفس سازگارند (قضیه ۱۳، همین بخش). بنابراین، علم به این تصورات بالضروره مستلزم علم به نفس خواهد بود. اما علم به این تصورات در خود نفس انسان است (قضیه قبلی همین بخش)، پس نفس انسان، تنها به این صورت خودش را می‌شناسد.^{۱۱۲} مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۴. ^{۱۱۳}نفس انسان مستلزم علم تام به اجزای سازنده بدن انسان نیست.

برهان: اجزای سازنده بدن انسان فقط از این حیث به ذات خود بدن انسان مربوط می‌شوند که حرکاتشان را به نسبت ثابت و معینی به یکدیگر منتقل می‌سازند (نگاه کن به تعریفی که بعد از نتیجه حکم ۳ آمده است)، نه از این حیث که ممکن است به عنوان اشیاء جزئی، بدون ارتباط به بدن انسان، اعتبار شوند. زیرا اجزای بدن انسان جزئیاتی

۱۱۲. نتیجه: «بکه منشأ هر نوع علم و شناخت، از حس گرفته تا عقل (به استثنای علم شهودی که درباره آن بعداً سخن گفته خواهد شد)، و هم‌طور شعوری که با حس و تحیل و فعل همراه است، ادراک حسی است و این همان است که پس از وی ارسطو و پرواتش گفته‌اند، که از عبارات ارسطو در کتاب نفس چنین برمی‌آید که نفس مانند دست است، همان‌گونه که دست ابزار ابزارها است، نفس نیز صورت صورته‌ها و حس هم صورت محسوسات است، برآینه سود به

The Basic Works of Aristotle, De Anima, BK. III, chap. 8, 432a, p. 595

و از اینجا که خدا از مقادیر محسوس، چیزی که به نظر مستقل آید موجود نیست، صور معقول نیز در صور محسوس وجود دارد، حوه این معقولات از امور انتزاعی باشند و خواه صفات و احوال محسوسات و از اینجاست که بدون احساس نه می‌توان چیزی را آموخت و نه می‌توان چیزی را فهمید و تفکر و عقل نیز همراه با یکی از صور خیالی است. ۱۱۳. مقصود قضایای ۲۴ و ۲۵ و ۲۶ این است که ما به اشیاء خارجی علم روش و متمایز نداریم و در این مطلب با قدرت موافق است. ما حاصل قضیه ۲۲ این است که علم ما به اجزای پدید آورده و سازنده بدن انسان علم تام است، یعنی علمی است که بدانه بدیهی و روشن و متمایز باشد، زیرا تمام آنچه نفس درباره آنها می‌داند مربوط به عمل آنهاست به طبیعت آنها، اعمال آنها هم نتیجه نظام پیچیده علل است و لذا روشن و متمایز شناخته نمی‌شوند. یعنی انسان، برای آنکه قدرت فهم و شناخت اعمال اجزای سازنده بدن را داشته باشد، باید فیلاً نظام کامل طبیعت را فهمد و شناخت و این هم به آسانی امکان نمی‌یابد.

(قضیه ۱۳، همین بخش)، شیء واحد است، که گاهی تحت صفت فکر اعتبار شده و گاهی تحت صفت بعد؛ بنابراین تصور نفس و خود نفس نیز شیء واحد است که تحت صفت واحد و فارد، یعنی صفت فکر، اعتبار شده است. من می‌گویم تصور نفس و خود نفس، با ضرورت واحدی، در خدا موجودند و از قدرت تفکر واحدی از او ناشی می‌شوند. زیرا، در حقیقت، تصور نفس یعنی تصور تصور چیزی نیست جز صورت تصور^{۱۰۹}، از این حیث که به عنوان حالت فکر بدون ارتباط با موضوعش اعتبار شده است، همچنین کسی که چیزی را می‌داند، به واسطه همین واقعیت^{۱۱۰} می‌داند که آن را می‌داند، و در عین حال می‌داند که می‌داند که می‌داند و همین‌طور، تا بی‌نهایت. درباره این موضوع بعدها بیش از این سخن خواهیم گفت.

قضیه ۲۲. نفس انسان نه فقط احوال بدن، بلکه تصورات این احوال را هم درک می‌کند.

برهان: تصورات تصورات احوال، با همان ترتیب تصورات احوال، در خدا ناشی و به او راجعند. این، مانند قضیه ۲۰ همین بخش مبرهن می‌شود، اما تصورات احوال بدن در نفس انسان (قضیه ۱۲، همین بخش)، یعنی در خدا، از این حیث که مکون نفس انسان است، موجود است (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش). بنابراین، تصورات این تصورات هم در خدا، از این حیث که او به نفس انسان عالم است، یا تصور آن را دارد موجودند یعنی در خود نفس انسان موجود خواهند بود (قضیه ۲۱، همین بخش). بنابراین، نفس انسان نه فقط احوال بدن را بلکه همچنین تصورات این احوال را نیز درک می‌کند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۳. نفس خود را نمی‌شناسد، مگر از این حیث که تصورات احوال بدن را درک می‌کند.

برهان: تصور نفس یا علم به آن، مانند تصور بدن یا علم به آن در خدا موجود است، از او ناشی و به او راجع است^{۱۱۱} (قضیه ۲۰، همین بخش). اما از آنجا که نفس انسان

۱۰۹. ملاحظه می‌شود، که از تصور نفس، یا علم به نفس، به «تصور تصور» و متعاقباً به صورت تصور تغییر می‌کند.

۱۱۰. یعنی: همین دانستن.

۱۱۱. مقصود وی از شناخت و علم نفس به خود، خودآگاهی و فعالیت عقلانی اوست، زیرا فعالیت عقلانی نفس، با قدرت او به شناخت خود و تصور تصورات، جدا از اشیاء جزئی آغاز می‌شود.

مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۶. نفس انسان هیچ جسم خارجی را به عنوان موجود بالفعل ادراک نمی‌کند، مگر به وسیله تصورات احوال بدن خود.^{۱۱۷}

برهان: اگر بدن انسان به هیچ وجهی به وسیله جسمی خارجی متأثر نشده باشد، تصور بدن انسان (قضیه ۷، همین بخش)، یعنی (قضیه ۱۳، همین بخش) نفس انسان هم به هیچ وجهی به وسیله تصور وجود آن جسم متأثر نمی‌شود. اما از این حیث که بدن انسان به هیچ وجهی به وسیله جسمی خارجی متأثر شده است، تا این حد (قضیه ۱۶، همین بخش) با نتیجه‌اش، آن جسم خارجی را ادراک می‌کند. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: نفس انسان، از این حیث که جسمی خارجی را تخیل می‌کند، به آن علم تام ندارد.

برهان: هنگامی که نفس انسان اجسام خارجی را به واسطه تصورات احوال بدن خود به نظر می‌آورد، می‌گوییم که نفس انسان تخیل می‌کند (تبصره قضیه ۱۷، همین بخش). و نفس انسان (قضیه قبلی) به هیچ وجه دیگری نمی‌تواند، اجسام خارجی را موجود بالفعل تخیل کند و بنابراین (قضیه ۲۵، همین بخش) نفس انسان، از این حیث که اجسام خارجی را تخیل می‌کند، به آنها علم تام ندارد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۷. ^{۱۱۸} تصور هیچ حالی از احوال بدن انسان مستلزم علم تام به خود انسان نیست.

برهان: هر تصویری از هر حالی از احوال بدن انسان مستلزم طبیعت بدن انسان است،

۱۱۷. حاصل آنکه ادراک وجود اجسام خارجی، از محرا، ناحیه و نحوه تأثیر آنها روی بدن ماست و چون بیشتر اجسامی که روی بدن ما را متأثر ساخته‌اند، اکنون در برابر حواس ما قرار ندارند و غایبند، لذا علم ما به آنها از نوع نفس است، که علم ناقص است.

۱۱۸. به طوری که مشاهده شد، از قضیه ۲۴ تا ۲۶، این نکته را مورد تأکید قرار داد که علم ما به اجسام خارجی علم تام و روشن و متمایز نیست و در این نکته با دکارت همراه است. اکنون از این قضیه تا قضیه ۳۱ روی این نکته اصرار می‌وردد که، برخلاف نظر دکارت، ما به وجود خودمان نیز علم تام و روشن و متمایز نداریم، حاصل فضایی ۲۷ و ۲۸ و ۲۹، پس است از آنجا که نفس از احرای سازنده بدنش و نیز از اجسام خارجی، که روی آن اثر می‌گذارند، تصور تام ندارد، و لذا، نه به بدن خودش علم تام دارد (قضیه ۲۷) نه به احوال و عوارض بدنش (قضیه ۲۸) و نه به خودش، نه به تصور خودش (تبصره قضیه ۲۸ و قضیه ۲۹). در قضایای ۳۰ و ۳۱ به ترتیب تأکید می‌کند که علم ما به دمویت بدن خود و به دمویت اشیا خارجی نیز ناقص و نامتام است.

هستند بسیار پیچیده (اصل موضوع ۱) که ممکن است اجزای آنها از بدن انسان جدا شوند (حکم ۴) و حرکاتشان را (اصل متعارف ۱، بعد از حکم ۳) به اجسام دیگر به طریق دیگر منتقل سازند، و با وجود این طبیعت و صورت خود بدن انسان کاملاً محفوظ بماند. بنابراین (قضیه ۳، همین بخش)، تصور هر جزء یا علم به آن در خدا، از این حیث که اعتبار شده است که او با تصور شیء جزئی دیگر متعین شده است، موجود خواهد بود (قضیه ۹، همین بخش)، که شیء جزئی در نظام طبیعت بر خود جزء مقدم است (قضیه ۷، همین بخش). ممکن است این سخن درباره هر جزئی از اشیاء که سازنده بدن انسان است گفته شود. بنابراین علم به همه اجزاء و اشیاء سازنده بدن انسان در خدا موجود است، اما از این حیث که او به واسطه تعداد کثیری از تصورات اشیاء متعین شده است، نه از این حیث که او فقط تصور بدن انسان را داراست، یعنی (قضیه ۱۳، همین بخش) تصویری که مقوم طبیعت نفس انسان است و لذا (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) نفس انسان مستلزم علم تام به اجزای سازنده بدن انسان نیست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۵. تصور هیچ حالی از احوال بدن انسانی مستلزم علم تام به جسم خارجی نیست.^{۱۱۴}

برهان: ما نشان داده‌ایم که تصور هر حالی از احوال بدن انسان مستلزم طبیعت جسم خارجی است، از این حیث که (قضیه ۱۶، همین بخش) آن جسم خارجی بدن انسان را به وجه معینی موجب می‌کند.^{۱۱۵} اما، از آنجا که جسم خارجی مذکور شیء جزئی است که به بدن انسان مربوط نیست، تصور آن، یا علم به آن، در خدا موجود است (قضیه ۹، همین بخش)، از این حیث که اعتبار شده است که او به واسطه تصور شیء دیگری که طبیعتاً بر جسم خارجی^{۱۱۶} مقدم است متعین شده است (قضیه ۷، همین بخش)، بنابراین در خدا، از این حیث که تصور حال بدن را داراست، علم تام به شیء خارجی وجود ندارد، یا به عبارت دیگر، تصور حال بدن مستلزم علم تام به جسم خارجی نیست.

۱۱۴. حاصل قضیه این است که نفس انسان به اجسام خارجی علم تام ندارد، زیرا علم ما به اجسام خارجی از طریق احوال بدن خود ما و در نهایت به واسطه ادراک حسی ماست، که ناقص و نامتام است.

۱۱۵. یعنی به کاری وادار می‌کند. در قضیه ۱۶ «متأثر می‌کند» تعبیر عبارت از خود مؤلف است.

۱۱۶. ۸: از این حیث که اعتبار شده است او به واسطه تصور شیء دیگری، که تصور آن طبیعتاً به خود جسم

خارجی...

است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا واضح می‌شود که نفس انسان، هر بار که اشیاء را در نظام معمول طبیعت^{۱۱۹} ادراک می‌کند، نه به خودش علم تام دارد، نه به بدن خودش و نه به اجسام خارجی، بلکه علمش به اینها تنها علمی مبهم و ناقص است.^{۱۲۰} زیرا علم نفس به خود تنها از طریق ادراک تصورات احوال بدن است (قضیه ۲۳، همین بخش). به علاوه (قضیه ۱۹، همین بخش) نفس بدن خود را تنها به واسطه همان تصورات احوال بدن ادراک می‌کند که فقط به واسطه آنها اجسام خارجی را هم ادراک می‌کند (قضیه ۲۶، همین بخش)، بنابراین از این حیث که دارای این تصورات است، نه به خودش علم تام دارد (قضیه ۲۹، همین بخش) نه به بدنش، و نه به اجسام خارجی (قضیه ۲۵، همین بخش)، بلکه علمش به اینها فقط (قضیه ۲۸، همین بخش و تبصره آن) علمی مبهم و ناقص است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: آشکارا می‌گوییم که نفس نه به خودش علم تام دارد، نه به جسم خودش و نه به اجسام خارجی، بلکه علم او به این امور فقط علم مبهم است، هر بار که اشیاء را در نظام معمول طبیعت دریابد، یعنی از خارج، به عبارت دیگر با پیدایش یک موقعیت اتفاقی موجب شده باشد که به اشیاء نظر کند، نه از داخل، که در این صورت اشیاء متعدد را در یک زمان منظور نظر قرار می‌دهد و موارد اختلاف و اشتراک یا تضاد آنها را می‌فهمد. زیرا هر وقت که نفس از داخل تمایل یابد که به این صورت یا به هر صورت دیگری به اشیاء نظر کند، آنها را روشن و متمایز درک می‌کند^{۱۲۱}؛ چنان که هم اکنون نشان خواهیم داد.

۱۱۹. مقصود از «نظام معمول طبیعت» *Communis naturae ordo* (Common order of nature) اجزای منفصل واقعیت است. می‌خواهد بگوید، که علت اینکه نفس از اشیاء مذکور تصور تام ندارد این است که آنها را همچون اجزای پراکنده و گسسته واقعیت درک می‌کند، نه مجموعه‌ای پیوسته و مرتبط و به عنوان جزئی در واقعیت تام و تمام. به طوری که ملاحظه خواهد شد، در تبصره همین فضا می‌افزاید، که در صورتی که طبیعت به صورت اجزای گسسته و منفصل تصور شود، ارتباط اشیاء طبیعی با یکدیگر صوری و ظاهری می‌نماید که به حسب یک انطباق اتفاقی واقع شده است، نه درونی و باطنی که به حسب ارتباط کلی علل با هم مرتبط شده‌اند.

۱۲۰. از آغاز نتیجه تا اینجا خلاصه قضایای ۲۷ و ۲۸ و ۲۹ است.

۱۲۱. عبارت متن نارمست، ظاهراً مقصود این که اگر ارتباط داخلی اشیاء و پیوستگی درونی سلسله علل و معلولات را دریابیم، اشیاء را روشن و متمایز خواهیم یافت. اما اگر ظاهر اشیاء را ببینیم و از پیوستگی درونی و علّی آنها غافل باشیم، علم ما به آنها روشن و متمایز نخواهد بود.

از این حیث که اعتبار شده است که بدن انسان، به وجه معینی تحت تأثیر قرار گرفته است (قضیه ۱۶، همین بخش). اما بدن انسان، از این حیث که یک شیء جزئی است، امکان دارد که به وجوه کثیر دیگری هم تحت تأثیر قرار گیرد، لذا تصور آن... (به برهان قضیه ۲۵، همین بخش نگاه کنید).

قضیه ۲۸. تصورات احوال بدن انسان، از این حیث که فقط به نفس انسان مرتبطند، روشن و متمایز نیستند، بلکه مبهمند.

برهان: تصورات احوال بدن انسان هم مستلزم طبیعت اجسام خارجی‌اند و هم مستلزم طبیعت خود بدن انسان (قضیه ۱۶، همین بخش) و باید نه فقط مستلزم طبیعت بدن انسان، بلکه همچنین مستلزم طبیعت اجزای آن باشند، زیرا احوال (اصل موضوع ۳) حالاتی هستند، که در آنها اجزای بدن انسان و در نتیجه کل بدن او تحت تأثیر قرار گرفته است. اما (قضایای ۲۴ و ۲۵، همین بخش) علم تام به اجسام خارجی همچنین علم به اجزای سازنده بدن انسان، در خدا از این حیث که اعتبار شده است، که با نفس انسان متعین شده است تام نیست بلکه از این حیث تام است که او با تصورات دیگر متعین شده است. بنابراین تصورات این احوال، از این حیث که تنها به نفس انسان مرتبطند، مانند نتایج بدون مقدماتند، یعنی، چنانکه بدیهی است، تصورات مبهمند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: به همین صورت می‌شود که تصویری که مکنون طبیعت نفس انسان است، وقتی که فقط به ذات خود اعتبار شود، نه روشن است و نه متمایز، همچنانکه تصور نفس انسان و تصورات تصورات احوال بدن انسان نیز وقتی که فقط از حیث ارتباطشان به نفس اعتبار شوند، چنانکه هر کسی به آسانی می‌تواند دریابد، واضح و متمایز نیستند.

قضیه ۲۹. تصوّر تصوّر هیچ حالی از احوال بدن انسان مستلزم علم تام به نفس انسان نیست.

برهان: تصور هیچ حالی از احوال بدن انسان مستلزم علم تام به خود بدن نیست (قضیه ۲۷، همین بخش)، به عبارت دیگر، کاملاً مبین طبیعت آن نیست، یعنی (قضیه ۱۳، همین بخش) کاملاً بر طبیعت نفس انسان منطبق نمی‌شود، و بنابراین (اصل معارف ۶، بخش ۱) تصوّر این تصوّر نه کاملاً مبین نفس انسان است، و نه مستلزم علم تام به آن

نتیجه: از اینجا برمی آید که همه اشیاء جزئی ممکن و فسادپذیرند، زیرا نمی توانیم درباره دیوموت آنها علمی تام داشته باشیم (قضیه ۳۱، همین بخش) و باید بدانیم که معنی امکان اشیاء و فسادپذیریشان هم همین است (به تبصره ۱، قضیه ۳۳، بخش ۱ نگاه کنید)، زیرا (قضیه ۲۹، بخش ۱) معنی امکان همین است.^{۱۲۵}

قضیه ۳۲. تمام تصورات، تا آنجا که به خدا ارتباط دارند، درستند.^{۱۲۶}

برهان: تمام تصوراتی که در خدا هستند همواره مطابق با متصورات آنها هستند. (نتیجه قضیه ۷، همین بخش) و بنابراین (اصل متعارف ۶، بخش ۱)، آنها همه درستند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۳. در تصورات چیز مثبتی که به موجب آن بتوان گفت که آنها نادرستند^{۱۲۷} موجود نیست.^{۱۲۸}

۱۲۵. یا جز این امکانی وجود ندارد. یعنی از آنجا که میرهن شد که نفس به بدن خود، به اجسام خارجی، به دیوموت بدن خود و نیز به دیوموت اشیاء خارجی فقط علم ناقص دارد و این ناشی از این است که صرفاً به نظام برونی اشیاء می نگرد و از ارتباط درونی و علی آنها غافل است و لذا آنها را ممکن و فسادپذیر می یابد، زیرا معنی امکان و فساد انبیا این نیست که وجود و فسادشان بی علت است، بلکه معنی آن این است که به واسطه نقص علم نمی توانیم آنها را در روابط علی راستیشان به عنوان یک کل پیوسته و منسجم مشاهده کنیم. خلاصه ما به علت نقص علم خود است که اشیاء را ممکن و فسادپذیر می بینیم، و گرنه در واقع نه امکانی وجود دارد و نه فساد. البته مقصود از امکان، امکان خاص (Contingency) است.

۱۲۶. به عقیده اسپینوزا، تصویری که ما از خدا داریم و تمام تصوراتی که به خدا ارتباط دارند درست و حقت، دلیل حقانیتشان هم بداهت و روشنی و تمایز است. چنانکه ملاحظه شد، او در قضایای پیشین از تصورات ناقص و ناتمام سخن گفت، اکنون بحث خود را درباره تصورات تام آغاز کرده است، و از آنجا که تصورات تام، طبق تعریف، تصوراتی روشن و متمایزند و تمایز و روشنی هم معیار و ضابطه داخلی حقیقت است، لذا او در این قضیه به جای تام (adequate) واژه حق (true) را به کار برد، که در زبان فارسی به جای آن کلمات صادق و راست را هم می توان استعمال کرد. او از این قضیه شروع می کند و تا قضیه ۴۰ به ترتیب زیر از قضایایی سخن می گوید که علم ما به آنها روشن و متمایز است: الف. تصوراتی که به خدا ارتباط دارند (قضیه ۳۲). ب. تصورات ساده (قضیه ۳۴). ج. احوال عامه و تصوراتی که از تصورات تام استنتاج می شوند (قضیه ۳۷ تا قضیه ۴۰).

۱۲۷. واژه «نادرست» را، به جای falsum (false) به کار بردم تا آن را در مقابل درست که در قضیه قبل به کار رفت قرار دهم. کلمه «باطل» هم مناسب است، اما به کار بردن لفظ «کاذب» نارواست، زیرا در فرهنگ ما اغلب آن را در مورد قضایا استعمال می کنند، در صورتی که، چنانکه قبلاً گفته شد، در اصطلاح اسپینوزا تصورات اعم است از تصورات متداول و تصدیقات.

۱۲۸. زیرا فکر ما حالتی از فکر خداست. این قضیه دلالت دارد که ذهن آزاد نیست تا اموری را تحکماً به تصور

قضیه ۳۰. ما در خصوص دیوموت بدن خود فقط می توانیم علم بسیار ناقص داشته باشیم.

برهان: دیوموت بدن ما نه به ذات بدن ارتباط دارد (اصل متعارف ۱، همین بخش) و نه^{۱۲۲} به طبیعت مطلق خدا (قضیه ۲۱، بخش ۱)، بلکه (قضیه ۲۸، بخش ۱) بدن به موجب عللی بر وجود و فعل موجب شده که آن علل نیز به نوبه خود به وجه معین و محدودی به موجب علل دیگری بر وجود و فعل موجب شده اند، و باز این علل اخیر نیز به وسیله علل دیگری موجب شده اند و به همین قیاس تا بی نهایت. بنابراین دیوموت بدن ما به نظام معمول طبیعت و ساختمان^{۱۲۳} اشیاء مرتبط است.^{۱۲۴} اما علم تام به طریق ساخته شدن اشیاء، در خداوند، از این حیث که او دارای تصورات همه اشیاء است موجود است، نه از این حیث که فقط تصور بدن انسان را داراست (نتیجه قضیه ۹، همین بخش). بنابراین، علم به دیوموت بدن ما، در خدا، از این حیث که اعتبار شده است که فقط او مقوم طبیعت نفس است، بسیار ناقص است. مقصود این که این علم در نفس ما بسیار ناقص است (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۱. در خصوص دیوموت اشیاء جزئی که در خارج از ما وجود دارند فقط می توانیم علمی بسیار ناقص داشته باشیم.

برهان: هر شیء جزئی، مانند بدن انسان، باید به وجه معین و محدودی به موجب شیء جزئی دیگری به وجود و فعل موجب شده باشد. و باز این شیء هم به وسیله شیء دیگر و همین طور تا بی نهایت (قضیه ۲۸، بخش ۱). اما من در قضیه قبل، از طریق این خصوصیت مشترک اشیاء جزئی میرهن ساخته ام که ما می توانیم فقط علمی بسیار ناقص به دیوموت بدن خود داشته باشیم. بنابراین، این نتیجه در خصوص دیوموت اشیاء جزئی نیز به دست می آید، یعنی که ما می توانیم بدانها فقط علمی بسیار ناقص داشته باشیم. مطلوب ثابت شد.

۱۲۲. B: و نه حتی.

۱۲۳. B: یا «حالت» و یا «وضع».

۱۲۴. مقصود اینکه دیوموت هر شیئی، از جمله بدن ما، از این لحاظ است که آن جزئی از نظام معمول طبیعت و مرتبط به آن است، نه از لحاظ ارتباط آن به ذات خود، یا به طبیعت مطلق خدا.

باشد (زیرا گفته شد که نفوس خطا می‌کنند و به اشتباه می‌افتند نه ابدان) و نه عبارت از جهل مطلق، زیرا جهل و خطا دو چیز مختلفند. بنابراین نادرستی عبارت است از فقدان شناخت، که لازمه تصورات ناتمام و ناقص و مبهم است.

تبصره: من در تبصرة قضیه ۱۷، همین بخش، توضیح دادم که چرا خطا عبارت است از فقدان شناخت. اکنون برای توضیح بیشتر مثالی می‌آورم.^{۱۳۱} مثلاً، انسانها در اینکه خود را مختار می‌پندارند در خطا هستند و باعث پیدایش این پندار تنها این است که آنها از اعمالشان آگاهند، ولی از علل موجه آنها غافلند. بنابراین، تصورشان از اختیار تنها غفلت آنها از علل اعمالشان است. به همین جهت، این گفتارشان که اعمال انسان تابع اراده اوست سخنی است بی‌معنی^{۱۳۲}. زیرا هیچ‌یک از آنها نمی‌داند اراده چیست و چگونه بدن ما را به حرکت درمی‌آورد و آنان که لاف این دانایی را می‌زنند و برای روح جا و مکانی اقتراح می‌کنند،^{۱۳۳} معمولاً باعث استهزا و تنفر می‌شوند. و همین طور^{۱۳۴}، وقتی که ما به خورشید می‌نگریم، چنین تخیل می‌کنیم که فاصله آن از ما در حدود ۲۰۰ پا است، خطا فقط در این تخیل نیست، بلکه در این است که ما در حالی که تخیل می‌کنیم از فاصله واقعی خورشید از خود و علل این تخیل غفلت داریم. زیرا، اگر چه ممکن است بعدها بدانیم که خورشید بیش از ۶۰۰ برابر قطر زمین با ما فاصله دارد، اما با وجود این همچنان خیال می‌کنیم که آن در نزدیکی ما است، زیرا ما که خیال می‌کنیم خورشید تا این اندازه نزدیک ماست، نه به این علت است که از مسافت واقعی آن غافلیم، بلکه به این علت است که حالی از احوال بدن ما مستلزم ذات خورشید است، از این حیث که خود بدن ما تحت تأثیر آن واقع شده است.

۱۳۱. ملاحظه می‌شود که برای بیان اینکه انسان چگونه به علت نادانی و غفلت دچار خطا و نادرستی می‌شود دو مثال ذکر می‌کند. یک مثال از فریب اختیار و دیگری از داوری غلط درباره فاصله خورشید. مثال خورشید را ارسطو هم در کتاب نفس آورده است. مراجعه شود به:

The Basic Works of Aristotle, on the Soul, BK. III, chap. 3, 428a, p. 588.

۱۳۲. B: سخنی است سطحی.

۱۳۳. به احتمال قوی منظورش دکارت است که معتقد است روح به وساطت غده صنوبری قادر است بدن را به حرکت در آورد و این غده جا و مقام روح است. مراجعه شود به سرآغاز بخش پنجم این کتاب و:

The Philosophical Works of Descartes, vol. 1, The Passions of the Soul, part 1, article 31, 32, p. 346.

۱۳۴. درست، به همین ترتیب است

برهان: اگر قبول نداری، بر فرض امکان، حالت مثبتی از فکر را فرض کن که صورت خطا یا نادرستی را پدید آورد. این حالت فکر ممکن نیست در خدا باشد (قضیه ۳۲، همین بخش) و در خارج از او هم ممکن نیست چیزی وجود یابد و یا به تصور آید (قضیه ۱۵، بخش ۱). بنابراین، در تصورات چیز مثبتی که به موجب آن بتوان گفت که آنها نادرستند موجود نیست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۴. هر تصویری در ما، که مطلق^{۱۳۱} یعنی تام و کامل است، درست است.

برهان: وقتی که می‌گوییم تصویری تام و کامل در ما وجود دارد، چیزی جز این نمی‌گوییم که (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) تصویری تام و کامل در خدا، از این حیث که مقوم نفس ماست، موجود است، و در نتیجه (قضیه ۳۲، همین بخش) چیزی جز این نمی‌گوییم که این چنین تصویری درست است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۵. نادرستی عبارت است از فقدان شناخت^{۱۳۰} که لازمه تصورات ناتمام، ناقص و مبهم است.

برهان: در تصورات چیز مثبتی که بتواند صورت نادرستی آنها را پدیدار سازد (قضیه ۳۳، همین بخش) موجود نیست. اما نادرستی، نه ممکن است عبارت از فقدان مطلق

→ آورد، همان طور که انسان آزاد نیست که اعمالی را تحکماً انجام دهد. زیرا همان طور که هر حالتی از بدن حالت صفت بعد است، هر تصویری هم حالت صفت فکر است. مطالب فوق را می‌توان به صورت قیاس زیر بیان کرد: اگر در تصورات چیز مثبتی باشد که به موجب آن بتوان آنها را نادرست خواند یا باید فرض شود که ذهن قدرت و اختیار دارد که تصوراتی نادرست پدید آورد و مانند خدا علت اعمالش باشد و یا نادرستی مستقیماً معلول خدا باشد. اما هر دو فرض محال است. پس در تصورات، چیز مثبتی که به موجب آن بتوان آنها را نادرست خواند موجود نیست. ۱۲۹. مقصود از تصور مطلق همان تصور بسیط است. بنابراین اسپینوزا تصورات ساده را نادرست یا باطل نمی‌داند و این همان است که پیش از وی ارسطو و دکارت گفته‌اند، که احتمال خطا را فقط مخصوص مرکبات دانسته‌اند اسپینوزا تصورات باطل را سه دسته می‌داند: تصورات موهوم، نادرست و مشکوک. اصل مشترک همه اینها در این است که مرکبت، نه ساده، از نوع تخیلند نه تعقل.

۱۳۰. در رساله اصلاح فاهمه، عبارتی نظیر این قضیه دارد، آنجا که می‌نویسد در تصورات باطل و موهوم چیز مثبتی موجود نیست، تا به موجب آن باطل یا موهوم خوانده شوند، بلکه آنها به واسطه نقص علم ما چنین ملاحظه شده‌اند.

John Wild, Spinoza's Selections, on the Improvement of Understanding, p. 44.

قضیه ۳۶. تصورات ناقص و مبهم به همان ضرورت منتشی می‌شوند که تصورات تام، یعنی تصورات واضح و متمایز.^{۱۳۵}

برهان: همه تصورات در خدا موجودند (قضیه ۱۵، بخش ۱) و از این حیث که به خدا ارتباط دارند، درست (قضیه ۳۲، همین بخش) و تأمّن (نتیجه قضیه ۷، همین بخش). بنابراین، هیچ تصویری ناقص یا مبهم نیست مگر از این حیث که به نفسی جزئی ارتباط دارد^{۱۳۶} (به قضایای ۲۴ و ۲۸ همین بخش نگاه کنید). بنابراین، تمام تصورات، اعم از تام و ناقص به ضرورتی یکسان ناشی می‌شوند (نتیجه قضیه ۶، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۷. آنچه وجه مشترک همه اشیاء است (به حکم ۲ نگاه کنید) و آنچه در کل و جزء به طور مساوی موجود است مقوم ذات هیچ شیء جزئی نیست.^{۱۳۷}

۱۳۵. در ترجمه فرانسه: از یکدیگر منتشی می‌شوند.
۱۳۶. با توجه به نظام فکری او، قضیه را می‌توان به صورت زیر مدلل کرد: تصورات فی نفسها نادرست و باطل نیستند، نادرستی از اینجا ناشی می‌شود که آنها اجزاء پراکنده‌ای هستند، از کلی که فی نفسه درست و حق است و یا حاصل ترکیب مبهم و درهم تصورات ساده هستند، که فی نفسها حقند. خلاصه نقص و ابهام تصورات مربوط است به غفلت و عجز ما از مشاهده اشیاء به عنوان کل و یا عجز ما از تحلیل تصور مرکب به اجزای ساده. پس نقص و ابهام معلول جهل و عجز ماست، و همه تصورات اعم از تام و ناقص که در ذهن ما پدیدار می‌شوند، حالتی از صفت فکر خدایند و همه به طبیعت موجود متفکر تعلق دارند و نقص از سوی ماست که جزئی از آن کل هستیم. بنابراین، درست آمد که همه تصورات به ضرورت یکسان از خدا منتشی می‌شوند.

۱۳۷. مسلماً مقصود از مقوم، مقوم تام است، یعنی که وجه مشترک همه اشیاء تمام ذات هیچ شیء جزئی نیست و این مطلبی است واضح. اما ممکن است وجه مشترک اشیاء مقوم ناقص و یا جزء ذات هر شیء جزئی باشد، چنانکه جسم جزء ذات اسپینوزا و هر فرد دیگر انسان و سایر اجسام است. و لفسن توجه داده است که آنچه اسپینوزا با اصطلاح (communes notions) ادا می‌کند مختص اجسام و مشترک میان آنهاست، از قبیل حالت بعد و استعداد حرکت و سکون، و بحث در آنها از مباحث مخصوص علم فیزیک (به معنی عام کلمه) است. مراجعه شود به: *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 118-125.

با توجه به اصطلاح حکمای خود ما می‌توان آنها را احوال مشترکه و احوال عامه و سمع‌الکیان نامید مانند شکل، مکان و زمان داشتن و استعداد حرکت و سکون، که از میادی طبیعیات است و در کتاب السماع‌الطبیعی مورد بحث قرار می‌گیرد. مراجعه شود به طبیعیات شفا، فن اول، ص اول، غرالفرائد، ص ۳.

بنابراین، مقصود اسپینوزا از وجه مشترک یا وجوه مشترک اشیاء، احوال یا خواص و اعراض عامه و مشترک اشیاء است که مسلماً مقوم ذات یا ذاتی اشیاء نیستند، علیهذا به طور مطلق درست آمد که «آنچه وجه مشترک همه اشیاء است و...» مقوم ذات هیچ شیء جزئی نیست.

برهان: اگر قبول نداری، در صورت امکان، فرض کن که آن وجه مشترک مقوم ذات شیئی جزئی، مثلاً ذات «ب» است. بنابراین (تعریف ۲، همین بخش) ممکن نیست آن بدون «ب» به تصور آید یا وجود یابد. و این خلاف فرض است، بنابراین، آن نه به ذات «ب» مرتبط است و نه مقوم ذات هر شیء جزئی دیگر است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۸. آنچه در میان همه اشیاء مشترک است و در جزء و کل به طور مساوی موجود است فقط به طور تام ممکن است تصور شود.

برهان: فرض کن که «الف» میان همه اجسام مشترک و به طور مساوی در جزء و کل جسمی موجود است. در این صورت می‌گوییم که «الف» فقط ممکن است به طور تام تصور شود، زیرا تصور آن (نتیجه قضیه ۷، همین بخش) بالضروره در خدا تام خواهد بود، هم از این حیث که او تصویری از بدن انسان دارد و هم از این حیث که تصوراتی از احوال آن را دارد، که (قضایای ۱۶، ۲۵ و ۲۷، همین بخش) تا حدی مستلزم طبیعت بدن انسان و هم طبیعت اجسام خارجی است،^{۱۳۸} یعنی (قضایای ۱۲ و ۱۳، همین بخش) این تصور «الف» بالضروره در خدا تام خواهد بود، از این حیث که او مکون نفس انسان است، یا از این حیث که او تصوراتی دارد که در نفس انسان موجودند. بنابراین، نفس (نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۱) بالضروره به طور تام «الف» را درک می‌کند، هم از این حیث که خودش را درک می‌کند و هم از این حیث که بدن خود یا هر جسم خارجی دیگر را، و ممکن نیست «الف» به طریقی دیگر ادراک شود. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که بعضی از تصورات یا مفاهیم در میان همه انسانها مشترک است. زیرا (حکم ۲) تمام اجسام در بعضی از امور با هم اشتراک دارند، که (قضیه ۳۸، همین بخش) باید به وسیله همه به طور تام یعنی به طور واضح و متمایز ادراک شوند.

قضیه ۳۹. اگر بدن انسان و بعضی از اجسام خارجی، که بدن انسان عاده به وسیله آنها متأثر می‌شود، خصوصیت مشترکی داشته باشند که به طور مساوی در جزء و کل آنها موجود باشد، از آن خصوصیت در نفس انسان تصویری تام موجود خواهد بود.^{۱۳۹}

۱۳۸. A: که تا حدی مستلزم طبیعت بدن انسان و تا حدی نیز مستلزم طبیعت اجسام خارجی است.

۱۳۹. از آنجا که مفاهیم مشترک (احوال عامه، احوال مشترکه) نهایتاً بر ادراکات حسی مبتنی است، طبعاً با شناخت

برهان: فرض کن که «الف» آن خصوصیت مشترک میان بدن انسان و بعضی از اجسام خارجی باشد و به‌طور مساوی در بدن انسان و اجسام خارجی و نیز در جزء و کل هر جسم خارجی موجود باشد، در این صورت، از «الف» تصور تامی در خدا موجود خواهد بود (نتیجه قضیه ۷، همین بخش)، هم از این حیث که تصور بدن انسان را دارد و هم از این حیث که تصورات اجسام خارجی مفروض را. اکنون فرض کن که بدن انسان به‌وسیله همان خصوصیت مشترکی که با جسم خارجی دارد، یعنی «الف»، تحت تأثیر آن جسم خارجی قرار گرفته است. تصور این حال مستلزم خصوصیت «الف» خواهد بود (قضیه ۱۶، همین بخش) و بنابراین (نتیجه قضیه ۷، همین بخش) تصور این حال، به‌طور تام در خدا موجود خواهد بود، از این حیث که او به صورت بدن انسان متعین شده است؛ یعنی (قضیه ۱۳، همین بخش) از این حیث که او مکون طبیعت نفس انسان است و بنابراین (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش)، این تصور نیز در نفس انسان تام است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که هر اندازه که بدن انسان خصوصیت‌های مشترک بیشتری با اجسام دیگر داشته باشد، به همان اندازه نفس او برای درک تام اشیاء استعداد بیشتری خواهد داشت.^{۱۴۰}

قضیه ۴۰. تمام آن تصوراتی هم که در نفس از تصوراتی که در آن تامند استنتاج می‌شوند تامند.

برهان: این واضح است. زیرا وقتی می‌گوییم که تصویری در نفس از تصوراتی که در آن تامند استنتاج می‌شود، چیزی جز این نمی‌گوییم (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) که در خود عقل الهی تصویری موجود است که علت آن خداست، نه از این حیث که او نامتناهی

بدن خود ما می‌آغازد و به شناخت اشیاء خارجی منتهی می‌شود، البته از این حیث که بدن ما تحت تأثیر اشیاء خارجی قرار گرفته است. این قضیه ناظر به مطالب مذکور است. و این احوال مشترکه که از ادراکات حسی سرچشمه می‌گیرد تعدادشان محدود است و هر اندازه که علم ما به طبیعت کامل باشد، احوال مشترک بیشتری را درک خواهیم کرد.^{۱۴۰} نظیر این عبارات را در کتاب اصلاح فاهمه آورده است، آنجا که گفته است: ذهن هر اندازه که اشیاء بیشتری را بشناسد به همان اندازه قوای خود و نظام طبیعت را بهتر خواهد شناخت. مراجعه شود به:

Treatise on the Correction of the Understanding, VII, 40.

است یا از این حیث که به صورت تصورات اشیاء جزئی کثیری متعین شده است، بلکه فقط از این حیث که او مقوم ذات نفس است.

تبصره ۱: من به این ترتیب منشأ «مفاهیم مشترک»^{۱۴۱} را که اصول استدلال ما هستند بیان کردم. اما بعضی از اصول متعارفه یا مفاهیم علت‌های دیگری دارند که بیان آنها با این روش ما مفید خواهد بود، زیرا در این صورت روشن خواهد شد که کدام نوع از مفاهیم نسبت به مفاهیم دیگر فایده بیشتری دارد و کدام کمتر. به‌علاوه خواهیم دید که کدام نوع مفاهیم میان همه مشترک است و کدام نوع فقط نسبت به کسانی که از قید تعصبات رسته‌اند روشن و متمایز است و بالاخره کدام یک بنایش بر باطل است و باز روشن خواهد بود که مفاهیم ثانوی^{۱۴۲} و نتیجه اصول متعارفه‌ای که مبتنی بر آنها هستند از کجا پیدا شده‌اند، همچنین نکات دیگری^{۱۴۳} بیان خواهد شد که در اوقات مختلف درباره آنها اندیشیده‌ام. اما از آنجا که تصمیم گرفته‌ام که در این خصوص رساله دیگری بنویسم، و نیز از آنجا که نمی‌خواهم با اطناب و اطاله کلام باعث ملال‌گردم، لذا بر این شدم که اینجا از بیان این مضائب صرف‌نظر کنم، اما از ترس این که مبدا چیزی را که دانستنش ضروری است از قلم انداخته باشم، به اختصار درباره علل پیدایش امور عامه^{۱۴۴}، مانند موجود،

141. (Common notions) Communes notions

۱۴۲. مقصود از مفاهیم ثانوی نتایج اقبسه برهانی است که از مقدمات بغبی، که به اصطلاح وی مفاهیم اولی است، استنتاج شده‌ند. در ترجمه C پس «از مفاهیم ثانوی» آمده است: و نتیجه اصول متعارفه‌ای که مبنای آنها هستند.

۱۴۳. و نکات دیگری که مربوط به این مسائل است.

۱۴۴. امور عامه را به جای transcendentales (transcendentals) به کار بردم، زیرا مقصود وی از این کلمه موجودات متعالی به معنی منزّه و ضد متدای و متنازل نیست، بلکه منظور مفاهیم عام و کلی است که مصطلح کهن منطقی است (مراجعه شود به حاشیه قضیه ۱۸، بخش ۱ این کتاب) و لذا ترجمه آن به «امور عامه» که در فلسفه ما متداول است مناسب آمد، به ویژه چنانکه ملاحظه می‌شود او در این مورد از اموری نام می‌برد که با امور عامه مصطلح فلسفه ما همانند است. می‌دانیم در فلسفه ما موجود، وحدت، امکان، حدوث، کثرت، معلولیت و امثال آنها را، که محض قسم خاصی از موجودات نیست، امور عامه می‌نامند (مراجعه شود به کشف، ج ۱، ص ۷۳).

اسپیوزا نیز، نه تبعیت از فلسفه مدرسی، از شش امر عام نام می‌برد، بدین قرار:

موجود «ens» (being)، شیء «res» (thing)، شیئی «aliquid» (something)، وحدت «unum» (unity)، حقیقت «verum» (truth)، خیر «bonum» (goodness)

ولی در اینجا فقط از سه امر اول نام برده است. همان طور که ولفسن توجه داده است، امور عامه از مفاهیم مشترک (احوال عامه) متفاوت است. امور عامه مانند کلیات تصوراتی مبهم و ناقصند، در صورتی که مفاهیم مشترک اعم از اولی و ثانوی تصورات نامند و با اینکه کذب و مفاهیم مشترک هر دو مبتنی بر ادراک حسی هستند، با وجود

کثیری از صور خیالی در بدن انسان پدیدار شده‌اند، که از قدرت تخیل تجاوز کرده‌اند، البته نه کاملاً، بلکه تا آن حد که نفس نمی‌تواند تعداد مشخصی از انسانها و اختلافات جزئی هر یک از آنها را، از قبیل رنگ و اندازه و غیر آن تخیل کند. بنابراین، فقط چیزی را به طور متمایز تخیل می‌کند که تمام افراد، از این حیث که بدن به واسطه آنها متأثر شده است، در آن چیز با هم اشتراک دارند زیرا، به واسطه همین چیز است که بدن اغلب از هر فردی تأثیر می‌یابد، و نفس آن چیز را با نام انسان ادا می‌کند که شامل تعداد بی‌نهایتی از افراد است که چنانکه گفته شد تخیل تعداد معینی از آنها از قدرت نفس خارج است. اما باید توجه داشت که این مفاهیم به وسیله همه انسانها یکسان ساخته نشده است، بلکه در هر فردی، به حسب شیئی که به وسیله آن بدن بیشتر متأثر می‌شود و نفس آن را آسانتر تخیل می‌کند یا به خاطر می‌آورد متفاوت است، مثلاً کسانی که اغلب قامت انسانها را با اعجاب می‌نگرند از اسم انسان حیوان مستقیم‌القامه را خواهند فهمید، اما آنهایی که عادهً چیز دیگری را مورد توجه قرار می‌دهند صورت خیالی مشترک دیگری از انسانها خواهند ساخت، تا انسان را وصف کنند، از این قبیل که انسان حیوانی است خندان یا حیوانی است دو پای فاقد پر، یا حیوانی است ناطق و همین طور هر کسی به اقتضای حالت بدن خود از اشیاء صور کلی خواهد ساخت. بنابراین شگفت‌آور نیست که این همه مجادلات در میان فیلسوفانی که می‌کوشند تا اشیاء طبیعی را صرفاً با صور خیالی آنها تبیین کنند، پیدا شده باشد.

تبصرة ۲: از آنچه تاکنون گفته شده به وضوح برمی‌آید که ما اشیاء کثیری ادراک می‌کنیم و مفاهیم کلی می‌سازیم: اولاً؛ از اشیاء جزئی که به وسیله حواس به صورتی مبهم، ناقص و درهم و بدون نظم برای عقل ما نمودار شده‌اند (نتیجه قضیه ۲۹، همین بخش). و لذا من عادهً این قبیل ادراکات را شناخت ناشی از تجربه مغشوش می‌نامم.^{۱۴۸} ثانیاً؛ از علامات، مثلاً وقتی که کلمات معینی را می‌شنویم یا می‌خوانیم، اشیاء معینی را به خاطر می‌آوریم و از آنها تصورات معینی می‌سازیم همانند تصوراتی که به وسیله آنها اشیاء را تخیل می‌کنیم (تبصرة قضیه ۱۸، همین بخش). پس از این، این دو طریق ملاحظه اشیاء را نوع اول شناخت، عقیده، یا تخیل^{۱۴۹} خواهیم نامید. ثالثاً؛ از

شیء و شیئی سخن می‌گوییم. این امور از اینجا ناشی شده‌اند که بدن انسان محدود است و می‌تواند در آن واحد فقط تعداد معینی از صور خیالی را متمایزاً در خود پدید آورد (برای روشن شدن واژه «صورت خیالی» تبصرة قضیه ۱۷ همین بخش را نگاه کنید) و اگر این تعداد افزایش یابند، صور خیالی مبهم خواهند بود و اگر تعداد صور متمایزی که بدن می‌تواند در آن واحد در خود پدید آورد از حد خود تجاوز کند، آنها همه کاملاً با یکدیگر مشتبّه خواهند شد. چون امر از این قرار است، واضح است (از نتیجه قضیه ۱۷ و از قضیه ۱۸، همین بخش) که تعداد اجسامی که نفس انسان می‌تواند در آن واحد آنها را به طور متمایز^{۱۴۵} تخیل کند به اندازه تعداد صور خیالی است که ممکن است در آن واحد در بدنش پدید آیند. اما همینکه همه صور خیالی در بدن مبهم باشند، نفس نیز همه اجسام را مبهم و نامتمایز تخیل خواهد کرد و همه را تحت یک صفت واحد درخواهد یافت. یعنی تحت صفت وجود، شیء و غیر آن. این ابهام ممکن است از اینجا ناشی شود که صور خیالی همواره به طور یکسان روشن نیستند.^{۱۴۶} و نیز امکان دارد از علل دیگری شبیه این ناشی شود که شرح و بیان آنها اینجا ضرورتی ندارد، زیرا تنها ملاحظه یکی از آنها برای منظوری که در نظر داریم کافی است. زیرا ممکن است همه آنها به این برگردانده شوند که این الفاظ به تصوراتی بی‌اندازه مبهم دلالت می‌کنند. مفاهیم کلی مانند انسان، اسب، سگ و غیر آنها هم از عللی شبیه اینها پیدا شده‌اند،^{۱۴۷} یعنی مثلاً در یک زمان تعداد

این از یکدیگر فرق دارند، از سه جهت: اولاً کلیات مانند انسان، اسب، سگ و امثال آنها به واسطه خیال و حافظه ساخته شده‌اند، اما مفاهیم مشترک تنها به وسیله ذهن به وجود آمده‌اند. ثانیاً کلی تصور چیزی نیست که به راستی مخصوص اشیاء و مشترک میان آنها باشد، بلکه صورت خیالی چیزی است که اشیاء از این حیث که بدن به واسطه آنها متأثر شده در آن اشتراک دارند، برعکس مفاهیم مشترک تصوراتی هستند در ذهن، مخصوص به بدن انسان، و تمام اشیاء خارجی، که بدن معمولاً به واسطه آنها متأثر شده و مشترک میان آنهاست. ثالثاً کلیات به واسطه همه یکسان ساخته نشده‌اند، بلکه در هر مورد برابر با چیزی که بدن با آن بیشتر تأثیر یافته و ذهن به آسانی می‌تواند آن را تخیل کند، یا به خاطر آورد، تنوع می‌یابد، اما مفاهیم مشترک به همه انسانها عمومیت دارد، یعنی به وسیله همه یکسان تصور شده است. ولی، با این همه فرقی که میان کلیات و مفاهیم مشترک خاطرنشان شد، گاهی اسپینوزا مسامحه آنها را مانند هم تلقی کرده است. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 123-125.

۱۴۵. کلمه «تمایز» در بعضی از ترجمه‌ها نیست.

۱۴۶. A: ممکن است این ابهام معلول فقدان نیروی یکسان در صور خیالی باشد.

۱۴۷. یا به این صورت پیدا شده‌اند.

۱۴۸. C: شناختی که از محض القاء تجربه ناشی شده است

۱۴۹. در خصوص تخیل مراجعه شود به پاورقی تبصرة قضیه ۱۷، همین بخش.

مفاهیم مشترک و تصوّرات تامی که از خواص اشیاء داریم (نتیجه قضیه ۳۸، قضیه ۳۹ با نتیجه و قضیه ۴۰، همین بخش). من این نوع شناخت را شناخت استدلالی^{۱۵۰} یا نوع دوم شناخت خواهم نامید. جز این دو نوع شناخت، نوع سوم هم موجود است که بعداً آن را نشان خواهم داد و علم شهودی^{۱۵۱} خواهم نامید. این نوع علم از تصور تام ماهیت بالفعل^{۱۵۲} بعضی از صفات خاص خدا نشأت می‌گیرد و به شناخت تام ذات اشیاء منتهی می‌شود.^{۱۵۳} همه اینها را با یک مثال توضیح می‌دهم. فرض کنید سه عدد داده شده است تا عدد چهارمی به دست آید که نسبتش به عدد سوم، مانند نسبت عدد دوم است به عدد اول. بازرگانان، بدون درنگ، عدد دوم را در عدد سوم ضرب و حاصل را بر عدد اول تقسیم می‌کنند، یا به این علت که قاعده‌ای را که بدون هیچ برهانی از آموزگاران خود آموخته‌اند از یاد نبرده‌اند، یا به این علت که بارها آن را با اعداد خیلی کوچک آزمایش کرده‌اند، و یا به علت اعتقاد به برهان قضیه ۱۹، کتاب هفتم اصول اقلیدس، یعنی اعتقاد به خاصیت عمومی تناسبها. اما در اعداد خیلی کوچک به هیچ کدام از اینها نیازی نیست. مثلاً اگر اعداد ۱، ۲ و ۳ داده شود، هر کسی می‌تواند روشنتر از هر برهانی دریابد که عدد متناسب چهارم ۶ است، زیرا از همان نسبتی که با یک شهود میان عدد اول و دوم درمی‌یابیم، عدد چهارم را استنتاج می‌کنیم.

۱۵۰. ratio (reason) در زبان فارسی به جای این کلمه معمولاً واژه عقل و خرد را به کار برده‌اند. ما هم گاهی این کار را خواهیم کرد. اما همان‌طور که ولفسن تصریح کرده (The Philosophy of Spinoza, vol. 2, p. 148) و از عبارات Parkinson (Spinoza's Theory of Knowledge, p. 167) برمی‌آید، مقصود اسپینوزا از آن آنجا که از نوع دوم شناخت سخن می‌گوید استدلال و استنتاج برهانی است. ولی گاهی به جای آن کلمه «عقل» به نظر مناسب می‌آید.

۱۵۱. scientia intuitiva (intuitive science) مسلماً مقصود از آن شهود عرفانی نیست، بلکه همان علم مستقیم و بی‌واسطه مصطلح ارسطویان و دکارتیان است که در مقابل علم حاصل از قیاس و استقراء که علم باواسطه است قرار دارد. «ولفسن» توجه داده است که اسپینوزا اصطلاح علم شهودی را مستقیماً از دکارت گرفته و در مقابل استقراء (inductio) و قیاس (deductio) قرار داده است. مراجعه شود به کتاب آن‌الذکر «ولفسن» به همان صفحه.

۱۵۲. به جای «formales» در این باره مراجعه شود به حاشیه قضیه ۸، همین بخش.

۱۵۳. چنانکه ملاحظه شد، در اینجا از سه نوع شناخت سخن گفت. در کتاب اصلاح فاهمه از چهار نوع شناخت سخن گفته است، که اگر از اختلاف عبارات صرف نظر شود مشاهده خواهد شد که معانی و مطالب یکسان است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به مقاله نگارنده با عنوان «اقسام علم و مسائل مربوط به آن از نظر اسپینوزا» نشریه اختصاصی گروه آموزشی فلسفه دانشگاه تهران، شماره ۳.

قضیه ۴۱. فقط شناخت نوع اول منشأ^{۱۵۴} نادرستی است و شناخت نوع دوم و سوم بالضروره درست است.^{۱۵۵}

برهان: در تبصره قبل گفتیم که تمام تصورات ناقص و مبهم به نوع اول شناخت متعلقند. بنابراین تنها این نوع شناخت منشأ نادرستی است (قضیه ۳۵، همین بخش). گذشته از این، گفتیم که تصورات تام به نوع دوم و سوم شناخت تعلق دارند، بنابراین، این دو نوع شناخت بالضروره درست است (قضیه ۳۴، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۲. شناخت نوع دوم و سوم است که به ما می‌آموزد که چگونه درست را از نادرست تمیز دهیم، نه شناخت نوع اول.^{۱۵۶}

برهان: این قضیه خود بدیهی است. زیرا کسی که میان درست و نادرست فرق می‌گذارد باید قبلاً تصور تامی از درست و نادرست داشته باشد، یعنی (تبصره ۲، قضیه ۴۰، همین بخش) باید به وسیله نوع دوم یا سوم شناخت درست و نادرست را بشناسد.

قضیه ۴۳. آنکه تصور درست دارد، در همان وقت می‌داند که تصور درست دارد و نمی‌تواند در درستی آن شیء شک نماید.^{۱۵۷}

برهان: تصور درست در ما همان تصویری است که در خدا، از این حیث که او به واسطه طبیعت نفس انسان ظاهر شده، تام است (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش). پس بگذارید فرض کنیم که در خدا، از این حیث که به واسطه طبیعت نفس انسان ظاهر شده است، تصویری تام از «الف» موجود است. تصور این تصور هم باید به همان صورت تصور «الف» بالضروره در خدا موجود و مرتبط با او باشد (قضیه ۲۰، همین بخش، که کاربرد برهانش کلی است). اما فرض این است که تصور «الف» از این حیث که خدا مرتبط است که

۱۵۴. یا «عَب».

۱۵۵. در اس فقه، ارزیابی اعتبار انواع سه‌گانه شناخت است.

۱۵۶. مقصود آنکه نوع دوم و سوم شناخت نه تنها خود درست و حقیقت، بلکه ضابطه و معیار نادرستی نوع اول نیز هستند.

۱۵۷. ما «نمی‌تواند در درستی شناخت خود شک کند» در این قضیه و تبصره آن می‌خواهد نشان دهد که حقیقت هم معیار خود است و هم معیار کذب.

او به واسطه طبیعت نفس انسان ظاهر شده است. بنابراین، تصور تصور «الف» نیز باید به همین ترتیب با خدا مرتبط باشد، یعنی (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش) تصور تام تصور «الف» باید در همان نفسی که تصور تامی از «الف» دارد موجود باشد و بنابراین، کسی که تصویری تام دارد، یعنی (قضیه ۳۴، همین بخش) چیزی را به درستی می‌شناسد، باید در عین حال از تصور خود^{۱۵۸} تصویری تام یا شناختی درست داشته باشد، یعنی که (همان‌طور که خود بدیهی است) باید متیقن باشد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: در تبصره قضیه ۲۱ این بخش شرح داده‌ام که تصور تصور^{۱۵۹} چیست، اما باید توجه داشت که قضیه قبلی خود بدیهی است.^{۱۶۰} زیرا آنکه تصویری درست دارد می‌داند که تصور درست مستلزم برترین نوع تیقن است، تصور درست داشتن، جز این معنی نمی‌دهد که ما چیزی را به‌طور کامل، یا به بهترین نحو ممکن، بشناسیم، در واقع، کسی نمی‌تواند در این باره شک کند، مگر آنکه تصور را چیزی گنگ، مانند تصویری که روی لوح است، بینگارد نه حالتی از فکر، یعنی خود فهم^{۱۶۱}. به‌علاوه، من می‌پرسم کی می‌تواند بداند که چیزی را می‌فهمد، اگر نخست آن چیز را نفهمد؟ به عبارت دیگر، کی می‌تواند بداند که چیزی تیقن دارد، اگر نخست به آن چیز متیقن نباشد؟ گذشته از این، چه چیزی ممکن است واضح‌تر یا متیقن‌تر از خود تصور درست ضابطه حقیقت باشد؟ واضح است، همان‌طور که نور هم خود را نشان می‌دهد و هم تاریکی را، حقیقت نیز هم ضابطه خود است و هم ضابطه نادرستی. فکر می‌کنم که آنچه گفتم جوابی کافی به این اعتراض باشد که اگر تصور درست فقط از این حیث که با متصور خود مطابق است از تصور نادرست متمایز باشد، بنابراین، واقعیت و کمال تصور درست، از تصور نادرست بیشتر نخواهد بود (زیرا تمایز آنها صرفاً به وسیله علامت خارجی است) و در نتیجه کسی که تصوراتش درست است در هیچ چیز بر کسی که تصوراتش نادرست است تفوق نخواهد داشت. همچنین فکر می‌کنم که قبلاً به این سؤالات پاسخ داده‌ام که چه چیز باعث می‌شود

۱۵۸. B: از شناخت خود.

۱۵۹. یعنی: علم به علم.

۱۶۰. B: به حد کافی خود بدیهی است.

۱۶۱. لاتین: intelligentia (B. intelligence: C) به جای آن، به کاربردن «عقل»

نیز بلامانع است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به حاشیه قضیه ۴، بخش ۱.

که مردم تصورات نادرست داشته باشند، و چگونه کسی می‌تواند یقین پیدا کند که تصوراتش با متصورات مطابق است. زیرا در مورد فرق میان تصور درست و نادرست، در قضیه ۳۵ همین بخش ثابت شد که نسبت اولی به دومی مانند نسبت وجود است به عدم. علل نادرستی را هم در قضایای ۱۹ تا ۳۵، به اضافه تبصره قضیه اخیر با وضوح بسیار نشان دادم. همچنین، از آنچه گفته شده است معلوم می‌شود که چه فرقی هست میان آنکه تصورات درست دارد با آنکه تصوراتش نادرست است. بالاخره در مورد آخرین سؤال، یعنی اینکه شخص چگونه می‌تواند بداند که تصورش با متصور آن مطابقت دارد، من به حد کافی نشان داده‌ام که دلیل این علم او تنها این است که او تصویری دارد مطابق با متصورش، یعنی که حقیقت ضابطه خود است. به اضافه اینها، باید به خاطر بیاوریم که نفس، از این حیث که چیزی را درست ادراک می‌کند، جزئی از عقل بی‌نهایت خداست (نتیجه قضیه ۱۱، همین بخش). بنابراین درستی تصورات واضح و متمایز نفس همان اندازه ضروری است که درستی تصورات خدا.

قضیه ۴۴. عقل طبیعه^{۱۶۲} اشیاء را ممکن ملاحظه نمی‌کند، بلکه ضروری ملاحظه می‌کند.

برهان: عقل طبیعه اشیاء را درست ادراک می‌کند (قضیه ۴۱، همین بخش) یعنی آنچنانکه در خود هستند (اصل متعارف ۶، بخش ۱)، یعنی نه ممکن بلکه ضروری (قضیه ۲۹، بخش ۱). مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: از اینجا برمی‌آید، که فقط به واسطه تخیل است که ما اشیاء را ممکن ملاحظه می‌کنیم، هم نسبت به گذشته و هم نسبت به آینده.^{۱۶۳}

تبصره: در اینکه این^{۱۶۴} چگونه رخ می‌دهد، در چند کلمه توضیح خواهم داد. ما قبلاً نشان داده‌ایم (قضیه ۱۷، همین بخش و نتیجه آن)، که اگر عللی پیدا نشوند که حضور اشیاء را نفی کنند، نفس آنها را در نزد خود همیشه حاضر تخیل می‌کند، اگر چه موجود نباشند. به علاوه، ما نشان داده‌ایم که هر گاه بدن انسان یک بار، در یک زمان، به وسیله

۱۶۲. یعنی به انضای طبیعتش.

۱۶۳. زیرا ثابت شد که عقل اشیاء را ضروری و واجب ملاحظه می‌کند. به این وجه میان عقل و خال فرق

می‌گذارد، که عقل اشیاء را ضروری و واجب می‌بیند، ولی خال ممکن و محتمل.

۱۶۴. یعنی اینکه اشیاء را ممکن (مقصود ممکن به امکان خاص contingent است) ملاحظه می‌کنم.

ضرورت را درست ادراک می‌کند^{۱۶۷} (قضیه ۴۱، همین بخش)، یعنی آن طور که اشیاء در ذات خود هستند (اصل متعارف ۶، بخش ۱). اما این ضرورت اشیاء همان ضرورت طبیعت سرمدی خداست (قضیه ۱۶، بخش ۱). بنابراین، عقل طبیعت اشیاء را تحت این نوع سرمدیت ادراک می‌کند. به اضافه مبانی استدلال ما مفاهیمی هستند مبین امور مشترک اشیاء (قضیه ۳۸، همین بخش) و ذات هیچ امر جزئی را بیان نمی‌کنند (قضیه ۳۷، همین بخش) و بنابراین باید بدون نسبت به زمان تصور شوند، یعنی تحت نوعی سرمدیت. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۵. هر تصویری از هر جسمی یا از هر شیء جزئی که بالفعل موجود است بالضروره مستلزم ذات سرمدی و نامتناهی خداست.

برهان: تصور هر شیئی جزئی که بالفعل موجود است هم مستلزم ذات آن شیء است و هم مستلزم وجود آن (نتیجه قضیه ۸، همین بخش)، اما ممکن نیست اشیاء جزئی بدون خدا به تصور آیند (قضیه ۱۵، بخش ۱)، بلکه از آنجا که این اشیاء دلالت بر آن دارند که خدا از این حیث که با صفتی اعتبار شده است که این اشیاء حالات آن هستند علت آنهاست (قضیه ۶، همین بخش)، لذا، تصورات آنها باید بالضروره مستلزم تصور آن صفت باشند (اصل متعارف ۴، بخش ۱)، یا به عبارت دیگر، باید مستلزم ذات سرمدی و نامتناهی خدا باشند (تعریف ۶، بخش ۱). مطلوب ثابت شد.

تبصره: مقصود من از وجود، در اینجا، دیمومت نیست، یعنی وجود، از این حیث که انتزاعی و همچون شکل خاصی از کمیت تصور شده است، بلکه سخن از طبیعت وجود است که به اشیاء جزئی نسبت داده می‌شود، به دلیل اینکه اشیاء نامتناهی در حالات نامتناهی از ضرورت سرمدی طبیعت خدا ناشی می‌شوند (قضیه ۱۶، بخش ۱). تکرار می‌کنم که من از خود وجود اشیاء جزئی، از این حیث که در خدا موجودند سخن می‌گویم. زیرا، اگر چه وجود هر شیء جزئی به وجه معینی به واسطه شیء جزئی دیگری موجب شده است، با این همه نیرویی که به وسیله آن هر چیزی وجودش را حفظ می‌کند از همان ضرورت سرمدی طبیعت خدا ناشی می‌شود^{۱۶۸}.

۱۶۷. لذا آدم عاقل در برابر ناملایمات مقاومت می‌کند و لب به شکایت نمی‌گشاید.

۱۶۸. یعنی دیمومت که همان استمرار وجود است، امر انتزاعی است، نهایت انتزاعی نفس الامر که از من و به

دو جسم خارجی تحت تأثیر قرار گیرد، پس از آن هر وقت یکی از آنها را به یاد آورد، بلافاصله دیگری را هم به یاد خواهد آورد (قضیه ۱۸، همین بخش). یعنی، هر دو را در نزد خود حاضر ملاحظه خواهد کرد، مگر عللی پیدا شوند که حضور آنها را نفی کنند. همچنین کسی شک نمی‌کند که ما به این جهت زمان را تخیل می‌کنیم که تخیل می‌کنیم که اجسامی کندتر یا تندتر از اجسام دیگر، یا با سرعتی برابر با سرعت آنها، حرکت می‌کنند. بنابراین پسری را فرض می‌کنیم که دیروز، اولین بار صبح «پتر» را دیده است، ظهر «پل» را، و عصر «سیمن» را و امروز صبح دوباره «پتر» را می‌بیند. از قضیه ۱۸ این بخش واضح است که او به محض اینکه روشنایی صبح را می‌بیند، تخیل می‌کند که خورشید در همان جهتی که دیروز حرکت کرده حرکت خواهد کرد، یعنی همه روز را تخیل خواهد کرد: صبح «پتر» را، ظهر «پل» را و عصر «سیمن» را تخیل خواهد کرد؛^{۱۶۵} یعنی وجود «پل» و «سیمن» را مرتبط با آینده تخیل خواهد کرد، در حالی که اگر آن پسر «سیمن» را عصر ببیند، «پتر» و «پل» را به گذشته نسبت خواهد داد، زیرا آنها در تخیل وی با گذشته ارتباط دارند و هر اندازه آنها را با این ترتیب زمانی بیشتر ببیند، تخیلاتش استوارتر خواهد بود. اگر چنین واقع شود که او عصر دیگر به جای «سیمن»، «جیمز» را ببیند، روز بعد، با عصر گاهی «سیمن» را تخیل خواهد کرد و گاهی «جیمز» را.^{۱۶۶} ولی نه هر دو را با هم، زیرا فرض این است که او عصر یکی را پس از دیگری دیده است، نه هر دو را با هم. بنابراین، تخیلش متزلزل خواهد شد و با تخیل عصر آینده گاهی این را تخیل خواهد کرد و گاهی آن را، یعنی آنها را در آینده نه مشخصاً، بلکه احتمالاً ملحوظ خواهد داشت و این تزلزل تخیل به همین صورت واقع خواهد شد، اگر تخیل مربوط به اشیائی باشد که ما آنها را به همین ترتیب با توجه به گذشته یا حال ملاحظه می‌کنیم و در نتیجه اشیاء را، نسبت به گذشته، حال، یا آینده، محتمل تخیل می‌کنیم.

نتیجه ۲: عقل طبیعت اشیاء را تحت نوعی سرمدیت ادراک می‌کند.

برهان: عقل طبیعت اشیاء را ضروری ادراک می‌کند، نه ممکن (قضیه قبلی). و او این

۱۶۵. B: و در همین وقت، در تخیل او، «پتر» با صبح، «پل» با ظهر و «سیمن» با عصر مرتبط خواهد بود.

۱۶۶. در تخیل خود، گاهی «سیمن» را با عصر مرتبط خواهد ساخت و گاهی «جیمز» را.

در خصوص این، نتیجه قضیه ۲۴، بخش ۱ را نگاه کنید.

قضیه ۴۶. شناخت ذات سرمدی و نامتناهی خدا، که هر تصویری مستلزم آن است، تام و کامل است.

برهان: کاربرد برهان قضیه قبل کلی است و شیء، چه به عنوان جزء اعتبار شود چه به عنوان کل، تصور آن، چه تصور جزء باشد و چه تصور کل، مستلزم ذات نامتناهی و سرمدی خداست (قضیه ۴۵، همین بخش)، پس، چیزی که موجب شناخت ذات سرمدی و نامتناهی خداست میان همه مشترک است و در جزء و کل به طور مساوی موجود است. بنابراین، این شناخت تام خواهد بود (قضیه ۳۸، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۷. نفس انسان به ذات سرمدی و نامتناهی خدا شناخت^{۱۶۹} تام دارد.

برهان: نفس انسان تصوراتی دارد (قضیه ۲۲، همین بخش)، که به وسیله آنها خود را (قضیه ۲۳، همین بخش) و بدن خود را (قضیه ۱۹، همین بخش) به ضمیمه اجسام خارجی، که بالفعل موجودند، ادراک می کند (نتیجه قضایای ۱۶ و ۱۷، همین بخش). پس او به ذات سرمدی و نامتناهی خدا شناخت تام دارد (قضایای ۴۵ و ۴۶، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

تبصره: از آنچه گفته شد برمی آید که ذات نامتناهی خدا و سرمدیت او برای همه معلوم است و از آنجا که اشیاء همه در خدا موجودند و به واسطه او به تصور می آیند، لذا ممکن است، از این علم اشیاء کثیری به دست آوریم که می توانیم آنها را به طور تام بشناسیم و در نتیجه می توانیم به نوع سوم شناخت، که در تبصره ۲ قضیه ۴۰، همین بخش، درباره آن سخن گفتیم تحقق بخشیم، که جای بحث درباره برتری و فایده آن بخش پنجم خواهد بود.

عبارت خود او از طبیعت وجود انتزاع می شود. طبیعت وجود هم از ضرورت و ذات سرمدی خدا انتشا می یابد و به اشیاء جزئی اسناد داده می شود و با اینکه به ظاهر هر شیء جزئی معلول شیء جزئی دیگر است، یعنی وجودش را از آن می گیرد، اما در واقع وجود و بقای همه اشیاء جزئی مستند به خدا و مستند از ضرورت سرمدی اوست و به تعبیر حکمای ما: «ارزئة الامور طرأ بیده. والکل مستمده من مده»، و این متناسب است با آنچه قبلاً گفته شد که اسپینوزا خدا را هم علت محدثه می داند و هم علت مبیقه.

۱۶۹. Knowledge cognitio (در تمام موارد فوق به جای شناخت معرفت و علم هم مناسب است).

اما اینکه چرا ما آنچنان شناخت متمایزی^{۱۷۰} که از مفاهیم مشترک داریم از خدا نداریم، به این دلیل است که ما نمی توانیم خدا را مانند اجسام تخیل کنیم و باز به این دلیل است که ما اسم خدا را به صور خیالی اشیائی اطلاق می کنیم که عادة آنها را می بینیم و این خطاست و تا وقتی که پیوسته تحت تأثیر اجسام خارجی قرار می گیریم، به سختی می توانیم از آن اجتناب ورزیم^{۱۷۱}. در حقیقت، اطلاق اسامی غلط به اشیاء منشأ خطاهای کثیری می شود. زیرا وقتی که کسی می گوید: خطوطی که مرکز دایره را به محیط آن می پیوندند برابر نیستند، بیگمان در این وقت، از دایره چیزی را قصد می کند که با مقصود ریاضیدانان فرق دارد. همین طور وقتی که مردم در محاسبه اشتباه می کنند، اعدادی در ذهن دارند که با اعداد روی کاغذ فرق دارند. اگر اذهان آنها را می دیدیم، در می یافتیم که در آنها خطایی وجود ندارد^{۱۷۲}. با این همه به نظر ما چنین می آید که دستخوش خطا شده اند، زیرا چنین می اندیشیم که اعدادی که آنها در اذهان خود دارند همانهایی هستند که روی کاغذ نوشته شده اند. اگر این چنین نمی اندیشیدیم، باور نمی کردیم که خطا کرده اند. مثلاً من اخیراً، وقتی که شنیدم مردی شکایت می کند که حیاطش روی مرغ همسایه پرواز کرده است، مقصودش را فهمیدم و لذا خیال نکردم که او خطا می کند. بسیاری از مجادلات از اینجا پیدا شده است که اشخاص یا به روشنی مقاصد خود را بیان نمی کنند و یا مقاصد دیگران را به درستی تفسیر نمی کنند، گاهی یک طرف دلیل را می پذیرند و گاهی طرف دیگر را، تا با عقاید مخالفانشان که آنها را خطا و گزافه می پندارند^{۱۷۳} به مخالفت پردازند.^{۱۷۴}

۱۷۰. ۱: واضحی.

۱۷۱. یعنی با اینکه میان علم ما به مفاهیم مشترک که به نوع دوم علم تعلق دارد و علم ما به خدا که به نوع سوم متعلق است وجوه مشترکی موجود است مثلاً هر دو علم بی واسطه اند، منشأ هر دو نفس است و هر دو در مبان همه انسانها مشترک است. اما میانشان فرقی نیز موجود است که نفس مفاهیم مشترک را از وجوه مشترکی که بدن با اجسام دیگر دارد به وجود آورده است، در صورتی که تصور خدا از این حیث در نفس نشأت یافته است که آن جزئی از عقل بی نهایت خداست نه از این حیث که میان او و اجسام وجه مشترکی موجود است. به علاوه، شناختی که انسانها از خدا دارند مغلوط است، غلط از اینجا ناشی می شود که آنها نام خدا را به صور خیالی اشیائی اطلاق می کنند که معمولاً آنها را می بینند و این خطا، تا وقتی که انسان تحت تأثیر اجسام خارجی قرار می گیرد غیر قابل اجتناب است. به طوری که مشاهده می شود او در متن به فرق مذکور و منشأ خطای معمول اشاره می کند.

۱۷۲. یعنی اگر ذهن آنها را مبنی قرار می دادیم، مشاهده می کردیم که اشتباه نمی کنند.

۱۷۳. یا «ملاحظه می کنند».

۱۷۴. مترجمین انگلیسی این جمله را مختلف ترجمه کرده اند. من از ترجمه ۱: مرجمه کردم که آن را رسانر یافتیم.

قضیه ۴۸. در هیچ نفسی اراده مطلق یا آزاد^{۱۷۵} موجود نیست، بلکه نفس به واسطه علتی به این یا آن اراده جزئی^{۱۷۶} موجب شده است، که آن هم به نوبه خود با علت دیگر موجب شده است و این علت هم با دیگری و همین طور تا بی نهایت^{۱۷۷}.

برهان: نفس حالت معین و محدودی از فکر است (قضیه ۱۱، همین بخش)، بنابراین نمی تواند علت آزاد اعمال خود و یا دارای قوه مطلق خواستن یا نخواستن^{۱۷۸} (نتیجه ۲، قضیه ۱۷، بخش ۱) باشد، بلکه (قضیه ۲۸، بخش ۱) باید به این یا آن اراده به واسطه علتی موجب شود، که آن هم با دیگری موجب شده و باز آن هم با علتی دیگر، و همین طور تا بی نهایت. مطلوب ثابت شد.

تبصره: می توان به همین صورت میرهن ساخت که ممکن نیست در نفس قوه مطلق فهم، خواهش، عشق و جز آن باشد. بنابراین، این قوا و امثال آنها کاملاً موهومند و یا چیزی نیستند مگر اشیاء مابعدالطبیعی یا کلی^{۱۷۹}، که عادة آنها را از اشیاء جزئی می سازیم. پس نسبت عقل و اراده به این یا آن تصور، یا به این یا آن اراده جزئی، مانند نسبت سنگ بودگی است به این یا آن سنگ، یا نسبت انسان است به «پتر» یا «پل». اما اینکه چرا انسانها خودشان را آزاد می پندارند، علتش را در ذیل بخش اول بیان کرده ام، پیش از اینکه دورتر بروم، باید توجه دهم که مقصود من از اراده قوه تصدیق یا انکار است، نه خواهش^{۱۸۰}.

→ حاصل این است که اغلب منازعات لفظی است.

۱۷۵. absoluta sive libera voluntas باید توجه داشت که انکار او هر قوه مطلق را، بلکه هر شئی را به عنوان قوه، اعم از قوه عقل مطلق، تخیل مطلق، اراده مطلق، عشق مطلق، نفرت مطلق، خواهش مطلق و امثال آنها را می توان شاهی و دلیلی آورد که او از اصحاب تسمیه (nominalism) بوده است.

۱۷۶. volition به جای آن تصمیم هم مناسب است.

۱۷۷. به طوری که ملاحظه می شود، اراده مطلق یا آزاد را به کلی از انسان نفی می کند و اراده های جزئی یعنی تصمیمات را هم موجب می داند. نتیجه اینکه انسان را آزاد و مختار نمی داند. اما چنانکه در آینده معلوم خواهد شد با وجود این او برای انسان نوعی اختیار (اختیار مصطلح خود) را ممکن می داند.

۱۷۸. C: قوه مطلق ثبوتی یا سلبی.

۱۷۹. C: صرفاً اشیاء انتزاعی و کلی هستند. مقصود اینکه اراده به عنوان یک قوه مطلقه موجود نیست، همچنانکه

فهم و ادراک و خواهش مطلق هم موجود نیستند، بلکه جمیع این امور انتزاعی هستند، البته انتزاعی نفس الامری که از اراده ها، فهمها و خواهشهای جزئی انتزاع شده اند، همان طور که مفاهیم کلی سنگ، انسان از سنگها و انسانهای خارجی انتزاع شده اند.

۱۸۰. خواهش به جای cupiditas (desire) به کار رفته است. میل و شوق هم مناسب است. او پس از نفی

تکرار می کنم، من از آن قوه ای را قصد می کنم که نفس به واسطه آن حق را تصدیق می کند و باطل را انکار، نه خواهش که نفس به موجب آن چیزی را طلب می کند یا از آن دوری می جوید. اما اکنون که میرهن ساختم که این قوا مفاهیم کلی هستند، که ممکن نیست از مفاهیم جزئی که از آنها ساخته شده اند تمایز یابند، حال باید تحقیق کرد که آیا این اراده های جزئی چیزی جز تصورات اشیانند. من می گویم باید تحقیق کنیم که آیا در نفس تصدیقی یا انکاری جز آنچه تصور، از این حیث که تصور است، مستلزم آن است موجود است یا نه. برای این منظور به قضیه زیر و تعریف ۳، همین بخش نگاه کنید تا پندار تصاویر پیش نیاید، زیرا مقصود من از تصورات، صور خیالی^{۱۸۱} نیست، که در پشت چشم و یا در مرکز مغز شکل می یابند، بلکه صور^{۱۸۲} فکر است.

قضیه ۴۹. در نفس هیچ اراده جزئی یا هیچ تصدیقی و هیچ انکاری موجود نیست، مگر اینکه تصور، از حیث اینکه تصور است، مستلزم آن است.

برهان: در نفس قوه مطلق خواستن یا نخواستن موجود نیست (قضیه قبل)، بلکه فقط اراده های جزئی وجود دارند، یعنی این یا آن تصدیق، یا این و یا آن انکار، بنابراین بگذارید اراده ای جزئی، یعنی حالتی از فکر^{۱۸۳} تصور کنیم که نفس به موجب آن تصدیق می کند که زوایای مثلث مساوی با دو قائمه است. این تصدیق مستلزم تصور یا صورت ذهنی مثلث است، یعنی ممکن نیست بدون این تصور به تصور آید. زیرا این گفته: که «الف باید مستلزم ب باشد»، درست مثل این است که بگویم: «ممکن نیست الف بدون ب به تصور آید». به علاوه این تصدیق بدون تصور مثلث امکان نمی یابد (اصل متعارف ۳،

اراده آزاد از انسان، به بیان ماهیت اراده می پردازد و بر خلاف سلف دانایش دکارت، که اراده را قوه انتخاب می دانست، او آن را قوه تصدیق یا انکار می داند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به مقاله نگارنده تحت عنوان «اختیار و مسائل مربوط به آن در فلسفه اسپینوزا» نشریه اختصاصی گروه آموزشی فلسفه دانشگاه تهران، شماره ۲. ولفسن مدعی است که نقطه نظرهای اسپینوزا در مورد اراده (که اولاً فرق است میان اراده و خواهش، ثانیاً اراده فقط یک مفهوم کلی است، نه یک موجود واقعی، ثالثاً اراده با عقل وحدت دارد) مستقیماً از ارسطو گرفته شده و یا ممکن است من غیر مستقیم به او برگردانده شود. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. 2, p. 166

181. images 182. conceptions

۱۸۳. به طوری که ملاحظه می شود اراده را مانند عقل حلی ر فکر می داند

قضیه ۴۴، همین بخش). بنابراین، اگر چه ممکن است فرضاً شخصی با امر نادرستی موافق باشد، اما با وجود این، ما هرگز به این جهت او را متیقن نمی‌خوانیم. زیرا مقصود ما از تيقن امر ثبوتی است (قضیه ۴۳، همین بخش و تبصرة آن)، نه فقدان شک، ولی مقصود ما از فقدان تيقن نادرستی است. و برای توضیح بیشتر قضیه قبلی، باید به آنچه گفته شد کلماتی افزود، و پس از آن به اعتراضاتی که ممکن است بر نظریه ما وارد آید پاسخ داد و بالاخره شایسته دیدم که برای اینکه هر گونه شکی زایل شود، برخی از فواید این نظریه را خاطر نشان سازم. می‌گویم «برخی» از فواید، زیرا فواید عمده در بخش پنجم بهتر فهمیده خواهد شد.

بنابراین، اولاً^{۱۸۶} خوانندگانم را متوجه می‌سازم که میان تصور یا صورت ذهنی از یک سوی و صور خیالی اشیاء که به وسیله تخیل ما ساخته شده، از سوی دیگر به دقت فرق بگذارند. ثانیاً لازم است که میان تصورات و کلماتی که اشیاء را بدانها می‌نامیم فرق بگذارند، زیرا این سه چیز، یعنی صور خیالی، کلمات و تصورات در نزد اغلب مردم یا کاملاً درهمند و یا به صحت و دقت کافی از هم متمایز نیستند، و لذا، آنها از این نظریه درباره اراده، که دانستن آن هم برای مقاصد نظری^{۱۸۷} و هم برای نظام عاقلانه حیات کاملاً ضرورت دارد به کلی غافلند. آنان که فکر می‌کنند که تصورات همان صور خیالی هستند که بر اثر برخورد ما با اجسام خارجی در ما ساخته شده‌اند خود را متقاعد می‌سازند که آن تصورات اشیاء که نمی‌توانیم مانند آنها در نفس صور خیالی بسازیم تصور نیستند، بلکه مجعولات محضند که ساخته اراده آزاد ما هستند^{۱۸۸}. بنابراین، آنها تصورات را مانند نقوش گنگ ملاحظه می‌کنند که روی لوحی نقش بسته‌اند و از آنجا که این عقیده نادرست از پیش آنها را به خود مشغول داشته است، لذا، این واقعیت را در نمی‌یابند که تصور از این حیث که تصور است مستلزم تصدیق یا انکار است^{۱۸۹}. به علاوه آنان که کلمات را با

۱۸۶. از اینجا قسمت اول تبصره را آغاز می‌کند که گفته شد جملات و ملاحظات اضافی چندی است درباره آزادی و حاصلش این است که یکی از عللی که انسانها به آزادی اراده معتقد شده‌اند، به ویژه به آزادی تصدیق و انکار، عجز آنهاست از تشخیص میان صور خیالی، کلمات و تصورات.

۱۸۷. ۱: مقاصد فلسفی.

۱۸۸. یا «به واسطه اراده آزاد ما ساخته شده‌اند».

۱۸۹. از اینجا بر می‌آید که او هر تصویری را، اعم از (ساده) و غیر ساده، مستلزم تصدیق می‌داند و این بر خلاف عقیده حکمای ماست، که آنان به دو نوع تصور قائل شدند، تصور ساده، که با آن تصدیقی نباشد، بلکه میان آن و

همین بخش) و لذا ممکن نیست بدون آن وجود یابد یا به تصور آید. اما این تصور مثلث باید مستلزم همان تصدیق باشد، یعنی اینکه زوایای مثلث مساوی با دو قائمه است. و همین طور برعکس، ممکن نیست این تصور مثلث بدون این تصدیق وجود یابد یا به تصور آید و بنابراین (تعریف ۲، همین بخش)، این تصدیق به ذات تصور مثلث مربوط است و بدون آن هیچ نیست^{۱۸۴}. آنچه ما درباره این اراده جزئی گفتیم (زیرا گزینش آن تحکمی بود) ممکن است در خصوص هر اراده جزئی دیگر گفته شود، یعنی اراده جزئی جز تصور چیزی نیست. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: اراده و عقل هر دو یک چیزند.

برهان: اراده و عقل چیزی نیستند مگر اراده‌های جزئی و تصورات جزئی (قضیه قبلی، و تبصرة آن). اما اراده جزئی و تصور جزئی هر دو یک چیزند (قضیه قبلی)، بنابراین، اراده و عقل هر دو یک چیزند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: ۱۸۵ به این ترتیب، آنچه را معمولاً علت خطا پنداشته‌اند نفی کردم، زیرا در بالا نشان دادم که نادرستی عبارت است فقط از فقدان شناخت، که لازمه تصورات مبهم و ناقص است. و لذا تصور نادرست، از این حیث که نادرست است، مستلزم تيقن نیست. پس وقتی که می‌گوییم: شخصی امر نادرستی را می‌پذیرد و درباره آن شک نمی‌کند، نمی‌خواهیم بگوییم که او متیقن است، بلکه صرفاً می‌گوییم که او شک نمی‌کند، یعنی که نادرست را می‌پذیرد، زیرا عللی که تخیلش را متزلزل سازد موجود نیست (تبصرة

۱۸۴. یا «نه به چیزی غیر آن».

۱۸۵. این تبصره که خاتمه بخش دوم کتاب است، قرینه ذیل بخش اول است و اما اینکه چرا اینجا تبصره نامیده و آنجا «ذیل» به نظر نامعلوم است و حق این است که اختلاف صرفاً در لفظ است، زیرا همان طور که بخش اول، که راجع به خدا بود، منتهی شد به بحث درباره قصد، که صورت خاصی از آزادی اراده الهی است، که به نظر اسپینوزا بدون دلیل و مردود است، همین طور بخش دوم هم که در خصوص انسان است منتهی می‌شود به صور مختلف اختیار و آزادی انسان، که این نیز به نظر وی بیدلیل و مردود است. ایضاً همان طور که در آنجا جز فقره نخستین ذیل که درباره مسئله کلی بخش بحث می‌کرد، بقیه به آخرین قضیه بخش مربوط است، به طوری که ملاحظه خواهد شد، این تبصره هم، اگر چه به قضیه آخر یا به عبارت بهتر به دو قضیه آخر مربوط می‌شود، اما آغاز آن در واقع ذیل بخش است، که درباره مسئله اساسی آن یعنی درستی و نادرستی و یا حقیقت و کذب بحث می‌کند. به علاوه همان طور که در آنجا ذیل به سه قسمت تقسیم شده بود، این تبصره هم در اینجا به سه قسمت تقسیم شده است: الف. جملات و ملاحظات اضافی چندی درباره آزادی. ب. اعتراضات وارده به نظر اسپینوزا در خصوص آزادی و پاسخهای آنها. ج. برخی از فواید نظری درباره آزادی.

تصور یا با تصدیق که تصور مستلزم آن است خلط می‌کنند، چنین می‌اندیشند که می‌توانند برخلاف ادراکشان چیزی را بخواهند، به این دلیل که آنها فقط در لفظ امری را که بر خلاف ادراکشان است تصدیق یا انکار می‌کنند. به هر حال نجات از این عقاید نادرست برای ما آسان خواهد بود، اگر به طبیعت «فکر» توجه کنیم، که به هیچ وجه مستلزم تصور «بعد» نیست و با این عمل به وضوح خواهیم فهمید که تصور، از این حیث که حالتی از فکر است، نه صورت خیالی چیزی است و نه عبارت از کلمات است. زیرا ذات کلمات و صور خیالی تنها به وسیله حرکات جسمانی شکل یافته است، که به هیچ وجه مستلزم تصور فکر^{۱۹۰} نیست.

به نظر می‌آید که آنچه در این باره گفته شد بسنده باشد. اکنون متوجه اعتراضاتی می‌شوم که قبلاً بدانها اشاره کرده‌ام^{۱۹۱}. اولین اعتراض^{۱۹۲} این است که مسلم فرض شده است که اراده اوسع از عقل و در نتیجه متفاوت با آن است. دلیل اینکه انسانها اراده را اوسع از عقل فرض کرده‌اند این است که می‌گویند به تجربه دریافته‌اند که برای قبول - یعنی تصدیق - و انکار تعداد بی‌نهایتی از اشیاء که ما درک نمی‌کنیم، به قوه تصدیق و انکاری بیشتر از آنچه اکنون دارند نیاز ندارند در صورتی که برای فهم آنها به قوه بیشتری نیازمندند. به این ترتیب، اراده و عقل در این امر از هم تمایز می‌یابند که عقل متناهی و

تصدیق عناد باشد و تصوری که با آن تصدیق باشد. حکیم بزرگ ما این‌سینا فرموده است: «فكما ان الشيء قد يعلم تصوراً ساذجاً مثل علمنا بمعنى اسم المثلث و قد يعلم تصور معه تصديق». خواجه طوسی در شرح این عبارت آورده است: «ينبى على عدم العناد بين التصور والتصديق فان احدهما يستلزم الآخر بل العناد بين عدم التصديق مع التصور الذى عبر عنه بقوله ساذجاً و بين وجوده معه». مراجعه شود به شرح اشارات، النهج الاول، ص ۱۱.

۱۹۰. تصور فکر، یعنی تصور، که حالتی از فکر است.

۱۹۱. C: که ممکن است به نظریه ما وارد آید.

۱۹۲. اشاره شد که قسمت دوم تبصره درباره اعتراضات وارده بر نظریه اسپینوزا در خصوص آزادی و پاسخهای آنهاست. تعداد اعتراضاتی که مورد بحث قرار می‌گیرد چهار است. اعتراض اول مبتنی بر این فرض است که اراده اوسع از عقل است و به این جهت به اسپینوزا وارد است، که او عقل و اراده را یکی می‌داند. او به حسب روشش در این کتاب، از فارض این فرض نام نمی‌برد، اما در نامه‌اش به «الدنیورگ» (Henry Oldenburg) و بلینبرگ (William Van Blyenbergh) آن را به دکارت نسبت می‌دهد. مراجعه شود به:

Correspondence of Spinoza, Letter 2, 21, p. 176.

که دکارت معتقد بوده است که اراده اوسع از عقل است. مراجعه شود به:

The Principles of Philosophy, part 1, principle 35.

اراده نامتناهی است. دومین اعتراض^{۱۹۳} این است که ظاهراً تجربه چیزی را واضحتراً از این به ما نمی‌آموزد که ما می‌توانیم حکم خود را معلق سازیم، تا از قبول اموری که درکشان می‌کنیم خودداری کنیم و مؤید این امر این واقعیت است که نمی‌گویند فلان، از این حیث که چیزی را درک کرده گول خورده است، بلکه می‌گویند از این حیث گول خورده است که آن را قبول یا رد کرده است. مثلاً کسی که اسب بالدارى را تخیل می‌کند، به صرف این تخیل وجود آن را نمی‌پذیرد، یعنی با این تخیل گول نمی‌خورد، مگر اینکه در همین وقت بپذیرد که اسب بالدار وجود دارد. بنابراین، تجربه چیزی را روشنتر از این نمی‌آموزد که اراده یا قوه تصدیق و انکار آزاد و متفاوت از قوه عقل است. سومین اعتراض این است که به نظر نمی‌آید که تصدیقی بیشتر از تصدیق دیگر محتوی واقعیت باشد، یعنی به نظر نمی‌آید که ما برای تصدیق درستی درست به قوه بیشتری نیازمند باشیم، تا تصدیق درستی نادرست. ولی با وجود این مشاهده می‌کنیم که تصویری بیشتر از تصور دیگر محتوی واقعیت یا کمال است، زیرا همان طور که بعضی از اشیاء اصیل‌تر^{۱۹۴} از اشیاء دیگرند، همین طور، تصورات آنها کامل‌ترند. بنابراین، از اینجا نیز بدون چون و چرا برمی‌آید که میان اراده و عقل^{۱۹۵} فرق است. چهارمین اعتراض ممکن این است که اگر انسان از روی اراده آزاد عمل نکند، چه می‌کند، اگر مانند خر «بوریدان»^{۱۹۶} در یک حالت متعادل قرار گیرد؟ آیا از گرسنگی و

۱۹۳. به‌طوری که ملاحظه می‌شود، دومین اعتراض به عقیده‌ی (یعنی عدم آزادی اراده) مبتنی بر دلیل تجربی است که در متن مذکور است و از جمله ادله آزادی اراده است او در اسجا این اعتراض و استدلال را هم به کسی استاد نداد، اما باز در نامه‌اش به بلینبرگ آن را به دکارت نسبت داده است. مراجعه شود به مأخذ فوق، ص ۱۷۹.

۱۹۴. ب. «بور»

۱۹۵. ب. «فهم». در گذشته هم گفته شد که اسپینوزا غالباً عقل (intellectus) و فهم (intelligentia) را به مای هم به‌کار می‌برد.

۱۹۶. Johannes Buridan یا Buridan Jean (۱۲۵۹-۱۳۵۶ م) فیلسوف و عالم فرانسوی. او می‌گوید: انسان پس از آنکه عقلش خبر می‌داند اراده کند، اما اراده آزاد است انتخاب را به تأخیر بیندازد تا عقل درباره امر مذکور به بررسی دقیق و گسترده‌ای بپردازد و این به مشکل یا مثال معروف «خربوریدان» منتهی می‌شود، که به وی نسبت داده شده و به دو صورت زیر نقل شده است: الف. به‌واسطه تردید در میان انتخاب یک دسته یونجه و یک سطل آب، که در یک فاصله قرار دارند، از گرسنگی و تشنگی می‌میرد، که به‌واسطه تردید نمی‌تواند یکی را بر دیگری ترجیح دهد (اسپینوزا به این صورت مثال توجه دارد). ب. به‌واسطه تردید در میان دو بار همانند یونجه که در مفاسس قرار دارند از گرسنگی می‌میرد، که نمی‌تواند یکی را بر دیگری ترجیح دهد (The Encyclopedia of Philosophy, vol. 1, p. 427) اما این مثال به هیچ‌یک از دو صورت در آثار موجود بوریدان پیدا نشده است (مراجعه شود به همانجا). و به‌طوری که مشاهده می‌شود، مثال مذکور به هر دو صورت منقول ناقص است و نظیر

بدهد بزرگتر از آنچه فعلاً داده است، نه تصویری از موجود، کلی‌تر از آنچه اکنون داده است. زیرا قبلاً نشان داده‌ایم که اراده یک امر کلی یا تصویری است که به وسیله آن تمام اراده‌های جزئی تبیین می‌شود، یعنی که به همه آنها اطلاق می‌گردد، یعنی که میان همه مشترک است. بنابراین، نباید تعجب کرد از آنها که معتقدند که این تصور عام یا کلی همه اراده‌های جزئی قوه‌ای است که خود را به گونه‌ای بی‌نهایت به آن سوی حدود عقل گسترش می‌دهد. زیرا امر کلی به یک جزئی یا چندین جزئی و یا به جزئیات نامتناهی اسناد داده می‌شود. به اعتراض دوم به این ترتیب پاسخ می‌دهم که ما قبول نداریم که از قدرت آزاد تعلیق حکم برخوردار باشیم زیرا وقتی که ما می‌گوییم شخصی حکم خود را معلق می‌کند، چیزی جز این نمی‌گوییم که او می‌بیند که آن چیز را به‌طور تام درک نمی‌کند، بنابراین، تعلیق حکم در واقع ادراک است، و نه اراده آزاد^{۲۰۱}. برای روشن کردن این نکته پسرکی را فرض می‌کنیم که اسبی بالدار^{۲۰۲} را تخیل می‌کند و جز آن چیزی را درک نمی‌کند. از آنجا که این تخیل مستلزم وجود این اسب است (نتیجه قضیه ۱۷، همین بخش) و آن پسرک چیزی را که نافی وجود آن باشد درک نمی‌کند، لذا او بالضروره آن اسب را حاضر به نظر می‌آورد و نمی‌تواند در وجود آن شک کند، اگر چه به آن متیقن نباشد^{۲۰۳}. این چیزی است که ما روزانه در رویاهای خود تجربه می‌کنیم و من باور نمی‌کنم کسی باشد که چنین بیندیشد که قدرتی آزاد دارد تا حکم خود را درباره آنچه در رویاهای خود می‌بیند معلق سازد و خود را وادار کند تا اموری را که خیال می‌کند می‌بیند نبیند و با وجود این در رویاها اتفاق می‌افتد که ما احکام خود را معلق می‌سازیم، یعنی، خواب می‌بینیم که خواب می‌بینیم. به علاوه، من قبول می‌کنم که حق است که هیچ‌کس، از این حیث که ادراک می‌کند، فریب نمی‌خورد. یعنی قبول می‌کنم که تخیلات نفس^{۲۰۴}، از حیث ذاتشان، مستلزم خطایی نیستند (تبصره قضیه ۱۷، همین بخش) اما قبول ندارم که انسان، از این حیث که درک می‌کند، چیزی را تصدیق نمی‌کند. زیرا ادراک اسب بالدار چه می‌تواند باشد، جز تصدیق اسبی که دارای بال

تشنگی نخواهد مرد؟ اگر بپذیرم که خواهد مرد، در این صورت به نظر نمی‌آید که ما او را همچون مجسمه انسان یا خر تصور کرده‌ایم، نه انسان واقعی. و اگر نپذیرم که خواهد مرد، به این معنی است که او درباره خود تصمیم خواهد گرفت و در نتیجه دارای قدرتی خواهد بود که به کمک آن هر جا که می‌خواهد می‌رود و هر کاری که دوست می‌دارد انجام می‌دهد. جز این اعتراضات، ممکن است اعتراضات دیگری وارد شود، اما از آنجا که من متعهد نیستم که هر چیزی را که ممکن است به پندار هر کسی برسد، مورد بحث قرار دهم، بنابراین، فقط به اعتراضات مذکور آن هم تا حد امکان با اختصار پاسخ خواهم گفت. در پاسخ به اعتراض اول، قبول می‌کنم که اگر مقصود از عقل فقط تصورات واضح و متمایز باشد، اراده اوسع از عقل است، اما قبول ندارم که اراده اوسع از ادراکات^{۱۹۷} یا قوه تصور^{۱۹۸} باشد، و در واقع من نمی‌دانم چرا گفته شده است که قوه اراده نامتناهی ولی قوه ادراک^{۱۹۹} متناهی است^{۲۰۰}، زیرا همان‌طور که با همان قوه اراده می‌توانیم تعداد بی‌نهایتی از اشیاء را تصدیق کنیم (البته یکی بعد از دیگری، زیرا نمی‌توانیم، اشیاء نامتناهی را یکجا تصدیق کنیم)، همین‌طور با همان قوه احساس می‌توانیم تعداد بی‌نهایتی از اجسام را (یکی پس از دیگری) ادراک یا احساس کنیم. اگر گفته شود که تعداد بی‌نهایتی از اجسام موجودند که ما به ادراک آنها قادر نیستیم، پاسخ خواهیم داد که ما با هیچ نوع اندیشه و نتیجه با هیچ قوه اراده‌ای نمی‌توانیم به آن تعداد اشیاء برسیم. اما خواهند گفت اگر خدا می‌خواست ما این اشیاء را درک کنیم، می‌بایست به ما قوه ادراکی بدهد، گسترده‌تر از آنچه فعلاً داده است، نه قوه اراده گسترده‌تر و این مانند این است که بگویند اگر خدا می‌خواست ما تعداد بی‌نهایتی از موجودات دیگر را بشناسیم، بر او واجب می‌شد برای احاطه بر این بی‌نهایت به ما عقلی

→ آن به صورت کامل و دقیق در آثار اسلامی موجود است (مراجعه شود به: غزالی تهافت الفلاسفه، ص ۱۰۳؛ ابن رشد تهافت التهافت، ص ۱۰۴).

197. perceptions 198. the faculty of conception 199. the faculty of feeling

۲۰۰. با «قوه اراده اوسع از قوه ادراک است». به‌طوری که ملاحظه می‌شود پاسخ او به اعتراض اول مصاعف است: اولاً می‌پذیرد که اراده اوسع از عقل است، اگر مقصود از عقل فقط تصورات واضح و متمایز باشد نه ادراکات با قوه تصور، یعنی او در صورتی اوسعیت اراده را از عقل قبول می‌کند، که عقل را در معنای محدودی، که همان تصورات واضح و متمایز است به کار ببریم، نه در صورتی که عقل به معنای عام یعنی قوه ادراک یا تصور به کار رفته باشد. ثانياً، نشان می‌دهد که این فرض از اینجا پیدا شده است که فاضل از تشخیص میان اراده به معنای کلی و اراده به معنای یک امر واقعی یا استعداد نفس عاجز مانده است.

۲۰۱. به‌طوری که ملاحظه می‌شود، انکار می‌کند که ما از قدرت تعلیق حکم برخوردار باشیم و آنچه را که تعلیق حکم می‌نامیم در حقیقت ادراک می‌داند نه اراده آزاد.

۲۰۲. در ترجمه‌های انگلیسی واژه «بالدار» بست مانوچه به عبارات ذیل بودن آن لازم است.

۲۰۳. A و B. اگر چه ممکن نباشد به آن می‌بافد.

۲۰۴. A: منن لاتین «Mentis imaginationes». مترجمس انگلیسی مختلف ترجمه کرده‌اند.

اکنون باقی می‌ماند که نشان دهم که شناخت این نظریه در زندگی ما چه فایده‌ای دارد. این را به آسانی از ملاحظات زیر خواهیم فهمید. توجه کنید^{۲۰۸}.

اولاً، از این حیث مفید است که به ما تعلیم می‌دهد که هر کاری را فقط با اراده^{۲۰۹} خدا انجام می‌دهیم و از طبیعت او بهره‌مندیم و هر اندازه که اعمالمان کاملتر و کاملتر و معرفتمان به او بیشتر و بیشتر باشد، این معانی بیشتر خواهد بود. بنابراین، این عقیده، علاوه بر این که از جمیع جهات به روح ما آرامش می‌بخشد، این فایده را هم دارد که به ما می‌آموزد که عالیت‌ترین مسرت یا سعادت ما فقط در معرفت خداوند است که ما را برمی‌انگیزد که فقط اعمالی انجام دهیم که عشق و پارسایی ما را بدانها وامی‌دارند. از اینجا آشکارا می‌بینیم که کسانی که برای فضیلت و اعمال نیکشان، به عنوان اینکه کاملترین نوع عبودیت است، انتظار عالیت‌ترین پاداش را از خداوند دارند تا چه اندازه از داوری درست درباره فضیلت دورند، چنانکه گویی فضیلت و طاعت خدا خود سعادت و عالیت‌ترین نوع حریت نیست. ثانیاً، این عقیده از این حیث مفید است که به ما می‌آموزد که در برابر بخت، یعنی اموری که در قدرت ما نیستند، یعنی که از طبیعت ما ناشی نمی‌شوند، باید چه روشی اتخاذ کنیم، زیرا به ما می‌آموزد که با روحی آرام در انتظار حوادث بمانیم و دو رویه بخت را تحمل کنیم، زیرا می‌دانیم که همه اشیاء از حکم سرمدی خداوند با ضرورتی یکسان برمی‌آیند^{۲۱۰}، همان طور که از ماهیت مثلث برمی‌آید که زوایای آن مساوی با دو قائمه است. ثالثاً، این نظریه در حیات اجتماعی نیز به ما کمک می‌کند، زیرا به ما می‌آموزد که نباید از کسی تنفر داشت، نباید کسی را حقیر شمرد، نباید کسی را استهزا کرد، نباید به کسی خشم گرفت و نباید به کسی بخل ورزید. به علاوه به هر کسی یاد می‌دهد که به آنچه دارد راضی باشد،

۲۰۸. اکنون قسمت سوم بصره یعنی ذکر برخی از فواید عقیده او درباره آزادی شروع می‌شود.

۲۰۹. با «حکم».

۲۱۰. سپنورا در نامه‌هایش به «Henry Oldenburg» (Letter 43) و «Jacob Ostens» (Letter 75) پس از تأکید بر این ضرورت تصریح می‌کند که این ضرورت، نه قوانین الهی را متوقف می‌کند و کنار می‌گذارد، و نه قوانین انسانی را. در نامه اخیر می‌افزاید: انسانها نمی‌توانند پیش خداوند بهانه‌ای بیاورند، و نه به فعلش ایرادی بگیرند، که انسان در برابر قدرت خداوند به منزله گِل است در دست کوره‌گر که از تکه‌ای گِل ظروف متعدد می‌سازد که بعضی خوب و پریه و بعضی رشت و کم‌بهاست (اشاره به آیه ۲۱، باب ۹، رساله رومیان است که می‌گوید تو کیستی، ای انسان، که ب خداوند معارضه می‌کنی؟ آیا مصنوع به صانع می‌گوید که چرا مرا چنین ساختی؟ آیا کوزه‌گر احتیاج بر گِل ندارد که از یک حمیره ظرفی عزیز و ظرفی ذلیل بسازد؟).

است؟ زیرا اگر نفس جز اسب بالدار چیز دیگری را درک نکند، آن را همچون موجودی حاضر ملاحظه خواهد کرد، نه برای شک در وجود آن دلیلی خواهد داشت و نه برای مخالفت با آن قدرتی، مگر آنکه تخیل اسب بالدار به تصویری پیوسته باشد که نافی وجود آن باشد، یا نفس دریابد که تصویری که از اسب بالدار دارد ناقص است. در این صورت یا ضرورتاً وجود این چنین اسبی را منکر خواهد شد و یا ضرورتاً درباره آن شک خواهد کرد. آنچه گفته شد شاید برای اعتراض سوم هم پاسخی کافی باشد به این معنی که اراده امری کلی است که به همه تصورات نسبت داده می‌شود و فقط به چیزی دلالت می‌کند که نسبت به همه عام است، یعنی تصدیقی که، ذات تام آن از این حیث که امری انتزاعی تصور شده است، باید در هر تصویری موجود باشد و تنها به این معنی باید در همه یکسان باشد نه از این حیث که اعتبار شده است که مکون ذات تصور است، زیرا همان اندازه که تصورات با هم تفاوت دارند، تصدیقات جزئی هم با هم متفاوتند، مثلاً تصدیقی که تصور دایره مستلزم آن است تفاوت دارد با تصدیقی که تصور مثلث مستلزم آن است، همان‌طور که تصور دایره با تصور مثلث متفاوت است. به علاوه، من مطلقاً قبول ندارم که برای تصدیق درستی درست، به همان اندازه قدرت فکر نیازمند باشیم که برای تصدیق درستی نادرست. زیرا اگر به ذهن خود بنگریم، درمی‌یابیم که ارتباط این دو تصدیق با هم مانند ارتباط موجود و معدوم است با یکدیگر، زیرا در تصوراتی که صورت نادرست را می‌سازند امر مثبتی موجود نیست (قضیه ۳۵، همین بخش، با تبصره آن و تبصره قضیه ۴۷، همین بخش) بنابراین باید توجه داشت که وقتی که ما کلیات را با جزئیات و موجودات عقلی^{۲۰۵} و انتزاعیات^{۲۰۶} را با واقعیات^{۲۰۷}، خلط می‌کنیم، چگونه به آسانی فریب می‌خوریم. درباره اعتراض چهارم، می‌گویم که کاملاً می‌پذیرم که اگر انسانی در چنین حالت تعادلی قرار گرفته باشد (یعنی جز گرسنگی و تشنگی چیزی را درک نکند، و از فلان خوردنی و بهمان نوشیدنی به یک اندازه فاصله داشته باشد) از گرسنگی و تشنگی خواهد مرد. اگر از من بپرسند که بهتر نیست این چنین شخصی خر به حساب آید تا انسان پاسخ می‌دهم که نمی‌دانم، همان طور که نمی‌دانم کسی که خود را حلق‌آویز می‌کند و همچنین، کودکان و سفیهان و دیوانگان باید چه به حساب آیند.

به همنوعش کمک کند، اما نه از روی دلسوزی زنانه، یا جانبداری، یا عقیده به خرافات، بلکه تنها به هدایت عقل، به اقتضای زمان و محیط، به‌طوری که در بخش سوم نشان خواهیم داد. رابعاً، این نظریه تا حد زیادی به سازمان اجتماعی ما نیز فایده می‌رساند، از این حیث که به ما می‌آموزد که شهروندان چگونه باید اداره و هدایت شوند، نه بدین منظور که برده شوند، بلکه بدان منظور که آنچه بهترین است آزادانه انجام دهند، به این ترتیب آنچه در این تبصره به عهده گرفته بودم انجام دادم و در اینجا به این بخش پایان می‌دهم، که فکر می‌کنم در آن طبیعت نفس انسان و خصوصیات آن را به تفصیل کافی، و نظر به دشواری موضوع با وضوح وافی شرح داده‌ام. همچنین فکر می‌کنم که حقایقی را مطرح ساخته‌ام، که ممکن است از آنها نتایجی بسیار عالی و سودمند که دانستن آنها ضروری است استنتاج شوند که تا اندازه‌ای از آن را در آینده مشاهده خواهیم کرد.

بخش سوم

درباره منشأ و طبیعت^۱ عواطف^۲

به نظر می‌آید که اغلب کسانی که درباره عواطف و شیوه زندگی انسان چیز نوشته‌اند، از اشیاء طبیعی، که به‌حسب قوانین عمومی طبیعت پیدا می‌شوند، بحثی نکرده‌اند، بلکه از

۱. natura به‌جای آن ماهیت هم مناسب است.

۲. لازم است که خواننده محترم توجه کند: وقتی که من به مطالعه و ترجمه این بخش کتاب و بخشهای آینده آن پرداختم، به‌خوبی دریافتم که به‌جای اصطلاحاتی که اسپینوزا به زبان لاتین در این بخشها در خصوص عواطف به‌کار برده است می‌توان در زبان فارسی معادل‌های صحیح و دقیق پیدا کرد. عقیده من در این خصوص وقتی محکم شد که دیدم مترجمان انگلیسی زبان او به‌جای آنها الفاظ متعدد به‌کار برده‌اند (در حواشی به آنها اشاره خواهد شد) و مفترانش نیز اعتراف کرده‌اند که ممکن نیست در زبان انگلیسی برای آنها معادلها و مرادفهای خرسند کننده‌ای پیدا کرد. برای نمونه مراجعه شود به:

Joachim, *A Study of the Ethics of Spinoza*, p. 186.

و این عقیده محکم‌تر شد، وقتی که مشاهده کردم که او خود نیز اقرار می‌کند که اصطلاحات و الفاظی که برای نشان دادن ماهیات و معانی عواطف به‌کار می‌برد در تداول عامه به معانی دیگر است و با معانی و مقاصدش کاملاً منطبق نیست، بلکه فقط متضاد نیست (همین بخش، تعریف عواطف، توضیح تعریف ۲۰). با توجه به این مطالب، امید است که خوانندگان محترم وقتی می‌بینند که در ترجمه واژه‌های فارسی دقیقاً با معانی انطباق ندارند، مترجم را معذور دارند که من حسی‌الامکان در انتخاب معادل‌های رسا کوشیده‌ام، به ترجمه‌ها و تفاسیر گوناگون کتاب به زبانهای اروپایی مراجعه کرده‌ام و احیاناً با مترجمان ماهر و وارد هم به مشوربت پرداخته‌ام، ولی با این همه توفیق کلی نیافته‌ام. قرون وسطائیان واژه‌های affectio, affectus و passio را معمولاً به‌جای هم به‌کار برده‌اند. دکارت affectio را مرادف با qualitas و affectus را به معنای passio استعمال کرده که مقصودش از آن همان است که ما آن را «عواطف» اصطلاح می‌کنیم. البته او گاهی هم passio را به معنای معمولی آن، یعنی پذیرش فعل و متضاد با actio به‌کار برده است. اما اسپینوزا کلمات affectus و affectio را به‌جای یکدیگر و passio را به معنی دکارتی یعنی عاطفه به‌کار می‌برد و چنانکه ملاحظه می‌شود عنوان این بخش را واژه affectus قرار می‌دهد که مترجمان انگلیسی و مفسران وی

که دکارت نامدار، با اینکه عقیده داشت که نفس نسبت به اعمال خود اختیار مطلق دارد، کوشیده است تا عواطف انسان را به وسیله علت‌های نخستینشان تبیین کند و در عین حال نشان دهد که نفس چگونه می‌تواند بر آنها سلطه مطلق بیابد، اما به عقیده من چنانکه در جای خودش نشان خواهم داد او تنها عظمت و نبوغ عقل خود را نشان داده است. عجالة می‌خواهم توجه خود را به کسانی معطوف دارم که به جای اینکه عواطف و اعمال انسان را بشناسند، ترجیح می‌دهند که از آنها تنفر جویند و آنها را استهزا کنند. بدون شک، به نظر اینها، بسیار عجیب می‌نماید که من می‌خواهم در خصوص رذائل و معایب انسان با روش هندسی سخن بگویم و اموری را که آنها مخالف عقل، عبث، باطل و نفرت‌انگیز می‌شمارند با دلایل استواری مبرهن سازم. و دلیل من این است^۹ که در طبیعت چیزی

→

انسان را فضائل و رذائل، یا به عبارت دیگر، منجیات و مهلکات می‌دانستند، که باید اکتساب و ازاله و مدح و ذم و تحسین و تقبیح شوند، اما او عواطف و انفعالات را واقعیاتی می‌داند که به حسب قانون علیت طبیعی پدیدار می‌شوند و لذا تأکید می‌کند که به جای تحسین و تقبیح، باید آنها را مانند خطوط، سطوح و اجسام مورد مطالعه قرار داد و شناخت. این روش، چنانکه خود اشاره می‌کند، به طور کلی نوظهور بیست، بلکه پیش از وی اشخاص برجسته‌ای (که حتماً ارسطو از برجسته‌ترین آنهاست) این روش را معمول داشته‌اند که او خود را مدیون مساعی و زحمات آنان می‌داند، به ویژه دکارت که پیش از وی کوشیده است تا احوال نفس و انفعالات و عواطف آن را با توجه به علل نخستینشان تبیین کند. اما با این همه، فلسفه سنتی، از ارسطو گرفته تا دکارت، حتی وقتی که کوشیده است تا احوال و انفعالات نفس را مانند پدیدارهای طبیعی تابع قوانین طبیعی بشناسند و برای رفتار انسان زمینه‌ها و علل نفسانی بیابد، باز میان عواطف و انفعالات از یک سوی و فضائل و رذائل از سوی دیگر فرق گذاشته است. ارسطو گفته است: ما به دلیل داشتن فضائل و رذائل خوب و بد نامیده می‌شویم و مورد ستایش و نکوهش قرار می‌گیریم، به علت دارا بودن انفعالات. مراجعه شود به:

Aristotle, *Nicomachean Ethics*, BK.II, chap. 5, 1106a.

از عبارات دکارت هم بر می‌آید که ما به واسطه اعمال مبتنی بر اراده ستایش و یا نکوهش می‌شویم *The Principles of Philosophy*, part.1, principle. 37 اما به نظر اسپینوزا، که بر خلاف ارسطو و دکارت اراده آزادی وجود ندارد، فرق میان فضائل و رذائل و عواطف و انفعالات و یا احوال و عوارض نفس، خود به خود از بین می‌رود، که همه به حکم قانون علیت بدون اراده و اختیار وجود می‌یابند، و لذا تصریح و تأکید می‌کند، به جای اینکه از آنها تنفر جویم و آنها را استهزا کنیم، باید، با در نظر گرفتن قوانین کلی طبیعت، به فهم و تبیین آنها بپردازیم و اصلاً شری و رذیلتی موجود نیست و در طبیعت چیزی رخ نمی‌دهد که بتوان آن را به نقص طبیعت نسبت داد، و طبیعت همواره و همه جا یکسان و یکتواخت است. در اینجا این سؤال پیش می‌آید که پس فضیلت و رذیلت برای وی چه معنی دارد؟ او در آینده خواهد گفت که فضیلت عبارت است از قدرت و رذیلت عبارت است از ضعف.

۹. B و C: نقشه و طرح من این است.

اشیائی سخن گفته‌اند که در ماورای طبیعت قرار دارند. در واقع چنین می‌نماید که آنها انسان را در طبیعت به منزله حکومت در حکومت فرض کرده‌اند، زیرا معتقد شده‌اند که انسان به جای پیروی از نظام طبیعت آن را آشفته می‌سازد، و بر اعمال خود قدرت مطلق دارد^۳ و تنها خود موجب آنهاست^۴. بنابراین، علت ناتوانی و تغییرپذیری انسان را نه در نیروی عمومی طبیعت، بلکه در نقصی در طبیعت آدمی جستجو می‌کنند^۵. و لذا برآن می‌نالند، برآن می‌خندند، آن را استهزا می‌کنند، تحقیر می‌کنند^۶، یا آنچه معمولتر از همه است، از آن اظهار تنفر می‌کنند و کسی را که بتواند به فصیح‌ترین و ماهرانه‌ترین وجه ضعف نفس انسان را بنمایاند موجودی الهی^۷ می‌شناسند. البته، اشخاص بسیار برجسته‌ای هم بودند (که من خود را مدیون زحمت و کوشش آنها می‌دانم) که درباره شیوه درست زندگی مطالب عالی بسیاری نوشته‌اند و به نوع انسان پندهایی داده‌اند، که پر از حکمت است، ولی با این همه، تا آنجا که من اطلاع دارم، هنوز کسی طبیعت و قوت عواطف و نیز آنچه را نفس می‌تواند برای جلوگیری از آنها انجام دهد، تبیین نکرده است^۸. من به خاطر می‌آورم

→

آن را اغلب به emotion و گاهی هم به affect ترجمه کرده‌اند و ما به جای آن «عواطف» به کار می‌بریم، که واژه‌ای مناسب‌تر از آن نیافتیم. احوال و عوارض هم به جای آن مناسب می‌نماید. در ترجمه‌های قدیم آثار ارسطو هم به جای pathema animi احوال‌النفس ترجمه شده است. چنانکه در ترجمه اسحق بن حنین از کتاب النفس ارسطو، مقالة اول، ۴، ص ۱۹ آمده است «و احق الاشياء بمن عانى في المسألة بامرها و تحريكها النظر في احوالها عن الحزن و الفرح و الاقدام و التخوف و الغضب...» و همین اسحق در ترجمه اخلاق نیکوماخس (ص ۹۲) از آن به عوارض تعبیر کرده است. گویی در این مورد استعمال احوال و عوارض را به جای بکدیگر روا دانسته است. خلاصه چنانکه ملاحظه می‌شود از همان اموری که اسپینوزا با واژه affectus عبارت می‌آورد اسحق مترجم از آنها گاهی با واژه احوال و گاهی نیز با واژه عوارض تعبیر می‌کند. در آینده (تعریف ۳، همین بخش) خواهیم دید که اسپینوزا هم affectus را به معنی احوال affections به کار می‌برد. اما نه احوال به معنی عام کلمه یعنی هر نوع حالتی از احوال بدن، چه قدرت فعالیت بدن به وسیله آنها افزایش و کاهش یابد یا نیابد، بلکه فقط به معنای احوالی استعمال می‌کند که قدرت فعالیت بدن، به وسیله آنها افزایش و کاهش می‌یابد، آن را تقویت و یا از آن جلوگیری می‌کند. و لذا ما از به کار بردن احوال به جای affectus خودداری کردیم و واژه عواطف را بر آن ترجیح دادیم.

۳. یا «قدرت و تسلط مطلق دارد».

۴. یعنی اعمال و افعالش از ناحیه خود اوست و به اصطلاح فاعل مختار است.

۵. C: به وجود نقصی مرموز در طبیعت آدمی نسبت می‌دهند.

۶. «می‌خندند» در B و «تحقیر می‌کنند» در A نیست.

۷. C: پیامبر.

۸. از عبارات وی بر می‌آید که او فرق روش خود را با پیشینیانش در این می‌داند که آنها افعال و سایللاب و انفعالات

←

ما در داخل یا در خارج از ما چیزی ناشی شود که فقط به واسطه طبیعت ما می‌توان آن را به‌طور واضح و متمایز فهمید. برعکس، می‌گوییم ما وقتی منفعلیم که فقط علت ناقص چیزی باشیم که در ما واقع می‌شود یا از طبیعت ما نشأت می‌گیرد.^{۱۵}

۳. مقصود من از عواطف، احوال^{۱۶} بدن و همچنین تصورات آن احوال است، که قدرت فعالیت بدن به واسطه آنها افزایش می‌یابد یا کاهش می‌پذیرد، تقویت می‌شود و یا از آن جلوگیری می‌شود.

شرح: بنابراین، اگر بتوانیم علت تام یکی از این احوال باشیم در این صورت عاطفه را فعل^{۱۷} می‌نامیم، وگرنه انفعال^{۱۸}.

اصول موضوعه

۱. ممکن است بدن انسان به طرق کثیری تحت تأثیر قرار گیرد که به موجب آن قدرت فعالیتش افزایش یا کاهش یابد و همین‌طور، به طرق دیگری، تحت تأثیر قرار گیرد که قدرت فعالیتش نه زیاد شود و نه کم.

این اصل موضوع یا اصل متعارف^{۱۹} بر اصل موضوع ۱ و احکام ۵ و ۷، که بعد از قضیه^{۱۳}، بخش ۲ آمده‌اند، مبتنی است.

۲. بدن انسان مستعد تغییرات کثیری است، و با وجود این می‌تواند آثار و علائم اشیاء (اصل موضوع ۵، بخش ۲) و در نتیجه همان صور خیالی اشیاء را در خود نگه دارد (برای تعریف صور خیالی، تبصره قضیه^{۱۷}، بخش ۲ را نگاه کنید).

۱۵. ملاحظه می‌شود که او فعل و انفعال را به معنای مخصوصی به‌کار می‌برد و میان علت تامه بودن نفس و فعالیت آن و نیز میان انفعال و علت ناقصه بودن آن رابطه برقرار می‌کند. برای مزید اطلاع به قضیه^۱، همین بخش و حاشیه مربوط به آن مراجعه شود.

۱۶. لاتین: affectiones (A) affectiones: B و C (modifications).

۱۷. لاتین: actio (action).

۱۸. لاتین: passio (passion).

۱۹. علت تردید معلوم نشد.

اتفاق نمی‌افتد که بتوان آن را به نقص طبیعت نسبت داد، زیرا طبیعت همیشه یکنواخت و خاصیت و قدرت عمل، یعنی قوانین و قواعد طبیعت، که همه اشیاء بر طبق آن به‌وجود می‌آیند و از صورتی به صورت دیگر تغییر می‌یابند، همواره و همه جا یکسان است، و لذا برای فهم همه اشیاء، هر چه باشند، روش واحد و یکسانی لازم است، یعنی که باید به‌وسیله قوانین و قواعد کلی طبیعت فهمیده شوند، زیرا عواطفی از قبیل نفرت، خشم، حسد و امثال آنها، به اعتبار ذاتشان، مانند اشیاء جزئی دیگر از همان ضرورت و خاصیت طبیعت نشأت می‌گیرند. بنابراین علل مخصوصی دارند که باید به وسیله آنها شناخته شوند و خصوصیاتی دارند که به اندازه خصوصیات هر شیء دیگری، که فقط اندیشه آن ما را مشعوف می‌سازد سزاوار شناختن هستند، و لذا من از طبیعت و نیروی عواطف و قدرت نفس بر آنها به همان ترتیبی سخن می‌گویم که در بخشهای گذشته درباره خدا و نفس سخن گفتم و اعمال و امیال^{۱۰} انسان را دقیقاً همان‌طور ملاحظه می‌کنم که خطوط و سطوح و اجسام را ملاحظه کردم.

تعاریف

۱. من آن علتی را «علت» نام^{۱۱} می‌نامم که بتوان معلولش را به‌وسیله آن به‌طور واضح و متمایز شناخت و آن علتی را علت غیر تام^{۱۲} یا «ناقص»^{۱۳} می‌گویم که نتوان معلولش را فقط به‌وسیله آن شناخت^{۱۴}.

۲. من می‌گویم ما وقتی فعالیم که علت تام چیزی باشیم که آن در ما یا در خارج از ما روی می‌دهد، یعنی (به موجب تعریف قبلی) وقتی که از طبیعت

۱۰. appetitus (A) appetites: B) desire) به جای آن کلمه میل را مرجع دانستم. واژه شهوت به معنی عام کلمه هم مناسب است.

۱۱. لاتین: causa adaequata (adequate cause).

۱۲. لاتین: causa inadaequata (inadequate cause).

۱۳. لاتین: causa partialis (partial cause).

۱۴. یعنی شناختن معلول، علاوه بر آن، به امور دیگری نیز متوقف است. این مطلب همان است که اسلاف ما گفته‌اند علت (البته مقصود علت تامه است) حد تام معلول است که چون شناخته شود، معلول کاملاً و واضحاً و متمایزاً شناخته می‌شود و علت ناقصه حد ناقص معلول است.

قضایا^{۲۰}

قضیه ۱. نفس ما در بعضی از امور فعال است و در بعضی منفعل^{۲۱}، یعنی از این حیث که تصورات تام دارد ضرورتاً فعال است و از این حیث که تصورات ناقص دارد ضرورتاً منفعل است.

برهان: در هر نفس انسانی بعضی از تصورات تامند و بعضی دیگر ناقص و مبهم (تبصرة قضیه ۴۰، بخش ۲). اما تصوراتی که در نفسی تامند، در خدا هم، از این حیث که مقوم^{۲۲} ذات آن نفس است، تامند (نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۲) و تصوراتی که در نفسی ناقصند در خدا تامند (به موجب همان نتیجه)، اما، نه از این حیث که او فقط حاوی ذات آن نفس است، بلکه از این حیث که او همزمان با آن، حاوی تصورات اشیاء دیگر^{۲۳} نیز هست. به علاوه از هر تصور معینی ضرورتاً معلولی ناشی می شود (قضیه ۳۶، بخش ۱)، که خدا علت تام آن است (تعریف ۱، همین بخش) ولی نه از این حیث که نامتناهی است، بلکه از این حیث که به صورت تصویری معین متعین شده است (قضیه ۹، بخش ۲). اکنون معلولی را فرض کنیم که علت آن خداست، از این حیث که او به صورت تصویری متعین شده است که در نفسی تام است، در این صورت آن نفس نیز علت تام آن معلول است (نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۲). و لذا نفس ما (تعریف ۲، همین بخش)، از این حیث

^{۲۰}. قضایای این بخش پنجاه و نه قضیه اند و به اعتبار موضوع بحث به چهار دسته تقسیم می شوند، که به ترتیب در موضوعات زیر بحث می کنند: از قضیه اول تا قضیه سوم درباره افعال و انفعالات، از قضیه چهارم تا قضیه یازدهم درباره conatus (کوشش برای صیانت ذات) و عاطفه های انفعالی اصلی، از قضیه دوازدهم تا قضیه پنجاه و هفتم درباره عاطفه های انفعالی فرعی، در قضایای پنجاه و هشتم و پنجاه و نهم درباره عواطف فعال.

^{۲۱}. B: نفس ما افعال خاصی را انجام می دهد و افعال دیگری را می پذیرد. C: نفس ما در موارد مخصوصی فعال است و در موارد مخصوصی منفعل. پیش از اسپینوزا ارسطو (Categories, chap.9) و دکارت و بیرون ایشان، فعل و انفعال را در امر واحدی تصور می کردند، که آن نسبت به فاعل فعل نامیده می شد و نسبت به قابل انفعال The Passions of the Soul, Part 1, article 1 اما چنانکه ملاحظه می شود، او بر خلاف آنان فعل و انفعال نفس را در دو امر اعتبار می کند، که مربوط می شود به داشتن دو نوع تصور: تصورات تام و تصورات ناقص که در صورت اول فعال است و در صورت دوم منفعل. بنابراین، به نظر می آید که این قضیه اعتراض و انتقادی باشد به ارسطو و دکارت، در خصوص تعریف فعل و انفعال.

^{۲۲}. یا «مقوم» و «مذوت» آن نفس است. عبارت متن لاتین این است: Mentis essentiam Constituit.

^{۲۳}. B و C: حاوی اذهان اشیاء دیگر نیز هست.

که تصورات تام دارد، ضرورتاً در بعضی از امور فعال است، که نخستین نکته ای است که لازم بود به ثبوت برسد. به علاوه، هر چیزی که ضرورتاً از تصویری ناشی می شود که در خدا تام است اما نه از این حیث که او فقط حاوی نفس یک انسان است، بلکه از این حیث که همزمان با آن نفس، حاوی تصورات اشیاء دیگر نیز است، در این صورت نفس آن انسان علت تام آن چیز نیست (نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۲) بلکه فقط علت ناقص آن است و بنابراین (تعریف ۲، همین بخش) نفس، از این حیث که تصورات ناقص دارد، بالضروره در بعضی از امور منفعل است. این نکته دوم بود که می بایست ثابت شود. بنابراین نفس ما...مطلوب ثابت شد. نتیجه: از اینجا بر می آید که نفس به نسبت تعداد تصورات ناقصش دستخوش انفعالات است و برعکس به نسبت تعداد تصورات تامش فعال است.^{۲۴}

قضیه ۲. نه بدن می تواند نفس را به اندیشیدن وا دارد و نه نفس می تواند بدن را به حرکت یا سکون و یا به حالت دیگر، اگر حالت دیگری باشد، وادار کند.^{۲۵}

برهان: علت همه حالات فکر خداست، اما از این حیث که او شیئی متفکر است نه از این حیث که با صفت دیگری ظاهر شده است (قضیه ۶، بخش ۲). بنابراین، چیزی که نفس را به اندیشه وادار می دارد حالتی از فکر است، نه حالتی از بُعد، یعنی (تعریف ۱، بخش ۲) بدن نیست. این نکته اول است که می بایست به ثبوت برسد. به علاوه، حرکت یا سکون بدن، باید از بدنی دیگر نشأت گیرد که این بدن هم با بدنی دیگر به حرکت یا سکون وادار شده است و به طور کلی، هر چیزی که در بدن پدیدار می شود، باید از خدا ناشی شده باشد، اما از این حیث که اعتبار شده است که او به صورت حالتی از بعد تعین یافته است، نه حالتی از فکر (قضیه ۶، بخش ۲)، یعنی ممکن نیست آن از نفس ناشی شده باشد که حالتی از فکر است (قضیه ۱۱، بخش ۲)، این نکته دوم است که می بایست ثابت شود. بنابراین نه بدن می تواند...مطلوب ثابت شد.

^{۲۴}. یعنی هر اندازه که تصورات ناقص نفس بیشتر باشد، به همان اندازه انفعالش بیشتر است و هر اندازه که کمتر باشد کمتر، و بالعکس هر اندازه که تصورات تامش بیشتر باشد فعالیتش بیشتر است و هر اندازه که کمتر باشد کمتر.

^{۲۵}. B: «نه بدن می تواند نفس را به اندیشیدن وادار و نه نفس می تواند بدن را وادار که در حرکت یا سکون یا در حالت دیگری، اگر حالت دیگری باشد پایدار بماند». به طوری که ملاحظه می شود برخلاف اسلافش ارسطو، دکارت و دیگران تأثیر بدن را در نفس و بالعکس تأثیر نفس را در بدن انکار می کند.

تبصره: این قضیه از آنچه در تبصره قضیه ۷، بخش ۲ گفته شد بهتر فهمیده می‌شود، یعنی نفس و بدن شیء واحدند که گاهی با صفت فکر تصور شده است و گاهی با صفت بعد. به همین دلیل است که نظام یا اتصال اشیاء واحد است، چه طبیعت تحت این صفت تصور شود و چه تحت آن صفت و در نتیجه، نظام افعال و انفعالات بدن ما، در طبیعت^{۲۶} مطابق است با نظام افعال و انفعالات نفس ما. همچنین این مطلب، از آن روشی که با آن قضیه ۱۲، بخش ۲ را ثابت کرده‌ایم واضح است. هر چند طبیعت این امور چنان است که در این باره مجالی برای شک باقی نمی‌گذارد، با این همه به سختی می‌توان آنها را وادار کرد که این حقیقت را با خاطری مطمئن بپذیرند، مگر اینکه صحت آن از راه تجربه برای آنها ثابت شود. زیرا، آنها در این عقیده ثابت قدمند که بدن به صرف فرمان نفس به حرکت در می‌آید، یا ساکن می‌شود و نیز اعمالی انجام می‌دهد که تنها به اراده نفس و نیروی اندیشه آن وابسته است^{۲۷}. هر چند تاکنون کسی معلوم نکرده است که بدن چه عملی می‌تواند انجام دهد، یعنی تجربه تاکنون به کسی نیاموخته است که بدن، بدون اینکه به وسیله نفس موجب شده باشد، تنها به اقتضای قوانین طبیعت، از این حیث که طبیعت صرفاً امری جسمانی اعتبار شده است، چه می‌تواند انجام دهد و چه نمی‌تواند انجام دهد^{۲۸}. زیرا هنوز ساختمان بدن به درستی آن اندازه شناخته نشده است که بتوان تمام اعمال آن را تبیین کرد^{۲۹}. به علاوه در جانوران اموری مشاهده می‌شود که خیلی برتر از هوش و دانایی انسان است و همین‌طور خوابگردها در خواب اعمالی انجام می‌دهند که در بیداری جرئت انجام دادن آنها را ندارند. تمام این امور نمایانگر این است که بدن فقط به اقتضای قوانین طبیعتش کارهایی انجام می‌دهد که نفس در آنها متحیر است^{۳۰}. گذشته از این کسی نمی‌داند که نفس به چه وسیله‌ای، به چه طریقی و با چه سرعتی می‌تواند بدن

۲۶. یا «همه‌جا». ترجمه فرانسه: طبعاً.

۲۷. انتقاد از دکارت و همفکران اوست که معتقدند که نفس به توسط غده صنوبری بدن را به حرکت در می‌آورد و حرکات موجود در بدن و اشیاء خارجی را درمی‌یابد.

۲۸. اعتراض متوجه دکارت است که در شناسایی افعال مخصوص به بدن و مخصوص به نفس، از راه تجربه، اشکالی ندیده است *The Passions of the Soul*, part 1, article 3 & 7.

۲۹. اعتراض به سخن دکارت است که پس از اینکه در کتاب سابق‌الذکر طریق ساختمان بدن را، از اعضا و اندامهای مختلف بیان کرده، مدعی شده است که همه اعمال مربوط به بدن را ملاحظه کرده است article 17.

۳۰. A: نفس متعلق به آن بدن، در آنها متحیر است.

را به حرکت در آورد^{۳۱}. و باز هیچ کس اطلاع ندارد که نفس چه نوع حرکاتی را می‌تواند به بدن القا کند. بنابراین، وقتی که انسانها می‌گویند که این یا آن فعل از نفس، که به بدن فرمان می‌راند، نشأت می‌گیرد، خود نمی‌دانند که چه می‌گویند و کاری جز این انجام نمی‌دهند که با کلمات موجه‌نمایی اعتراف می‌کنند که نه درباره علت فعل خود چیزی می‌دانند و نه در آن چیزی می‌بینند که باعث حیرتشان باشد^{۳۲}. اما آنها خواهند گفت^{۳۳} که چه بدانند که نفس به چه وسیله‌ای بدن را به حرکت در می‌آورد و چه ندانند، به تجربه درمی‌یابند که اگر نفس مستعد اندیشه نباشد، بدن از حرکت باز می‌ماند^{۳۴}. به علاوه می‌گویند در تجربه‌های خود دریافته‌اند که فقط در قدرت نفس است که سخن بگوید، خاموشی گزینند^{۳۵} و نیز امور کثیر دیگری را، که به نظر آنها به اراده نفس وابسته است، انجام دهد^{۳۶}. اما درباره گفته نخستشان می‌پرسم که آیا همچنین تجربه به آنها نیاموخته است که وقتی که بدن حرکت ندارد، نفس هم استعداد اندیشیدن ندارد؟ زیرا وقتی که بدن خفته است، نفس هم در خواب است و از قدرت اندیشیدن که در وقت بیداری بدن از آن بهره‌مند بود عاری است^{۳۷}. به علاوه، من معتقدم که همه به تجربه دریافته‌اند که استعداد نفس برای اندیشیدن، درباره موضوع واحد، همواره یکسان نیست، بلکه هر اندازه که استعداد بدن برای برانگیخته

۳۱. از دکارت خرده می‌گیرد که او بیان نکرده است که نفس به چه وسیله و به چه طریق بدن را به حرکت در می‌آورد و ...

۳۲. نتیجه می‌گیرد که دکارت و پیروان او کاری انجام نمی‌دهند، جز اقرار و اعتراف به جهل خود.

۳۳. ملاحظه می‌شود که سه اعتراض بر عقیده خود، یعنی عدم تأثیر نفس در بدن، از مخالفانش بدون اینکه نامی از آنها ببرد نقل می‌کند، و به اعتراضات وارده پاسخ می‌دهد.

۳۴. اعتراض اول.

۳۵. اعتراض دوم.

۳۶. اعتراض سوم: ماحصل این اعتراض این است که بدون هدایت نفس به وسیله صرف حرکات مکانیکی بدن، پیدایش اعمال غایت‌داری که محصول هنر انسانی است ناممکن می‌نماید.

۳۷. حاصل پاسخش به اعتراض اول این است که همان‌طور که نفس در حرکات بدن تأثیر دارد، بدن هم در اعمال نفس مؤثر است. این همان سخنی است که پیش از وی ارسطو و پیروانش گفته‌اند. نتیجه‌ای که اسپینوزا از این سخن می‌خواهد بگیرد این است که همان‌طور که تأثیر بدن در اعمال نفس به مرحله ثبوت نرسیده، تأثیر نفس در بدن هم ثابت نشده است و آنچه ثابت است این است که اعمال نفس و افعال بدن به موازات هم واقع می‌شوند. حاصل پاسخش به اعتراض دوم این است که علت این اعتراض غفلت مردم است از علل موجه اعمال خود و بالاخره اعتراض سوم را چنین رد می‌کند که آنها هنوز به خوبی نمی‌دانند، که بدن به موجب حرکاتش چه اعمالی را می‌تواند انجام دهد و چه اعمالی را نمی‌تواند.

شدن با این یا آن صورت خیالی بیشتر باشد، استعداد نفس هم برای اندیشیدن درباره این یا آن موضوع بیشتر خواهد بود^{۳۸}. ولی مخالفان من خواهند گفت که ممکن نیست فقط از قوانین طبیعت، از این حیث که صرفاً جسمانی اعتبار شده است، علل بناها، تصویرها و نظایر آنها که صرفاً حاصل هنر انسانی هستند، استنتاج شوند و مثلاً^{۳۹} بدن انسان نمی‌تواند معبدی بسازد مگر اینکه به‌وسیله نفس بدان وادار و هدایت شده باشد. اما من قبلاً نشان داده‌ام که آنها نمی‌دانند بدن چه می‌تواند انجام دهد و یا از نظر^{۴۰} به صرف طبیعت آن چه چیزی می‌توان به دست آورد.^{۴۱} و اینکه آنها امور کثیری می‌یابند که صرفاً به حسب قوانین طبیعت ظاهر شده‌اند، که هرگز باور نداشتند ظهور آنها بدون هدایت نفس ممکن باشد، مثلاً اعمالی که خوابگردها در خواب انجام می‌دهند که چون بیدار شوند، خود درباره آنها تعجب می‌کنند. من در اینجا به خود ساختمان بدن انسان هم توجه می‌دهم که آن در ساخت و طرز کار به اشیائی که به‌وسیله هنر و مهارت انسان ساخته شده برتری بسیار دارد، قطع نظر از آنچه قبلاً ثابت کرده‌ام که از طبیعت، تحت هر صفتی که اعتبار شود، اشیاء نامتناهی ناشی می‌شوند. اکنون در خصوص نکته دوم می‌گویم که اگر قدرت سکوت و تکلم انسانها با هم برابر می‌بود در این صورت، امور آنها، بسیار بسیار سعادتمندانه انجام می‌یافت. اما تجربه به‌کرات نشان داده است که آنها بر زبانشان کمتر از هر چیز دیگر تسلط دارند و اینکه انجام دادن هر کاری برای آنها آسانتر است از جلوگیری از میله‌هایشان، به‌طوری که اکثر مردم معتقدند که ما فقط اموری را به اختیار خود انجام می‌دهیم که خواهش^{۴۲} ما به آنها معتدل است. زیرا در این صورت است که، با یاد آوردن چیز دیگری که غالباً به یاد آن می‌افتیم، می‌توانیم از خواهش خود جلوگیری کنیم، ولی برعکس، نسبت به اموری که خواهش ما به آنها تا آن حد شدید است که نمی‌توانیم با به خاطر آوردن امری دیگر از شدت آن بکاهیم مختار نیستیم. اما، در واقع، اگر آنها، به تجربه

۳۸. ترجمه‌ها با هم فرق دارند.

۳۹. واژه «مثلاً» در ترجمه B است.

۴۰. A: ملاحظه صرف طبیعت. B: تفکر در صرف طبیعت.

۴۱. B: استنتاج کرد.

۴۲. لاتین cupiditas (desire) ما به جای این کلمه «خواهش» را مرجع دانستیم و در مواردی که کلمه مذکور به صورت فعل به‌کار رفته، به ناچار از افعال: «می‌خواهد»، «خواهد خواست» و امثال آن استفاده خواهیم کرد، اگرچه اغلب ضعیف می‌نماید و پارسی‌زبانان را ناپسند می‌آید. شوق و رغبت هم مناسب است.

در نیافته بودند که ما کارهای زیادی انجام می‌دهیم که بعدها پشیمان می‌شویم و وقتی که احساسات متضاد بر ما چیره می‌شوند^{۴۳} بهتر را می‌بینیم و از بدتر پیروی می‌کنیم، چیزی آنها را از این عقیده باز نمی‌داشت که اعمال ما از روی اختیار است. به همین سبب است که بچه شیرخوار می‌پندارد که از روی اختیار پستان مادر را می‌جوید، پسرک خشمگین معتقد می‌شود که با اراده آزاد طالب انتقام است و انسان ترسو فکر می‌کند که به اختیار فرار می‌کند و آدم مست باور می‌کند که به حکم اراده آزاد نفس سخنانی می‌گوید که اگر هوشیار بود، از گفتن آنها خودداری می‌کرد. به همین صورت آن مرد دیوانه، آن زن و راج و آن پسرک خشمگین و نظایر آنها چنین می‌اندیشند که به فرمان آزاد نفس سخن می‌گویند، در حالی که در واقع نمی‌توانند از انگیزه‌ای^{۴۴} که آنها را به سخن گفتن وامی‌دارد جلوگیری کنند، به‌طوری که تجربه نیز مانند عقل به‌وضوح به ما می‌آموزد که انسانها فقط بدین جهت به آزادی خود معتقدند که از اعمال خود آگاه، اما از موجبات^{۴۵} آنها غافلند^{۴۶}. باز تجربه به ما می‌آموزد که احکام^{۴۷} نفس چیزی نیستند مگر میله‌ها که به اقتضای امرجه^{۴۸} مختلف بدن مختلف می‌سوند. زیرا هر کسی همه اعمالش را به موجب عاطفه‌اش تعیین می‌کند و آنانکه دستخوش عواطف متضادند نمی‌دانند که چه می‌خواهند، اما آنانکه دستخوش هیچ عاطفه‌ای نیستند به‌آسانی به این سوی یا آن سوی کشیده می‌شوند. تمام اینها نشان می‌دهد که حکم نفس، میل و موجبیت^{۴۹} بدن همه جا^{۵۰} هر سه با هم مقارنند، یا به عبارت بهتر آنها شیء واحدند که چون تحت صفت فکر اعتبار شود، و به‌واسطه آن ظاهر شود، حکم و چون تحت صفت بعد اعتبار و از قوانین حرکت و سکون استنتاج شود، موجبیت نامیده می‌شود و این نکته به ترتیبی که پیش می‌رویم بهتر فهمیده خواهد شد.

۴۳. یا «ما را مضطرب می‌سازند».

۴۴. لاتین impulsus (impulse).

۴۵. A: علل موجب

۴۶. چنانکه ملاحظه می‌شود، پاسخ اعتراض دوم مبتنی بر همان نظر فلسفی اوست که علت اینکه مردم خود را آزاد می‌پندارند این است که از افعال خود آگاهند و از علل موجب آنها غافل.

۴۷. لاتین decretum (A): decree; B: decisions; C: dictates).

۴۸. احوال مختلف بدن.

۴۹. لاتین determinatio (determination).

۵۰. یا «در طبیعت». ترجمه فرانسه «طبعاً».

دیگری ترکیب یافته است (قضیه ۱۵، بخش ۲) که بعضی تامند (نتیجه قضیه ۳۸، بخش ۲) و بعضی ناقص (نتیجه قضیه ۲۹، بخش ۲). بنابراین، هر چیزی که از طبیعت نفس ناشی می‌شود و نفس علت قریب آن است و آن چیز باید به واسطه آن فهمیده شود، ضرورتاً از تصویری تام یا ناقص نشأت می‌گیرد. اما نفس، از این حیث که (قضیه ۱، همین بخش) تصورات ناقص دارد منفعل است و لذا افعال نفس فقط از تصورات تام ناشی می‌شوند و نفس تنها از این حیث که تصوراتش ناقص است، منفعل است.

تبصره: بنابراین مشاهده می‌کنیم که انفعالات به نفس فقط از این حیث تعلق می‌یابند که آن چیزی دارد که مستلزم نفی است، یعنی از این حیث که جزئی از طبیعت اعتبار شده است که ممکن نیست به ذات خود و بدون در نظر گرفتن اشیاء دیگر به طور واضح و متمایز ادراک شود و به همین طریق می‌توانم نشان دهم که انفعالات درست به همان صورتی که به نفس تعلق دارند به اشیاء جزئی^{۵۳} هم متعلقند و اینکه ممکن نیست آنها به طریق دیگری ادراک شوند^{۵۴}، اما غرض من در اینجا فقط بحث از نفس انسان است.

قضیه ۴. ممکن نیست چیزی از بین برود، مگر به وسیله یک علت خارجی.

برهان: این قضیه خود بدیهی است، زیرا تعریف هر چیزی ذات آن چیز را اثبات می‌کند، نه نفی. یعنی ذات آن را وضع می‌کند، نه رفع. بنابراین، تا وقتی که به خود شیء نظر داریم نه به علل خارجی آن، در آن چیزی نمی‌یابیم که بتواند آن را از بین ببرد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵. اشیاء، از این حیث که می‌توانند یکدیگر را از میان بردارند، طبعاً با هم متضادند،

یعنی که امکان ندارد که در موضوع^{۵۵} واحدی با هم اجتماع کنند.^{۵۶}

^{۵۳} مقصود وی از اشیاء جزئی ابدان است و این اعتراض به دکارت است که می‌گفت: آنچه در نفس انفعال است در بدن، فعل است *The Passions of the Soul*, part 1, article 2. بنابراین، در نظر اسپینوزا، آنچه نسبت به نفس انفعال است، نسبت به بدن هم انفعال است و این با نظام فلسفی وی سازگار است، که نفس و بدن را یک چیز می‌داند.

^{۵۴} تأکید این است که اگر امری نسبت به نفس انفعال باشد، نسبت به بدن هم همان‌طور ادراک می‌شود، نه‌طور دیگر، یعنی آن امر نسبت به بدن هم انفعال است نه فعل.

^{۵۵} در اینجا موضوع به جای subjectum (subject) به کار رفته است.

^{۵۶} 13: «در زمان واحد و در موضوع واحد». به طوری که ملاحظه می‌شود، در این دو قضیه (قضایای ۴ و ۵) ←

زیرا نکته دیگری هست که من می‌خواهم اینجا مخصوصاً مورد توجه قرار گیرد. آن نکته این است که ما نمی‌توانیم عملی را به حکم نفس انجام دهیم، مگر اینکه نخست آن را به خاطر بیاوریم. برای مثال نمی‌توانیم کلمه‌ای ادا کنیم، مگر آن را به خاطر آورده باشیم. از سوی دیگر به یاد آوردن و یا فراموش کردن یک چیز تحت قدرت نفس نیست. بنابراین، باید معتقد شد که قدرت نفس محدود است به اینکه درباره چیزی که به خاطر آورده‌ایم سخن بگوییم، یا خاموشی گزینیم. اما وقتی که خواب می‌بینیم که داریم سخن می‌گوییم، باور می‌کنیم که به حکم آزاد نفس سخن می‌گوییم، در صورتی که ما سخن نمی‌گوییم، یا اگر هم بگوییم، آن نتیجه حرکت خود به خودی^{۵۱} بدن است. به علاوه ما خواب می‌بینیم که اشیائی را از دیگران پنهان می‌کنیم، و این عمل را به موجب همان حکم نفس انجام می‌دهیم که در وقت بیداری، به واسطه آن، درباره آنچه می‌دانیم سکوت اختیار می‌کنیم. باز خواب می‌بینیم که به حکم نفس اعمالی انجام می‌دهیم که به هنگام بیداری جرئت انجام دادن آنها را نداشتیم. بنابراین دوست دارم بدانم که آیا در نفس دو نوع حکم وجود دارد، یکی مربوط به خواب است و دیگری آزاد؟ اگر این اندازه احمق نباشیم که این را بپذیریم، باید ضرورتاً قبول کنیم که این حکم نفس که آزاد تلقی شده از تخیل یا تذکار قابل تمیز نیست و چیزی نیست مگر همان تصدیق که تصور از این حیث که تصور است مستلزم آن است (قضیه ۲۹، بخش ۲). بنابراین، احکام در نفس از همان ضرورت نشأت می‌گیرند که تصورات از اشیائی که بالفعل موجودند. و لذا، آنان که معتقدند که به حکم آزاد نفس سخن می‌گویند، خاموشی می‌گزینند، یا کارهایی انجام می‌دهند، با چشمهای باز خواب می‌بینند.

قضیه ۳. افعال نفس تنها از تصورات تام ناشی می‌شوند، اما انفعالات فقط بر تصورات ناقص مبتنی‌اند^{۵۲}.

برهان: نخستین چیزی که ذات نفس را می‌سازد چیزی نیست جز تصور بدنی که بالفعل موجود است (قضایای ۱۱ و ۱۳، بخش ۲) و این تصور هم از تصوره‌های متعدد

۵۱. لاتین spontaneo sou motu (spontaneous movement) رک به پاورقی شماره ۹۴.

۵۲. برای وضوح بیشتر به حاشیه قضیه ۱ این بخش مراجعه شود.

برهان: از ذات مخصوص هر شئی به ضرورت امور معینی ناشی می‌شوند (قضیه ۳۶، بخش ۱) و ممکن نیست اشیاء کاری انجام دهند، مگر آنچه ضرورتاً از طبیعت معین آنها نشأت می‌گیرد (قضیه ۲۹، بخش ۱). بنابراین، قدرت هر شیء یا کوششی که شیء به موجب آن، چه به تنهایی و چه با اشیاء دیگر، کاری انجام می‌دهد یا تلاش می‌کند تا کاری انجام دهد، یعنی (قضیه ۶، همین بخش) قدرت یا کوشش شیء برای پایدار ماندن در هستی خود چیزی جز همان ذات مخصوص یا بالفعل خود آن شیء نیست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۸. کوشش هر شیء در پایدار ماندن در هستی خود مستلزم زمان محدود نیست، بلکه مستلزم زمان نامحدود است.

برهان: اگر مستلزم زمان محدودی بود که لزوماً دیمومت آن شیء را محدود می‌کند، در این صورت فقط از همان قدرتی که شیء به وسیله آن وجود می‌یابد نتیجه می‌شد که آن شیء، بعد از زمانی محدود، دیگر نتواند وجود داشته باشد، بلکه باید از بین برود. اما این (قضیه ۴، همین بخش) نامعقول است، و لذا کوشش شیء در وجود داشتن مستلزم زمان محدود نیست، بلکه برعکس (قضیه ۴، همین بخش)، اگر آن شیء به وسیله یک علت خارجی از بین نرود، به وسیله همان قدرتی که به موجب آن اکنون وجود دارد تا ابد به وجود خود ادامه خواهد داد^{۶۱} و بنابراین، این کوشش^{۶۲} مستلزم زمان نامحدود است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۹. نفس، هم از این حیث که تصورات واضح و متمایز دارد و هم از این حیث که دارای تصورات مبهم است، می‌کوشد تا در هستی خود برای زمان نامحدودی پایدار بماند و از این

رفتن آن بشود. شایسته ذکر است که شناختن این اصل و نیرو conatus به عنوان نخستین قانون طبیعت، از اختصاصات اسپینوزا نیست، زیرا چنانکه ذکر شد، پیش از وی، رواقیان و نیز مشائیان و دیگران از آن آگاهی داشته‌اند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. II, p. 195.

۶۱. یعنی که اشیاء ذاتاً مقتضی ابدیتند و تا یک علت خارجی وجود و تداوم آنها را نفی نکند، همچنان موجود و باقی خواهند ماند.

۶۲. A: آن کوشش، که به موجب آن تلاش می‌کند تا در وجودش پایدار بماند.

برهان: اگر ممکن می‌شد که آنها در موضوع واحدی باهم جمع شوند یا وجود یابند، در این صورت در آن موضوع چیزی موجود می‌بود که می‌توانست آن را^{۵۷} از میان بردارد، که به موجب قضیه قبلی نامعقول است. بنابراین اشیاء از این حیث که... مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶. هر شیء، از این حیث که در خود هست، می‌کوشد تا در هستیش پایدار بماند.

برهان: اشیاء جزئی همان حالاتند، که صفات خدا به واسطه آنها به وجهی معین و محدود ظاهر می‌شوند (نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱)، یعنی (قضیه ۳۴، بخش ۱) آنها اشیائی هستند که به وجه معین و محدودی مبین قدرت خدایند، قدرتی که او به موجب آن هست و عمل می‌کند.^{۵۸} همچنین هیچ شئی در ذات خود چیزی ندارد که واسطه امکان فنا یا نفی وجود آن باشد (قضیه ۴، همین بخش)، بلکه برعکس، آن ضد هر چیزی است که بتواند وجودش را نفی کند (قضیه ۵، همین بخش) بنابراین از این حیث که می‌تواند و در خود هست می‌کوشد تا در هستیش پایدار بماند^{۵۹}. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۷. کوشش^{۶۰} شیء در پایدار ماندن در هستی خود چیزی نیست مگر ذات بالفعل آن شیء.

«اصل صیانت ذات» را از راه نفی اثبات می‌کند، که انکار می‌کند در طبیعت یک چیز عامل نفی آن باشد و در فضایی دیگر به طریق اثباتی به اثباتش می‌پردازد. خلاصه قضایای ۴ و ۵ و به طوری که در آینده خواهیم دید برخی دیگر از قضایای این بخش تصریح دارند که اسپینوزا برخلاف خلف دانایش هگل و همفکران وی وجود تضادهای درونی را در اشیاء ناممکن می‌داند و در نتیجه عامل از بین رفتن و دگرگونی اشیاء را در خارج آنها جستجو می‌کند نه در داخل آنها. ۵۷. یعنی موضوع را.

۵۸. یعنی که هستی و فعل خدا از ناحیه قدرت اوست، که اگر قدرت نداشت، نه وجود داشت و نه فعل.

۵۹. در رساله الهیات و سیاست (chap. 16, p. 200-201) تصریح می‌کند که این قانون و حق عالی طبیعت است که هر شئی می‌کوشد تا وجودش را، آن طور که هست، بدون ملاحظه چیزی جز خودش حفظ کند و در این میان انسان و سایر موجودات طبیعت و نیز میان انسان عاقل و غیر عاقل فرقی نیست.

۶۰. لاتین: conatus (A: effort و B: endeavour) می‌توان از آن به قانون صیانت ذات تعبیر کرد، که به عقیده اسپینوزا نخستین قانون طبیعت، اصل و ریشه همه عواطف و شامل همه اشیاء است. او در موارد مختلف از این قانون با کلمات و عبارات مختلف تعبیر آورده است، مثلاً conatus (همین جا و بعضی از جاهای دیگر) potentia (power: قدرت). برهان همین قضیه vis (نیرو). (تبصره قضیه ۴۵، بخش ۲) natural love: عشق یا شوق طبیعی (Jonh Wild. *Spinoza Selections, Short Treatise*, appendix 2, p.90). ما هم واژه‌ها و تعبیر مختلف را به جای هم به کار خواهیم برد. چنانکه اشاره شد، او برخلاف رواقیان که این نیرو و شوق طبیعی را مخصوص جانداران می‌دانستند آن را شامل همه اشیاء، اعم از جانداران و غیر جانداران، می‌داند و از این حیث میان آنها فرقی نمی‌بیند و در معانی تأکید می‌کند که در ذات هیچ چیز بیروبی یا قدرتی موجود نیست که موجب از بین رفتن آن باشد.

کوشش خود آگاه^{۶۳} است.

برهان: ذات نفس متقوم^{۶۴} از تصورات تام و ناقص است (به‌طوری که در قضیه ۳، همین بخش نشان داده‌ام) و بنابراین (قضیه ۷، همین بخش) هم از این حیث که تصورات نوع اول را داراست و هم از این حیث که دارای تصورات نوع دوم است، می‌کوشد تا برای زمانی نامحدود (قضیه ۸، همین بخش) در هستیش پایدار بماند. به‌علاوه از آنجا که آگاهی نفس (قضیه ۲۳، بخش ۲) از خودش ضرورتاً به‌واسطه تصورات احوال بدن است، بنابراین، از این کوشش خود آگاه است (قضیه ۷، همین بخش).

تبصره: این کوشش، وقتی که فقط به نفس مربوط باشد به اراده موسوم می‌شود، اما وقتی که در عین حال هم به نفس مربوط باشد و هم به بدن، میل^{۶۵} نامیده می‌شود که بنابراین میل چیزی جز همان ذات انسان نیست که تمام اموری که در حفظ موجودیتش او را یاری می‌کنند، ضرورتاً از طبیعت آن ناشی می‌شوند، و لذا او در انجام دادن این امور موجب می‌باشد. اما میان خواهش^{۶۶} و میل جز در این فرق نیست که خواهش معمولاً به انسانها از این حیث نسبت داده می‌شود که آنها از میلهای خود آگاهند و لذا می‌توان خواهش را چنین تعریف کرد: «میلی که از آن آگاهیم»، بنابراین از آنچه گفتیم چنین برمی‌آید که ما نه به این جهت که چیزی را خوب می‌شماریم، برای رسیدن به آن تلاش می‌کنیم، می‌طلبیم و می‌خواهیم، بلکه برعکس بدان جهت که برای رسیدن به آن تلاش می‌کنیم و

۶۳. این قضیه تصریح دارد که همان‌طور که نیروی «کوشش برای حفظ ذات» (conatus) در اجسام موجود است، در نفوس نیز وجود دارد، منتهی در مورد اول کوشش برای پایداری در حرکت و نگهداری آن است و در مورد دوم کوشش برای پایداری در فکر و نگهداری آن. بدن از این نیروی کوشش خود آگاه نیست، اما نفس آگاه است.

۶۴. یا «مرکب».

۶۵. لاتین: appetitus (appetite) قبلاً هم گفته شد ما به‌جای این کلمه میل را ترجیح دانستیم. اما بعضی به‌جای آن شهوت به‌کار برده‌اند که اگر مقصود از آن شهوت به معنای عام کلمه باشد مانعی ندارد.

۶۶. حاصل اینکه کوشش برای حفظ ذات (conatus) را وجوه اعتباراتی است که به نامهای اراده، و میل و خواهش نامیده می‌شود. اراده به این اعتبار که فقط به نفس مربوط می‌شود، میل به این اعتبار که در زمان واحد هم به نفس مربوط می‌شود و هم به بدن و خواهش به این اعتبار، که شیء از وجود میل در خود آگاه است، که البته به نوع انسان اختصاص دارد، زیرا فقط انسانها هستند که به میلهای خود آگاهی دارند و به این واقعیت واقفند که به ادامه حیات خود عشق می‌ورزند و خواهان صیانت ذات خود هستند، پس در واقع میان میل و خواهش فرق اساسی موجود نیست و فرق تنها از حیث آگاهی و ناآگاهی است. در قضیه پنجاه و هشت این بخش، می‌گوید. برخی از خواهشها از نوع انفعالات و برخی دیگر از این حیث که فعالیم به ما مربوطند

آن را می‌طلبیم و می‌خواهیم، آن را خوب می‌شماریم^{۶۷}.

قضیه ۱۰. ممکن نیست در نفس ما تصویری باشد که وجود بدن را نفی کند، که این چنین تصویری متضاد با نفس است^{۶۸}.

برهان: ممکن نیست در بدن ما چیزی باشد که بتواند آن را از میان بردارد (قضیه ۵، همین بخش) و بنابراین ممکن نیست تصور این چیز در خدا، از این حیث که تصور بدن ما را دارد، موجود باشد (نتیجه قضیه ۹، بخش ۲)، یعنی (قضایای ۱۱ و ۱۳، بخش ۲) ممکن نیست تصور این چیز در نفس ما موجود باشد، بلکه برعکس، چون (قضایای ۱۱ و ۱۳، بخش ۲) نخستین چیزی که مقوم ذات نفس است تصور بدنی است که موجود بالفعل است، پس نخستین و عمده‌ترین کوشش نفس ما تصدیق وجود بدن ماست، و لذا تصویری که وجود بدن ما را نفی کند با نفس ما متضاد است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۱. هر چیزی که بر قدرت فعالیت بدن ما می‌افزاید، یا از آن می‌کاهد آن را تقویت، یا از آن جلوگیری می‌کند، تصور آن هم بر قدرت اندیشه نفس ما می‌افزاید یا از آن می‌کاهد، آن را تقویت یا از آن جلوگیری می‌کند.

برهان: این قضیه از قضیه ۷، بخش ۲، یا حتی از قضیه ۱۲، بخش ۲ واضح است. تبصره: از اینجاست که می‌بینیم که نفس هنگامی که متفعل است دستخوش تغییرات عظیمی است، گاهی به درجه عالی‌تر کمال تحوّل می‌یابد و گاهی به درجه دانی‌تر. این انفعالات^{۶۹} عاطفه‌های لذت^{۷۰} و آلم^{۷۱} را برای ما بیان می‌کنند. بنابراین، من در قضایای زیر از «لذت»، انفعالی را قصد می‌کنم که نفس به‌وسیله آن به کمال عالی‌تری تحوّل می‌یابد

۶۷. ملاحظه می‌شود که او حس و فح ذاتی انبیاء را انکار می‌کند و آن را تابع میل و خواهش انسان می‌داند و در نتیجه با اخلاقیون سنتی به مخالفت می‌پردازد.

۶۸. همان‌طور که کوشش نفس ذات آن را حفظ می‌کند و در آن چیزی نیست که نافی خود باشد، همین‌طور در آن چیزی نیست که بدن را نفی کند، به‌علاوه در آینده (نبصره قضیه ۵۹، همین بخش) خواهیم دید که آن نه تنها نافی بدن نیست، بلکه مثبت و مؤید آن نیز هست.

۶۹. C: این حالات انفعالی تغیر.

۷۰. لاتین: laetitia (B. joy: A) و (C. pleasure). شادی هم مناسب است.

۷۱. لاتین: tristitia (B. sorrow: A) و (C. pain). اندوه هم مناسب است.

وجود حاضر بدن باز ایستد، منتفی می‌شود. اما علت اینکه نفس از تصدیق وجود جسم باز می‌ایستد نه ممکن است خود نفس باشد (قضیه ۴، همین بخش) و نه باز ماندن بدن از هستی، زیرا، به موجب قضیه ۶، بخش ۲، نفس به این جهت وجود جسم را تصدیق نمی‌کند که جسم هستی یافته است، و لذا به همین دلیل، از تصدیق وجود جسم، به این علت باز نمی‌ایستد که جسم از هستی باز مانده است، بلکه (قضیه ۸، بخش ۲) ^{۷۷} علت آن تصور دیگری است که وجود حاضر جسم ما و در نتیجه وجود حاضر نفس ما را نفی می‌کند، و لذا با تصویری که مقوم نفس ماست متضاد است.

قضیه ۱۲. نفس حتی الامکان می‌کوشد تا اشیائی را تخیل کند که قدرت فعالیت جسم را افزایش می‌دهند، یا تقویت می‌کنند.

برهان: تا وقتی که بدن انسان تحت تأثیر حالتی قرار می‌گیرد که مستلزم وجود طبیعت جسمی خارجی است، نفس انسان آن جسم را حاضر به نظر می‌آورد (قضیه ۱۷، بخش ۲) و در نتیجه (قضیه ۷، بخش ۲)، تا وقتی که نفس انسان جسمی خارجی را حاضر به نظر می‌آورد، یعنی (تبصره قضیه ۱۷، بخش ۲) آن را تخیل می‌کند، بدن انسان تحت تأثیر حالتی قرار می‌گیرد که مستلزم طبیعت آن جسم خارجی است. بنابراین تا وقتی که نفس اشیائی را تخیل می‌کند که قدرت فعالیت بدن ما را افزایش می‌دهند یا تقویت می‌کنند، بدن تحت تأثیر حالاتی قرار می‌گیرد که قدرت فعالیتش را افزایش می‌دهند، یا تقویت می‌کنند (اصل موضوع ۱، همین بخش) و در نتیجه (قضیه ۱۱، همین بخش) همان وقت قدرت تفکر نفس نیز افزایش می‌یابد یا تقویت می‌شود، و لذا (قضایای ۶ و ۹ همین بخش) نفس حتی الامکان می‌کوشد تا آن اشیاء را تخیل کند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۳. وقتی که نفس شیئی را تخیل می‌کند، که از قدرت فعالیت جسم می‌کاهد، یا از آن جلوگیری می‌کند، در این صورت حتی الامکان می‌کوشد تا اشیائی را به خاطر آورد که وجود اشیاء مذکور را نفی کند.

برهان: تا وقتی که نفس چنین شیئی را تخیل می‌کند قدرت جسم و نفس کاهش

۷۷. در ترجمه A قضیه ۱۷، بخش ۲.

و برعکس از «الم» انفعالی را قصد می‌کنم که نفس به وسیله آن به کمال دانی‌تری نحو می‌یابد. من عاطفه لذت را در صورتی که در عین حال هم به نفس مربوط باشد و هم به بدن عاطفه خوشی ^{۷۲} یا نشاط ^{۷۳} می‌نامم و عاطفه اندوه را در چنین صورتی رنج ^{۷۴} یا افسردگی ^{۷۵} نام می‌دهم. با این همه باید توجه داشت که خوشی و رنج وقتی به انسان دست می‌دهند که یکی از اجزای بدنش بیش از اجزای دیگر متأثر شده باشد. برعکس نشاط و افسردگی در صورتی است که همه اجزای بدن به طور مساوی تحت تأثیر قرار گرفته باشد. در اینکه طبیعت «خواهش» چیست، قبلاً در تبصره قضیه ۹، همین بخش توضیح داده‌ام و جز این سه عاطفه: لذت، ألم و خواهش عاطفه اصلی دیگری را نمی‌شناسم ^{۷۶} که چنانکه ذیلاً نشان خواهم داد، عواطف دیگر از اینها ناشی می‌شوند. اما پیش از اینکه جلوتر بروم، دوست دارم، قضیه ۱۰ این بخش را بیشتر توضیح دهم تا هر چه روشنتر فهمیده شود که چگونه ممکن است تصویری ضد تصور دیگر باشد.

در تبصره قضیه ۱۷، بخش ۲، نشان داده‌ام که تصویری که مقوم ذات نفس است، تا وقتی که خود جسم وجود دارد مستلزم وجود جسم است، به علاوه از نتیجه قضیه ۸، بخش ۲ و تبصره آن بر می‌آید که وجود حاضر نفس ما صرفاً مبتنی بر این است که نفس مستلزم وجود بالفعل جسم است و بالآخره نشان داده‌ام که قدرت نفس که به وسیله آن اشیاء را تخیل می‌کند و به خاطر می‌آورد، مبتنی بر این نیز هست که قدرت نفس مستلزم وجود بالفعل جسم است (قضایای ۱۷ و ۱۸، بخش ۲ با تبصره آن). از مطالب مذکور بر می‌آید که وجود حاضر نفس و قدرت تخیل آن به محض اینکه نفس از تصدیق و تأیید

۷۲. لاتین: titillatio: A) titillation: B. pleasurable excitement: C) stimulation.

۷۳. لاتین: hilaritas: A) cheerfulness: B. و C) merriment.

۷۴. لاتین: dolor: A) pain: B. grief: C. suffering.

۷۵. لاتین: melancholia (melancholy).

۷۶. ملاحظه می‌شود که او سه عاطفه اصلی می‌شناسد و بدین ترتیب در اینجا سر ب دکارت محالفت می‌کند، که دکارت شش انفعال اصلی و ساده شناخته بود: شگفتی، عشق، نفرت، خواهش، شادی و اندوه. مراجعه شود به:

The Passions of the Soul, part 2, article 69.

چنانکه دیدیم او عواطف دیگر را از این سه عاطفه اصلی ناشی می‌داند، و بعداً شرح می‌دهد که سبب آنها از عواطف اصلی به دو طریق تحقق می‌یابد، یا مانند تزلزل نفس از آنها مرکب می‌شود و یا مانند عشق، نفرت، امید و ترس از آنها منفرع. قضیه ۵۶، همین بخش

برهان: اگر نفس در آن واحد تحت تأثیر دو جسم قرار گیرد، بعدها، هر وقت که یکی از آنها را تخیل کند بلافاصله دیگری را هم به خاطر خواهد آورد (قضیه ۱۸، بخش ۲). اما تخیلات نفس بیشتر به احوال بدن ما دلالت می‌کنند تا طبیعت اجسام خارجی (نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲) و بنابراین، اگر بدن و نتیجه نفس (تعریف ۳، همین بخش)، در آن واحد تحت تأثیر دو عاطفه قرار گیرند، الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۵. ممکن است چیزی بالعرض علت لذت، آلم یا خواهش باشد.

برهان: فرض کنیم که نفس در آن واحد تحت تأثیر دو عاطفه قرار گرفته باشد که قدرت فعالیتش به وسیله یکی نه افزایش پذیرفته و نه کاهش، در صورتی که، به وسیله دیگری افزایش یا کاهش یافته است (اصل موضوع ۱، همین بخش). از قضیه پیشین واضح است که وقتی که نفس بعدها به وسیله عاطفه نخستین تحت تأثیر قرار گرفت که بنا به فرض، به عنوان علت حقیقی، نه بر قدرت تفکر نفس می‌افزاید و نه از آن می‌کاهد، بلافاصله تحت تأثیر عاطفه دیگر، که بر قدرت آن می‌افزاید یا از آن می‌کاهد قرار می‌گیرد، یعنی (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش) تحت تأثیر لذت یا آلم قرار می‌گیرد و به این ترتیب عاطفه نخستین علت لذت یا آلم خواهد بود، اما نه بالذات، بلکه بالعرض. امکان دارد که به همین ترتیب به آسانی نشان داده شود که ممکن است همان شیء علت بالعرض خواهش باشد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: این واقعیت که ما شئی را با عاطفه لذت یا آلمی ملاحظه کرده باشیم که این شیء علت فاعلی آن لذت و آلم نبوده است، دلیل کافی خواهد بود برای اینکه بتوانیم شیء مذکور را دوست بداریم، یا از آن متنفر باشیم.^{۸۲}

برهان: زیرا این به تنهایی دلیل کافی خواهد بود (قضیه ۱۴، همین بخش) که نفس بعدها، در حالی که شیء مذکور را تخیل می‌کند، دستخوش عاطفه لذت یا آلم شود، یعنی

همین بحث) از اصل مجاورت زمانی سخن می‌گوید و در قضیه ۱۶ این بخش از اصل مشابهت.
۸۲. مثلاً به هنگام لذت یا آلم «بل» را دیده‌ایم و فرض بر این است که «بل» علت این لذت و آلم ما نبوده است، اما با وجود این به اقتضای اصل مجاورت بعدها او را دوست خواهیم داشت و یا از او متنفر خواهیم بود. به عبارت دیگر او بالعرض علت لذت یا آلم ما خواهد بود.

می‌یابد، یا از آن جلوگیری می‌شود (چنان که در قضیه پیشین نشان دادیم)، و با وجود این، نفس به تخیل این شیء ادامه خواهد داد تا وقتی که شیء دیگری را به خاطر آورد که وجود حاضر شیء اول را نفی کند (قضیه ۱۷، بخش ۲)، یعنی (چنانکه هم اکنون نشان دادیم) قدرت نفس و جسم کاهش می‌یابد، یا از آن جلوگیری می‌شود، تا اینکه نفس شیء دیگری را تخیل کند که وجود آن شیء اول را نفی کند. بنابراین (قضیه ۹، همین بخش) نفس حتی الامکان می‌کوشد تا این شیء دیگر را به خاطر آورد، یا تخیل کند. مطلوب ثابت شد. نتیجه: از اینجا بر می‌آید که نفس از تخیل اشیائی که از قدرت آن و قدرت جسم می‌کاهند، یا از آن جلوگیری می‌کنند، متنفر است.

تبصره: از آنچه گفته شد می‌توانیم به وضوح دریابیم که عشق^{۷۸} چیست و نفرت^{۷۹} چیست. عشق چیزی نیست، مگر لذتی که همراه با تصور یک علت خارجی^{۸۰} است. و نفرت چیزی نیست مگر آلمی که همراه با تصور یک علت خارجی است. به علاوه ما مشاهده می‌کنیم که کسی که به چیزی عشق می‌ورزد ضرورتاً می‌کوشد تا آن را پیش خود نگه دارد، و حفظش کند، و برعکس، کسی که از چیزی نفرت دارد، می‌کوشد تا آن را از خود دور کند و نابودش سازد. ما در خصوص این نکات بعدها با شرح بیشتری سخن خواهیم گفت.

قضیه ۱۴. اگر نفس در آن واحد تحت تأثیر دو عاطفه قرار گیرد، بعدها هر وقت که تحت تأثیر یکی از آنها قرار گرفت، تحت تأثیر دیگری نیز قرار خواهد گرفت.^{۸۱}

۷۸. لاتین: amor (love) به نظر می‌آید که او واژه عشق را به معنای عام دوستی به کار برده که شامل عشق به معنای مصطلح نیز خواهد بود و لذا ما گاهی به جای آن از کلمه دوستی و مشتقات آن استفاده خواهیم کرد.
۷۹. لاتین: odium (hatred).

۸۰. به تفرع عشق و نفرت، از لذت و آلم تصریح می‌کند، به این صورت که اگر لذت و آلم معلول تصور شیء خارجی یا تخیل حضور آن باشد، نه معلول حضور بالفعل آن (زیرا، در این صورت آنها را شادی و اندوه می‌گویند)، در این صورت آنها به ترتیب عشق و نفرت نامیده می‌شوند.

۸۱. او در این قضیه بحث درباره «تداعی عواطف» را آغاز کرده و تا قضیه ۱۷ ادامه داده است، اما واژه تداعی (association) را به کار نبرده است، بلکه چنانکه در قضیه ۱۵ مشاهده خواهیم کرد از عبارت per accidens causa (an accidental cause) استفاده کرده است. ارسطو اصول تداعی را عبارت از سه اصل می‌داند: اصل مشابهت، اصل تضاد و اصل مجاورت 2, 4S. 1b, 19-20 Memory and Reminiscence, 2, 4S. 1b, 19-20. اصل مجاورت زمانی و مکانی می‌شد. اسپینوزا، در کتاب الهیات و سیاست (chap. 4, p. 57) اصل مشابهت و مجاورت زمانی را بیان کرده است. در قضیه ۱۸، بخش ۲ این کتاب فقط مجاورت زمانی را و باز در این قضیه (قضیه ۱۴،

مذکور به موضوع مشابهت دارد علت فاعلی این عواطف نیست، با وجود این به آن شیء عشق خواهیم ورزید، یا از آن نفرت خواهیم داشت. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۷. هرگاه تخیل کنیم که شیئی که معمولاً ما را متألم می‌سازد شباهت به موضوعی دارد که معمولاً ما را به همان درجه ملتذ می‌کند، در آن واحد نسبت به آن شیء هم نفرت خواهیم داشت و هم عشق^{۸۶}.

برهان: این شیء، بنا بر فرض، به نفس خود، علت آلم است و (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) از این حیث که ما آن را با چنین عاطفه‌ای تخیل می‌کنیم از آن نفرت داریم، اما علاوه بر آن، از این حیث که تخیل می‌کنیم که آن مشابهت به موضوعی دارد که معمولاً در ما به همان درجه عاطفه لذت به وجود می‌آورد، به همان اندازه به آن عشق می‌ورزیم^{۸۷} (قضیه ۱۶، همین بخش)، بنابراین، در آن واحد، نسبت به آن، هم نفرت خواهیم داشت و هم عشق.

تبصرة: این حالت نفس، که از دو عاطفه متضاد سرچشمه می‌گیرد «ترلز نفس»^{۸۸} نامیده شده؛ و ارتباطش با عاطفه مانند ارتباط شک است با تخیل (تبصرة قضیه ۴۴، بخش ۲) و فرق میان ترلز و شک مانند فرق میان بزرگتر و کوچکتر است. اما باید توجه داشت که اگر در قضیه قبل من این ترلزات نفس را از عللی استنتاج کردم که نسبت به عاطفه‌ای علت بالذاتند و نسبت به دیگری علت بالعرض، بدان سبب بود که قضایای قبلی این استنتاج را آسانتر می‌کردند، نه بدان سبب که منکر آنم که این ترلزات نفس غالباً از موضوعی که علت فاعلی هر دو عاطفه است سرچشمه می‌گیرند، زیرا بدن انسان (اصل موضوع ۱، بخش ۲) از اجزاء مختلف الطبیاع کثیری ترکیب یافته است و بنابراین (اصل متعارف ۱، بعد از حکم ۳ که از پی قضیه ۱۳، بخش ۲ آمده است)، ممکن است به وسیله

۸۶. در این قضیه و قضیه ۱۸ و تبصرة آنها درباره ترلزات نفس سخن می‌گوید و آنها را سه نوع می‌داند: نوع اول از برخورد عواطف پدیدار می‌شود، نوع دوم از چیزی پدیدار می‌شود که علت فاعلی دو عاطفه متضاد است. در خصوص آنها در همین قضیه و تبصرة آن سخن می‌راند. نوع سوم از صورت خیالی یک چیز گذشته یا آینده ناشی می‌شود که راجع به آن در قضیه ۱۸ بحث می‌کند.

۸۷. مقصود اینکه درجه الم و لذت و نفرت و عشق ما به شیء اصلی و شیء مشابه برابر است.

۸۸. لاتین: animi fluctuatio (A) و (wavering of the mind: B. vacillation of the mind: C).

به جای آن تردد و تذبذب و سرگشتگی هم مناسب است.

(قضیه ۱۱، همین بخش) قدرت نفس و بدن افزایش یا کاهش یابد، و غیر آن و نتیجه (قضیه ۱۲، همین بخش)، نفس خواهان تخیل آن باشد یا (نتیجه قضیه ۱۳، همین بخش) از آن مشمتر گردد، یعنی (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) به آن عشق ورزد، یا از آن متفر باشد.

تبصرة: از اینجا می‌فهمیم که چرا، بدون آنکه علت آن بر ما معلوم باشد، و صرفاً (به قول معروف) به حسب «عشق طبیعی»^{۸۳} یا «نفرت طبیعی»^{۸۴} به بعضی از اشیاء عشق می‌ورزیم یا از آنها نفرت داریم. چنانکه در قضیه بعد نشان خواهیم داد، باید آن اموری را از این مقوله دانست که به صرف شباهتشان به اموری که معمولاً ما را ملتذ یا متألم می‌سازند، موجب لذت یا آلم ما می‌شوند. من می‌دانم که نویسندگانی که برای اولین بار این واژه‌های خوشایندی یا ناخوشایندی را به کار برده‌اند، مرادشان از آنها پاره‌ای کیفیات مکتوم اشیاء بوده است. اما با وجود این، من فکر می‌کنم که می‌توانیم این واژه‌ها را به معنی کیفیات معلوم یا آشکار اشیاء به کار ببریم.

قضیه ۱۶. اگر شیئی را تخیل کنیم که با موضوعی که معمولاً در نفس ما باعث لذت یا آلم می‌شود در کیفیتی مشابهت دارد، هر چند این کیفیت علت فاعلی پیدایش این عواطف نباشد، با وجود این، ما صرفاً به واسطه این مشابهت به شیء مذکور عشق می‌ورزیم یا از آن نفرت داریم^{۸۵}

برهان: ما بنا بر فرض، شیئی را که در کیفیتی مشابه با موضوع است، با عاطفه لذت یا آلم ملحوظ داشته‌ایم، بنابراین (قضیه ۱۴، همین بخش) هر وقت نفس به واسطه صورت خیالی این کیفیت متأثر شد، به واسطه عاطفه اولی یا دومی نیز متأثر خواهد بود و نتیجه شیئی را که دارای این کیفیت دریافته‌ایم بالعرض علت لذت یا آلم خواهد بود (قضیه ۱۵، همین بخش) و به این ترتیب ما به موجب نتیجه قبل، ولو کیفیتی که در آن شیء

۸۳. لاتین: sympathia (sympathy).

۸۴. لاتین: antipathia (antipathy). مقصود این که نه علت عشق معلوم است و نه علت نفرت.

۸۵. فرض این است که چیزی به نام «الف» معمولاً در ما باعث لذت یا آلم می‌شود. شیئی به نام «ب» در کیفیتی مثلاً «ج» با آن مشابهت دارد، اما علت لذت و آلم کیفیت «ج» نیست. با وجود این فقط به صرف مشابهت «ب» با «الف» ما به «ب» عشق می‌ورزیم یا از آن نفرت می‌داریم. به طوری که قبلاً اشاره کردیم او در این قضیه از اصول تداعی اصل مجاورت را بیان می‌کند و این بحث او را به بحث درباره ترلز نفس می‌کشد.

یک جسم به طرق بسیار متعدد و مختلف تحت تأثیر قرار گیرد، و از طرف دیگر، از آنجا که ممکن است یک شیء^{۸۹} به طرق مختلف متأثر شود، لذا ممکن است آن یک جزء و همان جزء بدن را به طرق مختلف تحت تأثیر قرار دهد. از اینجاست که به آسانی می‌توانیم دریابیم که چگونه موضوع واحد می‌تواند علت عواطف متعدد متضادی باشد.

قضیه ۱۸. انسان از صورت خیالی یک شیء گذشته یا آینده دستخوش همان عاطفه لذت یا آلم می‌شود که از صورت خیالی شیء حاضر.

برهان: انسان، تا وقتی که تحت تأثیر صورت خیالی شینی قرار دارد، آن را حاضر به نظر می‌آورد، اگر چه آن شیء موجود نباشد (قضیه ۱۷، بخش ۲ با نتیجه آن) و آن را همچون شیء گذشته یا آینده تخیل نمی‌کند، مگر از این حیث که صورت خیالی آن با صورت خیالی زمان گذشته یا آینده مرتبط باشد (تبصره قضیه ۲۴، بخش ۲) و لذا، صورت خیالی شیء، اگر فقط به ذات خود در نظر گرفته شود، یکسان است، چه با زمان آینده ارتباط داده شود چه با زمان گذشته و چه با زمان حال، یعنی (نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲) مزاج بدن یا عاطفه یکسان است، اعم از اینکه صورت خیالی یک شیء گذشته باشد یا یک شیء آینده یا یک شیء حاضر. بنابراین عاطفه لذت و آلم یکسان است، اعم از اینکه صورت خیالی از یک شیء گذشته باشد یا آینده و یا از یک شیء حاضر... مطلوب ثابت شد.

تبصره ۱: ما در اینجا شیئی را از این حیث گذشته یا آینده می‌نامیم، که تحت تأثیر آن واقع شده باشیم، یا خواهیم شد، مثلاً از این حیث که آن را دیده باشیم یا خواهیم دید، ما را تقویت کرده باشد یا تقویت خواهد کرد، به ما آزار رسانده باشد یا آزار خواهد رسانید و جز اینها. زیرا از این حیث که آن را چنین تخیل می‌کنیم وجودش را تصدیق می‌کنیم، یعنی بدن دستخوش هیچ عاطفه‌ای که وجود آن شیء را نفی کند نمی‌باشد و بنابراین (قضیه ۱۷، بخش ۲)، بدن چنان تحت تأثیر صورت خیالی این شیء قرار می‌گیرد، که گویی این شیء خود حاضر است. با وجود این، از آنجا که غالباً اتفاق می‌افتد که کسانی که تجارب فراوان دارند، وقتی که شیئی را همچون گذشته یا آینده به نظر می‌آورند مردّد می‌شوند و

معمولاً در وقوع آن به شک می‌افتند (تبصره قضیه ۲۴، بخش ۲)، و لذا عواطفی که از این چنین صور خیالی پدیدار می‌آیند پایدار نیستند، بلکه معمولاً با صور خیالی اشیاء دیگر آشفته می‌شوند، مگر اینکه به وقوع آن شیء اطمینان حاصل شود.^{۹۰}

تبصره ۲: از آنچه گفته شد درمی‌یابیم که امید^{۹۱} چیست، ترس^{۹۲} چیست، اطمینان^{۹۳} چیست، یأس^{۹۴} چیست، خوشحالی^{۹۵} چیست و افسوس^{۹۶} چیست. امید چیزی نیست مگر لذت ناپایداری که از صورت خیالی شیء آینده یا گذشته‌ای که وقوعش مشکوک می‌نماید به وجود می‌آید. و برعکس ترس آلم ناپایداری است که از صورت خیالی یک شیء مشکوک حاصل می‌شود، حال اگر شک از این عواطف برطرف شود، امید به صورت اطمینان نمایان می‌شود و ترس به صورت یأس، یعنی لذت و آلم از صورت خیالی شیئی ناشی می‌شوند که ما به آن امید، یا از آن ترس داشته‌ایم. خوشحالی هم لذتی است که از صورت خیالی یک شیء گذشته که وقوعش برای ما مشکوک بود، ناشی می‌شود و افسوس اندوهی است، متضاد با خوشحالی.^{۹۷}

قضیه ۱۹. کسی که تخیل می‌کند که معشوقش^{۹۸} از بین رفته است، متألم می‌شود، اما اگر تخیل کند که معشوقش پایدار است شاد می‌شود.

۹۰. مقصود شیء، یا اشیائی است که گفته شد در وقوع آنها شک پیدا شده است، که اگر وقوع آنها مورد ایتقان و اطمینان باشد، عواطف ناشی از آنها دیگر با صور خیالی سایر اشیاء آشفته نمی‌شوند.

۹۱. لاتین: (hope) spes.

۹۲. لاتین: (fear) metus.

۹۳. لاتین: (confidence) securitas.

۹۴. لاتین: (despair) desperatio.

۹۵. لاتین: (joy: C' و B. gladness: A) gaudium.

۹۶. لاتین: (disappointment: C' و B. remorse: A) conscientiae morsus.

۹۷. یعنی اندوهی است که از صورت خیالی شیء گذشته، که وقوعش مشکوک بوده، ناشی می‌شود.

۹۸. اسپینوزا در قضایای ۱۹ تا ۳۲ قانون محاکات و تقلید عواطف (affectuum imitatio) را مورد بحث قرار داده است، اگر چه عبارت محاکات و تقلید عواطف را فقط در قضیه ۲۷ به کار برده است. طبق این قانون چیزی که به علت بالذات لذت، آلم و خواهش است و نه علت بالعرض آنها، ممکن است علت این عواطف باشد. او موضوع بحث را به دو صورت مطرح می‌سازد: نخست محاکات و تقلید از عواطف کسانی که آنها را دوست می‌داریم یا از آنها شغریم (قضایای ۱۹ تا ۲۶)، ثانیاً محاکات و تقلید از عواطف کسانی که نسبت به آنها نه عشق داریم و نه نفرت (قضایای ۲۷ تا ۳۲).

برهان: نفس حتی الامکان می‌کوشد تا اشیائی را تخیل کند که به قدرت فعالیت بدن می‌افزایند، یا تقویتش می‌کنند (قضیه ۱۲، همین بخش)، یعنی (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش)، اشیائی را تخیل کند که دوستشان می‌دارد. اما تخیل به واسطه اشیائی که وجود شیء را وضع می‌کنند تقویت می‌شود و برعکس، به واسطه اشیائی که وجود را از شیء نفی می‌کنند، از آن جلوگیری می‌شود (قضیه ۱۷، بخش ۲). بنابراین، صور خیالی اشیائی که وجود معشوق را وضع می‌کنند کوشش نفس را برای تخیل آن تقویت می‌کنند، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش)، باعث شادی نفس می‌شوند، برعکس آن صور خیالی که وجود معشوق را نفی می‌کنند از این کوشش نفس جلوگیری می‌کنند، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) موجب اندوه نفس می‌شوند، بنابراین کسی که تخیل می‌کند که معشوقش از بین رفته است، الی آخر... مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۰. کسی که تخیل کند که شیء مورد نفرت او از بین رفته است ملتذ می‌شود.

برهان: نفس می‌کوشد تا شینی را تخیل کند که نافی وجود اشیائی باشد که از قدرت فعالیت بدن می‌کاهند یا از آن جلوگیری می‌کنند (قضیه ۱۳، همین بخش)، یعنی (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) می‌کوشد تا شینی را تخیل کند که نافی وجود اشیائی است که مورد نفرت او هستند. و بنابراین، صورت خیالی شینی که نافی وجود شیء مورد نفرت نفس است این کوشش نفس را تقویت می‌کند، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) موجب لذت نفس می‌شود. بنابراین کسی که تخیل کند که شیء مورد نفرت او از بین رفته است شاد می‌شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۱. کسی که تخیل کند که معشوقش ملتذ یا متالم است، او نیز ملتذ یا متالم می‌شود و این عواطف، متناسب با شدت و ضعفشان در معشوق، در عاشق نیز شدت و ضعف خواهند یافت.

برهان: صور خیالی اشیائی (قضیه ۱۹، همین بخش) که وجود معشوق را تأیید می‌کنند کوشش نفس را برای تخیل آن تقویت می‌بخشند. اما لذت وجود ملتذ را تأیید می‌کند و هر اندازه که لذت شدیدتر باشد، تأیید وجود ملتذ شدیدتر خواهد بود، زیرا (تبصرة قضیه ۱۱،

همین بخش) لذت تحوّل است به کمال بیشتر، بنابراین، صورت خیالی لذت معشوق در عاشق کوشش نفس او را تقویت می‌کند، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) عاشق را متناسب با لذت معشوق ملتذ می‌سازد، این نکته نخستین بود که می‌بایست به اثبات برسد. از طرف دیگر، یک شیء وقتی که تحت تأثیر الم قرار گیرد تا حدی ناتوان می‌شود و هر اندازه که بیشتر تحت تأثیر الم قرار گیرد به همان اندازه میزان ناتوانیش بیشتر خواهد بود (همان تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) و بنابراین (قضیه ۱۹، همین بخش) کسی که تخیل می‌کند که معشوقش متالم شده او نیز متالم خواهد شد و هر اندازه که الم در معشوق شدیدتر باشد، الم او هم شدیدتر خواهد بود.

قضیه ۲۲. اگر تخیل کنیم که کسی موجب لذت معشوق ما می‌شود، ما تحت تأثیر عشق به او قرار خواهیم گرفت. برعکس اگر تخیل کنیم که او موجب الم معشوق ما می‌شود، ما تحت تأثیر نفرت از او قرار خواهیم گرفت.

برهان: کسی که معشوق ما را ملتذ یا متالم می‌کند، در صورتی که تخیل کنیم که معشوق ما به این طریق ملتذ یا متالم شده است، ما را هم ملتذ یا متالم خواهد ساخت (قضیه ۲۱، همین بخش). اما فرض بر این است که این لذت یا الم در ما با تصور یک علت خارجی همراه است، بنابراین (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) اگر تخیل کنیم که کسی موجب لذت یا الم معشوق ما می‌شود، ما تحت تأثیر عشق به او یا نفرت از او قرار خواهیم گرفت. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: قضیه ۲۱ برای ما شرح می‌دهد که دلسوزی^{۹۹} چیست. ممکن است آن را المی تعریف کنیم که از زیان دیگری حاصل می‌شود، اما نمی‌دانم لذت حاصل از سود دیگری را چه باید نامید. عشق به کسی را که نسبت به دیگری عمل خیر انجام داده است لطف^{۱۰۰} می‌نامیم و برعکس، نفرت به کسی را که نسبت به دیگری عمل شر انجام داده است قهر^{۱۰۱} نام می‌دهیم. همچنین باید خاطرنشان شود که (چنانکه در قضیه ۲۱ نشان دادیم) ما فقط نسبت به چیزی که به آن عشق می‌ورزیم احساس دلسوزی نمی‌کنیم، بلکه،

۹۹. (pity: B. commiseration: A) commiseratio. شفقت و رحم هم مناسب است.

۱۰۰. (approval: C. favour: B و A) favor.

۱۰۱. (indignation) indignatio.

ثابت می‌شود.

تبصره: اینها و عواطف همانند آنها که ناشی از نفرتند مربوط به حسدند^{۱۰۲}، که بنابراین چیزی نیست، مگر نفرت، از این حیث که انسان را بر آن وا می‌دارد که از شر دیگری ملتذ و از خیر دیگری متآلم شود.

قضیه ۲۵. ما می‌کوشیم تا هر شینی را که تخیل می‌کنیم موجب لذت ما و معشوق ما می‌شود هم برای خود و هم برای آن معشوق تصدیق کنیم و برعکس آنچه را موجب آلم می‌شود نفی کنیم.

برهان: هر شینی که تخیل می‌کنیم معشوق ما را ملتذ یا متآلم می‌کند ما را هم ملتذ یا متآلم می‌کند (قضیه ۲۱، همین بخش)، اما نفس (قضیه ۱۲، همین بخش) حتی الامکان می‌کوشد تا اشیانی را تخیل کند که موجب لذت ما می‌شوند، یعنی (قضیه ۱۷، بخش ۲ و نتیجه آن) می‌کوشد تا آنها را همچون حاضر به نظر آورد. برعکس (قضیه ۱۳، همین بخش) می‌کوشد تا آنچه را موجب آلم ما می‌شود نفی کند. بنابراین، ما می‌کوشیم تا هر شینی را که تخیل می‌کنیم موجب لذت ما و معشوق ما می‌شود، هم برای خود و هم برای آن شیء تصدیق کنیم و بالعکس. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۶. ما می‌کوشیم تا هر شینی را که تخیل می‌کنیم موجب آلم شیء مورد نفرت ما می‌شود تصدیق کنیم و برعکس هر شیئی را که موجب لذت آن می‌شود نفی کنیم.

برهان: این قصیه از قضیه ۲۳ بیرون می‌آید، همان طور که قضیه قبلی از قضیه ۲۱. تبصره: و لذا مشاهده می‌شود که چه بسا اتفاق می‌افتد که شخص خود را و معشوق خود را برتر از آنچه هستند می‌پندارد و برعکس شیء منفور را پایین‌تر از آنچه هست قرار می‌دهد. هرگاه کسی خود را برتر^{۱۰۴} از آنچه هست پنداشت، این پندار استکبار^{۱۰۵} نامیده

^{۱۰۳}. لاتین. invidia (envy).

^{۱۰۴}. یا «بسیار برتر».

^{۱۰۵}. لاتین. superbia (pride) به جای آن تکبر، کبر، خودخواهی، غرور، به ویژه عجب هم مناسب است، که در اخلاق ناصری آمده است: «اما عجب و آن ظنی کاذب بود در نفس، چون خویش را استحقاق منزلتی شمرد که مستحق آن بود.» ما با توجه به آنچه در آینده (تعریف ۲۸ عواطف، خواهد آمد استکبار را مرجع دانستیم).

نسبت به چیزی هم که درباره آن هیچ احساسی^{۱۰۲} نداشته‌ایم اظهار دلسوزی می‌کنیم، اما فقط به این شرط که آن را همانند خودمان بدانیم (چنانکه بعداً نشان خواهیم داد) و بنابراین کسی را که به همانند ما خیری می‌رساند لطف و برعکس او را که شری می‌رساند قهر می‌کنیم.

قضیه ۲۳. کسی که تخیل می‌کند که شیء مورد نفرتش متآلم شده است ملتذ می‌شود. و برعکس اگر تخیل کند که او ملتذ شده است متآلم می‌شود و هر یک از این دو عاطفه، به تناسب شدت و ضعف اضداد آنها در شیء مورد نفرت، شدیدتر یا ضعیف‌تر خواهد بود.

برهان: شیء مورد نفرت، از این حیث که متآلم گشته، ناتوان شده است، و شدت این ناتوانی متناسب است با شدت آلم (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش). بنابراین اگر (قضیه ۲۰، همین بخش) کسی تخیل کند که شیء مورد نفرتش متآلم شده است، او برعکس ملتذ خواهد شد و شدت این لذت متناسب است با شدت آلمی که بنا بر تخیل او شیء مورد نفرتش دچار آن شده است. این نخستین نکته‌ای است که لازم بود به ثبوت برسد. و به علاوه لذت وجود ملتذ را تأیید می‌کند (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش) و این تأیید متناسب است، با شدت لذت متصور. بنابراین اگر کسی تخیل کند که شیء مورد نفرتش ملتذ شده است، این تخیل (قضیه ۱۳، همین بخش) از کوشش نفس او جلوگیری خواهد کرد، یعنی (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش) او متآلم خواهد شد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این لذت به ندرت ممکن است ثابت و بدون کشمکش درونی به وجود آید، زیرا، چنانکه در قضیه ۲۷ نشان خواهیم داد، تا وقتی که تخیل می‌کنیم که شیء همانند ما متآلم شده است، ما هم لزوماً متآلم خواهیم شد، و برعکس، اگر تخیل کنیم که او ملتذ گشته است، ملتذ خواهیم شد. اما ما در اینجا فقط نفرت را مورد توجه قرار می‌دهیم.

قضیه ۲۴. اگر تخیل کنیم که کسی موجب لذت شیء مورد نفرت ما شده است، از وی تنفر خواهیم داشت و برعکس، اگر تخیل کنیم که موجب آلم او شده است، به وی عشق خواهیم ورزید.

برهان: این قضیه، به همان صورت قضیه ۲۲ همین بخش که در بالا آمده است

تبصرة قضية ۲۲، همین بخش)، و اگر با خواهش مرتبط باشد، رقابت^{۱۰۸} که چیزی نیست مگر خواهش رسیدن به چیزی که بدان سبب در ما به وجود آمده است که تخیل می‌کنیم که امثال ما هم خواهش رسیدن به همان چیز را دارند.

نتیجه ۱: اگر تخیل کنیم که کسی که نسبت به ار هیچ گونه عاطفه‌ای نداریم همانند ما را ملتذ کرده است، در این صورت، وی را دوست خواهیم داشت و برعکس، اگر تخیل کنیم که او را متآلم ساخته است، از وی متنفر خواهیم بود.

برهان: این نتیجه از قضیه قبلی بر می‌آید، همان طور که قضیه ۲۲ این بخش از قضیه ۲۱ این بخش بیرون آمد.

نتیجه ۲: اگر دلسوز شیئی باشیم، از آن نفرت نخواهیم داشت^{۱۰۹}، زیرا تیره‌بختی آن ما را متآلم خواهد ساخت.

برهان: اگر ممکن می‌بود که از این چنین چیزی متنفر باشیم، لازم می‌آمد (قضیه ۲۳، همین بخش) که از آلم آن لذت ببریم، و این خلاف فرض است.

نتیجه ۳: اگر دلسوز چیزی باشیم، حتی‌الامکان می‌کوشیم تا آن را از تیره‌روزی برهانیم.

برهان: چیزی که در مورد دلسوزی ما ایجاد آلم می‌کند ما را هم به آلمی مشابه آن مبتلا می‌سازد (قضیه ۲۷، همین بخش). بنابراین، ما کوشش می‌کنیم چیزی را به خاطر آوریم که وجود آن چیز را نفی کند یا تباهش سازد (قضیه ۱۳، همین بخش). به عبارت دیگر (تبصرة قضية ۹، همین بخش)، خواهان نابودی آن خواهیم بود یا موجب به نابودی آن، و نتیجه سعی ما متوجه این خواهد بود که مورد دلسوزی خود را از تیره‌روزی برهانیم. تبصرة: این اراده یا خواهش نیکی کردن، که زاده دلسوزی ما نسبت به شیئی است که می‌خواهیم درباره‌اش نیکی کنیم، خیرخواهی^{۱۱۰} نامیده می‌شود، و بنابراین، صرفاً خواهشی است که از دلسوزی نشأت می‌گیرد. درباره عشق و نفرت به کسی که درخصوص شیئی که تخیل می‌کنیم همانند ماست خوبی یا بدی کرده است، به تبصرة قضية ۲۲ همین

۱۰۸. لاتین: aemulatio (emulation).

۱۰۹. B: ما نمی‌توانیم از شیئی که دلسوز آن هستیم نفرت داشته باشیم.

۱۱۰. لاتین: benevolentia (benevolence).

می‌شود، که نوعی هذیان است، زیرا او با چشمان باز خواب می‌بیند که می‌تواند به تمام متخیلاتش جامه عمل بپوشاند، و لذا به آنها همچون واقعیات می‌نگرد و مفتونشان می‌شود و تا وقتی که نمی‌تواند شیئی تخیل کند که وجود آنها را نفی کند و قدرت فعالیت او را محدود سازد، این حالت ادامه می‌یابد. بنابراین استکبار لذتی است حاصل از اینکه انسان خود را برتر از آنچه هست می‌پندارد و لذت حاصل از اینکه انسان دیگری را برتر از آنچه هست می‌پندارد استعظام^{۱۰۶} نامیده می‌شود و بالاخره استحقار^{۱۰۷} لذت است حاصل از اینکه انسان دیگری را در جایی پایین‌تر از آنچه هست بگذارد.

قضیه ۲۷. با اینکه ممکن است نسبت به شیئی که همانند ماست هیچ گونه عاطفه‌ای نداشته باشیم، اما، با وجود این هرگاه تخیل کنیم که شیء مذکور تحت تأثیر عاطفه‌ای قرار گرفته است، ما هم تحت تأثیر همان عاطفه قرار خواهیم گرفت.

برهان: صور خیالی اشیاء احوال بدن انسان هستند، و تصورات این احوال اشیاء خارجی را در نظر ما همچون حاضر می‌نمایانند (تبصرة قضية ۱۷، بخش ۲)، یعنی که (قضیه ۱۶، بخش ۲) تصورات آنها مستلزم طبیعت بدن ما و در عین حال مستلزم حضور طبیعت جسم خارجی‌اند. بنابراین، اگر طبیعت جسم خارجی همانند طبیعت بدن ما باشد، در این صورت، تصور آن جسم خارجی که تخیلش می‌کنیم مستلزم حالی از بدن ما خواهد بود که مانند حال آن جسم خارجی است. و لذا، اگر تخیل کنیم که کسی که همانند ماست تحت تأثیر عاطفه‌ای قرار گرفته است، این تخیل بر حالی از بدن ما که همانند آن عاطفه است، دلالت خواهد کرد، بنابراین، به سبب همین امر که ما تخیل می‌کنیم که شیء همانند ما تحت تأثیر عاطفه‌ای قرار گرفته است، ما نیز تحت تأثیر همان عاطفه قرار خواهیم گرفت. به هر حال، اگر ما از شیء همانند خود نفرت داشته باشیم، به همان اندازه نفرت خود (قضیه ۲۳، همین بخش) عاطفه‌ای مخالف عاطفه آن خواهیم داشت، نه مشابه آن. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: این محاکات عواطف را، وقتی که به آلم مربوط باشد دلسوزی می‌نامیم

۱۰۶. لاتین: existimatio (over-estimation) به جای آن مبالغه و غلو هم بی‌ناسب نیست.

۱۰۷. لاتین: despectus (A) و contemptus (B) و disdain (C) اهانت هم مناسب است.

بخش نگاه کنید.

قضیه ۲۸. ما می‌کوشیم تا هر چه را تخیل می‌کنیم که موجب لذت ما می‌شود، به‌وجود آوریم و هر چه را ضد آن است و موجب آلم ما می‌شود از خود دور کنیم یا نابودش سازیم.

برهان: ما حتی‌الامکان می‌کوشیم تا آنچه را خیال می‌کنیم که موجب لذت ما می‌شود تخیل کنیم (قضیه ۱۲، همین بخش)، یعنی (قضیه ۱۷، بخش ۲) حتی‌الامکان سعی می‌کنیم که آن را همچون شیئی حاضر یا موجود بالفعل به نظر آوریم. اما کوشش نفس یا قدرت تفکر آن طبیعتاً همزمان و برابر با کوشش بدن یا قدرت فعالیت آن است (چنانکه از نتیجه قضیه ۷، بخش ۲ و نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۲ به‌وضوح برمی‌آید)، و لذا ما مطلقاً می‌کوشیم تا هر شیئی که موجب لذت ما می‌شود به‌وجود آید، یعنی (تبصره قضیه ۹، همین بخش) خواهان آن و در طلب آنیم. این نخستین نکته‌ای است که می‌بایست به ثبوت برسد. به‌علاوه اگر تخیل کنیم که چیزی که به عقیده ما موجب آلم است، یعنی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) چیزی که ما از آن نفرت می‌داریم نابود شده است، خوشحال خواهیم شد (قضیه ۲۰، همین بخش) و به این ترتیب، (به موجب قسمت اول این برهان) کوشش خواهیم کرد که آن را نابود کنیم، یا (قضیه ۱۳، همین بخش) از خود دور سازیم، به‌طوری که ممکن نباشد آن را همچون شیء حاضر به نظر آوریم. این دومین نکته است که می‌بایست به ثبوت برسد. بنابراین، می‌کوشیم تا هر چه را تخیل می‌کنیم که موجب لذت ما می‌شود به‌وجود آوریم، الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۹. ما همچنین کوشش خواهیم کرد که هر عملی را که تخیل می‌کنیم مورد پسند مردم است^{۱۱۱} انجام دهیم، و برعکس، از انجام دادن هر عملی که تخیل می‌کنیم مردم از آن بیزارند بیزاری بجویم.

برهان: اگر تخیل کنیم که مردم چیزی را دوست می‌دارند یا از آن متنفرند، ما، به همین دلیل، آن را دوست خواهیم داشت یا از آن متنفر خواهیم بود (قضیه ۲۷، همین
^{۱۱۱}. باید توجه داشت که در این قضیه و قضایای بعدی، مقصود مردمی است که ما نسبت به آنها هیچ گونه عاطفه‌ای نداریم (یادداشت مؤلف).

بخش)، یعنی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) از حضور آن ملتذ یا متآلم خواهیم شد و لذا (قضیه ۲۸، همین بخش) می‌کوشیم تا هر عملی را که تخیل می‌کنیم مردم آن را دوست می‌دارند یا مورد پسند آنهاست انجام دهیم، الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این نوع کوشش که برای انجام دادن اعمالی و ترک اعمالی دیگر مبذول می‌شود در صورتی که صرفاً برای خشنود ساختن دیگران باشد «شهرت طلبی»^{۱۱۲} نامیده می‌شود، به ویژه در صورتی که خواهش ما برای خشنود ساختن توده آن چنان شدید باشد که انجام دادن اعمال یا ترک آنها همراه با زیان ما با زیان دیگران باشد، در غیر این صورت این کوشش معمولاً انسانیت^{۱۱۳} نام می‌گیرد. به‌علاوه من به لذتی که از تخیل عملی به ما دست می‌دهد که دیگری با آن می‌کوشد تا ما را خشنود کند ستایش نام می‌دهم و آلمی را که به‌وسیله آن از فعل دیگری اظهار انزجار می‌کنیم نکوهش می‌خوانم.

قضیه ۳۰. اگر کسی کاری انجام داده است که تخیل می‌کند که موجب لذت دیگران می‌شود و خود نیز ملتذ خواهد شد و همراه با آن خود را علت آن لذت تصور خواهد کرد، به عبارت دیگر، از عمل خود خرسند خواهد شد. اگر برعکس کاری انجام داده باشد که تخیل می‌کند دیگران را متآلم می‌سازد، او خود نیز متآلم خواهد بود.

برهان: کسی که تخیل می‌کند که دیگران را ملتذ یا متآلم ساخته است به همین دلیل خود نیز ملتذ یا متآلم خواهد بود (قضیه ۲۷، همین بخش)، اما از آنجا که انسان به موجب احوالی که وی را به عمل واداشته‌اند، از خود آگاه است (قضیه ۱۹، و ۲۳، بخش ۲). لذا، اگر کسی کاری انجام داده است که تخیل می‌کند دیگران را ملتذ می‌سازد او ملتذ خواهد بود، و خود را علت آن لذت تصور خواهد کرد، به عبارت دیگر از عمل خود خرسند خواهد شد و برعکس و غیر آن ... مطلوب ثابت شد.

تبصره: از آنجا که عشق لذتی است همراه با تصور یک علت خارجی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) و نفرت آلمی است همراه با تصور یک علت خارجی، لذا این لذت و آلمی، که در این قضیه موضوع بحث قرار گرفته است، نوعی عشق و نفرت خواهد بود. اما

^{۱۱۲} لاتین: ambitio (ambition).

^{۱۱۳} لاتین: humanitas (kindliness; C. philanthropy; B. humanity; A).

از آنجا که عشق و نفرت به اشیاء خارجی مربوطند، بنابراین من به عواطفی که موضوع بحث این قضیه است نام دیگری خواهم داد، و این نوع لذت را که با تصور یک علت داخلی^{۱۱۴} همراه است مباهات^{۱۱۵} و آلم متضاد با آن را شرمساری^{۱۱۶} می‌خوانم. خواننده باید بفهمد که این در صورتی است که لذت و آلم از اینجا ناشی می‌شوند که انسان خود را مورد ستایش یا سرزنش تصور می‌کند، در غیر این صورت لذت همراه با تصور علت داخلی را «از خود خرسندی»^{۱۱۷} و آلم متضاد با آن را پشیمانی^{۱۱۸} خواهم نامید. به‌علاوه از آنجا که (نتیجه قضیه ۱۷، بخش ۲) ممکن است چنین اتفاق افتد که لذتی که شخص تخیل می‌کند در دیگران به‌وجود می‌آورد صرفاً خیالی باشد و باز از آنجا که (قضیه ۲۵، همین بخش) هرکسی می‌کوشد تا چیزی را درباره‌ی خودش تخیل کند که تصور می‌کند او را ملتذ می‌کند، لذا ممکن است به‌آسانی چنین اتفاق افتد که انسان سرافراز مستکبر شود و خیال کند که همه را خوشحال می‌سازد، در صورتی که در واقع همه را آزار می‌دهد.

قضیه ۳۱. اگر تخیل کنیم که شیئی را که دوست می‌داریم، خواهش می‌کنیم یا از آن متنفّریم، شخص دیگری هم دوست می‌دارد یا خواهش می‌کند یا از آن متنفّر است، به این جهت ما در دوستی و خواهش یا تنفر خود استوارتر خواهیم شد. اگر برعکس، تخیل کنیم که شخصی از شیئی که ما دوست داریم نفرت دارد، یا شیئی را که از آن نفرت داریم دوست می‌دارد، در این صورت ما دچار تزلزل نفس خواهیم شد.

برهان: اگر تخیل کنیم که شخص دیگری شیئی را دوست می‌دارد، به همین جهت، ما هم آن را دوست خواهیم داشت (قضیه ۲۷، همین بخش). اما فرض این است که ما بدون این جهت هم آن را دوست می‌داشتیم. بنابراین، برای دوست داشتن ما علت جدیدی پیدا شده است که به واسطه‌ی آن عاطفه‌ی ما قوت یافته است و در نتیجه، به معشوق^{۱۱۴} در متن لاتین و ترجمه‌ی هندی (پاورقی ترجمه C) علت داخلی است (causae internae) در ترجمه‌های انگلیسی علت خارجی است.

۱۱۵. لاتین: gloria (A) self-exaltation و (B) honour).

۱۱۶. لاتین: pudor (shame) یا «سرافکنگی».

۱۱۷. لاتین: acquiescentia in seipso (A) contentment with one's-self.

(B) self-complacency).

۱۱۸. لاتین: poenitentia (repentance).

خود با استواری بیشتری عشق خواهیم ورزید. باز اگر تخیل کنیم که شخصی از شیئی متنفّر است، به این جهت، ما هم از آن متنفّر خواهیم بود (قضیه ۲۷، همین بخش). اما اگر فرض کنیم که در همین وقت ما به آن عشق می‌ورزیم، در این صورت در عین حال به آن شیء هم عشق خواهیم ورزید و هم از آن متنفّر خواهیم بود، یعنی (تبصره قضیه ۱۷، همین بخش) دچار تزلزل نفس خواهیم شد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از این قضیه و از قضیه ۲۸ همین بخش برمی‌آید که هرکسی حتی‌الامکان می‌کوشد تا همه را بر آن دارد که به آنچه او عشق می‌ورزد عشق ورزند. و از آنچه او تنفر دارد تنفر جویند، از اینجاست که شاعر می‌گوید:

بیایید به رسم عاشقان در امید و بیم مانند هم باشیم، آنکه به رها کرده‌ی دیگران عشق می‌ورزد از آهن است.^{۱۱۹}

تبصره: این نوع کوشش که همگان را وادار سازیم که مورد عشق و نفرت ما را مورد تصدیق قرار دهند، در حقیقت شهرت‌طلبی است (تبصره قضیه ۲۹، همین بخش)، و از اینجاست که ما می‌بینیم هرکسی بالطبع می‌خواهد که دیگران مطابق با طریق تفکر او زندگی کنند.^{۱۲۰} اما، اگر خواهش همه این باشد،^{۱۲۱} همه ضد هم خواهند شد، و اگر همه بخواهند مورد ستایش یا عشق دیگران واقع شوند، همه از یکدیگر متنفّر خواهند شد.

قضیه ۳۲. اگر تخیل کنیم که کسی از شیئی لذت می‌برد که فقط یک نفر می‌تواند دارای آن باشد، در این صورت، همه کوشش خواهیم کرد تا نگذاریم که آن کس دارای آن شیء باشد.

۱۱۹. شعر از Ovidius (Ovid) شاعر رومی است که در ۲۰ مارس سال ۴۳ پیش از میلاد متولد شده و تا سال ۱۸ میلادی زنده بوده است. از آثار او کتاب Amores (عشقها) است که در پنج دفتر است. شعر مذکور از این کتاب او نقل شده است، اما در پاورقی ترجمه A آمده است که اسینوزا مصارع شعر را جابه‌جا کرده است. این شاعر علاوه بر این کتاب دو اثر مهم به نامهای Fasti (تقویم) و Metamorphoses (متسخها) داشته است که اثر اول مخزن موضوعات نقاشان دوره‌ی رنسانس بوده و اثر دوم در ادبیات جدید انگلیسی به ویژه در اسپنسر و شکسپیر تأثیر قابل ملاحظه داشته است. مراجعه شود به:

Encyclopaedia American, vol. 21, p. 16, & Encyclopaedia Britannica, vol. 16, p. 1169.

من شعر را از روی ترجمه B ترجمه کردم که با متن لاتین سازگار است. ترجمه C چنین است: بیایید به رسم عاشقان در هر امید و بیمی شریک باشیم، آنکه به رها کرده‌ی دیگران عشق می‌ورزد دلی از آهن دارد.

۱۲۰. B: مطابق مشرب او زندگی کنند.

۱۲۱. B: وقتی که این به یک اندازه مورد خواهش همه باشد.

کنیم که او هم به ما عشق ورزد.

برهان: ما حتی الامکان می‌کوشیم تا بیش از همه شیئی را تخیل کنیم که به آن عشق می‌ورزیم (قضیه ۱۲، همین بخش). بنابراین، اگر آن شیء، همانند ما باشد، کوشش خواهیم کرد که بیش از هر شیء دیگر آن را ملتذ کنیم (قضیه ۲۹، همین بخش)، یعنی حتی الامکان می‌کوشیم تا کاری کنیم که معشوق تحت تأثیر لذتی همراه با تصور خود ما واقع شود و به عبارت دیگر (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) می‌کوشیم تا کاری کنیم که معشوق نیز به نوبه خود به ما عشق ورزد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۴. هر قدر عاطفه‌ای که تخیل می‌کنیم معشوق نسبت به ما دارد، بیشتر باشد به همان اندازه بیشتر به خود مباهات خواهیم کرد.

برهان: ما حتی الامکان می‌کوشیم تا کاری کنیم که معشوق ما به نوبه خود به ما عشق ورزد (قضیه ۳۳، همین بخش)، یعنی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) تحت تأثیر لذتی واقع شود که همراه با تصور خود ما باشد و بنابراین هر قدر لذتی که تخیل می‌کنیم معشوق به سبب ما از آن برخوردار شده است بیشتر باشد، این کوشش نیز بیشتر تقویت خواهد یافت. یعنی (قضیه ۱۱، همین بخش با تبصره آن) لذت ما بیشتر خواهد بود. اما از آنجا که لذت ما ناشی از آن است که یکی از همانندان خود را ملتذ کرده‌ایم، لذا از عمل خود خرسند خواهیم شد (قضیه ۳۰، همین بخش). بنابراین هر قدر عاطفه‌ای که تخیل می‌کنیم معشوق نسبت به ما دارد بیشتر باشد، به همان اندازه از عمل خود بیشتر لذت خواهیم برد، یعنی (تبصره قضیه ۳۰، همین بخش) بیشتر به خود خواهیم بالید. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۵. اگر کسی خیال کند که معشوقش به شخص دیگری با عشقی برابر یا شدیدتر از عشقی که به وی دارد، عشق می‌ورزد، در این صورت از معشوق متنفر خواهد شد و به آن شخص

→

چهارم. شگفتی، که برخلاف دکارت اسپینوزا آن را عاطفه نمی‌داند (همین بخش، تعریف عواطف، توضیح تعریف ۴) و متفرعات آن (قضیه ۵۲)

پنجم. عواطفی که از توجه نفس به خودش ناشی می‌شوند (قضایای ۵۵-۵۳)

ششم. تعاریف تعدادی از عواطف فرعی (قضیه ۵۶)

هفتم. اختلافات جنسی و فردی در داخل هر یک از عواطف خاص (قضیه ۵۷ و تبصره آن).

برهان: این واقعیت که تخیل می‌کنیم که کسی از شیئی لذت می‌برد خود دلیل کافی خواهد بود (قضیه ۲۷، همین بخش، با نتیجه ۱) که ما آن شیء را دوست بداریم و بخواهیم که از آن لذت ببریم، اما (بنا بر فرض) ما تخیل می‌کنیم که التذاذ او از شیء مذکور مانع التذاذ ما از آن است و لذا (قضیه ۲۸، همین بخش) می‌کوشیم تا نگذاریم که او دارای آن شیء باشد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: بنابراین می‌بینیم که طبیعت انسان معمولاً طوری ساخته شده است که نسبت به آنهایی که در وضع بدی زندگی می‌کنند دلسوزی می‌کند و نسبت به آنها که در وضع خوبی زندگی می‌کنند حسد می‌ورزد و (قضیه ۳۲، همین بخش) این حسد، همراه با نفرت است و این نفرت با عشق او به شیئی که خیال می‌کند در تصرف دیگران است متناسب. همچنین مشاهده می‌کنیم که همان‌طور که خصوصیت طبیعت انسانها اقتضا می‌کند که به یکدیگر دلسوزی کنند، همین‌طور اقتضا می‌کند که حسود و شهرت‌طلب باشند. ۱۲۲ و اگر به تجربه مراجعه کنیم، درخواستیم یافت که تجربه همین نظریه را به ما می‌آموزد، ۱۲۳ به‌ویژه اگر سالهای اول عمر خود را به نظر آوریم. در حقیقت تجربه به ما نشان می‌دهد که کودکان که بدنشان پیوسته متعادل است، صرفاً به این دلیل که می‌بینند دیگران می‌خندند یا می‌گریند، آنها هم می‌خندند یا می‌گریند، و هر کاری را که می‌بینند دیگران انجام می‌دهند، بی‌درنگ می‌خواهند تقلید کنند و هر چیزی را که فکر می‌کنند باعث خوشحالی دیگران می‌شود آن را طلب می‌کنند و دلیل این، به‌طوری که گفته‌ایم، این است که صور خیالی اشیاء همان احوال بدن انسان یا حالاتی است که بدن انسان، در آن حالات، تحت تأثیر علل خارجی قرار گرفته و به انجام دادن این یا آن عمل موجب شده است.

قضیه ۳۳. ۱۲۲ اگر به شیئی که همانند ماست عشق ورزیم، حتی الامکان می‌کوشیم کاری

۱۲۲. یعنی که دو انفعال متضاد منشأ واحد دارند و آن طبیعت انسان است و این جزئی از آن کل است که حکمای ما فرموده‌اند که نفس مجمع کل صور موجودات و مزدحم مقابلات و مورد میل متضاد و اهواء متخالف است. غررالفرائد، ص ۳۰۴.

۱۲۳. C: بالاخره اگر به تجربه پناه ببریم، خواهیم یافت که آن کاملاً گفته ما را تأیید می‌کند.

۱۲۴. از این قضیه به بعد، درباره عواطف انفعالی فرعی سخن می‌گوید: به این ترتیب:

اول. عواطف عشق و نفرت (قضایای ۴۹-۳۳)

دوم. عواطف امید و ترس خیالی (قضیه ۵۰)

سوم. نسبت عواطف (قضیه ۵۱)

←

برهان: هر چه عشقی که شخص تخیل می‌کند که معشوق نسبت به او دارد شدیدتر باشد، به همان اندازه بیشتر به خود خواهد بالید (قضیه ۳۴، همین بخش) یعنی (تبصرة قضیه ۳۰، همین بخش) از لذت بیشتری برخوردار خواهد شد. بنابراین (قضیه ۲۸، همین بخش) حتی‌الامکان می‌کوشد تا تخیل کند که معشوق نزدیکترین پیوند ممکن را با او دارد و این کوشش یا خواهش، در صورتی که او تخیل کند که شخص دیگری هم خواهان همان شیء است که او می‌خواهد، تقویت می‌شود (قضیه ۳۱، همین بخش) اما فرض بر این است که از این کوشش یا خواهش به وسیله صورت خیالی معشوق که همراه با صورت خیالی کسی است که معشوق خود را به آن پیوسته است جلوگیری شده است و لذا (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) عاشق دچار آلمی خواهد شد که با تصور معشوق به عنوان علت آن آلم، و در عین حال با صورت خیالی آن کس همراه است، یعنی (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) او هم از معشوقش و هم از آن شخص دیگر متنفر خواهد شد و نسبت به او به این جهت که از معشوق لذت می‌برد (قضیه ۲۳، همین بخش) حسد خواهد ورزید (تبصرة قضیه ۱۵، همین بخش).

تبصرة: این نفرت از معشوق که با حسد توأم است غیرت^{۱۲۵} نامیده می‌شود. بنابراین غیرت چیزی نیست مگر تزلزل نفس که از احساس عشق و نفرت با هم به اضافه تصور شخص دیگری که نسبت به وی رشک می‌ورزیم ناشی می‌شود. به علاوه، این نفرت از معشوق به تناسب لذتی است که او معمولاً از عشق متقابل میان خود و معشوق بهره‌مند می‌بود و نیز متناسب با عاطفه‌ای است که او نسبت به رقیبش دارد. زیرا اگر از وی تنفر داشته باشد، به همان دلیل از معشوقش نیز تنفر خواهد داشت (قضیه ۲۴، همین بخش)، به این دلیل که تخیل می‌کند که چیزی که مورد نفرت اوست از عاطفه لذت برخوردار است و نیز (نتیجه قضیه ۱۵، همین بخش) به این دلیل که مجبور شده است که صورت خیالی معشوق را به صورت خیالی کسی که مورد نفرت اوست پیوند دهد. این احساس معمولاً هنگامی برانگیخته می‌شود که عشق به زن باشد، زیرا کسی که تخیل می‌کند که معشوقه‌اش خود را به دیگری تسلیم می‌کند تنها متآلم نمی‌شود به این جهت که از میل

۱۲۵. لاتین: zelotypia (jealousy).

او جلوگیری شده است،^{۱۲۶} بلکه همچنین به این جهت که مجبور است که صورت خیالی معشوقه‌اش را با اندامهای شرم‌آور و قبیح رقیبش پیوند دهد از وی اعراض می‌کند. و به اضافه این شخص غیور از آن لطفی که قبلاً معشوقه‌اش به وی مبذول می‌داشت دیگر بهره‌مند نیست و این نیز، چنانکه نشان خواهیم داد، موجب دیگری برای متآلم شدن عاشق است.

قضیه ۳۶. کسی که شیئی را که زمانی از آن لذت برده است به یاد می‌آورد می‌خواهد که آن را با همان شرایطی که نخستین بار از آن لذت برده است در تصرف داشته باشد.

برهان: هر چیزی که انسان آن را همراه با شیئی که از آن لذت برده دیده است بالعرض علت لذت وی خواهد بود (قضیه ۱۵، همین بخش) و لذا او (قضیه ۲۸، همین بخش) می‌خواهد که آن را همراه با همان شیئی که از آن لذت برده است داشته باشد، به عبارت دیگر می‌خواهد که شیء مذکور را با همان شرایطی که نخستین بار از آن لذت برده است در تصرف داشته باشد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: بنابراین، اگر عاشق دریابد که شرطی از این شرایط مفقود است، متآلم خواهد شد.

برهان: زیرا هنگامی که به فقدان شرطی پی می‌برد چیزی را تخیل می‌کند که وجود آن شیء را نفی می‌کند، اما، از آنجا که (قضیه ۳۶، همین بخش) خواهش او به شیء یا شرط مذکور از عشق سرچشمه می‌گیرد، لذا، از این حیث که تخیل می‌کند که آن شرط مفقود است، متآلم خواهد شد (قضیه ۱۹، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

تبصرة: این آلم، از این حیث که به فقدان معشوق راجع است، حسرت^{۱۲۷} نامیده می‌شود.

قضیه ۳۷. خواهشی که از آلم یا لذت، از نفرت یا از عشق سرچشمه می‌گیرد، به تناسب شدت عاطفه شدیدتر خواهد بود.

برهان: آلم از قدرت فعالیت انسان می‌کاهد، یا از آن جلوگیری می‌کند (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) یعنی (قضیه ۷، همین بخش) از کوشش انسان برای پایدار ماندن در هستی خود می‌کاهد یا از آن جلوگیری می‌کند. بنابراین (قضیه ۵، همین بخش)، آن آلم با

۱۲۶. یا «میلش سرکوفته شده است» و یا «ناکام شده است».

۱۲۷. لاتین: desiderium (B. longing: A و C. regret).

این کوشش متضاد است و در نتیجه اگر کسی دچار آلم شده باشد، تمام کوشش خود را در برطرف کردن آن به‌کار می‌برد، اما (به موجب تعریف آلم) هر چه آلم شدیدتر باشد به همان اندازه با شدت بیشتری با قدرت فعالیت انسان مقابله خواهد کرد و بنابراین، قدرت فعلیتی که انسان به موجب آن می‌کوشد تا آن را^{۱۲۸} برطرف کند، به همان اندازه شدیدتر خواهد بود، یعنی (قضیه ۹، همین بخش) با خواهش یا میل^{۱۲۹} بیشتری در برطرف کردن آن کوشش خواهد کرد. به‌علاوه از آنجا که لذت (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) بر قدرت فعالیت انسان می‌افزاید یا تقویتش می‌کند، لذا به‌آسانی می‌توان مبرهن ساخت که انسانی که از لذت بهره‌مند شده است می‌خواهد که، بیش از هر چیز، آن را حفظ کند و شدت این خواهش متناسب است با شدت لذت او و بالاخره، از آنجا که نفرت و عشق همان عواطف لذت و آلمند، چنین نتیجه می‌شود که کوشش، میل یا خواهشی که از نفرت یا عشق ناشی می‌شود متناسب با شدت عشق یا نفرت شدیدتر خواهد بود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۸. اگر کسی از معشوق خود متنفر شود، به‌طوری که عشقش به وی به کلی زائل شود، در شرایط مساوی این نفرت شدیدتر از نفرتی خواهد بود که اگر اصلاً به وی عشق نمی‌داشت. و شدت این نفرت متناسب خواهد بود با شدت عشق قبلی او به معشوق.

برهان: اگر کسی از معشوق خود تنفر پیدا کند، تعداد میلهایی که در این صورت از آنها جلوگیری می‌شود بیشتر از میلهایی خواهد بود که اگر او را هرگز دوست نمی‌داشت از آنها جلوگیری می‌شد، زیرا عشق لذتی است (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) که انسان حتی‌الامکان می‌کوشد آن را حفظ کند (قضیه ۲۸، همین بخش) و این مقصود را با حاضر به نظر آوردن معشوق (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) و نیز با ملتذ کردن او برمی‌آورد (قضیه ۲۱، همین بخش). شدت این کوشش (قضیه ۳۷، همین بخش) برای حفظ این لذت متناسب است با شدت عشق او به معشوق و نیز شدت کوشش او در اینکه کاری کند که معشوق نیز به نوبه خود او را دوست بدارد (قضیه ۳۳، همین بخش). اما به واسطه نفرتی که او از معشوق خود دارد، از این کوششها جلوگیری به عمل می‌آید (نتیجه

۱۲۸. یعنی اندوه را.

۱۲۹. در متن لاتین و ترجمه B به همان صورت فوق است. اما در ترجمه A به جای خواهش شوق (eagerness)

آمده است و به جای «میل» خواهش.

قضیه ۱۳ و قضیه ۲۳، همین بخش) و لذا عاشق (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) به این علت هم دچار آلم خواهد شد و این آلم به تناسب شدت عشق شدت خواهد داشت، یعنی علاوه بر آلمی که علتش نفرت است^{۱۳۰}، آلم دیگری نیز از این امر که او معشوق را دوست می‌داشته است حاصل می‌شود و در نتیجه او معشوق را با آلم بیشتری به نظر خواهد آورد. به عبارت دیگر (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) به او نفرتی شدیدتر از نفرتی خواهد داشت که اگر هرگز او را دوست نمی‌داشت و شدت این نفرت متناسب خواهد بود با شدت عشق قبلی او به معشوق. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۹. اگر کسی از دیگری متنفر باشد، می‌کوشد تا به وی شری برساند، مگر اینکه بترسد که در مقابل از وی شر بیشتری ببیند. برعکس، اگر کسی به دیگری عشق ورزد، طبق همان قاعده، می‌کوشد به وی خیری برساند.

برهان: تنفر داشتن از کسی (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) یعنی او را علت آلم خود تخیل کردن و لذا (قضیه ۲۸، همین بخش) کسی که از دیگری متنفر است می‌کوشد تا وی را طرد یا نابود کند، اما اگر بترسد که با این عملش به آلمی شدیدتر، یا به عبارت دیگر شری شدیدتر دچار آید و همچنین اگر فکر کند که بدون شر رساندن به شخص مورد نفرت می‌تواند از آن شر دوری گیرند، در این صورت این خواهش در او پیدا خواهد شد که از این کار اجتناب ورزد (قضیه ۲۸، همین بخش) و این خواهش از خواهش قبلی او که می‌خواست به شخص مورد نفرت شری برساند قوی‌تر خواهد بود و بر آن غالب خواهد آمد (قضیه ۳۷، همین بخش). این قسمت اول قضیه است. قسمت دوم هم به همین ترتیب مبرهن می‌گردد. بنابراین اگر کسی از دیگری متنفر باشد، می‌کوشد الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: مقصود من از خیر^{۱۳۱} در اینجا هر نوع لذتی و نیز هر چیزی است که منجر به لذت می‌شود و بالاخص هر چیزی است که آرزوی ما را، هر چه باشد، برآورده می‌کند. مقصود من از شر^{۱۳۲} هر نوع آلم است، بالاخص هر چیزی است، که مانع برآورده شدن

۱۳۰. A: علاوه بر نفرتی که علتش اندوه است.

۱۳۱. لاتین: bonum (good).

۱۳۲. لاتین: malum (bad).

برهان: اگر کسی تخیل کند که دیگری دچار نفرت شده است، او هم بدان جهت دچار نفرت (قضیه ۲۷، همین بخش) یعنی الم همراه با تصور یک علت خارجی خواهد شد (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش). اما بنابر فرض، او برای این الم جز خود آن شخص که از او متنفر است علتی تخیل نمی‌کند، و لذا از آنجا که تخیل می‌کند که مورد نفرت کسی قرار گرفته است دچار المی همراه با تصور شخصی که از او متنفر است خواهد شد، یعنی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) او هم از وی متنفر خواهد شد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: اگر تخیل کند که حقیقه خود علت آن نفرت شده است، در این صورت (قضیه ۳۰، همین بخش با تبصره آن) شرمگین خواهد شد. اما این به ندرت اتفاق می‌افتد (قضیه ۲۵، همین بخش). این تقابل نفرت ممکن است از این واقعیت هم ناشی شود که به دنبال نفرت، شخص متنفر سعی می‌کند که به مورد نفرت خود شری برساند (قضیه ۳۹، همین بخش)، بنابراین اگر کسی تخیل کند که مورد نفرت دیگری قرار گرفته است، او را علت شری یا المی تخیل خواهد کرد، و لذا دچار المی یا بیمی خواهد شد که همراه است با تصور شخصی که از او متنفر است به عنوان علت آنها یعنی او هم متقابلاً از وی متنفر خواهد شد،^{۱۳۶} همان‌طور که در فوق گفته‌ایم.

نتیجه ۱: اگر کسی تخیل کند که معشوقش از او تنفر دارد، در این صورت در عین حال دستخوش دو عاطفه مخالف عشق و نفرت قرار خواهد گرفت. زیرا، از این حیث که تخیل می‌کند که مورد نفرت قرار گرفته است، به‌ناچار (قضیه ۴۰، همین بخش) متقابلاً از وی متنفر می‌شود، اما (بنابر فرض) با وجود این به او عشق می‌ورزد. بنابراین دستخوش دو عاطفه مخالف عشق و نفرت قرار خواهد گرفت.^{۱۳۷}

نتیجه ۲: اگر تخیل کند که از سوی کسی به او شری رسیده است که او نسبت به وی عاطفه‌ای نداشته است بی‌درنگ کوشش خواهد کرد که آن شر را به او پس بدهد.^{۱۳۸}

برهان: اگر کسی تخیل کند که شخص دیگری به او نفرت دارد، او هم (قضیه ۴۰،

^{۱۳۶}. یعنی چون آن شخص از او متنفر است و هر متفیری به مورد تنفرش شری می‌رساند، بنابراین چنین تخیل خواهد کرد که آن شخص او را دچار شری یا المی خواهد کرد و در نتیجه متالم با بیمناک خواهد شد و شخص متنفر را علت این اندوه و الم خود تخیل خواهد کرد.

^{۱۳۷} یعنی به‌وسیله این دو عاطفه مخالف آشفته و متزلزل خواهد بود.

^{۱۳۸} یعنی معاصنه به مثل خواهد کرد.

آرزوی ما می‌شود، زیرا در فوق نشان داده‌ام (تبصره قضیه ۹، همین بخش) که ما چیزی را برای اینکه آن را خوب می‌دانیم نمی‌خواهیم، بلکه برعکس چیزی را خوب می‌نامیم که آن را می‌خواهیم و در نتیجه هر چیزی را که از آن نفرت داشته باشیم بد می‌نامیم، و لذا هر کس بر حسب عاطفه خود حکم یا اظهار نظر می‌کند که چه چیزی خوب است و چه چیزی بد است، چه چیزی بهتر است و چه چیزی بدتر. چه چیزی بهترین است و بدترین چه چیزی بدترین. مثلاً خسیس چنین می‌اندیشد که بهترین چیزها ثروت است و بدترین آنها فقر، و شهرت‌طلب هیچ چیز را به اندازه خوش‌نامی آرزو نمی‌کند و از چیزی به اندازه بدنامی نمی‌هراسد و برای حسود هیچ چیز خوشایندتر از بدبختی دیگران و ناخوشایندتر از خوش‌بختی دیگران نیست. پس هر کسی به اقتضای عاطفه‌اش در خوب بودن یا بد بودن، سودمند بودن یا زیانمند بودن چیزی قضاوت می‌کند. عاطفه‌ای که انسان را بر آن وامی‌دارد که آنچه را می‌خواهد نخواهد و آنچه را نمی‌خواهد بخواهد، جبن^{۱۳۳} نامیده می‌شود، که ممکن است چنین تعریف شود که ترسی است که انسان را وادار می‌کند تا با متحمل شدن شر کمتری از شر آتی اجتناب ورزد (قضیه ۲۸، همین بخش). اگر شری که از آن خوف دارد بدنامی باشد حیا^{۱۳۴} نامیده می‌شود. بالاخره، اگر از خواهش اجتناب از شر آتی به‌وسیله ترس از شر دیگر جلوگیری شود، به‌طوری که انسان نداند کدام را انتخاب کند، در این صورت ترس به شکل بهت^{۱۳۵} در می‌آید، به ویژه اگر هر دو شری که شخص از آنها می‌ترسد بسیار عظیم باشند.

قضیه ۴۰. اگر کسی تخیل کند که دیگری از او متنفر است، بدون اینکه از او عملی سرزده باشد که موجب این تنفر باشد، او هم متقابلاً از وی متنفر خواهد شد.

^{۱۳۳}. لاتین timor (A و B: fearfulness C: timidity). تعریف اسپینوزا از «جبن» با آنچه در آثار اسلامی در تعریف آن آمده بی‌تناسب نیست مثلاً در اخلاق ناصری (قسم دوم، فصل پنجم) جبن را چنین تعریف کرده است: «جبن حذر بود از چیزی که حذر از آن محمود نباشد».

^{۱۳۴}. لاتین: verecundia (A و B: modesty C: bashfulness). تعریف او از حیا هم با آنچه در اخلاق ناصری (قسم دوم، فصل چهارم) در تعریف حیا آمده است که «حیا انحصار نفس باشد در وقت استنعار از ارتکاب قبیح به جهت احتراز از استحقاق مذمت» بی‌تناسب نیست.

^{۱۳۵}. لاتین consternatio (consternation) به‌جای این کلمه حیرت هم مناسب است با توجه به آنچه در اخلاق ناصری (فصل دهم از مقاصد در معالجه امراض) آمده است که «حیرت از تعارض ادله خیزد در مسائل مشکله و عجز نفس از تحقیق حق و ابطال باطل».

دستخوش هم عشق و هم نفرت واقع خواهد شد. این به همان صورت نتیجه اول قضیه قبلی میرهن می‌شود.

تبصره: در صورتی که نفرت بر عشق غالب باشد کوشش خواهد کرد تا به شخص مذکور شری برساند. این عاطفه قساوت^{۱۴۳} نامیده شده است، به ویژه اگر قضاوت همه بر این باشد که از شخص مزبور هیچ عملی که معمولاً موجب نفرت می‌شود سر نزده است.

قضیه ۴۲. کسی که از روی عشق یا به امید سربلندی به دیگری نیکی کرده باشد، اگر دریابد که این نیکی با حق ناشناسی مواجه شده است، متألّم خواهد شد.

برهان: کسی که به چیزی که همانند اوست عشق می‌ورزد حتی الامکان می‌کوشد تا کاری کند که آن هم در مقابل به او عشق ورزد (قضیه ۳۳، همین بخش). بنابراین، کسی که از روی عشق به دیگری نیکی می‌کند، این کار را بدین امید می‌کند که دیگری نیز در مقابل به او عشق ورزد، یعنی (قضیه ۳۴، همین بخش) این کار را به امید سربلندی،^{۱۴۴} یا (تبصره قضیه ۳۰، همین بخش) لذت انجام می‌دهد و در نتیجه (قضیه ۱۲، همین بخش) حتی الامکان کوشش خواهد کرد تا این علت سربلندی را تخیل کند، یا آن را بالفعل موجود به نظر آورد. اما (بنابر فرض) چیز دیگری را تخیل می‌کند که وجود این علت را نفی می‌کند و بنابراین (قضیه ۱۹، همین بخش) به همین سبب متألّم خواهد شد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۳. نفرت به وسیله نفرت متقابل فرونی می‌یابد، و برعکس، ممکن است به وسیله عشق از بین برود.

برهان: کسی که تخیل می‌کند که شخص مورد نفرت او از او نفرت دارد در وی نسبت به آن شخص نفرت جدیدی به وجود می‌آید (قضیه ۴۰، همین بخش)، در حالی که بنابر فرض نفرت سابق نیز همچنان باقی مانده است. برعکس اگر تخیل کند که شخص مورد نفرت او به او عشق می‌ورزد، از این حیث که چنین تخیل می‌کند، (قضیه ۳۰، همین

۱۴۳ لاتین: crudelitas (cruelty).

۱۴۴ در قضیه ۳۲ هم به تناسب مقام، کلمه مباحثات به کار بردم که در فارسی با معنی سربلندی مناسب است.

همین بخش) در مقابل از وی نفرت خواهد داشت و (قضیه ۲۶، همین بخش) کوشش خواهد کرد تا اموری را، که موجب آلم وی می‌شوند به نظر آورد و به وسیله آنها به آزار او پردازد (قضیه ۳۹، همین بخش). اما بنابر فرض، نخستین امر از این نوع امور که تخیل می‌کند^{۱۳۹} شری است که آن شخص به او رسانده است، بنابراین بی‌درنگ کوشش خواهد کرد تا آن را به خودش برگرداند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: کوشش برای رساندن شر به کسانی که از آنها نفرت داریم خشم^{۱۴۰} نامیده می‌شود و کوشش برای پاسخگویی به شری که به ما رسیده است انتقام.^{۱۴۱}

قضیه ۴۱. اگر کسی تخیل کند که دیگری به او عشق می‌ورزد، بدون اینکه از او عملی سرزده باشد که موجب آن باشد (نظر به نتیجه قضیه ۱۵ و قضیه ۱۶، همین بخش ممکن است اتفاق افتد)، در این صورت او هم متقابلاً به وی عشق خواهد ورزید.

برهان: این قضیه به همان طریق قضیه قبلی میرهن می‌شود، خواننده به تبصره آن هم مراجعه کند.

تبصره: اگر او تخیل کند که علت حقیقی پیدایش آن عشق بوده است، چنانکه غالباً اتفاق می‌افتد (قضیه ۲۵، همین بخش)، از آن خرسند خواهد بود (قضیه ۳۰، همین بخش با تبصره آن). گفتیم که عکس این هم واقع می‌شود، وقتی که کسی تخیل می‌کند که مورد نفرت دیگری قرار گرفته است (تبصره قضیه ۴۰، همین بخش). این عشق متقابل و نتیجه (قضیه ۳۹، همین بخش) کوشش برای رساندن خیر به کسی که ما را دوست می‌دارد و می‌کوشد (به موجب همان قضیه ۳۹، همین بخش) تا به ما خیری برساند سپاسگزاری یا حق شناسی^{۱۴۲} نامیده می‌شود و از اینجا می‌توان دریافت که انسانها برای انتقام آماجی بیشتری دارند تا برای سپاسگزاری و حق شناسی.

نتیجه: اگر کسی خیال کند که مورد نفرت او به وی عشق می‌ورزد، در عین حال

۱۳۹. B: به نظر می‌آورد.

۱۴۰. لاتین: ira (anger) مقایسه شود با آنچه در اخلاق ناصری (همایحا) در تعریف غضب آمده است که «غضب حرکتی بود نفس را که مبدأ آن شهوت و انتقام بود».

۱۴۱. لاتین: vindicta (A) vengeance: B و (C) revenge.

۱۴۲. لاتین: gratia seu gratitudo (thankfulness or gratitude).

خواهد بود و لذا، پیوسته خواهد خواست که نفرت هر چه بیشتر افزایش یابد، و روی این اصل، خواهد خواست که هر چه بیشتر بیمار شود تا از شفا یافتن لذت بیشتری ببرد و بنابراین، همیشه خواهد خواست که بیمار شود که (قضیه ۶، همین بخش) نامعقول است.

قضیه ۴۵. اگر کسی تخیل کند که شخص همانند او از شیء همانند او که معشوق اوست نفرت دارد، او از آن شخص نفرت خواهد داشت.

برهان: معشوق از کسی که به وی تنفر دارد متقابلاً متنفر خواهد بود (قضیه ۴۰، همین بخش) و بنابراین، عاشقی که خیال می‌کند که کسی از معشوق او تنفر دارد، به همین دلیل تخیل می‌کند که معشوق او دچار نفرت، یعنی دچار آلم شده است، (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) و در نتیجه (قضیه ۲۱، همین بخش) متآلم خواهد شد. و این تآلم با تصور شخصی که از معشوق وی تنفر دارد، به عنوان علت آن^{۱۴۷} همراه خواهد بود، یعنی (تبصره قضیه ۱۳، همین بخش) از آن شخص نفرت خواهد داشت. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۶. اگر کسی به وسیله شخصی که از طبقه یا ملتی که غیر طبقه یا ملت اوست ملتاً یا متآلم شده باشد و این لذت و آلم با تصور شخص مذکور، به عنوان علت آنها تحت نام کلی آن طبقه یا ملت همراه باشد، در این صورت او نه فقط به آن شخص، بلکه به تمام طبقه یا ملتی که او به آنها تعلق دارد عشق یا نفرت خواهد داشت.

برهان: این قضیه به همان طریق قضیه ۱۶، همین بخش مبرهن می‌شود.

قضیه ۴۷. لذت ناشی از تخیل زوال شیء مورد نفرت یا وارد آمدن آسیبی بر آن عاری از آلم نیست.

برهان: این از قضیه ۲۷ همین بخش واضح می‌شود، زیرا از این حیث که تخیل می‌کنیم که همانند ما دچار آلم شده است، متآلم خواهیم شد.

تبصره: همچنین می‌توان این قضیه را با استفاده از نتیجه قضیه ۱۷، بخش ۲ مبرهن کرد. زیرا هر وقت که شیء مذکور را به خاطر می‌آوریم، آن را حاضر می‌انگاریم، اگرچه

^{۱۴۷}. یعنی علت الم معشوق.

بخش) ملتاً خواهد بود^{۱۴۵} و کوشش خواهد کرد (قضیه ۲۹، همین بخش) تا به همان اندازه موجب لذت وی گردد، یعنی (قضیه ۴۱، همین بخش) کوشش خواهد کرد نه از وی نفرت داشته باشد و نه متآلمش سازد. این کوشش (قضیه ۳۷، همین بخش)، به تناسب شدت یا ضعف عاطفه‌ای که کوشش از آن ناشی می‌شود، شدیدتر یا ضعیف‌تر خواهد بود، و بنابراین، اگر این کوشش شدیدتر از کوشش ناشی از نفرت باشد که او به وسیله آن می‌کوشد (قضیه ۲۶، همین بخش) تا شخص مورد نفرت خود را متآلم سازد، در این صورت بر آن غالب خواهد آمد و نفرت را از نفس دور خواهد کرد.^{۱۴۶} مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۴. نفرتی که کاملاً مغلوب عشق شود مبدل به عشق خواهد شد، و به همین جهت، شدیدتر از عشقی خواهد بود که مسبوق به نفرت نباشد.

برهان: این برهان نظیر برهان قضیه ۳۸ همین بخش است. زیرا اگر کسی به چیزی که مورد نفرت او بوده یا عادةً از دیدن آن متآلم می‌شده است عشق بورزد، به موجب این عشق احساس لذت خواهد کرد و بر این لذت که عشق مستلزم آن است (به تعریف آن، در تبصره قضیه ۱۳ همین بخش نگاه کنید)، لذت جدیدی افزوده خواهد شد. این لذت جدید از تقویت کوشش او برای برطرف کردن آلمی که نفرت مستلزم آن است (قضیه ۳۷، همین بخش)، همراه با تصور شخص مورد نفرت او به عنوان علت لذت ناشی می‌شود. تبصره: هر چند این قضیه حقیقت دارد، ولی با وجود این، هیچ کس کوشش نخواهد کرد که برای برخورداری از لذت بیشتر از شیئی نفرت یابد یا متآلم شود، یعنی هیچ کس نخواهد خواست که ضرری را به امید جبران آن متحمل شود یا به امید بهبودی بیمار شود، زیرا هر کسی پیوسته می‌کوشد تا آنجا که ممکن است وجودش را حفظ کند و آلم را از خود برطرف سازد. به علاوه، اگر قابل تصور باشد که کسی بخواهد به دیگری نفرت ورزد بدین امید که بعدها با احساس شدیدتری به وی عشق ورزد، در این صورت لازم می‌آید که پیوسته بخواهد که به وی نفرت ورزد، زیرا هر چه نفرت شدیدتر باشد، عشق نیز شدیدتر

^{۱۴۵}. در قضیه ۳۰ و تبصره قضیه ۴۱، همین بخش به جای کلمه «ملتاً» خرسند به کار بردیم. تغییر اصطلاح از مؤلف و مترجمین انگلیسی است.

^{۱۴۶}. یعنی اگر کوشش برای ملتاً ساختن از کوشش برای متآلم کردن شدیدتر باشد، آن کوشش بر این کوشش غالب می‌آید و در نتیجه نفرت را از نفس دور می‌کند.

کاهش می‌یابد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۹. در شرایط یکسان، عشق یا نفرت نسبت به شیئی^{۱۴۹} که آن را مختار تخیل می‌کنیم باید شدیدتر از عشق و نفرتی باشد که به شیء موجب تعلق می‌یابند.^{۱۵۰}

برهان: شیئی که آن را مختار تخیل می‌کنیم (تعریف ۷، بخش ۱) باید به واسطه خودش و بدون اشیاء دیگر درک شده باشد. بنابراین، اگر تخیل کنیم که آن شیء علت لذت یا الم است، تنها به این جهت به آن عشق یا نفرت خواهیم ورزید (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) و بنابراین با شدیدترین عشق یا نفرتی که ممکن است از عاطفه مفروض ناشی شود به آن عشق یا نفرت خواهیم داشت (قضیه ۴۸، همین بخش). اما اگر تخیل کنیم که شیئی که علت آن عاطفه است موجب است، در این صورت (به موجب همان تعریف ۷، بخش ۱) ما آن را تنها علت آن عاطفه تخیل نخواهیم کرد، بلکه همراه با علل دیگر تخیل خواهیم کرد. و بنابراین (قضیه ۴۸، همین بخش)، عشق یا نفرت ما نسبت به وی کمتر خواهد شد. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: از اینجا برمی‌آید که انسانها، چون خود را مختار می‌شمارند، نسبت به یکدیگر بیشتر احساس عشق یا نفرت می‌کنند؛ باید همچنین تقلید عواطف را، که در قضایای ۲۷، ۳۲، ۴۰ و ۲۳ همین بخش درباره آن بحث کرده‌ایم به حساب آوریم.

قضیه ۵۰. ممکن است چیزی بالعرض علت امید یا ترس باشد.

برهان: این قضیه به همان طریق قضیه ۱۵، همین بخش مبرهن می‌شود. تبصرة ۲ قضیه ۱۸ همین بخش را نیز نگاه کنید.

تبصرة: اشیائی که بالعرض علل امید یا ترسند، نشانه‌های خیر یا شر نامیده شده‌اند، و از این حیث که این نشانه‌ها علت امید یا ترسند (به موجب تعریف امید و ترس در تبصرة ۲ قضیه ۱۸، همین بخش)، علت لذت یا المند و در نتیجه (نتیجه قضیه ۱۵، همین بخش) تا این درجه به آنها عشق یا نفرت می‌ورزیم و (قضیه ۲۸، همین بخش) می‌کوشیم

۱۴۹. ۸: موضوعی.

۱۵۰. ب «نه نیستی تعلق می‌یابد که فاعل بالضروره و بالاجاب است».

بالفعل موجود نباشد، و بدن طوری تحت تأثیرش قرار می‌گیرد که گویی آن شیء حاضر است. بنابراین، تا وقتی که خاطرة آن باقی است موجب هستیم که با نظر الم به آن بنگریم و از این ایجاب تا وقتی که صورت خیالی آن شیء باقی است با به خاطر آوردن اشیائی که وجود شیء مذکور را نفی می‌کنند، جلوگیری به عمل می‌آید، اما به کلی از بین نمی‌رود. بنابراین ما فقط تا آنجا که از این ایجاب جلوگیری به عمل می‌آید لذت می‌بریم و لذا آن لذتی که از بدبختی شیء مورد نفرت ما ناشی می‌شود، هر وقت که آن شیء را به خاطر می‌آوریم، دوباره پدیدار می‌شود. زیرا همان‌طور که قبلاً نشان داده‌ایم، هر وقت که صورت خیالی آن شیء پیدا شد، از آنجا که مستلزم وجود آن است، ما موجب می‌شویم که با همان المی به آن نظر کنیم که اگر واقعاً موجود می‌بود، عادةً آن گونه نظر می‌کردیم. ولی، از آنجا که با این صورت خیالی صور خیالی دیگری را پیوند می‌دهیم که وجود آن را نفی می‌کنند، و لذا بلافاصله از این جلوگیری می‌شود و ما از نو ملتذ می‌شویم و هر اندازه که این تکرار شود، امر از این قرار خواهد بود، و این دلیل این است که چرا هر وقت که شر گذشته را به خاطر می‌آوریم، ملتذ می‌شویم و اینکه چرا دوست داریم که درباره خطرات گذشته سخن بگوئیم، زیرا هر وقت که خطری به خاطر می‌آوریم، آن را همچون آینده ملحوظ می‌داریم و موجب می‌شویم که از آن بترسیم. اما به واسطه تصور آزادی از تحقق این ایجاب جلوگیری می‌شود، زیرا وقتی که از این خطر رهایی یافته‌ایم، آن را با تصور آزادی پیوند داده‌ایم و این تصور دوباره ما را مطمئن می‌سازد و بنابراین مجدداً ملتذ می‌شویم.

قضیه ۴۸. عشق و نفرت، مثلاً نسبت به «پتر»، از بین می‌روند، اگر لذت و المی که به ترتیب مستلزم آنها هستند^{۱۴۸} به تصور علت دیگری پیوند یابند و به ترتیب کاهش می‌یابند، اگر خیال کنیم که «پتر» علت منحصر آنها نیست.

برهان: این از همان تعریف عشق و نفرت واضح می‌شود (به تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش نگاه کنید)، زیرا تنها دلیلی که به موجب آن لذت، عشق به «پتر» نامیده می‌شود، و الم نفرت از وی، این است که «پتر» علت این یا آن عاطفه اعتبار شده است. بنابراین، هرگاه تمام یا قسمتی از این دلیل منتفی شود، عاطفه نسبت به «پتر» نیز از بین می‌رود یا

۱۴۸. یعنی لذت مستلزم عشق و الم مستلزم نفرت است.

همان شخص به شئی که قبلاً از آن نفرت می‌داشت عشق ورزد و از شئی که قبلاً از آن می‌ترسید نترسد. به علاوه، چون هر کس به اقتضای عاطفه خود درباره اشیاء قضاوت می‌کند، شئی را خوب یا بد، بهتر، یا بدتر می‌داند (تبصرة قضیه ۳۹، همین بخش)، لذا از اینجا بر می‌آید که ممکن است قضاوت انسانها تغییر یابد، همان‌طور که عواطفشان تغییر می‌یابند^{۱۵۲}. و از اینجا است که هر وقت که اشخاص را با هم مقایسه می‌کنیم، آنها را صرفاً به واسطه اختلاف در عواطفشان از هم فرق می‌گذاریم، یکی را «شجاع»^{۱۵۳} و دیگری را «جبان»^{۱۵۴}، می‌نامیم و دیگران را با اسامی دیگر می‌خوانیم. مثلاً من کسی را «شجاع» می‌نامم که شری را که من معمولاً از آن می‌ترسم ناچیز شمارد. به علاوه اگر دریابم که از خواهش او به بدی کردن به شخص مورد نفرتش و نیکی کردن به شخص مورد محبتش، بر اثر ترس از شری که معمولاً مرا از عمل باز می‌دارد جلوگیری نمی‌شود، در این صورت او را «با جرئت»^{۱۵۵} می‌نامم و برعکس، شخصی را که از شری که من غالباً از آن نمی‌ترسم می‌ترسد «جبان» می‌خوانم. و اگر به علاوه این، متوجه شوم که از خواهش او، به واسطه ترس از شری که قادر به جلوگیری از من نیست جلوگیری شده است، در این صورت او را «بزدل»^{۱۵۶} می‌نامم و همگان به این طریق قضاوت خواهند کرد. بالاخره، به سبب همین طبیعت انسان و ناپایداری قضاوت او و نیز به سبب اینکه انسان غالباً درباره اشیاء به صرف اقتضای عاطفه خود قضاوت می‌کند و همچنین به سبب اینکه اشیائی که او آنها را موجب لذت یا آلم می‌پندارد و به همین دلیل در جلب یا دفع آنها می‌کوشد (قضیه ۲۸، همین بخش) غالباً خیالی محضند - صرف نظر از اسباب دیگر عدم تیقن که در بخش دوم آنها را نشان داده‌ایم - ما به آسانی تصور می‌کنیم که انسان ممکن است خود علت آلم یا لذت خود شود و به عبارت دیگر تحت تأثیر لذت یا آلم، همراه با تصور خودش به عنوان علت آنها، قرار می‌گیرد. و بنابراین، به سهولت می‌توان فهمید که پشیمانی چیست و

^{۱۵۲} چنانکه در تبصرة قضیه ۱۲، بخش ۲ نشان داده‌ام، این تغییر امکان دارد، اگرچه نفس جزئی از عقل الهی است (بإدانت مؤلف).

^{۱۵۳} لاتین: intrepidus (A) و B. brave: (C) intrepid.

^{۱۵۴} لاتین: timidus (timid).

^{۱۵۵} لاتین: audax (A) و B. audacious: (C) daring.

^{۱۵۶} لاتین: pusillanimus (pusillanimous).

تا آنها را به عنوان وسائلی برای رسیدن به امیدها به کار بریم و به عنوان موانع یا علل ترس از میان برداریم. همچنین از قضیه ۲۵ همین بخش بر می‌آید که ساختمان طبیعی ما طوری است که چیزهایی را که بدانها امید داریم به آسانی باور می‌کنیم و چیزهایی را که از آنها می‌ترسیم به سختی باور می‌کنیم و به اشیاء دسته اول بسیار زیاد ارج می‌نهیم و به دسته دوم بسیار کم. از اینجا است که عقاید خرافی پیدا شده است که همه جا بر انسانها استیلا یافته‌اند. گمان نمی‌کنم که ضرورتی داشته باشد که در اینجا تمام تزلزلات نفس را که از امید و ترس ناشی می‌شوند بیان کنیم، زیرا که از صرف تعریف این عواطف بر می‌آید که ممکن نیست امید بدون ترس وجود یابد یا ترس بدون امید (این را به تفصیل بیشتر در جای خود شرح خواهیم داد). به علاوه، برحسب آنکه به چیزی امید داریم یا از آن می‌ترسیم، به آن عشق یا نفرت می‌ورزیم، و بنابراین، هر چیزی را که درباره نفرت و عشق گفتیم به آسانی می‌توان به امید و ترس نیز اطلاق کرد.

قضیه ۵۱. ممکن است اشخاص مختلف، به انحای مختلف، تحت تأثیر یک شیء و همان شیء قرار گیرند و باز ممکن است، یک شخص، در ازمنه مختلف، به انحای مختلف، تحت تأثیر یک شیء و همان شیء قرار گیرد^{۱۵۱}.

برهان: بدن انسان (اصل موضوع ۳، بخش ۲) به طرق متعدد تحت تأثیر اجسام خارجی قرار می‌گیرد. بنابراین ممکن است دو شخص، در زمان واحد، به انحای مختلف، تحت تأثیر یک شیء و همان شیء قرار گیرند و بنابراین (اصل متعارف ۱، بعد از حکم ۳، به دنبال قضیه ۱۳، بخش ۲)، امکان می‌یابد که به وسیله یک شیء و همان شیء به انحای مختلف متأثر شوند. به علاوه (اصل موضوع ۳، بخش ۲)، ممکن است بدن انسان هر وقتی به طریقی متأثر شود و در نتیجه (به موجب همان اصل متعارف منقول)، امکان دارد که به وسیله یک شیء و همان شیء در ازمنه مختلف، به انحای مختلف، تحت تأثیر قرار گیرد. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: به این ترتیب می‌بینیم که ممکن است از شینی که انسانی بدان عشق می‌ورزد، دیگری متنفر باشد و از شینی که انسانی از آن می‌ترسد، دیگری نترسد و شخص واحد و

^{۱۵۱} این قضیه درباره نسبت عواطف است.

از خود خرسندی کدام است. پشیمانی آلمی است همراه با تصور شخص به عنوان علت آن و از خود خرسندی لذتی است همراه با تصور خود شخص به عنوان علت آن و این عواطف بسیار شدیدند، زیرا انسانها خود را مختار می‌دانند (نگاه کنید به قضیه ۴۹، همین بخش).

قضیه ۵۲. اگر شیئی را قبلاً همزمان با اشیاء دیگر دیده باشیم یا تخیل کنیم چیزی ندارد که با اشیاء متعدد دیگر مشترک نباشد، به آن مانند شیئی که چیزی مخصوص به خود دارد نظر نخواهیم کرد.

برهان: هرگاه شیئی را که با اشیاء دیگر دیده‌ایم تخیل کنیم، بلافاصله آن اشیاء را به خاطر می‌آوریم (قضیه ۱۸، بخش ۲، با تبصره آن) و بدین ترتیب از ملاحظه یک شیء به ملاحظه شیء دیگر انتقال می‌یابیم. و امر از این قرار است، در مورد شیئی که خیال می‌کنیم که در آن چیزی موجود نیست که میان آن و تعداد بسیاری از اشیاء مشترک نباشد، زیرا به این ترتیب فرض ما بر این است که در آن چیزی ملاحظه نمی‌کنیم که قبلاً آن را همزمان با اشیاء دیگر ندیده باشیم. اما، اگر فرض ما بر این باشد که در شیئی چیزی مخصوص به آن را تخیل می‌کنیم که قبلاً هرگز آن را ندیده‌ایم، این امر به منزله آن است که بگوییم نفس در حالی که آن شیء را ملاحظه می‌کند، در خود چیزی ندارد که از ملاحظه آن بتواند به ملاحظه شیء دیگر انتقال یابد و بنابراین او فقط موجب به ملاحظه آن شیء است. پس اگر شیئی را تخیل کنیم که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این حالت نفس یا تخیل^{۱۵۷} یک شیء جزئی از این حیث که فقط آن در نفس موجود است^{۱۵۸} اعجاب^{۱۵۹} نامیده شده است و اگر نفس به وسیله شیئی که از آن

۱۵۷. لاتین: imaginatio (A) و C: admiration: B.

۱۵۸. یا «فقط آن نفس را اشغال می‌کند» و یا «فرامی‌گیرد».

۱۵۹. لاتین: admiratio (A) و B: astonishment: C و wonder) ما به جای این کلمات واژه اعجاب را مناسب دیدیم، می‌توان به جای آن حیرت نیز به کار برد. با توجه به اصطلاحات روانشناسی کلمه «دقت» از همه مناسبتر است، اما چنانکه ملاحظه می‌شود، او کلمه‌ای را به کار برده که نمی‌توان آن را به دقت ترجمه کرد. اصولاً، همان‌طور که قبلاً نوشتیم و چنانکه او خود در آینده (اواخر همین بخش، در توضیح تعریف عاطفه قهر) تصریح می‌کند، کلمات را در معانی متداول استعمال نکرده است، بلکه نهایت سعیش این بوده که آنها را در معانی متضاد با معانی متداول استعمال نکند. ما هم حتی‌الامکان می‌کوشیم تا در برابر کلمات او واژه‌هایی به کار ببریم که اقرب و انسب باشد، ولو کاملاً معادل نباشد.

بیم داریم، برانگیخته شده باشد، آن را بهت می‌نامیم. زیرا اعجاب در خصوص شر، ما را توری به خود مشغول می‌دارد که نمی‌توانیم درباره شیء دیگر بیندیشیم، تا شاید به وسیله آن از آن شر اجتناب ورزیم، اما اگر آنچه درباره آن اعجاب می‌کنیم حکمت شخصی، صنعت شخصی، یا هر چیز دیگری نظیر آن باشد، از آنجا که این اشخاص را از این جهات بسیار برتر از خود به نظر می‌آوریم، لذا در این صورت، این اعجاب احترام^{۱۶۰} نامیده می‌شود. ولی اگر موجب اعجاب ما خشم کسی، حسد کسی یا هر چیز دیگری نظیر آن باشد، در این صورت این اعجاب وحشت^{۱۶۱} خوانده می‌شود. گذشته از این، اگر اعجاب در خصوص حکمت و صنعت کسی باشد که به وی عشق می‌ورزیم، در این صورت عشق ما به همین سبب (قضیه ۱۲، همین بخش) شدیدتر خواهد بود و ما این عشق توأم با اعجاب و احترام را شیفتگی^{۱۶۲} خواهیم نامید. به همین ترتیب می‌توانیم نفرت، امید، اطمینان و عواطف دیگری را تصور کنیم که همراه با اعجاب باشند، و لذا عواطف کثیری استخراج می‌شوند، که نمی‌توان همه آنها را با کلمات متداول بیان داشت، از اینجا معلوم می‌شود که نام عواطف بیشتر از تداول عامه گرفته شده است، تا از شناخت دقیق آنها.

ضد اعجاب بی‌اعتنایی^{۱۶۳} است که معمولاً از اینجا نشأت می‌گیرد که چون می‌بینیم کسی از شیئی به اعجاب می‌افتد، آن را دوست می‌دارد، از آن می‌ترسد و جز اینها، یا چون می‌بینیم که شیئی در نظر اول مانند اشیائی می‌نماید که ما درباره آنها به اعجاب می‌افتیم، دوست می‌داریم، می‌ترسیم و غیر آنها و لذا (قضیه ۱۵، همین بخش، با نتیجه آن و قضیه ۲۷، همین بخش) به ناچار درباره آن شیء به اعجاب می‌افتیم، دوست می‌داریم، یا از آن می‌ترسیم. اما اگر حضور آن شیء یا مذاقه درباره آن ما را وادار سازد که انکار کنیم که در آن امری باشد که موجب حیرت، عشق، ترس و غیر آن باشد، آنگاه نفس ناگزیر می‌شود که بیشتر درباره اموری بیندیشد که در آن شیء نیستند تا اموری که در آن هستند، اگرچه نفس از حضور یک شیء عادهً درباره اموری می‌اندیشد که در آن شیء موجودند. همچنین ممکن است مشاهده کنیم که همان‌طور که شیفتگی از اعجاب درباره معشوق

۱۶۰. لاتین: veneration (veneration).

۱۶۱. لاتین: horror (horror).

۱۶۲. لاتین: devotio (devotion).

۱۶۳. لاتین: contemptus (contempt).

ذات نفس چنانکه خود بدیهی است فقط آنچه را که نفس هست و می‌تواند انجام دهد تصدیق می‌کند، نه آنچه را که نفس نیست و نمی‌تواند انجام دهد، و بنابراین نفس می‌کوشد تا فقط اشیائی را تخیل کند که قدرت فعالیتش را تصدیق یا وضع می‌کنند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵۵. وقتی که نفس ضعف خود را تخیل می‌کند، ضرورتاً متآلم می‌شود.

برهان: ذات نفس فقط آنچه را که نفس هست و می‌تواند انجام دهد تصدیق می‌کند، یا به عبارت دیگر، نفس بالطبع فقط اشیائی را تخیل می‌کند که قدرت فعالیت آن را وضع می‌کنند (قضیه ۵۴، همین بخش) بنابراین، اگر بگوییم که نفس، در حالی که به خود توجه می‌کند، ضعف خود را تخیل می‌کند، به منزله آن است که بگوییم که از نیروی ذاتی نفس برای تخیل شیئی که قدرت فعالیت آن را وضع می‌کند، جلوگیری شده است، یعنی (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش) نفس متآلم می‌شود. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: انسان هر چه بیشتر تخیل کند که مورد سرزنش دیگران واقع شده است، این آلم بیشتر تقویت می‌شود. این به همان طریقی مبرهن می‌شود که نتیجه قضیه ۵۳، همین بخش مبرهن شده است.

تبصره: آلمی که همراه با تصور ضعف ما باشد فروتنی^{۱۶۸} نامیده شده است و لذتی که از ملاحظه خود ما ناشی می‌شود «عشق به خود»^{۱۶۹} یا «از خود خرسندی» و چون هر چند دفعه که انسان فضایل یا قدرت فعالیت خود را ملاحظه می‌کند این لذت تکرار می‌یابد، لذا از آن بر می‌آید که هر انسانی دوست می‌دارد که از کارهای خود سخن بگوید و قدرتهای بدنی و نفسانی خود را نمایش دهد و به همین دلیل است که انسانها برای یکدیگر غیر قابل تحمل می‌شوند. باز از آن بر می‌آید که انسانها طبعاً حسودند (تبصره قضیه ۲۴ و تبصره قضیه ۳۲، همین بخش) یعنی از ضعف همتایانشان ملتذ و از قوت آنها متآلم می‌شوند. زیرا هر بار که انسان افعال خود را تخیل می‌کند ملتذ می‌شود (قضیه ۵۳، همین بخش) و هر چه این افعال کمال بیشتری بنمایانند و انسان آنها را متمایزتر تخیل کند،

۱۶۸. لاین. humilitas (humility) یا شکسته نفسی ملاحظه می‌شود که فروتنی و شکسته نفسی را فضیلت نمی‌داند، که آن را ناشی از ضعف می‌داند در صورتی که به عبده وی فضائل مظاهر گوناگون قدرت و توانمندی هستند ولی چنانکه در قضیه ۵۳، بخش ۴ این کتاب نشان خواهیم داد، آن را احياناً مفید می‌داند.
۱۶۹. لاتین: philautia (self-love) به جای این کلمه می‌توان «حب نفس» و «خوشتن دوستی» نیز به کار برد.

ناشی می‌شود، استهزا^{۱۶۴} از بی‌اعتنایی به شیئی که از آن نفرت داریم یا می‌ترسیم نشأت می‌گیرد، در حالی که اهانت^{۱۶۵} از بی‌اعتنایی به سفاکت و احترام، از اعجاب در حکمت ناشی می‌شود. همین‌طور ممکن است عشق، امید سربلندی و عواطف دیگری را تصور کنیم که توأم با بی‌اعتنایی باشند و به این ترتیب عواطف دیگری را استخراج کنیم که آنها را معمولاً با نامهای مخصوصی نمی‌شناسیم.

قضیه ۵۳. وقتی که نفس به خود و به قدرت فعالیت خود توجه کند ملتذ می‌شود و هر چه خود را و قدرت فعالیت خود را با تمایز بیشتری تخیل کند این لذت بیشتر خواهد بود^{۱۶۶}.

برهان: معرفت انسان به خود فقط از طریق احوال بدن خود و تصورات آنهاست (قضایای ۱۹ و ۲۳، بخش ۲). بنابراین هرگاه نفس بتواند به خود توجه کند، همین دلیل نیل او به کمال بزرگتری است، یعنی (تبصره قضیه ۱۱، همین بخش) ملتذ می‌شود و هر چه خود را و قدرت فعالیت خود را با تمایز بیشتری تخیل کند این لذت بیشتر خواهد بود. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: انسان هر چه بیشتر تخیل کند که مورد ستایش دیگران قرار گرفته است، این لذت بیشتر تقویت می‌شود، زیرا هرچه بیشتر تخیل کند که مورد ستایش دیگران قرار گرفته است، به همان اندازه بیشتر تخیل می‌کند که دیگران را تحت تأثیر لذت، همراه با تصور خود به عنوان علت آن، قرار داده است (تبصره قضیه ۲۹، همین بخش)، و بنابراین (قضیه ۲۷، همین بخش) خود نیز بیشتر تحت تأثیر لذت، همراه با تصور خود به عنوان علت آن، قرار می‌گیرد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵۴. نفس می‌کوشد تا تنها اشیائی را تخیل کند که قدرت فعالیتش را وضع می‌کنند^{۱۶۷}.

برهان: کوشش یا قدرت نفس همان ذات نفس است (قضیه ۷، همین بخش)، اما

۱۶۴. لاتین: irrisio (derision).

۱۶۵. لاتین: dedignatio (A. scorn :B. disdain).

۱۶۶. یعنی نفس هر اندازه خود را و قدرت فعالیت خود را واضحتر تخیل کند، به همان اندازه لذتش بیشتر خواهد بود. و در این قضیه و دو قضیه بعد، درباره عواطفی سخن می‌گوید که از توجه نفس به خود ناشی می‌شوند.
۱۶۷. یا «تأکید» و یا «تأید» می‌کنند.

یعنی (به موجب آنچه در تبصرة ۱، قضیه ۴۰، بخش ۲ آمده است) هر چه بتواند آنها را از افعال دیگر مشخص کند و آنها را همچون امر خاصی به نظر آورد، این لذت بیشتر خواهد بود. بنابراین هنگامی که انسان در خود چیزی را ملاحظه می‌کند که در خصوص دیگران آن را انکار می‌کند، به بالاترین حد لذت خواهد رسید. اما اگر چیزی را که درباره خود تصدیق می‌کند به تصور کلی انسان یا طبیعت حیوان مربوط بداند، به آن شدت ملتهب نخواهد شد، و برعکس اگر خیال کند که افعالش نسبت به افعال دیگران ضعیفتر است، متالم خواهد شد و سعی خواهد کرد تا با سوءتعبیر افعال همتایانش و یا حتی الامکان با زیبا جلوه دادن افعال خود این ألم را از خود دور کند (قضیه ۲۸، همین بخش)، پس از اینجا ظاهر می‌شود که انسانها طبعاً تمایل به نفرت و حسد دارند و این عاطفه اخیر بر اثر تربیت تقویت می‌شود زیرا والدین عادةً فرزندان را فقط با انگیزه ۱۷۰ سربلندی، یا حسد به فضیلت بر می‌انگیزند، اما ممکن است عده‌ای به این سخن من اعتراض کنند، زیرا کم اتفاق نمی‌افتد که ما فضایل انسانها را بستاییم و به صاحبانشان احترام بگذاریم. برای بر طرف کردن این اعتراض نتیجه ذیل را می‌افزایم.

نتیجه: هیچ کس به فضیلت کسی که همتایش نیست حسد نمی‌برد.

برهان: حسد همان نفرت است (تبصرة قضیه ۲۴، همین بخش)، یعنی اندوهی است (تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش) و یا به عبارت دیگر (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) حالتی است که به وسیله آن از کوشش انسان یا قدرت فعالیت او جلوگیری می‌شود. اما (تبصرة قضیه ۹، همین بخش) انسان در انجام دادن کاری که از طبیعت مخصوص وی نشأت نمی‌گیرد کوشش نمی‌کند و خواهش آن را ندارد و لذا او نمی‌خواهد که به خود قدرت فعالیت یا (چیزی که به منزله آن است) نسبت دهد که اختصاص به طبیعتی دیگر داشته باشد و با طبیعت وی بیگانه، بنابراین ممکن نیست از خواهش وی جلوگیری به عمل آید، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش) ممکن نیست از ملاحظه فضیلتی در شخص که کاملاً با وی بیگانه است احساس اندوه کند و نتیجه به شخص مذکور حسد ورزد، بلکه فقط به کسی حسد می‌ورزد که همتای او و بنابر فرض دارای طبیعتی یکسان با طبیعت اوست. تبصرة: بنابراین، از آنجا که در تبصرة قضیه ۵۲، همین بخش گفته‌ام، ما انسان را

بدین جهت ستایش می‌کنیم که در حکمت و شجاعتش و جز آن اعجاب می‌کنیم و این بدین جهت اتفاق می‌افتد (همان‌طور که از خود قضیه معلوم است) که تخیل می‌کنیم که آن فضائل اختصاص به او دارد و شامل طبیعت ما نیست و لذا حسد ما به آنها بیش از حسد ما به بلندی درختان و شجاعت شیران نیست.

قضیه ۵۶. به تعداد اشیائی که از آنها متأثر می‌شویم، انواع لذت، ألم و خواهش و نتیجه همه عواطفی که یا مانند تزلزل نفس، از اینها ترکیب یافته و یا مانند عشق، نفرت، امید، ترس و غیر آن از آنها متفرع شده‌اند وجود دارند.

برهان: لذت و ألم و نتیجه همه عواطفی که از آنها ترکیب یافته، یا متفرع شده‌اند از نوع انفعالات (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش)، و اما (قضیه ۱، همین بخش) ما از این حیث که تصورات ناقص داریم بالضرورة منفعل هستیم و (قضیه ۳، همین بخش) فقط از این حیث که دارای این قبیل تصورات هستیم منفعلیم، یعنی (تبصرة قضیه ۴۰، بخش ۲) ضرورتاً، تا وقتی منفعلیم که تخیل می‌کنیم، یا (قضیه ۱۷، بخش ۲ با تبصرة آن) تحت تأثیر عاطفه‌ای قرار می‌گیریم که مستلزم طبیعت بدن ما و طبیعت یک جسم خارجی است. بنابراین طبیعت هر انفعالی باید بالضرورة به همان ترتیب تبیین شود که طبیعت شیئی که به واسطه آن متأثر می‌شویم تبیین می‌شود. برای مثال، لذتی که از شیء «الف» سرچشمه می‌گیرد مستلزم طبیعت شیء «الف» است و لذتی که از شیء «ب» سرچشمه می‌گیرد مستلزم طبیعت شیء «ب» است. بنابراین، این دو عاطفه لذت طبعاً با هم مختلفند، زیرا از دو علت مختلف ناشی می‌شوند. به همین ترتیب، عاطفه ألمی که از شیئی سرچشمه می‌گیرد با عاطفه ألمی که از شیء دیگر ناشی می‌شود فرق دارد و امر از همین قرار است در خصوص عشق، نفرت، امید، ترس، تزلزل نفس و غیر آن، به طوری که بالضرورة دقیقاً به تعداد اشیاء کثیری که از آنها متأثر شده‌ایم انواع متعدد لذت، ألم، عشق، نفرت و غیر آن وجود دارد. اما خواهش خود ذات یا طبیعت شخص است، از این حیث که تصور شده است که به اقتضای مزاج مخصوص به خود به انجام دادن عملی موجب شده است ۱۷۱ (تبصرة قضیه ۹، همین بخش). بنابراین بر حسب اینکه انسان به وسیله علل خارجی با این،

یا آن نوع لذت، آلم، عشق و نفرت و غیر آن متأثر می‌شود، به عبارت دیگر برحسب اینکه طبیعت او به انواع مختلف ساخته شده خواهشش متنوع است. و طبیعت هر خواهشی با طبیعت خواهش دیگر، متناسب با تفاوت عواطفی که این خواهشها از آنها نشأت می‌گیرند متفاوت است و بنابراین به تعداد انواع مختلف لذت، آلم، عشق و غیر آن خواهش وجود دارد و نتیجه (چنانکه هم اکنون نشان دادیم) به تعداد انواع اشیائی که به وسیله آنها متأثر می‌شویم انواع مختلف خواهش وجود دارد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: در میان این انواع عواطف، که به موجب قضیه قبل تعدادشان کثیر است، برجسته‌ترینشان عبارت‌اند از شکم‌پرستی^{۱۷۲}، میگساری، شهوت‌رانی^{۱۷۳}، حرص و شهت‌طلبی، که صرفاً نامهایی برای انواع عشق، یا خواهشند که طبیعت این یا آن عاطفه را برحسب موضوعاتی، که به آنها مربوطند تبیین می‌کنند، زیرا مقصود ما از شکم‌پرستی، میگساری، شهوت‌رانی، حرص و شهت‌طلبی چیزی نیست مگر عشق، یا خواهش مفرط به خوردن، به نوشیدن، به زنان، به ثروت و شهرت. به علاوه چون تمیز این عواطف از هم صرفاً از حیث موضوعی است که به آن مربوطند، لذا ضد ندارند. زیرا، امساک، پرهیز از مسکرات، عفت، که ما بر حسب عادت آنها را ضد شکم‌پرستی، میگساری، شهوت‌رانی می‌دانیم، نه عاطفه‌اند و نه انفعال، بلکه صرفاً نشان‌دهنده قدرت نفس بر این عواطفند که از آنها جلوگیری می‌کند. بقیه انواع عواطف را نمی‌توانم اینجا شرح دهم (زیرا آنها به تعداد تنوع موضوعاتشان متنوعند) و اگر می‌توانستم هم ضرورت نداشت. زیرا برای منظور من که عبارت است از تعیین قدرت عواطف و سلطه‌ای که نفس بر آنها دارد تعریف کلی هر یک از عواطف کفایت می‌کند. مقصودم این است که برای ما کافی است که خصوصیات مشترک نفس و عواطف را بفهمیم، تا بتوانیم نوع و میزان قدرت نفس در حکومت بر عواطف و جلوگیری از آنها را مشخص سازیم. بنابراین، اگرچه میان این یا آن عاطفه عشق، نفرت یا خواهش، مثلاً عشق به فرزند و عشق به همسر اختلاف شدیدی موجود است، با این همه ضرورتی ندارد که از این اختلافات آگاهی یابیم. و یا درباره طبیعت یا منشأ این عواطف پژوهش بیشتری نماییم.

۱۷۲. لاتین: luxuria (A) voluptuousness (B) و C: luxury).

۱۷۳. لاتین: libido (lust).

قضیه ۵۷. عاطفه هر انسانی^{۱۷۴} با همانند آن در انسانی دیگر همان اندازه تفاوت دارد که ذات یکی با ذات دیگری متفاوت است^{۱۷۵}.

برهان: این قضیه از اصل متعارف ۱، به دنبال حکم ۳، بعد از تبصره قضیه ۱۳، بخش ۲ معلوم می‌شود، اما با وجود این، آن را به وسیله تعریف سه عاطفه اصلی مبرهن خواهیم ساخت. طبق تعاریفی که داده‌ایم، تمام عواطف به خواهش، لذت یا آلم مربوط می‌شوند، اما خواهش همان طبیعت یا ذات شخص است (تبصره قضیه ۹، همین بخش)، و بنابراین خواهش انسانی با خواهش انسانی دیگر همان اندازه تفاوت دارد که طبیعت یا ذات یکی با طبیعت یا ذات دیگری متفاوت است. به علاوه لذت و آلم انفعالاتی هستند که به وسیله آنها قدرت شخص یا کوشش او برای پایدار ماندن در هستی خود، افزایش یا کاهش می‌یابد، تقویت و یا از آن جلوگیری می‌شود (قضیه ۱۱، همین بخش، با تبصره‌اش) اما مقصود ما از کوشش برای پایدار ماندن در هستی خود، از این حیث که در عین حال هم به نفس مربوط می‌شود و هم به بدن، میل و خواهش است (تبصره قضیه ۹، همین بخش) و لذا لذت و آلم همان خواهش یا میل است، از این حیث که به واسطه علل خارجی افزایش یا کاهش یافته، تقویت و یا از آن جلوگیری شده است. به عبارت دیگر (همان تبصره)، آنها همان طبیعت شخص است. بنابراین، لذت یا آلم هر شخصی با لذت یا آلم دیگری همان اندازه تفاوت دارد که طبیعت یا ذات هر شخصی با طبیعت یا ذات دیگری، و در نتیجه عاطفه هر انسانی با همانند آن عاطفه در انسانی دیگر همان اندازه متفاوت است الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از اینجا بر می‌آید که عواطف حیوانات که غیر ناطق^{۱۷۶} خوانده شده‌اند (زیرا، پس از اینکه منشأ نفس را شناختیم، دیگر به هیچ وجه شک نمی‌کنیم که جانوران دارای احساسند) به همان اندازه با عواطف انسان فرق دارند که طبیعت حیوان با انسان فرق دارد. برای مثال، انسان و اسب هر دو، به موجب شهوت، به تولید مثل برانگیخته شده‌اند،

۱۷۴. B و C: «هر عاطفه‌ای از هر انسانی».

۱۷۵. یعنی هر اندازه ذات و ماهیت یک فرد، با ذات و ماهیت فردی دیگر متفاوت باشد، به همان اندازه عواطف آنها با هم تفاوت خواهند داشت.

۱۷۶. لاتین: irrationalis (irrational).

قضیه ۵۹. در میان تمام عواطفی که به نفس انسان، از این حیث که فعال است، مربوطند عاطفه‌ای نیست که به لذت یا خواهش مربوط نباشد.

برهان: همان‌طور که تعریف کرده‌ایم، همه عواطف به خواهش، لذت یا آلم مربوطند. اما مقصود ما از آلم چیزی است که به موجب آن قدرت فعالیت نفس کم یا از آن جلوگیری می‌شود (قضیه ۱۱، همین بخش و تبصره آن) و بنابراین، نفس از این حیث که متحمل آلم می‌شود، قدرت فهمیدن آن، یعنی (قضیه ۱، همین بخش) قدرت فعالیت آن کم یا از آن جلوگیری می‌شود. بنابراین عاطفه آلمی نیست که به نفس، از این حیث که فعال است، مربوط باشد، بلکه از این حیث (به موجب قضیه قبل) فقط عواطف لذت و خواهش به نفس مربوطند.

تبصره: من تمام افعالی را که ناشی از عواطفی هستند که به نفس، از این حیث که می‌فهمد، مربوطند، به ثبات^{۱۷۹} اسناد می‌دهم، که آن را به شهامت^{۱۸۰} و کرامت^{۱۸۱} تقسیم می‌کنم. مقصود من از شهامت خواهشی است که به موجب آن هر شخصی می‌کوشد تا فقط به حکم عقل وجودش را حفظ کند. مقصود از کرامت خواهشی است که به موجب آن هر انسانی سعی می‌کند که فقط به حکم عقل به دیگران یاری رساند و میان آنها و خود پیوند دوستی برقرار کند. بنابراین، آن افعالی را که هدف از آنها فقط فایده رساندن به فاعل است، به شهامت نسبت می‌دهم و افعالی را که غرض از آنها فقط فایده رساندن به دیگران است به کرامت، و لذا امساک، پرهیز از مسکرات، و حضور نفس در خطر و غیر آنها از انواع شهامتند، در حالی که مدارا، گذشت و غیر آنها، از انواع کرامت. فکر می‌کنم که تاکنون عواطف اصلی و تزلزلات نفس را که از سه عاطفه اولیه، یعنی خواهش، لذت و آلم ترکیب یافته‌اند از طریق علل نخستین آنها تبیین و نشان داده باشم. از آنچه مذکور افتاد واضح

۱۷۹. لاتین: fortitudo: A و B: fortitudo: C. (strength of character).

۱۸۰. لاتین: animositas: A) strenght of the mind: B. courage or magnanimity: C. (courage).

به‌حای آن قدرت نفس هم مناسب است.

۱۸۱. لاتین: generositas: A) generosity: B. nobility: C. high-mindedness) همان‌طور که

مشاهده می‌شود، هیچ یک از این واژه‌ها نه با مقاصد وی دقیقاً منطبق است و نه با مفاهیمی که حکمای ما از آنها می‌فهمند، بلکه تنها متضاد نیست و این هم کافی است زیرا چنانکه بارها اشاره شده است او خود نیز در زبان لاتین برای معانی خود الفاظی که دقیقاً با آنها منطبق باشد نیافته است.

اما اسب به موجب شهوت اسبی و انسان به موجب شهوت انسانی. به همین ترتیب شهوات و امیال حشرات، ماهیها و پرنده‌ها نیز باید با یکدیگر متفاوت باشند. بنابراین، اگر چه هر فردی در ارتباط با طبیعت خود زندگی می‌کند و از آن لذت می‌برد، با وجود این، حیاتی که از آن خرسند است و از آن تمتع می‌یابد چیزی نیست مگر تصور یا نفس آن فرد و بنابراین لذت یکی به همان اندازه با لذت دیگری فرق دارد که طبیعت یا ذات یکی با طبیعت و ذات دیگری متفاوت است. بالاخره از قضیه پیشین بر می‌آید که لذتی که یک مست برده آن شده کاملاً متفاوت است با لذتی که نصیب یک فیلسوف شده است^{۱۷۷}. مطالبی که می‌خواستم طرماً للباب به آن اشاره کنم. این بود مطالبی درباره عواطفی که به انسان، از این حیث که منفعل است، مربوطند. آنچه می‌ماند این است که چند کلمه‌ای در خصوص عواطفی سخن بگویم که به انسان، از این حیث که فعال است، مربوطند.

قضیه ۵۸. جز لذت و خواهشی که از نوع انفعالات لذات و خواهشهای دیگری هم هستند که به ما از این حیث که فعالیم، مربوطند.

برهان: وقتی که نفس خود و قدرت فعالیت خود را تصور می‌کند، ملتذ می‌شود (قضیه ۵۳، همین بخش)، اما نفس، هر وقت که تصور درست یا تامی را در می‌یابد، بالضروره خودش را ملاحظه می‌کند (قضیه ۴۳، بخش ۲) از سوی دیگر نفس (تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲) بعضی از تصورات تام را در می‌یابد، و از این حیث که آنها را در می‌یابد، یعنی از این حیث که فعال است (قضیه ۱، همین بخش) باز ملتذ می‌شود. به علاوه نفس، هم از این حیث که تصورات واضح و متمایز دارد و هم از این حیث که تصورات مبهم دارد، می‌کوشد تا در هستی خود پایدار بماند (قضیه ۹، همین بخش). اما مقصود ما از این کوشش خواهش است (تبصره قضیه ۹، همین بخش). بنابراین، خواهش هم به ما از این حیث که می‌فهمیم^{۱۷۸}، یعنی (قضیه ۱، همین بخش) از این حیث که فعالیم، مربوط است. مطلوب ثابت شد.

۱۷۷. B: میان لذت آدم مست و لذت یک فیلسوف فرق قابل توجهی وجود دارد.

۱۷۸. یا «از این حیث که می‌اندیشیم». بعضی از مترجمین انگلیسی در تمام مواردی که ما در این صفحه «فهم» به‌کار بردیم از کلمه اندیشیدن و مشتقات آن استفاده کرده‌اند. قضیه ۵۸ در A به این صورت است: «جز لذات و آلامی که از نوع انفعالات لذات و آلام دیگری...».

تعریف عواطف

۱. خواهش همان ذات انسان است، از این حیث که تصور شده است که ذات انسان به موجب یکی از حالات خود موجب به انجام دادن فعلی شده است. شرح: در فوق، در تبصرة، قضیه ۹، همین بخش، گفتیم که خواهش میلی است که از آن آگاهیم، به علاوه میل همان ذات انسان است، از این حیث که موجب به انجام دادن اعمالی شده است، که در حفظ وجودش وی را یاری می‌کنند. اما در همان تبصرة توجه دادم که در حقیقت نمی‌توانم میان میل انسان و خواهش فرقی قائل شوم. زیرا چه انسان از میل خود آگاه باشد و چه نباشد، در هر حال میل همان است که هست و بنابراین برای اینکه مبدا مرتکب حشو قبیح شوم، نخواستم خواهش را با میل توضیح دهم، بلکه کوشیدم تا از خواهش تعریفی بدهم که شامل جمیع کوششهای طبیعت انسانی باشد که ما آنها را با نام میل، خواهش، اراده، یا انگیزه می‌نامیم. زیرا ممکن بود بگویم که خواهش همان ذات انسان است، از این حیث که تصور شده است که ذات انسان موجب به انجام دادن عملی شده است، اما از این تعریف نتیجه نمی‌شد (قضیه ۲۳، بخش ۲) که نفس می‌تواند از خواهش یا میلش آگاه باشد و بنابراین برای آنکه بتوانم علت این آگاهی را نیز در تعریفم بگنجانم، لازم بود (به موجب همین قضیه) که این کلمات را بيفزایم «از این حیث که تصور شده است که ذات انسان به موجب یکی از حالات خود موجب به انجام دادن فعلی شده است» زیرا مقصود ما از حالت ذات^{۱۸۲} انسان هر مزاجی از این ذات است. چه فطری باشد چه اکتسابی^{۱۸۵} چه فقط تحت صفت فکر تصور شود و چه فقط تحت صفت بُعد و چه مربوط به هر دو صفت باشد. بنابراین مقصود من از کلمه خواهش تمام کوششها، انگیزه‌ها، میلها و اراده‌های انسان است که متناسب با تغییر مزاج او تغییر می‌یابد و اغلب متضاد با یکدیگرند به طوری که انسان به راههای مختلف کشیده می‌شود و نمی‌داند که به کجا باز گردد.

۲. لذت تحول انسان از کمال کمتر به کمال بیشتر است.

۳. الم تحول انسان از کمال بیشتر به کمال کمتر است.

می‌شود که ما، به موجب علل خارجی، به طرق متعدد به حرکت در می‌آییم و مانند امواج دریا که بر اثر بادهای مخالف به تلاطم در می‌آیند به این سو و آن سو کشیده می‌شویم و نمی‌دانیم چه پیش خواهد آمد و سرنوشت ما چه خواهد شد^{۱۸۲}. به هر حال، من گفته‌ام که فقط عواطف متضاد عمده نفس را شرح داده‌ام، نه تمام آنچه را ممکن است موجود باشد، زیرا با همان روشی که ما در فوق دنبال کردیم، می‌توانیم به آسانی نشان دهیم که عشق به پشیمانی، اهانت و شرمساری و غیر آن می‌پیوندد، اما فکر می‌کنم که تاکنون برای همه واضح شده است که ممکن است عواطف به طرق بسیار متعدد با هم ترکیب شوند و در نتیجه، انواع بسیاری حاصل آیند که خارج از احصا باشند. برای مقصود من کافی است که فقط عواطف اصلی را برشمارم و بقیه که بدانها نمی‌پردازم بیشتر غریب می‌نماید تا مهم^{۱۸۳}. این نکته در خصوص عشق باقی می‌ماند که آن را خاطر نشان نساخته‌ام و آن این است که بارها اتفاق افتاده است که وقتی از چیزی که مورد خواهش ماست لذت می‌بریم، بدن از آن تلذذ، مزاج جدیدی می‌یابد که به موجب آن به گونه‌ای دیگر موجب می‌شود به طوری که صور خیالی دیگری از اشیاء در آن نشأت می‌یابند و نفس شروع می‌کند به اینکه شیء دیگری را تخیل کند و بخواهد مثلاً وقتی که چیزی را تخیل می‌کنیم که معمولاً از طعم آن لذت می‌بریم، می‌خواهیم که از آن برخوردار شویم یعنی آن را بخوریم. اما وقتی که از آن برخوردار می‌شویم، معده پر می‌شود و بدن مزاج جدیدی می‌یابد. بنابراین، اگر در این حال که بدن مزاج دیگری یافته است صورت خیالی آن غذا که حاضر است نمایان شود و در نتیجه کوشش یا خواهش به خوردن آن شدت یابد، در این صورت، این مزاج جدید بدن با این کوشش یا خواهش تضاد می‌یابد و در نتیجه حضور غذایی که آن را می‌خواستیم نفرت‌انگیز می‌شود و این نفرت همان است که ما آن را بیزاری یا بی‌میلی می‌نامیم. اما درباره باقی مطالب، من از توجه دادن به آن حالات خارجی بدن که در عواطف دیده می‌شوند مانند ارتعاش، رنگ‌پریدگی، گریه کردن، خندیدن و امثال آن صرف نظر می‌کنم، زیرا آنها فقط به بدن مربوطند و هیچ رابطه‌ای با نفس ندارند. هنوز اموری چند در خصوص تعاریف عواطف باقی است، بنابراین تعاریف را با افزودن نکاتی که باید مورد توجه قرار گیرد به ترتیب تکرار خواهیم کرد.

۱۸۲. B: طبیعت.

۱۸۵. «اکتسابی» در ترجمه‌های انگلیسی نیست. در باورقی متن لاین آمده است که اسپینوزا این کلمه را به ترجمه هلندی اتیک افزوده است.

۱۸۲. به گفته مولانا «بر کاهم در میان نند باد/ می‌ندام در کجا خواهم فتاد».

۱۸۳. B: آنها بیشتر کنج‌کاو را ارضا می‌کند، تا کسانی را که به دنبال فایده‌ای هستند.

دیگر بپردازد. بنابراین من تصدیق می‌کنم (همان‌طور که در تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش نشان داده‌ام) که فقط سه عاطفه اولی یا اصلی وجود دارد، و آنها عبارت‌اند از لذت و ألم و خواهش، و یگانه علتی که مرا وادار ساخت تا از اعجاب سخن بگویم این است که عادة به عواطف مخصوصی که از سه عاطفه اصلی متفرع می‌شوند، وقتی که این عواطف به موضوعاتی مربوط باشند که درباره آنها اعجاب می‌کنیم، نامهای دیگری می‌دهیم و همین علت ما را وامی‌دارد تا تعریف بی‌اعتنایی را هم بیفزاییم.

۵. بی‌اعتنایی تخیل شیئی است که در نفس آن قدر کم تأثیر می‌بخشد که حضور آن نفس را بیشتر به تخیل کیفیاتی وامی‌دارد که در آن نیستند، تا کیفیاتی که در آن هستند (نگاه کنید به تبصرة قضیه ۵۲، همین بخش). اینجا از تعاریف احترام و اهانت صرف‌نظر می‌کنم، زیرا تا آن حد که می‌دانم از آنها عاطفه‌ای ناشی نمی‌شود.

۶. عشق لذتی است که همراه با تصور علت خارجی باشد.

شرح: ابن تعریف با وضوح کافی ماهیت عشق را تبیین می‌کند و آن تعریفی که، به واسطه بعضی از نویسندگان^{۱۸۹} ارائه شده است که عشق را به اراده عاشق، برای یکی ساختن خود با معشوق تعریف می‌کنند،^{۱۹۰} یکی از خصوصیات عشق را می‌رساند نه ماهیت آن را و از آنجا که این نویسندگان ماهیت عشق را با وضوح کافی در نیافته‌اند، لذا نتوانسته‌اند از خصوصیات آن تصویری واضح داشته باشند و در نتیجه همه تعریفشان را بسیار مبهم دانسته‌اند. به هر حال، باید توجه شود که وقتی که می‌گوییم ماهیت عشق خصوصیتی دارد که به حسب آن عاشق اراده می‌کند که خود را با معشوقش یکی سازد، مقصود از اراده نه رضایت و کنکاش و تصمیم آزاد نفس است (زیرا در قضیه ۴۸، بخش

۱۸۹. به احتمال قوی مقصود او از این بعضی دکارت است که عشق را به وحدت عاشق با معشوق تعریف کرده است. مراجعه شود به:

The Passions of the Soul, part 2, article 79.

۱۹۰. به‌طوری که ملاحظه شد او ماهیت عشق را لذت همراه با تصور علت خارجی و وحدت عاشق را با معشوق از خصوصیات آن دانست. باید توجه داشت که او مانند اغلب اسلافش علاوه بر خصوصیت مذکور سه خصوصیت دیگر برای عشق قائل شده است. الف. عشق با تنوع معشوق از حبث کمال و نقص و بقا و فنا تنوع می‌یابد و لذا عالیت‌ترین نوع عشق به خداست که موجود سرمدی و باقی است. ب. عشق انسان به خدا از راه معرفت او به خداست. ج. عشق انسان به خدا با شناخت کامل خود و عواطف خود کامل می‌شود. مراجعه شود به:

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. II, p. 279.

شرح: من می‌گویم «تحول» زیرا «لذت» خود کمال نیست، زیرا اگر انسان با کمالی که بدان تحول می‌یابد تولد می‌یافت، همان را بدون عاطفه لذت دارا می‌شد، حقیقتی که واضحتر از این از ملاحظه عاطفه ألم، ظاهر خواهد شد، که متضاد با لذت است. در حقیقت هیچ‌کس نمی‌تواند انکار کند که ألم عبارت است از تحول به کمال کمتر، نه خود کمال کمتر، زیرا انسان از این حیث که از کمالی^{۱۸۶} برخوردار است ممکن نیست متآلم باشد و ما نمی‌توانیم بگوییم که ألم عبارت است از فقدان کمال بیشتر، زیرا فقدان عدم است ولی عاطفه ألم یک واقعیت است. بنابراین، این واقعیت باید تحول به کمال کمتر باشد یا واقعیتی که به موجب آن قدرت فعالیت انسان کم، یا از آن جلوگیری می‌شود (تبصرة قضیه ۱۱، همین بخش). از تعاریف خوشی، انگیزه لذت‌بخش، افسردگی و غم می‌گذرم، زیرا آنها بیشتر به بدن مربوطند تا نفس و صرفاً انواع مختلف لذت یا ألمند.

۴. اعجاب تخیل شیئی^{۱۸۷} است که نفس در آن درنگ می‌کند، زیرا این تخیل خاص را با تخیلات دیگر ارتباطی نیست (نگاه کنید به قضیه ۵۲ همین بخش و تبصرة آن).

شرح: ما در تبصرة قضیه ۱۸، بخش ۲ نشان داده‌ایم که چرا نفس از ملاحظه شیئی بلاواسطه به ملاحظه شیئی دیگر انتقال می‌یابد. گفتیم که سبب این است که صور خیالی این اشیاء با هم مرتبطند و طوری انتظام یافته‌اند که یکی به دنبال دیگری می‌آید. اما وقتی که صورت خیالی شیء جدیدی در میان باشد، نمی‌توان تصور کرد که وضع به همین منوال باشد، زیرا نفس در ملاحظه آن شیء درنگ می‌کند تا زمانی که علل دیگری آن را موجب به اندیشیدن درباره اشیاء دیگر کنند. بنابراین تخیل شیء جدید به اعتبار خود، دارای همان طبیعت^{۱۸۸} تخیلات دیگر است و به همین دلیل من اعجاب را در میان عواطف دیگر قرار نمی‌دهم و دلیلی هم نمی‌بینم که چرا باید چنین کنم، زیرا این انصراف نفس از علت مثبتی که به وسیله آن از اشیاء دیگر انصراف یافته باشد نشأت نمی‌گیرد، بلکه صرفاً ناشی از فقدان علتی است که نفس را موجب می‌کند تا از ملاحظه یک شیء به ملاحظه شیء

۱۸۶. C: «از هر درجه که باشد». یعنی ولو از کمالی کمتر.

۱۸۷. A: موضوعی.

۱۸۸. یا «خصوصیت ذاتی».

۲. موهومیت این را نشان داده‌ایم) و نه حتی خواهش عاشق برای وحدت با معشوقش، وقتی که غایب است، و نه استمرار حضورش، وقتی که حاضر است، زیرا ممکن است بدون هیچ‌یک از این خواهشها عشق به‌تصور آید، بلکه مقصود از اراده شعفی است که معشوق به‌واسطه حضور خود در عاشق به‌وجود می‌آورد، که به‌وسیله آن لذت عاشق تقویت و یا دست‌کم حفظ می‌شود.

۷. نفرت آلمی است که همراه با تصور علت خارجی باشد.

توضیح: از توضیح تعریف قبلی^{۱۹۱} به‌آسانی می‌توان دریافت که در اینجا به چه نکاتی باید توجه کرد (گذشته از این نگاه کنید به تبصرة قضیه ۱۳، همین بخش).

۸. تمایل^{۱۹۲} لذتی است همراه با تصور شیئی که بالعرض علت لذتی است.

۹. انزجار^{۱۹۳} آلمی است همراه با تصور شیئی که بالعرض علت آلم است (به تبصرة قضیه ۱۵، همین بخش نگاه کنید).

۱۰. شیفتگی عشق به شیئی است که ما را به اعجاب می‌آورد.

شرح: در قضیه ۵۲، همین بخش، نشان دادم که اعجاب از تازگی شیء ناشی می‌شود. بنابراین، اگر اتفاق افتد که شیئی را که از آن اعجاب می‌کنیم به کرات تخیل کنیم، در این صورت اعجاب ما از آن متوقف خواهد شد، و از اینجاست که می‌بینیم که عاطفه شیفتگی به‌آسانی به عشق ساده تنزل می‌یابد.

۱۱. استهزا لذتی است ناشی از این تخیل که در شیء مورد نفرت ما چیزی هست که در خور تحقیر است.

شرح: ما از این حیث که شیئی را تحقیر می‌کنیم وجود آن را انکار می‌کنیم (تبصرة قضیه ۵۲، همین بخش) و از این بابت ملتذ می‌شویم (قضیه ۲۰، همین بخش)، اما از آنجا که فرض می‌کنیم که انسان از شیئی که آن را استهزا می‌کند نفرت دارد، نتیجه می‌شود که این لذت استوار نیست (نگاه کنید به تبصرة قضیه ۴۷، همین بخش).

۱۲. امید لذت ناپایداری است ناشی از تصور امر آینده یا گذشته‌ای که در وقوع آن تا حدی شک می‌کنیم.

۱۹۱. A: تعاریف قبلی.

۱۹۲. لاتین: propensio (inclination).

۱۹۳. لاتین: aversio (aversion).

۱۳. ترس آلم ناپایداری است ناشی از تصور امر آینده یا گذشته‌ای که در وقوع آن تا حدی شک داریم (نگاه کنید به تبصرة ۲، قضیه ۱۸، همین بخش).

شرح: از این تعاریف بر می‌آید که ممکن نیست ترس بدون امید باشد و امید بدون ترس. زیرا کسی که امیدوار است و در وقوع امری شک دارد، بنا به فرض شیئی را تخیل می‌کند که وجود آن امر را در آینده نفی می‌کند و لذا متآلم می‌شود (قضیه ۱۹، همین بخش) و در نتیجه در حالی که امیدوار است، از وقوع آن واقعه می‌ترسد، همچنین کسی که می‌ترسد یعنی درباره وقوع امری که مورد نفرت اوست شک دارد، او نیز شیئی را تخیل می‌کند که وجود آن واقعه را نفی می‌کند و لذا (قضیه ۲۰، همین بخش) ملتذ می‌شود و در نتیجه، تا این حد امیدوار است که آن واقعه به وقوع نپیوندد.

۱۴. اطمینان لذتی است ناشی از تصور امر گذشته یا آینده‌ای که علت شک از آن زایل شده باشد.

۱۵. یأس آلمی است ناشی از تصور امر گذشته یا آینده‌ای که علت شک از آن زایل شده باشد.

شرح: بنابراین، اطمینان از امید ناشی می‌شود و یأس از ترس، وقتی که تمام علل شک در وقوع امری زایل شده باشد، و این در صورتی واقع می‌شود که تخیل می‌کنیم که امر گذشته یا آینده حاضر است و آن را همچون شیء حاضر ملاحظه می‌کنیم، یا اشیاء دیگری را تخیل می‌کنیم که وجود اشیائی را که باعث شک ما می‌شوند نفی می‌کنند. زیرا، اگرچه ما هرگز نمی‌توانیم درباره وقوع امور جزئی متیقن باشیم (نتیجه قضیه ۳۱، بخش ۲)، اما با وجود این، اتفاق می‌افتد که درباره آن شک روا نمی‌داریم. زیرا، در جای دیگر نشان داده‌ایم (تبصرة قضیه ۴۹، بخش ۲) که شک نداشتن درباره امری فرق دارد با یقین داشتن درباره آن، و بنابراین ممکن است اتفاق افتد که از صورت خیالی یک امر گذشته یا آینده همان‌طور ملتذ یا متآلم شویم که از صورت خیالی امر حاضر، چنانکه در قضیه ۱۸، همین بخش مبرهن ساخته‌ایم، خواننده به آن قضیه و تبصرة آن مراجعه کند.

۱۶. شادی لذتی است همراه با تصور امری گذشته که برخلاف انتظار واقع شده باشد.

۱۷. افسوس آلمی است همراه با تصور امری گذشته که برخلاف انتظار واقع شده باشد.

۱۸. دلسوزی آلمی است همراه با تصور شری که به کسی که او را همانند خود تخیل

متداول کلمه به صورت زیر تعریف شود:

۲۴. غمخواری عشقی است که انسان را طوری تحت تأثیر قرار می‌دهد که از خوشبختی دیگری خوشحال و از بدبختی او اندوهگین می‌شود.

شرح: درباره سایر خصوصیات حسد نگاه کنید به تبصرة قضیه ۲۴، و تبصرة قضیه ۳۲، همین بخش. اینها عواطف لذت و آلم هستند که با تصور شیء خارجی به عنوان علت آنها، اعم از علت بالذات، یا علت بالعرض همراهند. اکنون به ملاحظه عواطف دیگری می‌پردازم که با تصور شیء درونی، به عنوان علت آنها، همراهند.

۲۵. از خود خرسندی لذتی است که از ملاحظه خود ما و قدرت فعالیت خود ما پیدا شده است.

۲۶. فروتنی آلمی است که از ملاحظه ضعف یا بیچارگی خود ما پیدا شده است. «از خود خرسندی»، از این حیث که از آن لذتی را قصد می‌کنم که از ملاحظه قدرت فعل ما پیدا می‌شود، با «فروتنی» متضاد است، اما از این حیث که از این لذتی را قصد می‌کنم که همراه با تصور فعلی است که معتقدیم به اختیار نفس ما انجام گرفته است با پشیمانی متضاد است، که آن را چنین تعریف می‌کنیم:

۲۷. پشیمانی آلمی است همراه با تصور فعلی که به عقیده ما به اختیار نفس ما انجام پذیرفته است.

شرح: ما در تبصرة قضیه ۵۱، همین بخش و قضایای ۵۳، ۵۴ و ۵۵، همین بخش و تبصرة قضیه اخیر، علل این عواطف را نشان داده‌ایم. در خصوص اختیار نفس نگاه کنید به تبصرة قضیه ۳۵، بخش ۲. به علاوه باید این نکته را متذکر شوم که شگفت‌آور نیست که همواره به دنبال تمام افعالی که معمولاً بد نامیده می‌شوند آلم می‌آید و از پی افعالی که خوب نام گرفته لذت. زیرا از آنچه قبلاً گفته شده است به آسانی می‌توان دریافت^{۱۹۷} که این امر بیشتر اثر تربیت است. زیرا والدین، با مردود شمردن افعال بد و مذمت مکرر فرزندان در وقت ارتکاب آن افعال و تشویق آنها به افعال خوب و تحسین آنها در وقت انجام دادن آن افعال باعث شده‌اند که عاطفه آلم با افعال بد و عاطفه لذت با افعال خوب

۱۹۷. در اینجا ترجمه‌ها مختلف است. ما ترجمه (۱) را که با ترجمه فرانسه مطابق می‌نماید مرجع دانستیم.

می‌کنیم رسیده باشد (تبصرة قضیه ۲۲ و تبصرة قضیه ۲۷، همین بخش).

شرح: میان دلسوزی و غمخواری^{۱۹۴} ظاهراً فرقی نیست، جز اینکه شاید دلسوزی بیشتر به عاطفه فردی^{۱۹۵} مربوط است و غمخواری به عادت.

۱۹. لطف^{۱۹۶} عشق به کسی است که به دیگری خیری رسانده باشد.

۲۰. قهر نفرت از کسی است که به دیگری شری رسانده باشد.

شرح: من می‌دانم که این اسامی در عرف عامه معانی دیگر دارد. اما مقصود من توضیح معانی کلمات نیست، بلکه مقصود بیان طبیعت اشیاء و نشان دادن آنها با کلماتی است که معانی متداول آنها با معانی که من می‌خواهم بدانها بدهم کاملاً متضاد نباشد. تصور می‌کنم که این تنبیه برای همیشه کافی باشد. در خصوص علت این عواطف نگاه کنید به نتیجه ۱، قضیه ۲۷، همین بخش و تبصرة قضیه ۲۲، همین بخش.

۲۱. استعظام عبارت از این است که به علت عشق به کسی، او را بسیار بالاتر از آنچه هست قرار دهیم.

۲۲. استحقار عبارت از این است که به علت نفرت از کسی، او را بسیار پایین‌تر از آنچه هست قرار دهیم.

شرح: بنابراین، استعظام و استحقار، به ترتیب، آثار یا خصوصیات عشق یا نفرتند و لذا ممکن است استعظام به عشقی تعریف شود که انسان را به گونه‌ای متأثر می‌سازد که معشوق را بسیار بالاتر از آنچه هست قرار می‌دهد و بر عکس استحقار به نفرتی تعریف شود که انسان را طوری متأثر می‌سازد که منفور را بسیار پایین‌تر از آنچه هست قرار می‌دهد (درباره این نکته نگاه کنید به تبصرة قضیه ۲۶، همین بخش).

۲۳. حسد نفرت است، از این حیث که انسان را تا آن حد تحت تأثیر قرار می‌دهد که از خوشبختی دیگری اندوهگین می‌شود و از بدبختی او خوشحال.

شرح: معمولاً حسد متضاد با غمخواری است که بنابراین ممکن است علی‌رغم معنای ۱۹۴. لاتین: misericordia (A و B: compassion، C: sympathy) به جای آن ترجم و همدردی هم

مناسب است.

۱۹۵. مقصود از «عاطفه فردی» عاطفه‌ای است که مخصوص فردی یا افرادی است، همگانی نیست و از طریق عادت هم پیدا نشده است. شایسته توجه است که در اینجا ترجمه (۱) با متن لاتین و ترجمه‌های دیگر فرق فاحش دارد! ۱۹۶. favor (A و B: favour، C: approval) در ترجمه اخلاق ناصری به انگلیسی "favor" به جای تفضّل به کار رفته ولی نه لطف و نه تفضّل هیچ یک با تعریف اسپینوزا وفق نمی‌دهد.

این صورت می‌توانیم تصور کنیم که ممکن است انسانی خود را بسیار ناچیز بینگارد، زیرا ممکن است ضمن آنکه با اندوه ضعف خود را در نظر می‌آورد چنین تخیل کند که مورد تحقیر همگان است، اگرچه در آن حال کمترین چیزی که همگان درباره آن می‌اندیشند تحقیر اوست. همچنین ممکن است انسانی خود را پست بینگارد، اگر او در حال حاضر چیزی را که در رابطه با آینده به آن تيقن ندارد از خود نفی کند، مثلاً وقتی که انکار می‌کند که نمی‌تواند چیزی را با تيقن تصور کند، و یا اینکه نمی‌تواند کاری را که شر و شرم‌آور نباشد بخواهد یا انجام دهد. همچنین وقتی که می‌بینیم که کسی که از روی ترس مفرط یا از شرم جرئت نمی‌کند کاری انجام دهد که همتایان او جرئت انجام دادن آن را دارند می‌گوییم که او خود را پست می‌انگارد. بنابراین می‌توانیم عاطفه‌ای را که من تذلل^{۲۰۳} می‌نامم متضاد با استکبار بدانیم، زیرا همان‌طور که از خود خرسندی از استکبار سرچشمه می‌گیرد، تذلل از فروتنی ناشی می‌شود و بنابراین می‌توان تذلل را چنین تعریف کرد:

۲۹. تذلل آن است که شخص از روی الم خود را پست‌تر از آنچه هست بینگارد.

شرح: با وجود این، ما غالباً طبق عادت فروتنی را متضاد با استکبار می‌دانیم، اما این در صورتی است که ما بیشتر به آثار آنها توجه کنیم تا به طبیعت آنها، زیرا ما عادةً انسانی را مستکبر می‌نامیم که بسیار خودستایی می‌کند (تبصرة قضیه ۳۰، همین بخش) و جز درباره فضایل خود و رذائل دیگران سخن نمی‌گوید و می‌خواهد که برتر از دیگران باشد و باوقار و شکوهی رفتار می‌کند که آن خاص مردمی است که در مرتبه بسیار بالاتر از او قرار دارند، برعکس ما کسی را فروتن می‌خوانیم که غالباً خجالت می‌کشد، به خطاهایش اعتراف می‌کند و درباره فضائل^{۲۰۴} دیگران سخن می‌گوید، در برابر هر کسی سر تسلیم فرود می‌آورد، سر به زیر راه می‌رود و به آرایش نمی‌پردازد. عواطف فروتنی و تذلل بسیار نادر است، زیرا نفس انسان ذاتاً، تا آنجا که می‌تواند با آنها به مقابله می‌پردازد^{۲۰۵} (قضیه

ارتباط یابد. تجربه هم این را ثابت می‌کند، زیرا عادت و مذهب همه جا یکسان نیست^{۱۹۸}. بلکه برعکس آنچه در نظر عده‌ای مقدس است، در نظر عده‌ای دیگر نامقدس است و آنچه برای بعضی افتخارآمیز است برای بعضی دیگر ننگ‌آور است. بنابراین هر کس، برحسب آنکه چگونه تربیت شده باشد، از کاری که کرده است پشیمان خواهد شد یا به آن افتخار خواهد کرد^{۱۹۹}.

۲۸. استکبار^{۲۰۰} آن است که شخص از روی «عشق به نفس»^{۲۰۱} خود را برتر از آنچه هست می‌انگارد.

شرح: بنابراین استکبار با استعظام فرق دارد، زیرا دومی به شیء خارجی مربوط است و اولی به خود انسانی که خود را برتر از آنچه هست می‌انگارد. بنابراین همان‌طور که استعظام اثر یا خصوصیت عشق است استکبار اثر یا خاصیت «عشق به نفس» است. بنابراین ممکن است چنین تعریف شود که آن «عشق به نفس» یا «از خود خرسندی» است، از این حیث که شخص را طوری تحت تأثیر قرار می‌دهد که خود را برتر از آنچه هست می‌انگارد (نگاه کنید به قضیه ۲۶، همین بخش). این عاطفه را متضادی نیست، زیرا هیچ کس از روی نفرت به خود، خود را خیلی پست نمی‌انگارد، یعنی هیچ‌کس خود را از این حیث که تخیل می‌کند که نمی‌تواند این یا آن کار را انجام دهد خیلی پست نمی‌انگارد. زیرا انسان هر کاری را که تخیل می‌کند که نمی‌تواند انجام دهد ضرورتاً آن را تخیل می‌کند و به موجب همین تخیل در وضعی قرار می‌گیرد که در حقیقت از انجام دادن آنچه تخیل می‌کند که نمی‌تواند انجام دهد ناتوان می‌شود. بنابراین تا وقتی که تخیل می‌کند که نمی‌تواند کاری را انجام دهد موجب به انجام دادن آن کار نمی‌شود و در نتیجه انجام دادن آن برای وی ناممکن می‌شود^{۲۰۲}. با این همه اگر ما به آنچه فقط به عقیده مربوط است توجه کنیم، در

۱۹۸. B: نسبت به همه یکسان نیست.

۱۹۹. A: بنابراین فقط تربیت تعیین خواهد کرد که انسان از هر کاری که کرده است پشیمان خواهد شد یا به آن افتخار خواهد کرد.

۲۰۰. در خصوص واژه «استکبار» به پاورقی تبصرة ۲۶، همین بخش مراجعه شود.

۲۰۱. به جای «عشق به نفس» حب نفس با فرهنگ ما مناسب‌تر است. اما مؤلف «عشق به نفس» به‌کار برده است.

۲۰۲. یعنی او تخیل می‌کند که فقط کار معینی را نمی‌تواند انجام دهد نه هر کاری را، پس انجام همان کار برای وی ناممکن می‌شود، نه هر کاری، نتیجه اینکه او از این حیث خود را خیلی پست و ناتوان نمی‌انگارد

۲۰۳. لاتین: abjectio (A: despondency: B: self-despising or dejection) به جای آن تذلل مناسب آمد که در فرهنگ ما ضد تکبر شمرده شده است (مراجعة شود به اخلاق ناصری، فصل پنجم). خود کم‌بینی هم مناسب است.

۲۰۴. B: درباره فضائل و افعال بزرگ دیگران.

۲۰۵. مقصود این است که نفس ذاتاً این عاطفه‌ها را نمی‌پذیرد، بلکه تا حد امکان علیه آنها به تکاپو و فعالیت می‌پردازد.

۱۳ و ۵۲، همین بخش) و لذا، همان کسانی که دیگران آنها را بیش از همه متذلل و فروتن می‌پندارند معمولاً جاه‌طلب‌ترین و حسودترین مردمانند.

۳۰. سربلندی لذتی است همراه با تصور فعلی که انجامش داده‌ایم و خیال می‌کنیم که دیگران آن را می‌ستایند.

۳۱. شرمساری آلمی است همراه با تصور فعلی که خیال می‌کنیم که دیگران آن را نکوهش می‌کنند.

شرح: در خصوص این عواطف نگاه کنید به تبصرة قضیه ۳۰، همین بخش. اما باید توجه داشت که میان شرمساری و حیا فرقی موجود است. شرمساری آلمی است که به دنبال فعلی پیدا می‌شود که از آن ننگ داریم، اما حیا خوف یا ترس از شرمساری است که انسان را از ارتکاب هر عمل ننگ‌آوری باز می‌دارد. معمولاً حیا ضد وقاحت شمرده می‌شود که در حقیقت عاطفه نیست چنانکه در جای خود نشان خواهیم داد، اما اسامی عواطف، چنانکه قبلاً گفته‌ام، بیشتر حکایت از عرف و عادت می‌کنند، تا طبیعت آنها. به این ترتیب، تعهد خود را در خصوص توضیح عواطفی که از لذت و آلم ناشی می‌شوند، انجام دادم و اکنون به بیان عواطفی مبادرت می‌کنم که آنها را به خواهش اسناد می‌دهم.

۳۲. حسرت خواهش یا میل^{۲۰۶} داشتن شیتی است که با یادآوردن شیء مذکور قوت می‌یابد و در عین حال با یادآوردن اشیاء دیگری که وجود آن شیء را^{۲۰۷} نفی می‌کنند از آن جلوگیری می‌شود.

شرح: همان‌طور که در گذشته به کرات گفته‌ایم، هر وقت که شیتی را به یاد می‌آوریم، به موجب آن ضرورتاً در وضعی قرار می‌گیریم که شیء مذکور را با همان عاطفه ملاحظه می‌کنیم که اگر حاضر بود ملاحظه می‌کردیم. از این وضع و کوشش، وقتی که بیداریم، با صور خیالی اشیائی که وجود آن شیء را نفی می‌کنند معمولاً جلوگیری می‌شود. بنابراین، هر وقت، که شیتی را به یاد می‌آوریم که ما را به گونه‌ای ملتذ می‌سازد، به موجب آن می‌کوشیم تا آن شیء را با همان عاطفه لذت به نظر آوریم که اگر حاضر بود، اما، از این کوشش با یادآوردن چیزی که وجود آن شیء را نفی می‌کند، بلافاصله جلوگیری می‌شود.

۲۰۶. لاتین: appetitus (A) و B. longing (C) با توجه با متن لاتین میل مناسب آمد.

۲۰۷. یا «شیء مورد خواهش را».

بنابراین، حسرت واقعاً آلمی است متضاد با لذتی که از غیاب شیء منفور ناشی می‌شود (نگاه کنید به تبصرة قضیه ۲۷، همین بخش). اما، از آنجا که به نظر می‌آید که نام حسرت این عاطفه را با خواهش مربوط می‌کند، لذا من آن را به خواهش اسناد می‌دهم^{۲۰۸}.

۳۳. رقابت خواهش شیتی است که در ما به این جهت به وجود آمده است که تخیل می‌کنیم که دیگران هم دارای همان خواهش هستند.

شرح: کسی که فرار می‌کند برای اینکه می‌بیند دیگران فرار می‌کنند، می‌ترسد برای اینکه می‌بیند دیگران می‌ترسند، یا حتی به محض اینکه می‌بیند که دیگری دستش را سوزانیده است دست خود را به عقب می‌کشد و از جای خود حرکت می‌کند، چنانکه گویی او هم دست خود را سوزانیده است، گوئیم که او از عاطفه دیگری تقلید می‌کند، نه اینکه با دیگری رقابت می‌کند، سبب آن این نیست که ما می‌دانیم که علت تقلید با علت رقابت متفاوت است، بلکه سبب آن این است که ما برحسب معمول تنها کسی را رقیب می‌خوانیم که چیزی را که ما خوب، مفید یا مطبوع می‌دانیم تقلید می‌کند. در خصوص علت رقابت، همچنین به قضیه ۲۷، همین بخش با تبصرة آن نگاه کنید. در اینکه چرا حسد معمولاً با این عاطفه در ارتباط است، به قضیه ۳۲، همین بخش با تبصرة آن مراجعه کنید.

۳۴. سپاسگزاری یا حق‌شناسی، خواهش یا کوششی است ناشی از عشق که به موجب آن می‌کوشیم تا نیکی کنیم به کسی که به موجب همان عاطفه عشق به ما نیکی کرده است (قضیه ۳۹ با تبصره‌اش و قضیه ۴۱، همین بخش).

۳۵. خیرخواهی خواهش نیکی به کسی است که مورد دلسوزی است (تبصرة قضیه ۲۷، همین بخش).

۳۶. خشم خواهشی است که ما را وامی‌دارد تا از روی نفرت به شخص مورد نفرت خود آزار برسانیم (قضیه ۳۹، همین بخش).

۳۷. انتقام^{۲۰۹} خواهشی است که از نفرت متقابل سرچشمه می‌گیرد و ما را وامی‌دارد تا به کسی که از روی نفرت به ما آزار رسانده است، آزار برسانیم (نتیجه ۲، قضیه ۴۰، همین بخش با تبصرة آن).

۲۰۸. C: من این عاطفه را در میان عواطفی فرار می‌دهم که از خواهش ناشی می‌شوند.

۲۰۹. لاتین: vindicta (A)؛ vengeance or revenge (B).

۳۸. قساوت^{۲۱۰} یا ددخویی^{۲۱۱} خواهشی است که شخص را وامی دارد تا به کسی که مورد محبت یا دلسوزی ماست آزار برساند.

شرح: قساوت متضاد با رأفت است که انفعال نیست، بلکه قدرت نفس است که به موجب آن انسان از خشم و انتقام خود جلوگیری می‌کند.

۳۹. جبن خواهش اجتناب از شری بزرگتر است که از آن بیم داریم، با تحمل شری کوچکتر.

۴۰. جرئت خواهشی است که شخص را وامی دارد تا کاری انجام دهد که آن همراه با خطری است که همتایان او از مواجه شدن با آن می‌ترسند.

۴۱. «بزدل» به کسی گفته می‌شود که از خواهش او به واسطه ترس از خطری که همتایانش جرئت مواجهه با آن را دارند، جلوگیری شده است.

شرح: بنابراین، «بزدلی» چیزی نیست مگر ترس از شری که اغلب مردم از آن نمی‌ترسند و بنابراین من آن را در شمار عواطف ناشی از خواهش نمی‌دانم اما با وجود این برآن شدم که در اینجا به شرح آن پردازم، زیرا «بزدلی» از این حیث که از خواهش جلوگیری می‌کند ضد راستین عاطفه جرئت است.

۴۲. بهت به کسی اسناد داده می‌شود، که از خواهش او به اجتناب از شری، به واسطه اعجاب از شری که از آن می‌ترسد جلوگیری شده باشد.

شرح: بنابراین بهت نوعی بزدلی است، اما بهت از آنجا که از ترس مضاعف ناشی می‌شود، لذا ممکن است به راحتی چنین تعریف شود، ترسی است که انسان را چنان حیرت زده یا متزلزل می‌کند که نمی‌تواند شر را برطرف سازد. می‌گوییم «حیرت زده»، از این حیث که می‌فهمیم از خواهش او به برطرف کردن شر به وسیله اعجابش جلوگیری شده است. همچنین می‌گوییم متزلزل از این حیث که تصور می‌کنیم، از همین خواهش او به وسیله ترس از شر دیگری که همان قدر زجرش می‌دهد جلوگیری شده است، چنانکه نمی‌داند از کدام یک از این دو شر باید اجتناب ورزد (نگاه کنید به تبصرة قضیه ۳۹ و ۵۲، همین بخش). در خصوص بزدلی و جرئت نیز به تبصرة قضیه ۵۱، همین بخش نگاه کنید.

۲۱۰. لاتین: crudelitas (cruelty).

۲۱۱. لاتین: saevitas (A) ferocity (B) savageness).

۴۳. ادب^{۲۱۲} یا میانه‌روی خواهش انجام دادن اموری است که انسانها را خشنود می‌سازد و ترک آن اموری است که آنها را ناخشنود می‌کند.

۴۴. شهرت‌طلبی خواهش مفرط به سربلندی است.

شرح: شهرت‌طلبی خواهشی است، که باعث فزونی و قوت همه عواطف می‌شود (قضایای ۲۷ و ۳۱، همین بخش) و به همین جهت است که به سختی ممکن است تحت نظر در آید، زیرا، تا وقتی که انسان مقهور خواهشی است مقهور این عاطفه نیز هست. سیسرون^{۲۱۳} می‌گوید: بهترین انسانها بیش از همه مجذوب افتخارند، حتی فیلسوفانی که درباره تحقیر افتخار کتاب می‌نویسند نام خود را بر صفحه عنوان آن می‌نگارند.

۴۵. شکم‌پرستی خواهش مفرط یا حتی عشق به خوشگذرانی است.

۴۶. میگساری خواهش مفرط و عشق به نوشیدن است.

۴۷. آز خواهش مفرط یا عشق به ثروت است.

۴۸. شهوترانی خواهش و عشق مفرط^{۲۱۴} به آمیزش جنسی است.

شرح: این خواهش به آمیزش جنسی چه مفرط باشد و چه نباشد، معمولاً شهوترانی نامیده می‌شود. به علاوه این پنج عاطفه اخیرالذکر (به طوری که در تبصرة قضیه ۵۶، همین بخش نشان داده‌ام) ضد ندارند، زیرا میانه‌روی نوعی شهرت‌طلبی است (به تبصرة قضیه ۲۹، همین بخش نگاه کنید)، و من قبلاً توجه داده‌ام که امساک، پرهیز از مسکرات و عفت، قدرت نفس را نشان می‌دهند نه انفعال آن را و با اینکه ممکن است آدم آزمند، شهرت‌طلب، یا ترسو از خوردن، نوشیدن یا آمیزش جنسی مفرط خودداری کند، با وجود این شهرت‌طلبی، و ترس اضداد شکم‌پرستی، میگساری یا شهوترانی نیستند، زیرا آدم آزمند معمولاً می‌خواهد در صورتی که به حساب دیگری باشد تا حدی که می‌تواند بخورد و بنوشد. آدم شهرت‌طلب هم، اگر امید داشته باشد، که رازش پوشیده می‌ماند از هیچ عملی خودداری نمی‌کند و اگر در میان میگساران و شهوت‌پرستان زندگی کند به سائقه

۲۱۲. لاتین: humanitas در تبصرة قضیه ۲۹، همین بخش آن را به انسانیت ترجمه کردیم. مترجمین انگلیسی هم به جای آن کلماتی آورده بودند که با انسانیت مناسب بود. اما در اینجا به معنی ادب انسانی است که مترجمین انگلیسی هم به جای آن این کلمات را آورده‌اند: A و C: politness (B). مترجمین

۲۱۳. Cicero حکیم، خطیب، نویسنده و سیاستمدار نامدار رومی (۱۰۶ تا ۴۳ قبل از میلاد) در حکمت متایل به حکم آکادمی و در اخلاق شیوه رواقیان دارد و در واقع از التقاطیون است.

۲۱۴. در B «مفرط» نیست.

این شیء بیندیشد تا آن شیء.

شرح: من نخست می‌گویم که عاطفه یا انفعال نفس تصویری است مبهم، زیرا ما نشان داده‌ایم (قضیه ۳، همین بخش) که نفس فقط از این حیث منفعل است که دارای تصورات ناقص یا مبهم است. بعد می‌گویم که نفس به وسیله آن برای بدن خود یا هر جزئی از بدن خود قدرت بودن بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً بوده تصدیق می‌کند. زیرا همه تصوراتی که ما از اجسام داریم، بیشتر به مزاج بالفعل بدن ما دلالت می‌کنند تا طبیعت جسم خارجی (نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲)، اما این تصویری که شکل^{۲۱۸} عاطفه را می‌سازد باید به مزاج بدن یا جزئی از آن دلالت کند یا مبین آن باشد، یعنی مزاجی که در بدن یا جزئی از بدن بر اثر آنکه قدرت فعل یا نیروی بودنش افزایش یا کاهش یافته، تقویت شده یا از آن جلوگیری شده است پیدا می‌شود. با این همه باید توجه داشت که وقتی که می‌گویم قدرت بودن بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً بوده، مقصودم این نیست که نفس مزاج حاضر بدن را با گذشته مقایسه می‌کند، بلکه مقصود این است که تصویری که شکل عاطفه را می‌سازد، در خصوص بدن چیزی را تصدیق می‌کند که به راستی^{۲۱۹} مستلزم واقعیتی بیشتر یا کمتر از آن است که قبلاً بوده است. به علاوه از آنجا که ذات نفس (قضیه ۱۱ و ۱۳، بخش ۲) عبارت است از تصدیق وجود بالفعل بدن خود و باز از آنجا که مقصود ما از کمال خود ذات شیء است، نتیجه می‌شود که وقتی که نفس بتواند در خصوص بدن خود یا جزئی از آن چیزی را تصدیق کند که مستلزم واقعیتی است بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً بوده است، در این صورت به کمال بیشتر یا کمتری تحول می‌یابد. بنابراین وقتی که در بالا گفتیم که، قدرت تفکر نفس افزایش یا کاهش می‌یابد مقصودم جز این نبوده است که نفس از بدن خود یا بعضی از اجزای آن تصویری می‌سازد که مبین واقعیتی بیشتر یا کمتر از آن است که قبلاً در خصوص آن تصدیق کرده است. زیرا ارزش تصورات و قدرت بالفعل فکر به وسیله ارزش موضوع^{۲۲۰} سنجیده می‌شود. بالاخره من افزوده‌ام که با حضور این تصور، خود نفس موجب می‌شود که بیشتر درباره این شیء بیندیشد تا آن شیء، برای آنکه گذشته از طبیعت آلم یا لذت که در قسمت اول تعریف بیان شده است طبیعت خواهش را هم بیان کرده باشم.

۲۱۸. ۱: واقعیت.

۲۱۹. یا «واقعاً»

۲۲۰. یعنی شیء مورد فکر.

همین شهرت طلبی به اعمال زشت آنها، تمایل بیشتری نشان خواهد داد. آدم ترسو هم آنچه را نمی‌خواهد انجام می‌دهد، زیرا اگر چه آدم آزمند برای نجات خود تمام ثروتش را به دریا می‌ریزد، با وجود این، همچنان آزمند می‌ماند، و اگر شهوت‌ران به طریقی متآلم شود که نتواند خود را به طور معمول ارضا کند، با وجود این، او همچنان شهوت‌ران خواهد ماند. به طور کلی این عواطف بیشتر به خود میل و عشق مربوطند تا به اعمال خوردن و نوشیدن. در نتیجه ممکن نیست چیزی متضاد با این عواطف باشد، جز شرافت و قوت نفس، چنانکه بعداً نشان خواهیم داد.

تعاریف غیرت و سایر تزلزلات نفس را مسکوت می‌گذارم هم به این جهت که آنها از عواطفی ترکیب شده‌اند^{۲۱۵} که قبلاً به تعریف آنها پرداخته‌ام و هم به این جهت که بسیاری از آنها را نامی نیست^{۲۱۶}. و این واقعیت نشان می‌دهد که برای مقاصد حیات^{۲۱۷} همین قدر که اینها را به طور کلی بشناسیم کفایت می‌کند. به علاوه، از تعاریف عواطفی که توضیح دادم بر می‌آید که آنها همه از خواهش، لذت یا آلم ناشی می‌شوند یا به عبارت بهتر فقط این سه عاطفه هستند که به حسب تنوع روابط و علامات خارجی خود به نامهای مختلف نامیده می‌شوند. بنابراین، اگر به این عواطف اولیه و به آنچه در فوق درباره طبیعت نفس گفته شده توجه کنیم می‌توانیم عواطف را از این حیث که به نفس مربوط می‌شوند به شرح زیر تعریف کنیم.

تعاریف عمومی عواطف

عاطفه، که حال انفعالی نفس نامیده می‌شود، تصویری است مبهم، که نفس به وسیله آن برای بدن خود یا هر جزئی از بدن خود قدرت بودن بیشتر، یا کمتر از آنچه قبلاً بوده تصدیق می‌کند و با وجود این، افزایش قدرت خود نفس موجب می‌شود که بیشتر درباره

۲۱۵. از انگیزه‌هایی ناشی شده‌اند.

۲۱۶. پیش از اسپینوزا دانای بزرگ یونان ارسطو نیز در مواردی اعتراف کرده بود که بعضی از احوال نفس و فضائل را در زبان یونانی نامی نیست. مراجعه شود به: Nicomachean Ethics, BK.2, chap.7, 1108a و الاخلاق ترجمه اسحق. صفحات ۹۸، ۹۹ و ۱۰۰. خواجه نصیرالدین طوسی دانای بزرگ ایران اسلامی، نیز پس از حصر انواع فضائل می‌نویسد: و از ترکیب بعضی یا بعضی فضیلت‌های می‌اندازه تصور توان کرد، بعضی را نامی خاص بود و بعضی را نبود. اخلاق ناصری، فصل چهارم از مقاصد، ص ۸۰

۲۱۷. یا «مقاصد عملی»

است که با اینکه بهتر را می‌بیند، غالباً مجبور می‌شود که از بدتر پیروی کند.^۲ در این بخش، در نظر دارم دلیل این امر را بیان کنم و همچنین نشان دهم که در عواطف چه چیز خیر است و چه چیزی شر. ولی پیش از شروع، لازم است چند کلمه‌ای به‌عنوان پیشگفتار درباره کمال و نقص و خیر و شر بگویم.

کسی که تصمیم گرفته است که کاری انجام دهد و آن را به‌پایان رسانده است، کارش کامل است، نه فقط به اعتقاد خودش، بلکه به قضاوت هر کس که اندیشه و هدف فاعل را به‌درستی می‌داند یا گمان می‌کند که می‌داند، مثلاً اگر کسی کاری را می‌بیند (که من فرض می‌کنم که هنوز تمام نشده است) و می‌داند که قصد فاعل ساختن خانه است، در این صورت، آن را ناقص می‌خواند و برعکس، اگر ببیند که آن کار مطابق قصد فاعل پایان یافته است آن را کامل می‌نامد.^۳ اما اگر کسی کاری را ببیند که شبیه آن را هرگز ندیده و از قصد فاعل هم آگاه نباشد، واضح است که نخواهد دانست که آن کار کامل است یا ناقص.

به‌نظر می‌آید که معنای نخستین این کلمات همین باشد. اما بعدها که انسانها شروع به ساختن تصورات کلی کردند و نمونه‌هایی از خانه‌ها، ساختمانها، برجها و جزاینها را به‌تصور آوردند و نمونه‌ای را بر نمونه دیگر ترجیح دادند، هر کس آنچه را از اشیاء یک نوع مطابق تصور کلی خود می‌یافت کامل خواند و برعکس آنچه را که با تصور کلی او مطابق نمی‌نمود ناقص نامید، اگر چه سازنده‌اش اندیشه خود را کاملاً تحقق بخشیده باشد.^۴ به‌نظر نمی‌آید که علت اطلاق کلمات کامل و ناقص به اشیاء طبیعی که ساخته دست انسان نیست نیز جز این باشد، زیرا انسانها برحسب عادت، از اشیاء طبیعی هم، مانند اشیاء مصنوعی تصوراتی کلی می‌سازند که آنها را نمونه‌های آن اشیاء منظور می‌دارند، و چنین می‌انگارند که طبیعت هم در کار خود آنها را به‌عنوان «نمونه» در نظر دارد، زیرا چنین می‌پندارند که طبیعت بدون غایت کاری نمی‌کند. بنابراین وقتی که در طبیعت شیئی می‌بینند که با آن

۳. در ترجمه B آمده است: «نگاه کنید به Ovid, Metam. VII. 20». در پاروقیهای آینده درباره Ovid سخن خواهم گفت.

۴. به‌طوری‌که ملاحظه می‌شود، او کمال مطلق را انکار می‌کند و در معنی نخستین آن را مرادف با تمام و نسبی می‌داند. بنابراین نه‌تنها کمال، بلکه نقص نیز نسبی خواهد بود اما چنانکه «پولوک» توجه داده است نسبت به انجام قصد خاصی. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Pollock, Spinoza, p. 234-235.

۵. یا «اگر چه ممکن است به‌نظر سازنده‌اش کامل شده باشد».

بخش چهارم^۱

در خصوص بندگی انسان یا قوت عواطف

پیشگفتار

من ناتوانی انسان را در تسلط بر عواطف خود و جلوگیری از آنها بندگی می‌نامم. زیرا کسی که تحت سلطه عواطف خویش است مالک خود نیست، بلکه تا آن حد دستخوش اتفاق^۲

۱. از آنجا که در بخش سوم درباره طبیعت عواطف سخن گفته شد، لذا مناسب آمد که در این بخش فضائل و رذائل (اموری که در میان فیلسوفان فضائل و رذائل شناخته شده‌اند) مورد بحث قرار گیرد. مطالب این بخش را می‌توان به دو قسمت مهم تقسیم کرد. مؤلف در قسمت اول بر این نکته تأکید می‌کند که فرقی که فیلسوفان میان فضائل و عواطف گذاشته‌اند غیرقابل دفاع است (قضیه ۱ تا ۱۸). و در قسمت دوم تأکید بر این نکته می‌کند که تصور ما از رفتار انسان در واقع مبتنی بر نوشته‌های فیلسوفان است، اما به طریقی که مخصوص خود ماست (از تبصره قضیه ۱۸ تا ۷۳) این قسمت به سه مطلب عمده ناظر است: الف. رابطه سعادت با فضیلت (تبصره قضیه ۱۸ تا قضیه ۲۸). ب. منشأ و طبیعت جامعه (قضیه ۲۹ تا ۴۰). ج. معنای فضیلت به‌طور کلی و معنای فضائل خاص (قضیه ۴۱ تا قضیه ۷۳).

۲. اسپینوزا اصطلاح «اتفاق» fortuitous را در مقابل ضروری قرار می‌دهد (Letter 56) و امری را ضروری اصطلاح می‌کند که صرفاً اثر ذات و منتشی از آن باشد، مثلاً وجود عالم که به عقیده وی صرفاً اقتضای ذات الهی و منتشی از اوست و هیچ علت و عامل خارجی را در آن مدخلیتی نیست. برعکس امری را اتفاقی می‌نامد که نه اقتضای ذات، بلکه اثر علل و عوامل خارجی باشد و لذا می‌گوید کسی که تحت سلطه عواطف خویش است مالک خود نیست یعنی که تحت تأثیر علل و عوامل خارجی است و لذا دستخوش اتفاق است و اعمال و افعالش برخلاف اقتضای ذات و به‌عبارت دیگر برخلاف حکم عقل است. خلاصه چنانکه به‌تدریج روشنتر خواهد شد به‌نظر وی مانند نظر غالب عارفان و فرزانه‌گان ما آزاد کسی است که از قیدوبند عواطف رسته و اعمال و افعالش به‌دستور عقل است و برعکس بنده کسی است که در قیدوبند عواطف یعنی شهوات، میلها، خواهشها و هواهای نفس خود است: به گفته فرزانه طوس ابوالقاسم فردوسی «این گسته خرد است که در بند است نه کسی که پای بند خرد است» و یا چنانکه عارف بزرگ ما جلال‌الدین مولوی سروده است: شاه خود این صالح است آزاد اوست/نی اسیر حرص و فرج است و گلوست.

«تصور نمونه‌ای» که از آن شیء دارند کاملاً سازگار نیست فکر می‌کنند که طبیعت اشتباه کرده و راه خطا رفته و شیء مذکور را ناقص گذاشته است. لذا مشاهده می‌شود که انسانها عادةً کلمات کامل و ناقص را، بیشتر از طریق توهم، به اشیاء طبیعی اطلاق می‌کنند، تا از راه علم راستین. ما در ذیل بخش اول این کتاب نشان دادیم که طبیعت هیچ فعلی را برای غایتی انجام نمی‌دهد، زیرا موجود سرمدی و نامتناهی که ما آن را خدا یا طبیعت می‌خوانیم، با همان ضرورتی که وجود دارد عمل هم می‌کند (قضیه ۱۶، بخش ۱)، و لذا، دلیل یا علت فعل خدا یا طبیعت، با دلیل وجود او یکی است و همیشه یکسان است پس همان‌طور که وجود او بدون غایت است، فعل او نیز بدون غایت است، نه وجودش را آغاز و انجامی است و نه فعلش را.^۶ بنابراین آنچه علت غائی نامیده می‌شود چیزی نیست مگر همان میل^۷ انسان، از این حیث که علت اولی یا اصلی هر چیزی اعتبار شده است. مثلاً وقتی که می‌گوییم که سکونت علت غائی این یا آن خانه است، مقصود ما تنها این است که انسان از آنجا که فوائد زندگی خانه‌نشینی را تصور کرده، به ساختن خانه تمایل یافته است. بنابراین، سکونت، از این حیث که علت غائی اعتبار شده میل جزئی بیش نیست و این میل در واقع علتی فاعلی است که علت نخستین اعتبار شده است، زیرا انسانها معمولاً از علل امیال خود غافلند. چنانکه قبلاً بارها گفته‌ام، انسانها از افعال و امیال خود آگاهند، اما از علل موجب آنها غفلت دارند. این عقیده متداول توده را که طبیعت گاهی اشتباه می‌کند و راه خطا می‌رود و اشیاء ناقص به وجود می‌آورد از جمله آن عقاید نادرستی به حساب می‌آورم که در ذیل بخش اول به بررسی آنها پرداختم. بنابراین، کمال و نقص، در واقع، فقط حالات فکری هستند، یعنی مفاهیمی هستند که آنها را عادةً از مقایسه افراد یک نوع، یا مصادیق یک جنس، با هم، به وجود می‌آوریم و به همین جهت است که در تعریف ۶، بخش ۲ گفته‌ام که مقصود من از واقعیت و کمال یک چیز است، زیرا ما عادةً تمام جزئیات طبیعت را به یک جنس برمی‌گردانیم که جنس الاجناس نامیده شده است،

۶. یعنی، همان‌طور که خدا واجب‌الوجود است، واجب‌الفعل نیز است، و همان‌طور که وجودش را غایتی نیست و بی‌آغاز و بی‌انجام یعنی سرمدی است، فعلش نیز بدون غایت و بی‌آغاز و انجام و سرمدی است. ملاحظه می‌شود که هم علت غائی را انکار می‌کند و هم حدوث زمانی عالم را.

۷. متن لاتین و ترجمه B میل است، اما ترجمه‌های A و C خواهش است. از آنجا که میل به انسان اضافه شده، به کار بردن خواهش به جای آن بلامانع است.

یعنی «مفهوم موجود»^۸ که علی‌الاطلاق شامل همه اشیاء جزئی طبیعت^۹ می‌شود. و از آنجا که همه اشیاء جزئی طبیعت را به این جنس برمی‌گردانیم، به مقایسه آنها با یکدیگر می‌پردازیم و درمی‌یابیم که بعضی از اشیاء نسبت به بعضی دیگر از وجود یا واقعیت کمتری بهره‌مندند، گوییم که بعضی کاملتر از بعضی دیگرند، و از آنجا که به اشیاء اخیر^{۱۰} اموری را، از قبیل حد و پایان و ضعف و جز آن اسناد می‌دهیم که مستلزم نفیند، لذا آنها را ناقص می‌خوانیم، نه به این جهت که چیزی که جزء طبیعت آنها بوده مفقود است یا طبیعت مرتکب خطا شده است، بلکه به این جهت که آنها نفس ما را به قوت و شدت اشیائی که کاملشان می‌نامیم متأثر نمی‌سازند. زیرا تنها چیزی متعلق به طبیعت شیء است که از ضرورت طبیعت علت فاعلی ناشی شود، و هر چه از ضرورت طبیعت علت فاعلی نشأت می‌گیرد بالضروره واقع می‌شود.^{۱۱}

اما در خصوص خیر و شر باید توجه داشت که این اصطلاحات در نفس اشیاء به چیز مثبتی دلالت نمی‌کنند و آنها چیزی جز حالات فکر یا مفاهیمی که از مقایسه اشیاء با یکدیگر ساخته‌ایم نیستند، زیرا ممکن است یک چیز در زمان واحد هم خوب باشد و هم بد و هم نه خوب و نه بد، مثلاً موسیقی برای آدم مالیخولیایی خوب است، برای شخص سوگوار بد است، در صورتی که نسبت به آدم کر نه خوب است و نه بد. اما، با وجود این، اصطلاحات مذکور باید حفظ شود. زیرا، از آنجا که می‌خواهیم از انسان تصویری بسازیم که آن را به عنوان نمونه طبیعت انسانی در مد نظر قرار دهیم، لذا لازم است که این اصطلاحات را برای استعمال به معنایی که گفته‌ام حفظ کنیم. بنابراین، در صفحات بعد، مقصود من از خیر هر چیزی است که مسلماً می‌دانیم که به وسیله آن می‌توانیم به نمونه طبیعت انسانی که مد نظر قرار داده‌ایم تقریب یابیم. و برعکس مقصود از شر، هر چیزی است که مسلماً می‌دانیم که ما را از تقریب بدان نمونه باز می‌دارد. به علاوه من انسانها را با

۸. ۱. معوله هستی.

۹. یا «همه اجناس طبیعت». نایسه نوحه است که اطلاق واژه اشخاص به همه موجودات طبیعت اعم از انسان و غیر انسان در فلسفه ما متداول است.

۱۰. یعنی اشیائی که از وجود واقعیت بهره کمتری دارند.

۱۱. مقصود، آنکه وجود و ماهیت اشیاء بالضروره از ضرورت طبیعت علت فاعلی آنها یعنی خدا ناشی می‌شود، نه او هم سبب وجود اشیاء است، و هم مدوّت دوات آنها، و لذا ممکن نیست از آنها چیزی کم و کاست شود یا خطائی در طبیعت واقع گردد.

توجه به درجه نزدیکی یا دوریشان از آن نمونه، کامل‌تر یا ناقص‌تر می‌نامم^{۱۲} زیرا قبل از هر چیز باید توجه داشت که وقتی که ما می‌گوییم فردی از کمال کمتر به کمال بیشتر، و یا بالعکس، از کمال بیشتر به کمال کمتر تحوّل یافته است مقصود این نیست که از ذاتی یا صورتی به ذات یا صورت دیگر تغیر یافته است^{۱۳}. مثلاً اسب اگر به انسان تغیر یابد، همان اندازه تباه می‌شود که اگر به حشره تغیر یابد، بلکه مقصود این است که قدرت فعالیت او، از این حیث که از طبیعتش برمی‌آید^{۱۴} افزایش یا کاهش یافته است. بالاخره همان‌طور که گفته‌ام، معمولاً از کمال، واقعیت را قصد می‌کنم، یعنی ذات هر شیئی را، از این حیث که وجود دارد و به طریق خاصی عمل می‌کند، بدون توجه به دیمومت آن. نمی‌توان گفت که شیء جزئی، به این دلیل کامل‌تر است که وجودش زمان بیشتری دوام می‌یابد زیرا ممکن نیست دیمومت اشیاء به موجب ذواتشان تعین یابد، به دلیل آنکه ذوات اشیاء مستلزم زمان مخصوص و معینی نیست، بلکه هر چیزی چه از کمال بیشتر بهره‌مند باشد و چه از کمال کمتر، همواره قادر خواهد بود که به وجود خود با همان نیرویی که آن را آغاز کرده است ادامه دهد. بنابراین، از این حیث، همه اشیاء برابرند.

تعاریف

۱. مقصود من از خیر چیزی است که یقین داریم که برای ما مفید است.
 ۲. بر عکس، مقصود من از شر چیزی است که یقین داریم که ما را از برخورداری از خیر بازمی‌دارد^{۱۵} (در خصوص این تعاریف نگاه کنید به انتهای پیشگفتار بالا).
 ۳. من اشیاء جزئی را از این حیث ممکن خاص^{۱۶} می‌نامم که وقتی که تنها ذات آنها
-
۱۲. به طوری که ملاحظه می‌شود، او خیر و شر و کمال و نقص مطلق را انکار می‌کند و بدین ترتیب با ادیان الهی و برخی از نظامهای فلسفی به مخالفت می‌پردازد.
۱۳. C: از ذاتی یا واقعی به ذات یا واقعیت دیگر تغیر یافته است.
۱۴. یا «فهمیده می‌شود».
۱۵. A: از داشتن هر چیز خوب بازمی‌دارد.
۱۶. لاتین: contingentes (contingent) این تعریف منطبق است با تعریف ممکن خاص در فلسفه ما که گویند نه وجودش ضروری است و نه عدمش. و در قضیه ۱۱، همین بخش تصریح می‌کند که مقصود از ممکن به امکان عام و ممکن به امکان خاص لا ضروری است.

را اعتبار می‌کنیم چیزی نمی‌یابیم که وجودشان را ضرورتاً وضع یا رفع کند.^{۱۷}

۴. من اشیاء جزئی را از این حیث ممکن عام^{۱۸} می‌نامم که هرگاه عللی را که باید موجد آنها باشد مورد توجه قرار می‌دهیم، نمی‌دانیم که آیا این علل موجب به ایجاد آنها هستند یا نه.^{۱۹}

من در تبصرة ۱، قضیه ۳۳، بخش ۱، میان ممکن خاص و ممکن عام فرقی قائل نشدم، زیرا آنجا لازم نبود که میان آنها دقیقاً فرق بگذارم.

۵. در قضایای آینده^{۲۰} از عواطف مخالف عواطفی را قصد می‌کنم که با اینکه از نوع واحدند، انسان را به مسیرهای مختلف می‌کشانند، مانند شکم‌پرستی و آز که با وجود اینکه هر دو نوع از نوع عشقند، مخالف یکدیگرند البته نه بالطبع، بلکه فقط بالعرض.

۶. مقصود خود را از عاطفه نسبت به شیء آینده، کنونی و گذشته، در تبصرة ۱ و ۲، قضیه ۱۸، بخش ۳ شرح داده‌ام، که خواننده به آنجا مراجعه کند. اما اینجا، این نکته باید مورد توجه قرار گیرد که ما فاصله زمانی را، مانند فاصله مکانی، تا حد معینی می‌توانیم به طور متمایز تخیل کنیم، یعنی همان‌طور که اشیائی که متجاوز از دوستان یا از ما فاصله دارند یا بعدشان از مکان ما بیش از آن است که بتوانیم به طور متمایز تخیل کنیم، معمولاً چنین به نظر می‌آید که همه آنها به یک اندازه از ما دورند.^{۲۱} چنانکه گویی در سطح واحدی قرار دارند، همین‌طور آن اشیائی که تخیل می‌کنیم فاصله زمان وجودشان از زمان حاضر بیش از آن است که عادهً بتوانیم آنها را به طور متمایز تخیل کنیم، چنین به نظر می‌آید همه

۱۷. یعنی مستلزم وجود یا عدم آنها باشد.

۱۸. لاتین: possibles (possible).

۱۹. در گذشته هم گفته شده که اسپینوزا هم مانند قرون وسطاییان، به پیروی از ابن‌سینا و دیگر فیلسوفان مسلمان، در آثار خود اصطلاحات واجب‌الوجود، متمتع‌الوجود و ممکن‌الوجود را به کار برده است. اما چنانکه در فوق مشاهده شد، ممکن‌الوجود را دوگونه اعتبار نموده و با واژه‌های contingentes و possibles بدانها دلالت کرده است، که ما به جای آنها، در زبان فارسی به ترتیب اصطلاحات ممکن به امکان خاص و ممکن به امکان عام به کار بردیم. چنانکه ملاحظه شد، مقصود از ممکن به امکان خاص شییی است که نظر به ذاتش، بدون توجه به علتش، به واجب باشد و نه متمتع. مقصود از ممکن به امکان عام شییی است که علتش شناخته شده است. اما نمی‌دانیم که به فعل موجب شده است، یا نه. بنابراین، او این دو اصطلاح را به دو اعتبار به اصطلاح ممکن به امکان خاص اسلامیان و قرون وسطاییان اطلاق کرده است.

۲۰. A: در صفحات آینده.

۲۱. A و B: عادهً آنها را در فاصله مساوی تخیل می‌کنیم.

آنها به یک اندازه از زمان حاضر دورند.^{۲۲} و همه را به لحظه واحدی از زمان برمی گردانیم.
 ۷. مقصود من از غایت^{۲۳} که هر کاری را به خاطر آن انجام می دهیم میل^{۲۴} است.
 ۸. مقصود من از فضیلت و قدرت یک چیز است، یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) فضیلت، از این حیث که به انسان مربوط است، ذات یا طبیعت انسان است، از این حیث که قدرت انجام دادن اموری را دارد که فهم آنها به حسب قوانین طبیعتش امکان می یابد.

اصل متعارف

در طبیعت هیچ شیء جزئی نیست که شیء دیگری قویتر و قدرتمندتر از آن نباشد، بلکه در برابر هر شیء جزئی مفروض شیء مفروض دیگری هست که قویتر از آن است، که می تواند شیء اول را از میان بردارد.

قضیه ۸. چیز مثبتی^{۲۵} که در تصور^{۲۶} نادرست، هست به واسطه حضور چیز درست، از این حیث که درست است زایل نمی شود^{۲۷}.

۲۲. A و B: همه آنها را در فاصله مساوی زمانی از زمان حاضر تخیل می کنیم.

۲۳. لاتین: finis (end).

۲۴. یا «خواهش» متن لاتین میل است (appetitus) مترجمین انگلیسی آن را به خواهش (desire) ترجمه کرده اند. ولفسن تأکید می کند که مقصود اسپینوزا از غایت همان هدف و مقصودی است که ما انسانها افعال خود را برای رسیدن به آن انجام می دهیم. برای مرید اطلاع مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. II, p. 236.

۲۵. کیفیت مثبتی.

۲۶. چنانکه کرازا توجه داده شده است مقصود از تصور علم و ادراک و اعم از تصور به معنای مصطلح و تصدیق است.

۲۷. به طوری که در گذشته هم کم و بیش اشاره شد، از جمله اصول فلسفی اسپینوزا این اصل است که هر چیزی به واسطه چیزی قویتر از خود و در نتیجه هر عاطفه ای به واسطه عاطفه ای قویتر از آن، از بین می رود، نه با چیز دیگر، مثلاً علم. مقصودش از چیز مثبت که در تصور نادرست هست، عاطفه است و لذا طبق اصل مذکور تأکید می کند که به صرف حضور چیز درست، که همان علم است، زایل نمی شود، بلکه با عاطفه ای قویتر از خود زایل خواهد شد در مثال خورشید که در تبصره ذیل آمده این تخیل که خورشید در فاصله دویست قدمی قرار دارد، تصویری مهم و کاذب است، ولی با وجود این عاطفه ای که بر اثر حرارت و نور آن، که موجب عقد به قرب آن می شود، در ما پدیدار گشته، امری مثبت است که به صرف حضور امر صادق یعنی علم و شناخت واقعی زایل نمی شود. همان طور که در این قضیه ثابت کرد که عاطفه با علم زایل نمی شود، در قضیه ۲ تا ۷ همین بخش مبرهن خواهد ساخت که عاطفه با اراده هم زایل نخواهد شد.

برهان: نادرستی چیزی نیست مگر فقدان شناخت، که لازمه تصورات ناقص است (قضیه ۳۵، بخش ۲) و این تصورات چیز مثبتی ندارند که به موجب آن نادرست خوانده شوند (قضیه ۳۳، بخش ۲)، برعکس، از این حیث که به خدا مربوطند درستند (قضیه ۳۲، بخش ۲). بنابراین چیز مثبتی که در تصور نادرست موجود است، اگر به واسطه حضور امر درست از این حیث که درست است زایل شود، لازم می آید که تصور درست به واسطه نفس خود از بین رفته باشد، که (قضیه ۴، بخش ۳) نامعقول است. بنابراین شیء مثبتی که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصره: ممکن است این قضیه واضحتر از این، از نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲ فهمیده شود. زیرا تخیل تصویری است که بیشتر به مزاج موجود بدن انسان دلالت می کند تا طبیعت جسم خارجی، آن هم البته نه به طور متمایز، بلکه مبهم که خطای نفس از اینجا ناشی می شود. مثلاً وقتی که به خورشید می نگریم تخیل می کنیم که تقریباً در فاصله دویست قدمی ما قرار دارد و تا وقتی که از فاصله واقعی آن غفلت داریم، در این خطا باقی می مانیم. اما وقتی که واقعیت را درمی یابیم^{۲۸} این خطا از بین می رود، اما نه آن تخیل، یعنی تصور خورشید که طبیعت آن را فقط از این حیث که بدن را تحت تأثیر قرار می دهد می نمایاند، و لذا، اگر چه به فاصله واقعی آن پی ببریم، با وجود این باز تخیل می کنیم که در نزدیکی آن قرار داریم. زیرا همان طور که در تبصره قضیه ۳۵، بخش ۲ نشان داده ایم، علت این که خورشید را تا این اندازه نزدیک به خود تخیل می کنیم این نیست که از فاصله واقعی آن غافلیم، بلکه به این علت است که نفس حجم خورشید را درست از این حیث که بدن را متأثر می سازد تصور می کند. همین طور، وقتی که اشعه خورشید، روی آب می افتد و به سوی چشمان ما منعکس می شود، در این حال، با اینکه جای واقعی آن را می دانیم، تخیل می کنیم که در داخل آب است و امر از این قرار است، در خصوص تخیلات دیگری که نفس به وسیله آنها فریب می خورد، چه به مزاج طبیعی بدن دلالت کنند یا به افزایش و یا به کاهش قدرت فعالیت آن، آنها نه متضاد با حقیقت خواهند بود و نه با حضور خود حقیقت را از بین خواهند برد. و ما می دانیم که اگر از شری ترس کاذب داشته باشیم، وقتی که راجع به آن اطلاع درستی بیابیم، این ترس از بین می رود، اما همین طور،

۲۸. یعنی به فاصله واقعی خورشید از ما پی می بریم.

برعکس هم می‌دانیم که اگر از شر مسلم الوقعی بترسیم، وقتی که اطلاع کاذبی درباره آن بیاییم آن ترس از بین خواهد رفت. بنابراین، این تخیلات با حضور حقیقت، از این حیث که حقیقت است، ناپدید نمی‌شوند، بلکه به علت پیدایش تخیلات دیگری که قویتر از آنها هستند و وجود حاضر آن متخیلات را رفع می‌کنند، ناپدید می‌شوند همان‌طور که در قضیه ۱۷، بخش ۲ نشان داده‌ام.

قضیه ۲. ما، از این حیث که جزئی از طبیعتیم که ممکن نیست به ذات خود و بدون اجزای دیگر به تصور آید، منفعلیم.

برهان: به ما وقتی متفعل گفته می‌شود که در ما چیزی پدید آید که ما فقط علت ناقص آن باشیم (تعریف ۲، بخش ۳)، یعنی (تعریف ۱، بخش ۳) چیزی که ممکن نیست فقط از قوانین طبیعت ما استنتاج شده باشد، بنابراین ما از این حیث که جزئی از طبیعتیم که ممکن نیست به ذات خود و بدون اجزاء دیگر به تصور آید، منفعلیم. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳. نیرویی که انسان به وسیله آن در هستی خود پایدار می‌ماند محدود است و قدرت علل خارجی به طور بی‌نهایت^{۲۹} بر آن تفوق دارد.

برهان: این از اصل متعارف بخش ۴ واضح است. زیرا، در صورتی که انسانی موجود باشد، شیء دیگری مثلاً «الف» موجود خواهد بود که قویتر از آن است و با فرض این که «الف» وجود دارد، وجود شیء دیگری، مثلاً «ب»، موجود خواهد بود، که قویتر از آن است، و همین‌طور تا بی‌نهایت. در نتیجه قدرت انسان به وسیله قدرت شیء دیگر محدود است، و قدرت علل خارجی به طور بی‌نهایت بر آن تفوق دارد. مطلوب ثابت شد.

۲۹. کلمه «بی‌نهایت» در متن لاتین و ترجمه‌های A و C هست. در ترجمه B نیست! به جای آن «بسیار» به کار برده شده است. بنابراین باید چنین گفت: و قدرت تفوق علل خارجی بر آن بسیار است. اما شایسته توجه است که در برهان قضیه ۱۵، همین بخش که به این قضیه ارجاع می‌شود، در متن لاتین به جای نامتناهی، نامحدود به کار رفته که به نظر می‌آید درست همین باشد. بنابراین یا در اینجا متن لاتین غلط است یعنی غلط چاپی است و یا اسپینوزا در این مورد هم مانند سایر موارد اصطلاح و شاید هم عقیده خود را تغییر داده است!

قضیه ۴. غیر ممکن است انسان جزئی از طبیعت نباشد، و فقط تغیراتی را بپذیرد که به واسطه طبیعتش فهمیده می‌شود و او خود علت تام آنهاست^{۳۰}.

برهان: قدرتی که به موجب آن اشیاء جزئی، و در نتیجه انسان، وجود خود را حفظ می‌کنند همان قدرت خدا^{۳۱} یا طبیعت است (نتیجه قضیه ۲۲، بخش ۱)، نه از این حیث که نامتناهی است، بلکه از این حیث که می‌تواند با ذات بالفعل انسان ظاهر شود (قضیه ۷، بخش ۳). بنابراین قدرت انسان از این حیث که به واسطه ذات بالفعل او ظهور می‌یابد جزئی از قدرت نامتناهی خدا یا طبیعت یعنی ذات اوست (قضیه ۳۲، بخش ۱). این اولین نکته‌ای است که لازم بود به ثبوت برسد. به علاوه اگر ممکن می‌بود که انسان هیچ تغیری را نپذیرد، مگر آن را که به صرف طبیعت او قابل فهم است، نتیجه این می‌شد که (قضایای ۲ و ۶، بخش ۳) او زوال‌پذیر نباشد، بلکه بالضروره برای همیشه موجود باشد. اما، این وجود ضروری باید از علتی ناشی شود که قدرتش متناهی و یا نامتناهی است، یعنی، یا از صرف قدرت انسان نشأت می‌گیرد که قادر است تغیراتی را که از علل خارجی ناشی می‌شوند از خود دور سازد، و یا از قدرت نامتناهی طبیعت که به موجب آن همه اشیاء جزئی، طوری هدایت شده‌اند که انسان نمی‌تواند تغیراتی را بپذیرد، مگر آنهایی را که برای حفظ وجودش به کار می‌آیند. اما حالت اول (به موجب قضیه پیشین، که برهانش کلی و قابل اطلاق به همه اشیاء جزئی است) نامعقول است. بنابراین اگر ممکن می‌بود که انسان تغیراتی را نپذیرد، مگر آنهایی را که فقط به وسیله طبیعتش قابل فهم است و در نتیجه او (همان‌طور که نشان داده‌ام) بالضروره برای همیشه موجود باشد، این ضرورت باید از قدرت نامتناهی خدا ناشی شود. و در نتیجه (قضیه ۱۶، بخش ۱)، نظام کل طبیعت از این حیث که تحت صفات فکر و بعد به تصور آمده، باید از ضرورت طبیعت الهی، از این حیث که اعتبار شده است که با تصور انسانی متعین است، قابل استنتاج باشد و از این برمی‌آید، که (قضیه ۲۱، بخش ۱) انسان نامتناهی است، و این به موجب بخش اول این برهان نامعقول خواهد بود. بنابراین، غیرممکن است انسان فقط تغیراتی را بپذیرد، که خود علت تام آنهاست. مطلوب ثابت شد.

۳۰. تغیراتی جز آنچه به واسطه طبیعتش فهمیده شده و خود علت آنها است نپذیرد.

۳۱. قدرت بالفعل خدا.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که انسان بالضروره همیشه دستخوش انفعالات است و از نظام معمول طبیعت پیروی و متابعت می‌کند و تا آن اندازه که طبیعت اشیاء اقتضا می‌کند، خود را با آن سازگار می‌سازد.

قضیه ۵. نیرو و افزایش هیچ انفعالی و پایداری آن در هستی با قدرتی که به موجب آن می‌کوشیم تا در هستی خود پایدار بمانیم، تعریف نمی‌شود، بلکه با قدرت یک علت خارجی در مقایسه آن با قدرت ما تعریف می‌شود.

برهان: ممکن نیست هیچ انفعالی با صرف ذات ما تبیین شود (تعریف ۱ و ۲، بخش ۳)، یعنی (قضیه ۷، بخش ۳)، ممکن نیست قدرت انفعالی به وسیله قدرتی که به موجب آن ما می‌کوشیم تا در هستی خود پایدار بمانیم تعریف شود، اما (همان‌طور که در قضیه ۱۶، بخش ۲ نشان داده شده)، بالضروره باید به وسیله قدرت علت خارجی در مقایسه آن با قدرت ما تعریف شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶. نیروی هر انفعال، یا عاطفه‌ای، ممکن است طوری بر بقیه افعال انسان یا قدرت او تفوق یابد که این عاطفه سخت ملازم او باشد.

برهان: نیرو و افزایش هر انفعالی و پایداری آن در هستی، به وسیله قدرت یک علت خارجی در مقایسه آن با قدرت ما تعریف می‌شود و بنابراین (قضیه ۳، همین بخش) می‌تواند به قدرت انسان فائق آید. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۷. ممکن نیست از عاطفه‌ای جلوگیری شود و یا زائل گردد، مگر به وسیله عاطفه‌ای متضاد که قویتر از آن است.

برهان: عاطفه، از این حیث که به نفس مربوط است تصویری است که نفس به موجب آن، برای بدن قدرتی، بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً داشته تصدیق می‌کند (بنا به تعریف عمومی عواطف که در پایان بخش سوم آمده است) بنابراین، هر وقت که عاطفه‌ای بر نفس مستولی شود، در همان وقت، حالتی به بدن دست می‌دهد، که به موجب آن قدرت فعالیتش افزایش یا کاهش می‌یابد. به علاوه این حالت بدن (قضیه ۵، همین بخش) از علت خود

«قدرت پایداری در هستی» می‌گیرد که بنابراین ممکن نیست از این قدرت جلوگیری شود و یا زایل گردد، مگر به وسیله یک علت جسمانی (قضیه ۴، بخش ۳)^{۲۲} که بدن را تحت تأثیر حالتی قرار می‌دهد که متضاد با آن (قضیه ۵، بخش ۳) و قویتر از آن است (اصل متعارف ۱، همین بخش). به این صورت نفس (قضیه ۱۲، بخش ۲) تحت تأثیر تصور حالتی قرار می‌گیرد که قویتر از اولی و متضاد با آن است، یعنی (به موجب تعریف عمومی عواطف) از عاطفه‌ای متأثر می‌شود، که قویتر از اولی و متضاد با آن است که وجود عاطفه اولی را نفی یا زایل می‌کند. بنابراین ممکن نیست از عاطفه‌ای جلوگیری شود و یا زایل گردد، مگر به وسیله عاطفه‌ای متضاد که قویتر از آن است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: یک عاطفه از این حیث که به نفس مربوط است، ممکن نیست از آن جلوگیری شود و یا زایل گردد، مگر به وسیله تصور یک حالت بدنی متضاد و قویتر از حالتی که متحمل آن هستیم. زیرا عاطفه‌ای را که تحتل می‌کنیم ممکن نیست از آن جلوگیری و یا زایل گردد، مگر به وسیله عاطفه‌ای که متضاد با آن و قویتر از آن است (قضیه ۷، همین بخش)، یعنی (به موجب تعریف عمومی عواطف) ممکن نیست زائل شود، مگر به وسیله تصور یک حالت بدنی متضاد و قویتر از حالتی که آن را تحمل می‌کنیم.

قضیه ۸. شناخت خیر و شر، چیزی نیست، مگر عاطفه لذت و آلم، از این حیث که از آنها آگاهییم^{۲۳}.

برهان: ما چیزی از خیر یا شر می‌نامیم که برای حفظ وجود ما مفید یا مضر باشد (تعاریف ۱ و ۲، همین بخش) یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) ما چیزی را خیر یا شر می‌نامیم که به قدرت فعالیت ما می‌افزاید، یا از آن می‌کاهد، آن را تقویت یا از آن جلوگیری می‌کند. بنابراین، وقتی که (تعریف لذت و آلم در تبصره قضیه ۱۱، بخش ۳) درمی‌یابیم که چیزی لذت یا آلمی در ما ایجاد می‌کند آن را خیر یا شر می‌نامیم و لذا شناخت خیر و شر،

۲۲. متن لاتین و بعضی ترجمه‌ها «قضیه ۶، بخش ۲» است که درست نیست.

۲۳. یعنی خیر، چه طبیعی باشد، چه اخلاقی همان لذت است، شر هم چه طبیعی باشد، چه اخلاقی همان آلم است، پس میان خیر و شر و لذت و آلم فرقی موجود نیست، همان‌طور که میان فضیلت و رذیلت و لذت و آلم و فضیلت و عاطفه فرقی موجود نیست. پس خیر و شر عبارت است از لذت و آلم، و شناخت خیر و شر هم عبارت است از آگاهی از لذت و آلم.

خیالی شیء حاضر است و در نتیجه عاطفه نسبت به شیء آینده یا گذشته در شرایط مساوی ضعیفتر از عاطفه نسبت به شیء حاضر است.

قضیه ۱۰. از شیء آینده‌ای که آن را نزدیک به زمان حاضر تخیل می‌کنیم شدیدتر از آن متأثر خواهیم شد که تخیل کنیم، که زمان وجودش از زمان حاضر بسیار دور است.^{۳۲} و همین‌طور از تذکار چیزی که تخیل می‌کنیم که کمی پیش واقع شده است شدیدتر از آن متأثر خواهیم شد که تخیل کنیم که خیلی پیش از این وقوع یافته است.

برهان: زیرا وقتی که تخیل می‌کنیم که شینی به زودی حاضر خواهد شد یا از زمان وقوعش مدت زیادی نگذشته است، چیزی را تخیل می‌کنیم، که حضور شیء مذکور را کمتر از وقتی نفی می‌کند که تخیل می‌کردیم که زمان وجودش در آینده یا در گذشته از زمان حاضر فاصله بیشتری دارد، (چنان که خود بدیهی است) و بنابراین (قضیه ۹، همین بخش) نسبت به آن با شدت بیشتری متأثر خواهیم شد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از آنچه در تعریف ۶، همین بخش خاطرنشان ساختیم، نتیجه می‌شود که اگر اشیائی از زمان حاضر بیش از آنچه بتوان با تخیل مشخص کرد فاصله داشته باشند، ولو آنکه بداییم. آنها از یکدیگر فاصله زمانی بسیار دارند، همه به نحوی ضعیف و یکسان ما را متأثر می‌سازند.

قضیه ۱۱. عاطفه مربوط به شینی که آن را ضروری تخیل می‌کنیم، در شرایط یکسان قویتر است از عاطفه مربوط به شینی، که ممکن عام و ممکن خاص است یعنی ضروری نیست.

برهان: از این حیث که شینی را ضروری تخیل می‌کنیم وجودش را تصدیق می‌کنیم و برعکس، از این حیث که آن را غیرضروری تخیل می‌کنیم به انکار وجودش می‌پردازیم (تبصره ۱، قضیه ۳۳، بخش ۱) و لذا (قضیه ۹، همین بخش)، عاطفه مربوط به شیء ضروری در شرایط یکسان قویتر است از عاطفه مربوط به شینی که ضروری نیست.

^{۳۲}. مثلاً اگر کسی تخیل کند فردا می‌میرد، نسبت به مرگ نرس بیشتری خواهد داشت تا وقتی که تخیل کند که یک سال دیگر خواهد مرد، یا اگر کسی حال کند که دیروز مرتکب جنایتی شده است از آن جنابت بیشتر متأثر خواهد شد تا وقتی که تخیل کند که مثلاً یک سال پیش آن جنابت را مرتکب شده است. خلاصه نظر این است که زمان در نسبت و ضعف تأثیر مؤثر است.

چیزی نیست مگر تصور لذت یا آلم، که بالضروره از خود عاطفه لذت یا آلم ناشی می‌شود (قضیه ۲۲، بخش ۲) اما این تصور با عاطفه وحدت دارد، همان‌طور که نفس با بدن وحدت دارد (قضیه ۲۱، بخش ۲) یا، به عبارت دیگر (همان‌طور که، در تبصره قضیه ۲۱، بخش ۲ نشان داده‌ایم) در واقع این تصور از خود عاطفه، یعنی (به موجب تعریف عمومی عواطف) از تصور حالت بدن جدا نیست، مگر فقط در مفهوم. بنابراین شناخت خیر و شر، چیزی نیست مگر خود عاطفه لذت و آلم از این حیث که از آن آگاهییم. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۹. عاطفه‌ای که علت آن را بالفعل حاضر تخیل می‌کنیم قویتر از آن است که حضور این علت را تخیل نکنیم.

برهان: تخیل تصویری است که نفس به موجب آن شینی را همچون حاضر به نظر می‌آورد (به تعریف تخیل در تبصره قضیه ۱۷، بخش ۲ نگاه کنید)، که با وجود این، بیشتر به مزاج بدن انسان دلالت می‌کند، تا به طبیعت شیء خارجی (نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲). بنابراین تخیل (به موجب تعریف عمومی عواطف)، از این حیث که به مزاج بدن دلالت می‌کند عاطفه است. اما شدت تخیل (قضیه ۱۷، بخش ۲)، تا وقتی است که ما چیزی را که وجود حاضر شیء خارجی را رفع کند تخیل نکنیم، و لذا عاطفه‌ای که علت آن را چنین تخیل کنیم که بالفعل حاضر است، شدیدتر، یا قویتر از آن است که حضور علت آن را تخیل نکنیم. مطلوب ثابت شد.

تبصره: وقتی که (در قضیه ۱۸، بخش ۳) گفتم صورت خیالی شیء آینده یا گذشته همان عاطفه را در ما به وجود می‌آورد که صورت خیالی شیء حاضر، صریحاً خواننده را متوجه کردم، که این فقط، تا آنجا درست است، که ما فقط به صورت خیالی خود آن شیء نظر داشته باشیم، زیرا طبیعت صورت خیالی یکسان است، چه اشیاء را حاضر تخیل کنیم و چه نکنیم، اما منکر نشدیم که اگر اشیائی را که حضور وجود حاضر شیء آینده را رفع می‌کنند، همچون حاضر به نظر آوریم، این صورت خیالی ضعیفتر خواهد شد. این استثنا را مسکوت گذاشتم، زیرا تصمیم داشتم که در این بخش از قوت عواطف سخن بگویم.

نتیجه: صورت خیالی شیء گذشته، یا آینده، یعنی شینی که آن را در رابطه با گذشته یا آینده به استثنای زمان حاضر، ملاحظه می‌کنیم، در شرایط مساوی ضعیفتر از صورت

برهان: از این حیث که شیئی را ممکن خاص تخیل می‌کنیم، از صورت خیالی هیچ شیء دیگری که وجود آن را وضع کند متأثر نمی‌شویم (تعریف ۳، همین بخش) بلکه برعکس (بنا به فرض) اشیاء معینی را تخیل می‌کنیم که وجود حاضر آن را رفع می‌کنند، اما از این حیث که تخیل می‌کنیم که آن شیء به زمان گذشته مربوط است فرضاً به تخیل چیزی می‌پردازیم که شیء مذکور را به خاطر می‌آورد یا صورت خیالی آن را برمی‌انگیزد (قضیه ۱۸، بخش ۲ با تبصره‌اش) و لذا به این ترتیب باعث می‌شود که آن را همچون شیء حاضر به نظر آوریم (نتیجه قضیه ۱۷، بخش ۲) بنابراین (قضیه ۹، همین بخش) عاطفه مربوط به ممکن خاص، که می‌دانیم در زمان حاضر موجود نیست، در شرایط یکسان بسیار ضعیفتر از عاطفه مربوط به شیء گذشته است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۴. ممکن نیست شناخت درست خیر و شر، از این حیث که شناخت درست است، از عاطفه‌ای جلوگیری کند، بلکه فقط از این حیث که به‌عنوان عاطفه اعتبار می‌شود از آن جلوگیری می‌کند.

برهان: عاطفه تصویری است که نفس به‌واسطه آن قدرت وجود بدن خود را بیشتر یا کمتر از آنچه قبلاً داشته است تصدیق می‌کند (به موجب تعریف عمومی عواطف). و بنابراین، (قضیه ۱، همین بخش) در آن چیز مثبتی که ممکن باشد با حضور حقیقت، زایل شود، موجود نیست و در نتیجه شناخت درست خیر و شر، از این حیث که درست است، از عاطفه جلوگیری نمی‌کند. اما از این حیث که عاطفه است (به قضیه ۸، همین بخش نگاه کنید)، در صورتی که قویتر از آن عاطفه باشد، از آن جلوگیری می‌کند (قضیه ۷، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۵. خواهشی که از شناخت درست خیر و شر ناشی می‌شود ممکن است به‌وسیله خواهشهای متعدد دیگری که از عواطف مستولی بر ما ناشی می‌شوند از بین برود و یا از آن جلوگیری شود.

برهان: از شناخت درست خیر و شر، از این حیث که آن (قضیه ۸، همین بخش) عاطفه است، ضرورتاً خواهشی ناشی می‌شود (تعریف ۱ عواطف، بخش ۳)، که شدت آن

قضیه ۱۲. عاطفه مربوط به شیئی که می‌دانیم در زمان حاضر وجود ندارد ولی آن را ممکن عام تخیل می‌کنیم در شرایط یکسان قویتر از عاطفه مربوط به شیئی است که ممکن خاص است.

برهان: ما وقتی که شیئی را ممکن خاص تخیل می‌کنیم جز صورت خیالی این شیء از صورت خیالی هیچ شیء دیگری که بتواند وجود آن را وضع کند متأثر نمی‌شویم (تعریف ۳، همین بخش)، بلکه برعکس (بنا به فرض) ما اشیائی را تخیل می‌کنیم که وجود حاضر آن را رفع می‌کنند. ولی وقتی که شیئی را تخیل می‌کنیم که در آینده ممکن عام است اشیائی را تخیل می‌کنیم که وجود آن را وضع می‌کنند (تعریف ۴، همین بخش)، یعنی که (تبصره ۲، قضیه ۱۸، بخش ۳) امید یا ترس را می‌پروراند و لذا عاطفه مربوط به شیئی که ممکن عام است قویتر است. مطلوب ثابت شد.^{۳۵}

نتیجه: عاطفه مربوط به شیئی که می‌دانیم در زمان حاضر وجود ندارد ولی آن را ممکن خاص تخیل می‌کنیم، بسیار ضعیفتر از آن است که شیء مذکور را حاضر تخیل کنیم.

برهان: عاطفه مربوط به شیئی که آن را در زمان حاضر موجود تخیل می‌کنیم قویتر از آن است، که آن را همچون آینده تخیل کنیم (نتیجه قضیه ۹، همین بخش) و بسیار قویتر از آن خواهد بود اگر تخیل کنیم که شیء آینده، از زمان حاضر فاصله بیشتری دارد (قضیه ۱۰، همین بخش). بنابراین عاطفه مربوط به شیئی که در تخیل، زمان وجود آن را از زمان حاضر بسیار دور می‌یابیم ضعیفتر از آن خواهد بود که آن را حاضر تخیل کنیم و با وجود این، (قضیه ۱۲، همین بخش) قویتر از آن که آن را همچون ممکن خاص تخیل کنیم و لذا عاطفه مربوط به شیئی که ممکن خاص است بسیار ضعیفتر از آن است که شیء مذکور را حاضر تخیل کنیم. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۳. عاطفه مربوط به ممکن خاص که می‌دانیم در زمان حاضر موجود نیست، در شرایط یکسان بسیار ضعیفتر از عاطفه مربوط به شیء گذشته است.

۳۵ برای فهم مطالب، مراجعه به تعاریف ۳ و ۴ و پاورقی مربوط به تعریف ۳ همین بخش لازم است.

متناسب با شدت عاطفه‌ای است که از آن نشأت می‌گیرد (قضیه ۳۷، بخش ۳). اما از آنجا که این خواهش (بنا به فرض) از این امر ناشی می‌شود که ما چیزی را درست می‌فهمیم، لذا نتیجه می‌شود که آن خواهش در ما از این حیث که فعالیم به وجود می‌آید (قضیه ۳، بخش ۳)^{۳۶}. و بنابراین باید فقط به وسیله قدرت انسان تبیین شود (تعریف ۲، بخش ۳). و در نتیجه قوت و فزونی آن، باید فقط به وسیله قدرت انسان تبیین شود (قضیه ۷، بخش ۳). اما خواهشهایی که از عواطف مستولی بر ما ناشی می‌شوند در شدت متناسب با این عواطفند و بنابراین قوت و فزونی آنها (قضیه ۵، همین بخش)، باید به واسطه قدرت علل خارجی تبیین شود، قدرتی، که در مقایسه با قدرت ما به طور نامحدود^{۳۷} بر آن تفوق دارد (قضیه ۳، همین بخش)، و لذا خواهشهایی که از این عواطف نشأت می‌گیرند، ممکن است شدیدتر از آن باشند که از شناخت درست خیر و شر ناشی می‌شود، و بنابراین ممکن است آنها (قضیه ۷، همین بخش) از آن جلوگیری کنند یا آن را فروشانند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۶. خواهشی که از شناخت درست خیر و شر ناشی می‌شود از این حیث که این شناخت مربوط به آینده است امکان دارد به وسیله خواهش اشیائی که در زمان حاضر مطبوعند، به آسانی فرو نشانده یا از آن جلوگیری شود^{۳۸}.

برهان: عاطفه مربوط به شیئی که تخیل می‌کنیم در آینده واقع می‌شود ضعیفتر از عاطفه‌ای است که به شیء حاضر تعلق می‌یابد (نتیجه قضیه ۹، همین بخش) اما خواهشی که از شناخت درست خیر و شر ناشی می‌شود، حتی اگر این شناخت مربوط به اشیائی باشد که در زمان حاضر خیرند، ممکن است به وسیله یک خواهش اتفاقی از بین برود (قضیه ۱۵، همین بخش که برهان آن کلی است) و بنابراین، خواهشی که از شناخت خیر و شر ناشی می‌شود، از این حیث که به آینده مربوط است، ممکن است به آسانی از آن^{۳۹} و شر ناشی می‌شود، از این صورت است (قضیه ۱، بخش ۳). ترجمه B به صورتی است که ما آوردیم، که آن را مرجع دانستیم.

۳۷. indefinite در قصه ۳ نامتناهی (infinite) به کار رفته است. به حاشیه آن قضیه مراجعه شود.

۳۸. در اینجا نیز برخی از کلمات ما آنچه در قضیه ۷ این بخش آمده هم در متن لاتین و هم در ترجمه‌های انگلیسی متفاوت است ولی معانی متقارب است. و لذا در ترجمه ما هم برخی از واژه‌ها با آنچه در قضیه مذکور آمده فرق دارد.

جلوگیری یا فرونشانده شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۷. خواهش اشیائی که از شناخت درست خیر و شر ناشی می‌شود از این حیث که این شناخت به اشیاء ممکن خاص مربوط می‌شود، باز هم ممکن است با سهولت بیشتری به وسیله خواهش اشیائی که حاضر است از آن جلوگیری شود.

برهان: این قضیه به همان ترتیب قضیه پیشین با نتیجه قضیه ۱۲، همین بخش مبرهن می‌شود.

تبصره: من فکر می‌کنم که در این قضایا علت این را شرح داده‌ام که چرا انسانها بیشتر تحت تأثیر عقیده^{۴۰} قرار می‌گیرند، تا عقل درست^{۴۱} و این که چرا شناخت درست خیر و شر اضطرابات نفس را برمی‌انگیزد و غالباً زمینه را برای پیدایش انواع شهوات^{۴۱} آماده می‌سازد، و از اینجاست که شاعر^{۴۲} می‌گوید: «بهرتر را می‌بینم و تحسین می‌کنم، اما از بدتر پیروی می‌کنم» به نظر می‌آید «اکلیزاستس»^{۴۳} هم این اندیشه را در ذهن داشته است، وقتی که گفته است «کسی که علمش را می‌افزاید، رنجش را می‌افزاید» مقصود من از بیان این مطالب این نیست که نتیجه بگیرم که پس نادانی از دانایی بهتر است، یا انسان خردمندی که بر عواطف خود غالب است به انسان سفیه برتری ندارد، بلکه اینها را به این جهت می‌گویم که برای ما لازم است که هم قوت و هم ضعف طبیعت خود را بشناسیم تا بدین وسیله بدانیم که عقل در غلبه بر عواطف چه می‌تواند انجام دهد و چه نمی‌تواند. به علاوه باید به خاطر آورد که قصد من در این بخش تنها بحث درباره ضعف انسان است، و تمام ملاحظاتی که مربوط به سلطه عقل بر عواطف است برای بخش آینده این کتاب در نظر گرفته شده است.

39. opinion

۴۰. B: چرا بیشتر به وسیله عقیده اداره شده‌اند تا عقل درست.

۴۱. C: انواع افعالات.

۴۲. مقصود Ovid است. شعر از کتاب Metam است. مراجعه شود به پاورقی نتیجه قضیه ۲۱ بخش سوم.

۴۳. The Preacher یا Ecclesiastes کتاب جامعه از کتب عهد عتیق منسوب به حضرت سلیمان و در زبان عبری Kohelethون یعنی واعظ نامیده شده است. اما مقصود اسپینوزا جامعه بن یهود است که نویسنده کتاب جامعه است. عبارتی که اسپینوزا بدان اشاره کرده در ترجمه عهد عتیق چنین آمده است. در کثرت حکمت کثرت غم است و هر که علم را بیفزاید حزن را می‌افزاید (کتاب جامعه، باب اول، آیه ۱۸).

قضیه ۱۸. خواهشی که از لذات برمی‌خیزد، در شرایط یکسان قویتر از خواهشی است که از آلم برمی‌خیزد.

برهان: خواهش همان ذات انسان است (تعریف ۱، عواطف)، یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) کوششی است که به موجب آن انسان می‌کوشد تا در هستیش پایدار بماند. بنابراین خواهشی که از لذت ناشی می‌شود به واسطه همان عاطفه لذت (به موجب تعریف لذت در تبصره قضیه ۱۱، بخش ۳)، تقویت می‌شود، یا افزایش می‌یابد. اما خواهشی که از اندوه یا آلم ناشی می‌شود (به موجب همان تبصره) به واسطه عاطفه آلم، تضعیف یا از آن جلوگیری می‌شود و لذا قدرت خواهشی که از لذت برمی‌خیزد باید به وسیله قدرت انسانی همراه با قدرت یک علت خارجی تعریف شود ولی خواهشی که از آلم برمی‌خیزد، باید فقط به وسیله قدرت انسانی تعریف شود. بنابراین اولی از دومی قویتر است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: به این ترتیب علل ضعف و عدم ثبات انسان و این را که چرا انسانها از احکام عقل اطاعت نمی‌کنند به اختصار شرح داده‌ام^{۴۴}. اکنون باقی مانده است که نشان دهم که احکام عقل چیست و کدام یک از عواطف با قواعد عقل انسانی موافق و کدام مخالف آنها است. اما، پیش از اینکه این امور را با روش کاملاً هندسی خود میرهن سازم، دوست دارم در اینجا به اختصار به بیان احکام عقل بپردازم تا همگان آنچه را درباره احکام مذکور قصد می‌کنیم به سهولت دریابند. از آنجا که عقل چیزی را که ضد طبیعت باشد طلب نمی‌کند و لذا طلب می‌کند که هر کسی به خود عشق ورزد و در جستجوی چیزی باشد که برایش نافع است - مقصود چیزی است که به راستی برای وی نافع است - و چیزی را بخواهد که انسان را واقعاً به کمال والاتری می‌رساند و به‌طور کلی هر کس باید بکوشد تا حتی الامکان وجود خود را حفظ کند این بالضروره صادق است^{۴۵} همان‌طور که قضیه کل بزرگتر از جزء خود بالضروره صادق است (قضیه ۶، بخش ۳). به علاوه از آنجا که فضیلت (تعریف ۸، همین بخش)، چیزی جز عمل کردن بر طبق قوانین طبیعت خود نیست و

۴۴. B: در این چند قضیه علل سستی و ناپایداری انسان را و این را که چرا انسانها از احکام عقل پیروی نمی‌کنند، شان دادم.

۴۵. شگفتا که او این مطلب را مانند یک علم متعارف ریاضی بدیهی می‌داند.

اینکه هیچ کس برای حفظ وجود خود نمی‌کوشد (قضیه ۷، بخش ۳) مگر طبق قوانین طبیعت خود، لذا نتیجه می‌شود: اولاً اساس فضیلت عبارت است از کوشش^{۴۶} برای حفظ وجود خود و این که سعادت عبارت از این است که انسان در حفظ موجودیتش بکوشد. ثانیاً باید فضیلت را برای خود فضیلت خواست^{۴۷} و چیزی برای ما برتر و سودمندتر از خود فضیلت نیست، تا فضیلت را برای آن بخواهیم. ثالثاً تمام کسانی که دست به انتحار می‌زنند نفسشان ضعیف است و کاملاً مغلوب علل خارجی ضد طبیعت خویشند. باز از قضیه ۴، بخش ۲ برمی‌آید که ما هرگز نمی‌توانیم کاری کنیم که در حفظ وجود خود از محیط خارج بی‌نیاز باشیم و طوری زندگی کنیم که با اشیاء خارج در ارتباط نباشیم. گذشته از اینها، اگر نفس خود را مورد مطالعه قرار دهیم، می‌بینیم که در صورتی که نفس تنها باشد و جز خودش را نشناسد، عقل ما بسیار ناقص خواهد بود^{۴۸}. بنابراین، در خارج ما اشیاء کثیری وجود دارند که برای ما سودمندند و لذا باید در طلب آنها باشیم. و برترین این اشیاء آنهایی هستند که با طبیعت ما موافقت، زیرا، برای مثال، اگر دو شیء جزئی که طبیعتشان دقیقاً با هم یکسان است، به هم پیوندند، شیء جزئی واحدی به وجود می‌آید که قدرتش دو برابر هر یک از آنها به تنهایی است. بنابراین، برای انسان چیزی مفیدتر از خود انسان نیست، من می‌گویم، امکان ندارد که انسانها چیزی را بخواهند که برای حفظ وجودشان برتر از این باشد که همه در هر امری با هم سازگار باشند، چنانکه ارواح و ابدان همه روح واحد و بدن واحدی به وجود آورند و همه با هم در حد امکان در حفظ وجود خود بکوشند و همه طالب چیزی باشند که به حال عموم مفید باشد. از اینجا نتیجه می‌شود که انسانهایی که تحت فرمان عقلند، یعنی آنها که تحت هدایت عقل در طلب نفع خویشند، برای خود چیزی نمی‌خواهند که آن را برای دیگران هم نخواهند، و لذا آنها مردمی عادل و صدیق و شریف هستند. اینها احکام عقلند که قصد داشتم که پیش از این که به تفصیل

۴۶. ۸: خود کوشش.

۴۷. این همان است که ارسطو گفته است. مراجعه شود به:

Nicomachean Ethics, BK. 10, chap. 6, 1176B

در ترجمه اسحق (ص ۳۴۷) آمده است: ان السعادة ليست محتاجة الى شيء بل مكتفية بنفسها.

۴۸. اشاره است به انتقال از حیات فردی به حیات اجتماعی و اینکه انسان در حالت انزوا و تنهایی به رشد کامل عقلانی نمی‌رسد. و لذا او از فیلسوفان متفرد نیست، به اجتماع و دولت اهمیت می‌دهد، به برادری جهانی انسان می‌اندیشد، نژادپرستی، ملی‌گرایی، خودپرستی و فردگرایی را درست نمی‌داند.

آنچه برایش مفید است یعنی حفظ وجود خود غفلت کند به همان اندازه ناتوان است.

برهان: فضیلت همان قدرت انسان است، که فقط به واسطه ذات انسان تبیین می‌شود (تعریف ۸، همین بخش) یعنی (تعریف ۷، بخش ۳) که فقط به واسطه کوششی تبیین می‌شود که انسان به وسیله آن می‌کوشد تا در هستی خود پایدار بماند. بنابراین، انسان هر اندازه بیشتر در طلب آنچه برایش مفید است یعنی در حفظ وجودش توانا تر باشد، به همان اندازه، دارای فضیلت بیشتری است و در نتیجه (قضیه ۴ و ۶، بخش ۳)، به همان اندازه که از حفظ وجودش غفلت کند به همان اندازه ناتوان است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: بنابراین، هیچ کس جز آنکه مغلوب علل خارجی و علل مخالف طبیعت خویش است، نسبت به نفع خود و حفظ وجود خود بی‌اعتنا نیست. من می‌گویم، هیچ کس به اقتضای ضرورت طبیعت خود از خوردن غذا خودداری نمی‌کند یا دست به انتحار نمی‌زند، بلکه فقط وقتی به این اعمال دست می‌زند که از ناحیه علل خارجی مجبور شده باشد و این اجبار به طرق متعدد تحقق می‌یابد. مثلاً انسانی به اجبار شخص دیگری خود را می‌کشد، به این ترتیب که آن شخص دست راست وی را که اتفاقاً شمشیر در آن است به سوی وی می‌پیچد و وادارش می‌کند تا آن را به قلب خود فرو برد، و یا فرمان سلطان مستبدی مجبورش می‌سازد تا مانند سنکا^{۵۱} رگهایش را بگشاید یعنی به واسطه شر کمتر از شر بیشتر اجتناب می‌ورزد. همچنین جایز است که علت‌های پنهان خارجی تخیل او را طوری مختل گردانند و بدنش را به گونه‌ای تحت تأثیر قرار دهند که طبیعت جدیدی، مخالف با طبیعت قبلی بیابد که ممکن نباشد از آن تصویری در ذهن وجود یابد^{۵۲} (قضیه ۱۰، بخش ۳). اما، این که انسان به اقتضای طبیعتش^{۵۳} در عدم خود بکوشد یا خود را

۵۱. سنکا (Seneca, Lucius. Annaeus)، ۴ قبل از میلاد تا ۶۵ بعد از میلاد) در قرطبه به دنیا آمد، به فلسفه پرداخت، با رومانیان هم مذاق می‌بود. تمار روح و بدن را مورد تأکید قرار می‌داد. اصول اخلاقی رومیان را تکمیل کرد. مربی و معلم نرون قیصر روم شد. گویند تربیتش در رفتار نرون مؤثر امد اما مورد حسد نرون و با مورد اتهام قرار گرفت. نرون فرمان داد او رگهای خود را بگشاید. فیلسوف که از اطاعت چاره‌ای نداشت به‌ناچار به‌دست خود رشته زندگی خویش قطع کرد.

The Encyclopedia of Philosophy, vol. 8, p. 106-4-7.

۵۲. حاصل کلام اینکه اگر بینیم که انسانی اعمالی انجام می‌دهد که برخلاف اقتضای ذاتی و کوشش طبیعی اوست، آن به فسار علل طبیعی یا نفسانی جدیدی مربوط است که معلول علل خارجی می‌باشند.

۵۳. 13: به ضرورت طبیعتش.

بیشتری به اثباتشان بپردازم، به اختصار خاطرنشان سازم تا در صورت امکان توجه کسانی را جلب کنم که معتقدند این اصل که «هر کس مجبور است در طلب نفع خود باشد» اساس ناپارسایی است^{۴۹}، نه اساس فضیلت و پارسایی. اکنون پس از اینکه به اختصار نشان دادم که این عقیده آنان برخلاف حقیقت است، با همان روشی که تاکنون داشتم به مبرهن ساختن گفته‌هایم مبادرت می‌کنم^{۵۰}.

قضیه ۱۹. هر کس، برحسب قوانین طبیعت خود ضرورتاً چیزی را می‌خواهد که آن را خیر می‌داند و از چیزی دوری می‌کند که آن را شر می‌داند.

برهان: شناخت خیر و شر (قضیه ۸، همین بخش) همان عاطفه لذت یا آلم است، از این حیث که از این عواطف آگاهیم، و بنابراین (قضیه ۲۸، بخش ۳) هر کس ضرورتاً چیزی را می‌خواهد که آن را خیر می‌داند و از چیزی دوری می‌کند که آن را شر می‌داند. اما این خواهش چیزی جز خود ذات یا طبیعت انسان نیست (تعریف خواهش در تبصره قضیه ۹، بخش ۳ و تعریف ۱ عواطف، بخش ۳) و لذا، هر کس فقط برحسب قوانین طبیعت خود، ضرورتاً چیزی را می‌خواهد که آن را خیر می‌داند و از چیزی دوری می‌کند که آن را شر می‌داند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۰. انسان هر چه بیشتر در طلب آنچه برایش مفید است، یعنی حفظ وجود خود بکوشد و بیشتر بر این کار توانا باشد، به همان اندازه بیشتر فضیلت دارد. و بر عکس هر اندازه از

۴۹. در متن لاتین: pietas و impietas آمده. مترجمین انگلیسی به جای انها کلمات piety و impiety به کار برده‌اند. اما در ترجمه فرانسه به immoralite و moralite ترجمه شده است، که می‌توان به جای آنها در زبان فارسی بی‌اخلاقی و اخلاقی را به کار برد. بعید نمی‌نماید که مقصود اسپینوزا هم همین باشد. یاسپرس هم از عبارت اسپینوزا در این مقام همین را فهمیده است. مراجعه شود به کتاب Spinoza, p. 56 نوشته یاسپرس.

۵۰. به طوری که ملاحظه شد، او، در این تبصره بررسی درباره احکام عقل را با طرح این سؤال که سعادت چیست و فضیلت چیست؟ آغاز کرد و با پیش کشدن مجدد این اصل که «کوشش نحس هر انسانی حفظ وجود خود است»، به این نتیجه رسید که سعادت انسان عبارت است از «فدرت او برای حفظ وجود خود» و همراه با ارسطو، روافیان و احبار یهود و گروه دیگری از متفکران اظهار کرد که فضیلت را باید به خاطر خود فضیلت خواست. او پس از این در فضایی بعد، با پایان بحث، مسائل مهم و اساسی اخلاق را به ترتیب زیر مورد بحث قرار می‌دهد

الف) سعادت و فضیلت (قضیه ۱۹ تا ۲۸)

ب) جامعه و دولت (قضیه ۲۹ تا ۴۰).

ج) فهرست فضائل (قضیه ۴۱ تا ۷۳)

به شکل دیگری دگرگون سازد، محال است، همان‌طور که پیدایش شیء از لاشیء محال است و هر کسی با اندیشه‌ای اندک این را به آسانی درمی‌یابد.

قضیه ۲۱. هیچ‌کس نمی‌تواند خواهش خوشبختی، کار خوب یا زندگی خوب داشته باشد، مگر آنکه در عین حال خواهش بودن، کار کردن، زندگی کردن، یعنی واقعاً موجود بودن داشته باشد.

برهان: برهان این قضیه یا حتی خود قضیه، «خود بدیهی» است، همچنین این برهان از تعریف خواهش نیز آشکارا برمی‌آید، زیرا خواهش (تعریف ۱ عواطف، بخش ۳) چه خواهش خوشبخت یا خوب زیستن باشد و چه کار کردن و جز آن، همان ذات انسان است (قضیه ۷، بخش ۳). یعنی کوششی که هر کسی به‌واسطه آن می‌کوشد تا وجود خود را حفظ کند. بنابراین، هیچ‌کس نمی‌تواند خواهش خوشبختی الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۲. ممکن نیست فضیلتی تصور شود که مقدم بر فضیلت «کوشش برای حفظ خود»^{۵۲} باشد.

برهان: کوشش برای حفظ خود همان ذات شیء است (قضیه ۷، بخش ۳). بنابراین، اگر ممکن باشد فضیلتی تصور شود که مقدم بر «فضیلت حفظ خود» باشد، در این صورت لازم می‌آید که تصور شود که ذات شیء (تعریف ۸، همین بخش) مقدم بر خود شیء است، که (همان‌طور که خود بدیهی است) نامعقول است. بنابراین ممکن نیست فضیلتی الی آخر. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: کوشش برای حفظ خود نخستین و اساس یگانه فضیلت است، زیرا ممکن نیست مقدم بر این اصل چیز دیگری تصور شود (قضیه قبل) و ممکن نیست بدون آن (قضیه ۲۱، همین بخش) فضیلتی تصور شود.

قضیه ۲۳. انسان، از این حیث که به‌واسطه داشتن تصورات ناقص به فعلی موجب شود

۵۴. یعنی صیانت ذات. حاصل اینکه «کوشش برای حفظ وجود» اساس فضیلت است و مقدم بر آن فضیلتی موجود نیست. و فضایل دیگر از آن نشأت می‌گیرند. بنابراین معنی این اصل اخلاقی که «هرکس باید برحسب فضیلت عمل کند»، این می‌شود که «هرکس باید در حفظ وجود خود بکوشد.» اما به‌طوری که در قضیه بعدی تصریح می‌کند، این کوشش در صورتی فضیلت است که برطبق شناخت و احکام عقل باشد.

مطلقاً نمی‌توان گفت که او بر طبق فضیلت عمل می‌کند، بلکه فقط از این حیث می‌توان چنین گفت که به‌واسطه فهم^{۵۵} موجب به فعلی شده باشد.^{۵۶}

برهان: انسان، از این حیث که به‌واسطه داشتن تصورات ناقص به فعلی موجب شده (قضیه ۱، بخش ۳)، منفعل است، یعنی (تعاریف ۱ و ۲، بخش ۳) عملی انجام می‌دهد که ممکن نیست تنها به‌وسیله ذاتش ادراک شود، یعنی (تعریف ۸، همین بخش) از فضیلت او ناشی شود. اما از این حیث که به سبب فهمش به فعلی موجب شده، فعال است (قضیه ۱، بخش ۳)، یعنی (تعریف ۲، بخش ۳) کاری انجام می‌دهد که فقط به‌وسیله ذاتش ادراک می‌شود یا (تعریف ۸، همین بخش) به‌طور تام از فضیلت او ناشی می‌شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۴. مطلقاً بر طبق فضیلت کار کردن در ما عبارت است از همان عمل کردن، زیستن و وجود خود را حفظ کردن^{۵۷} (این سه معنی واحدی دارند) تحت هدایت عقل و بر مبنای طلب آنچه برای انسان مفید است.

برهان: مطلقاً بر طبق فضیلت کار کردن عبارت است از (تعریف ۸، همین بخش) عمل کردن بر طبق قوانین مخصوص طبیعت خود. اما، ما فقط وقتی فعالیم که می‌فهمیم (قضیه ۳، بخش ۳)^{۵۸}. بنابراین طبق فضیلت کار کردن چیزی نیست مگر کار کردن، زندگی کردن و وجود خود را حفظ کردن، تحت هدایت عقل و بر مبنای طلب آنچه برای انسان

۵۵. در این قضیه و قضایای بعد او در مورد غیر خدا اصطلاح «cognitio» را که مترجمین انگلیسی به‌جای آن کلمه knowledge به‌کار برده‌اند و در زبان فارسی با واژه علم و معرفت و شناخت مناسب است به intelligentia تغییر داده است که مترجمین انگلیسی به‌جای آن از کلمه understanding استفاده کرده‌اند که در زبان فارسی با فهم مناسب است لذا ما هم جهت رعایت متن از فهم و مشتقات آن استفاده می‌کنیم ولو در مواردی خوشایند فارسی‌زبانان نباشد. و در گذشته توجه دادیم که او کلمات cognitio و intelligentia و هم ریشه‌های آنها را مرادف هم و به‌جای هم استعمال کرده است.

۵۶. حاصل کلام اینکه: انسان فقط در صورتی طبق فضیلت عمل می‌کند که مطابق احکام عقل عمل کند.

۵۷. یعنی: مطلقاً بر طبق فضیلت عمل کردن عبارت است از بر طبق احکام عقل عمل کردن، زندگی کردن و حفظ وجود خود کردن.

۵۸. قضیه ۳، بخش ۳ چنین بود: «افعال نفس تنها از تصورات تام ناشی می‌شوند» ملاحظه می‌شود که مؤلف خود اصطلاحاتش را تغییر می‌دهد.

مفید است (نتیجه قضیه ۲۲، همین بخش).

قضیه ۲۵. هیچ کس نمی‌کوشد وجود خود را به خاطر چیز دیگری حفظ کند.^{۵۹}

برهان: آن کوشش که هر شیئی به موجب آن تلاش می‌کند که وجود خود را حفظ کند، فقط به وسیله ذات خود شیء تعریف می‌شود (قضیه ۷، بخش ۳) و ضرورتاً فقط از این ذات، نه از ذات دیگر، نشأت می‌گیرد (قضیه ۶، بخش ۳) که هر شیئی می‌کوشد تا وجود خود را حفظ کند. این قضیه همچنین از نتیجه قضیه ۲۲، همین بخش واضح است، زیرا اگر کسی بکوشد تا وجود خود را، به خاطر شیء دیگری حفظ کند در این صورت لازم می‌آید که آن شیء اساس نخستین فضیلت او باشد (چنان‌که خود بدیهی است) امری که (به موجب همان نتیجه) نامعقول است، بنابراین، هیچ کس نمی‌کوشد تا وجودش را الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۶. ما هر کوششی که تحت هدایت عقل به کار می‌بریم جز برای فهمیدن نیست.^{۶۰} و نفس از این حیث که عقل را به کار می‌گیرد تنها، چیزی را برای خود مفید می‌داند، که او را به فهمیدن رهبری کند.^{۶۱}

برهان: کوشش برای «حفظ وجود خود» چیزی نیست مگر ذات شیء (قضیه ۷، بخش ۳) که از این حیث که کماهو وجود دارد، تصور شده است که قدرت حفظ وجود (قضیه ۶، بخش ۳) و نیز انجام دادن اعمالی را دارد که فقط از این ذات، نه از ذات شیئی دیگر بالضرورة ناشی می‌شوند (به تعریف خواهش در تبصرة قضیه ۹، بخش ۳ نگاه کنید). اما ذات عقل چیزی جز نفس ما از این حیث که به طور واضح و متمایز می‌فهمد نیست (به تعریف فهم واضح و متمایز، در تبصرة ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲ نگاه کنید). بنابراین (قضیه ۳۰، بخش ۲) هر کوششی که به وسیله عقل انجام می‌دهیم جز کوشش برای فهمیدن چیز دیگری نیست. به علاوه، از آنجا که این کوشش که نفس از این حیث که

۵۹. یعنی: حفظ وجود کردن همان‌طور که اساس فضیلت است، غایت بهائی فضیلت هم هست.

۶۰. هر کاری که می‌کوشیم تا تحت هدایت عقل انجام دهیم، چیزی است جز فهمیدن.

۶۱. در این قضیه و قضایای ۲۷ و ۲۸ این بخش در مقام اثبات این امر است که حائاتی که مقصود بالذات است همان حیات عقلانی یا زندگانی بر طبق عقل و احکام آن است.

به تعقل می‌پردازد^{۶۲}، به موجب آن می‌کوشد تا وجودش را حفظ کند، جز برای فهمیدن نیست (به موجب بخش اول این برهان)، نتیجه می‌شود (نتیجه قضیه ۲۲، همین بخش) که این کوشش برای فهمیدن اساس یگانه و نخستین فضیلت است و (قضیه ۲۵، همین بخش) ما به خاطر هیچ غایتی برای فهم امور نمی‌کوشیم^{۶۳}، بلکه برعکس، نفس از این حیث که تعقل می‌کند نمی‌تواند چیزی را برای خود خیر تصور کند، مگر آنچه را که موجب فهم می‌شود (تعریف ۱، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۷. هیچ چیز نیست که ما به طور یقین بدانیم که خیر یا شر است مگر آنچه واقعاً منتهی به فهم می‌شود، یا از فهم جلوگیری می‌کند.

برهان: نفس، از این حیث که به تعقل می‌پردازد، چیزی جز فهم نمی‌خواهد و چیزی را برای خود مفید نمی‌داند مگر آنچه را منتهی به فهم است (قضیه ۲۶، همین بخش). اما نفس (قضایای ۲۱ و ۴۳، بخش ۲ با تبصرة) درباره امور به یقین نمی‌رسد، مگر از این حیث که دارای تصورات تام است یا (که به موجب تبصرة قضیه ۴۰، بخش ۲، همان است) از این حیث که به تعقل می‌پردازد. بنابراین هیچ چیز نیست که به طور یقین بدانیم که برای ما خیر است مگر آنچه واقعاً منتهی به فهم می‌شود و برعکس هیچ چیز نیست که بدانیم که برای ما شر است مگر آنچه بتواند مانع فهم ما شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۸. عالیت‌ترین خیر نفس شناخت خداست، و عالیت‌ترین فضیلت نفس این است که خدا را بشناسد.

برهان: عالیت‌ترین شیء که نفس می‌تواند بفهمد خداست، یعنی (تعریف ۶، بخش ۱) موجودی که مطلقاً نامتناهی است و بدون او (قضیه ۱۵، بخش ۱) ممکن نیست، چیزی وجود یابد یا به تصور آید، و بنابراین (قضایای ۲۶ و ۲۷، همین بخش) آن چیزی که بیشتر برای نفس سودمند است، یا (تعریف ۱، همین بخش) عالیت‌ترین خیر نفس است، همان شناخت خداست. به علاوه نفس فقط از این حیث که می‌فهمد، فعال است (قضایای ۱

۶۲. به باور من تبصرة قضیه ۴۰، بخش ۲ مراجعه شود

۶۳. همان است که ارسطو می‌گوید: حیات تفکر مطلوب لذاته است که نتیجه آن تنها علم و تأمل است.

۶ Nichomachean Ethics, BK. 10 chap. 7 ترجمه اسحق، ص ۳۴۹.

و ۳، بخش ۳) و فقط از این حیث است که (قضیه ۲۳، همین بخش). علی‌الاطلاق می‌توان گفت که فعالیت آن برطبق فضیلت است. بنابراین فضیلت مطلق نفس عبارت از فهم است، اما عالیترین شیئی که نفس می‌تواند بفهمد خداست (چنانکه قبلاً مبرهن ساخته‌ایم) و بنابراین عالیترین فضیلت نفس فهم، یا شناخت خداست^{۶۴}. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۹. هیچ شیء جزئی که طبیعتش با طبیعت ما کاملاً متفاوت باشد نمی‌تواند قدرت فعالیت ما را تقویت یا از آن جلوگیری کند و مطلقاً ممکن نیست شیئی نسبت به ما خیر یا شر باشد، مگر آنکه با ما وجه مشترکی داشته باشد^{۶۵}.

برهان: قدرتی که هر شیء جزئی و در نتیجه (نتیجه قضیه ۱۰، بخش ۲) انسان با آن وجود می‌یابد یا فعلی انجام می‌دهد به‌وسیله شیء جزئی دیگری موجب است (قضیه ۲۸، بخش ۱) که طبیعت آن (قضیه ۶، بخش ۲) باید به‌وسیله همان صفتی فهمیده شود که طبیعت انسان به‌وسیله آن تصور می‌شود. و لذا، قدرت فعالیت ما، به هر طریقی که به تصور آید، ممکن است به‌وسیله شیء جزئی دیگری که با ما وجه مشترکی دارد موجب شود و در نتیجه تقویت یا از آن جلوگیری شود، نه به‌وسیله قدرت شیء دیگری که طبیعتش کاملاً با طبیعت ما فرق دارد. و از آنجا که ما شیئی را خیر یا شر می‌نامیم که علت لذت یا آلم باشد (قضیه ۸، همین بخش)، یعنی (تبصرة قضیه ۱۱، بخش ۳) قدرت فعالیت ما را افزایش یا کاهش دهد، تقویت یا جلوگیری کند. لذا ممکن نیست هیچ شیء جزئی که طبیعتش کاملاً با طبیعت ما مغایر است برای ما خیر یا شر باشد. مطلوب ثابت شد.

۶۴. زیرا شناخت خداوند است که باعث می‌شود که حیات ما عقلانی محض، و یا عقل ما عقل الهی باشد. ۶۵. چنانکه گذشت از این قضیه تا قضیه ۴۰ بحث در خصوص جامعه و مدینه است، که او پس از این که درباره تعالی حیات عقلانی سخن گفت، بحث خود را متوجه اساس حیات اجتماعی کرد، زیرا به‌نظر وی حیات عقلانی جز در جامعه و مدینه به حد کمال خود نمی‌رسد، و تا وقتی که انسان در انزوا و تنهایی به سر می‌برد، عقلش ناقص است (تبصرة قضیه ۱۸، همین بخش). لذا پس از بحث درباره حیات عقلانی، بحث درباره جامعه و مدینه مناسب آمد و او این بحث را در این قضیه و قضایای ۳۰ و ۳۱ همین بخش با گزارش قوانین مخصوص انداموارگی فردی آغاز می‌کند. خلاصه و جوهره ادعا و استدلال وی در قضایای مذکور این است که یک شیء، از این حیث که مخالف بدن ماست، شر است و از این حیث که موافق بدن ماست خیر. او این را قانون کلی وظایف‌الاعضایی بدن انسان تلقی می‌کند که به احتمال قوی از مشاهدۀ جریان معمولی جذب و تحلیل غذا به‌دست آورده است.

قضیه ۳۰. ممکن نیست شیئی به سبب وجه مشترکی که با طبیعت ما دارد شر باشد، بلکه از این حیث که برای ما شر است مخالف ماست.

برهان: ما شیئی را شر می‌نامیم که علت آلم باشد (قضیه ۸، همین بخش)، یعنی (به‌موجب تعریف آلم در تبصرة قضیه ۱۱، بخش ۳) از قدرت فعالیت ما بکاهد، یا از آن جلوگیری کند، بنابراین، اگر شیئی به سبب وجه مشترکی که با ما دارد شر می‌بود، می‌بایست آن وجه مشترکی را که با ما دارد کاهش دهد یا از آن جلوگیری کند که این امر (قضیه ۲، بخش ۳) نامعقول است.^{۶۶} بنابراین هیچ شیئی به سبب وجه مشترکی که با ما دارد نمی‌تواند نسبت به ما شر باشد، بلکه برعکس، از این حیث که شر است، یعنی (چنانکه قبلاً نشان داده‌ایم)، از این حیث که می‌تواند از قدرت فعالیت ما بکاهد یا از آن جلوگیری کند (قضیه ۵، بخش ۳) مخالف ماست. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۱. یک شیء، از این حیث که موافق طبیعت ماست بالضروره خیر است.

برهان: هر شیئی از این حیث که موافق طبیعت ماست (قضیه قبلی) ممکن نیست شر باشد، بنابراین، ضرورتاً باید یا خیر باشد و یا نه خیر و نه شر. اگر مورد اخیر فرض شود، یعنی نه خیر باشد و نه شر، از طبیعت آن چیزی ناشی نمی‌شود (اصل متعارف ۳، بخش ۱ و تعریف ۱، همین بخش) که به حفظ طبیعت ما یعنی (بنا به فرض) به حفظ طبیعت خود شیء منجر شود. اما (قضیه ۶، بخش ۳) این نامعقول است، و بنابراین یک شیء، از این حیث که موافق طبیعت ماست، بالضروره خیر خواهد بود. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا نتیجه می‌شود که یک شیء هر چه با طبیعت ما موافق‌تر باشد برای ما سودمندتر خواهد بود، یعنی به همان اندازه بهتر خواهد بود و برعکس یک شیء هر اندازه که برای ما سودمندتر باشد با طبیعت ما موافق‌تر خواهد بود. زیرا، از این حیث که موافق طبیعت ما نیست، ضرورتاً یا متفاوت با آن است و یا مخالف آن. اگر متفاوت باشد (قضیه ۲۹، همین بخش)، در این صورت نه می‌تواند خیر باشد و نه شر، اما اگر مخالف باشد، در این صورت با شیئی هم که موافق طبیعت ماست مخالف خواهد بود، یعنی (قضیه ۳۱، همین بخش) مخالف خیر خواهد بود و به عبارت دیگر شر خواهد بود و لذا ممکن

۶۶. زیرا هیچ چیز خود خود را از بین نمی‌برد.

نیست شینی خیر باشد، مگر از این حیث که موافق طبیعت ما باشد و بنابراین، یک شیء هر چه با طبیعت ما موافق‌تر باشد سودمندتر خواهد بود و بالعکس. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۲. انسانها از این حیث که دستخوش انفعالاتند، نمی‌توان گفت که طبیعت با هم موافقتند.^{۶۷}

برهان: وقتی گفته می‌شود که اشیاء طبیعتاً با هم موافقتند، مقصود این است که آنها در قدرت با هم موافقتند (قضیه ۷، بخش ۳)، نه در ضعف یا در سلب و در نتیجه (تبصره قضیه ۳، بخش ۳) نه در انفعال، و لذا از این حیث که انسانها دستخوش انفعالاتند، نمی‌توان گفت که آنها طبیعتاً با هم موافقتند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: این قضیه خود بدیهی است. زیرا کسی که می‌گوید سیاه و سفید فقط در این امر با هم موافقتند که هیچ‌کدام سرخ نیستند، در واقع تصدیق می‌کند که سیاه و سفید مطلقاً در چیزی با هم موافق نیستند. همین‌طور اگر بگوییم که سنگ و انسان فقط در این امر با هم موافقتند که هر دو متاهی یا ضعیفند یا به ضرورت طبیعتشان وجود ندارند، یا هر دو تا حد نامحدودی محکوم علل خارجیند، تصدیق^{۶۸} می‌کنیم که سنگ و انسان در چیزی با هم موافق نیستند، زیرا، اشیائی که فقط در سلب یا در چیزی که ندارند با هم موافقتند، درواقع در چیزی با هم موافق نیستند.

قضیه ۳۳. ممکن است انسانها، از این حیث که دستخوش عواطفی از نوع انفعالات می‌شوند، طبیعتاً با هم متفاوت باشند، و یک انسان و همان انسان به همان اندازه که دستخوش انفعالات می‌شود متغیر و متلون است.

برهان: ممکن نیست طبیعت یا ذات عواطف فقط به وسیله ذات یا طبیعت ما تبیین

۶۷. با «آنها طبعاً به هم شایب» سر ۱: ۱، ام، قضیه تا قضیه ۳۷ می‌کوشد، تا قوانین کلی انداموارگی فردی را (که در قضایای ۲۹، ۳۰ و ۳۱ درباره آن سخن گفت، و ما در پیرامونی قضیه ۲۹ بدان اشاره کردیم) به انداموارگی (ارگانیسم) اجتماعی اطلاق کند. مثلاً همین قضیه که می‌گوید: تا انسانها دستخوش انفعالاتند طبعاً با هم اختلاف دارند، مقایسه‌ای است میان انداموارگی فردی و اجتماعی، که در قضیه بعدی هم تأکید می‌کند که فردی که دستخوش انفعالات است متلون و متغیر است و تغییراتش مخالف و مغایر هم.

۶۸. یا «علی‌الاطلاق تصدیق می‌کنیم».

شود (تعاریف ۱ و ۲، بخش ۳)، بلکه باید به وسیله قدرت یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) طبیعت علل خارجی در مقایسه با طبیعت ما تبیین شود و از اینجا برمی‌آید که هر عاطفه‌ای به تعداد اشیائی که ما را تحت تأثیر قرار می‌دهند، انواع متعدد دارد (قضیه ۵۶، بخش ۳)، و انسانها نیز به وسیله یک شیء و همان شیء به طرق مختلف متأثر می‌شوند (قضیه ۵۱، بخش ۳)، و به همان اندازه طبیعتاً با هم تفاوت می‌یابند و بالأخره یک انسان و همان انسان (قضیه ۵۱، بخش ۳) نسبت به شیء واحد به طرق مختلف متأثر می‌شود، و به همان اندازه متغیر و متلون است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۴. ممکن است انسانها از این حیث که دستخوش عواطفی از نوع انفعالات می‌شوند مخالف هم باشند.

برهان: مثلاً ممکن است شخصی به نام «پتر» علت آلم «پل» باشد زیرا چیزی دارد همانند آنچه مورد نفرت «پل» است (قضیه ۱۶، بخش ۳) یا به این جهت که فقط او دارای چیزی است که «پل» هم به آن عشق می‌ورزد (قضیه ۳۲، با تبصره‌اش، بخش ۳) و یا به جهات دیگر (که اهم آنها، در تبصره قضیه ۵۵، بخش ۳ ذکر شده است) و لذا (تعریف ۷ عواطف) به سهولت اتفاق می‌افتد که «پل» از «پتر» متنفر می‌شود و در نتیجه (قضیه ۴۰، با تبصره‌اش، بخش ۳)، «پتر» هم، متقابلاً از «پل» متنفر می‌شود و به این ترتیب آنها می‌کوشند (قضیه ۳۹، بخش ۳) تا به یکدیگر آزار برسانند، یا به عبارت دیگر (قضیه ۳۰، همین بخش) آنها مخالف یکدیگر می‌شوند. اما عاطفه آلم همیشه انفعال است (قضیه ۵۹، بخش ۳) و بنابراین انسانها از این حیث که دستخوش عواطفی از نوع انفعالاتند، ممکن است مخالف یکدیگر شوند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: من گفتم که «پل» از «پتر» متنفر می‌شود، زیرا تخیل می‌کند که «پتر» دارای چیزی است که او به آن عشق می‌ورزد، در نظر اول از آن چنین برمی‌آید که آنها از آن جهت به یکدیگر آزار می‌رسانند که هر دو به شیء واحدی عشق می‌ورزند و در نتیجه طبیعتاً موافق یکدیگرند و اگر این درست باشد، آنگاه قضایای ۳۰ و ۳۱ این بخش نادرست خواهند بود. اما اگر موضوع را دقیقاً بررسی کنیم، خواهیم دید که همه این امور کاملاً با هم موافقتند. زیرا «پتر» و «پل» از این حیث که طبیعتاً موافق یکدیگرند، یعنی از این حیث

که هر دو به شیء واحدی عشق می‌ورزند از یکدیگر متنفر نیستند، بلکه از این حیث از هم متنفرند که با یکدیگر اختلاف دارند. زیرا از این حیث که هر دو به شیء واحدی عشق می‌ورزند عشق هر یک به سبب آن تقویت می‌شود (قضیه ۳۱، بخش ۳)، یعنی (تعریف ۶ عواطف) لذت هر یک به سبب آن افزایش می‌یابد. بنابراین از این حیث که هر دو به شیء واحدی عشق می‌ورزند و طبیعتاً با هم موافقت، هیچ موجب آزار یکدیگر نیستند. برعکس همان‌طور که گفته‌ام آنچه آنها را موجب آزار یکدیگر می‌کند فقط اختلافی است که بنا به فرض طبیعتاً میان آنها موجود است. زیرا ما فرض می‌کنیم که «پتر» تصور معشوقی را دارد که اکنون در تصرف اوست، و برعکس «پل» تصور معشوقی را دارد که اکنون فاقد آن است، بنابراین اولی متأثر از لذت است و دومی متأثر از آلم و به همین جهت آنها مخالف یکدیگرند. ما به همین ترتیب، به سهولت می‌توانیم نشان دهیم که علل دیگر نفرت، تنها بر این واقعیت مبتنی است، که انسانها طبیعتاً با هم اختلاف دارند نه بر این که در چیزی با هم موافقت.

قضیه ۳۵. انسانها، فقط از این حیث که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند بالضروره همیشه طبیعتاً با هم موافقت.

برهان: انسانها، از این حیث که دستخوش عواطفی از نوع انفعالاتند، ممکن است طبیعتاً با هم اختلاف داشته باشند (قضیه ۳۳، همین بخش) و مخالف یکدیگر باشند (قضیه ۳۴، همین بخش). اما گفته شد که انسانها فقط از این حیث که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند، فقاقت (قضیه ۳، بخش ۳)، و لذا هر چه از طبیعت انسان ناشی می‌شود، از این حیث که به وسیله عقل تبیین می‌شود (تعریف ۲، بخش ۳)، باید فقط به واسطه طبیعت انسان، به عنوان علت نزدیک آن فهمیده شود. اما از آنجا که هر کس، طبق قوانین طبیعتش، چیزی را می‌خواهد که آن را برای خود خیر می‌داند و می‌کوشد چیزی را نفی کند که آن را شر می‌داند (قضیه ۱۹، همین بخش) و چون هر چیزی که به موجب احکام عقل آن را خیر و یا شر می‌دانیم آن بالضروره خیر یا شر است (قضیه ۴۱، بخش ۲)، و لذا نتیجه می‌شود که انسانها، فقط از این حیث که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند بالضروره اموری را انجام می‌دهند که بالضروره برای طبیعت انسانی، و در

نتیجه برای هر انسانی خیر است یعنی (نتیجه قضیه ۳۱، همین بخش) که با طبیعت هر انسانی موافق است، و بنابراین انسانها از این حیث که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند بالضروره همیشه با هم موافقت. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۱: در طبیعت، شیء جزئی وجود ندارد که برای انسان مفیدتر از انسانی باشد که تحت هدایت عقل زندگی می‌کند، زیرا چیزی برای انسان مفیدتر است که با طبیعتش موافقت است (نتیجه قضیه ۳۱، همین بخش)، یعنی انسان (چنانکه خود بدیهی است). اما انسان وقتی مطلقاً بر طبق قوانین طبیعت رفتار می‌کند که تحت هدایت عقل زندگی می‌کند (تعریف ۲، بخش ۳) و تنها در چنین صورتی است که همیشه ضرورتاً با طبیعت انسانی دیگر موافق است (قضیه ۳۵، همین بخش)، بنابراین شیء جزئی وجود ندارد که برای انسان مفیدتر از انسانی باشد که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

نتیجه ۲: وقتی که هر انسانی بیشتر در طلب آن چیزی باشد که برایش مفید است آنگاه انسانها از همه وقت برای یکدیگر مفیدترند، زیرا انسان هر چه بیشتر در طلب چیزی باشد که برایش مفید است و هر چه در حفظ وجودش کوشش کند به همان اندازه دارای فضیلت بیشتری خواهد بود (قضیه ۲۰، همین بخش)، یا به عبارت دیگر (تعریف ۸، همین بخش)، دارای قدرت بیشتری خواهد بود تا بر طبق قوانین طبیعتش عمل کند، یعنی (قضیه ۳، بخش ۳)، تحت هدایت عقل زندگی کند. اما انسانها وقتی که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند بیش از هر وقت دیگر طبیعتاً با هم موافقت (قضیه ۳۵، همین بخش)، بنابراین (به موجب نتیجه قبل) وقتی که هر انسانی بیشتر در طلب چیزی باشد که برایش مفید است آنگاه انسانها از همه وقت برای یکدیگر مفیدتر خواهند بود. مطلوب ثابت شد.

تبصره: آنچه را هم اکنون نشان دادیم، تجربه روزانه نیز در موارد متعدد و با شواهدی برجسته تأیید می‌کند، تا حدی که این سخن ورد زبانها است که «انسان خدای انسان است» با وجود این بسیار کم اتفاق می‌افتد که انسانها تحت هدایت عقل زندگی کنند، بلکه برعکس اغلب به یکدیگر حسد می‌ورزند و مایه آزار یکدیگرند. با وجود این، به ندرت می‌توانند زندگی را در تنهایی به سر برند و این تعریف که انسان حیوانی اجتماعی است در نظر اکثر انسانها کاملاً واضح است.^{۶۹} و در حقیقت انتظام امور چنان است که از

۶۹. اشاره به عقیده و تعریف ارسطو است که انسان را مدنی بالطبع می‌داند. مراجعه شود به:

یعنی (قضیه ۳۵، همین بخش) انسانها از این حیث که طبعاً موافق یکدیگرند مخالف یکدیگر باشند؟ پاسخ می‌دهیم که نه از ناحیه تصادف، بلکه ناشی از خود طبیعت عقل است که عالیت‌ترین خیر انسان باید میان همه مشترک باشد، زیرا آن از خود ذات انسان از این حیث که به واسطه عقل تعریف می‌شود استنتاج شده است و نیز انسان بدون قدرت برخوردار از این خیر اعلی نمی‌تواند وجود یابد یا به تصور آید، زیرا از لوازم ذات نفس انسانی است که شناخت تامی از ذات نامتناهی و سرمدی خدا داشته باشد (قضیه ۴۷، بخش ۲).

قضیه ۳۷. اصحاب فضیلت خیری را که برای خود طلب می‌کنند برای دیگران هم می‌خواهند و هر چه معرفت آنان به خدا بیشتر باشد این امر [خیرخواهی نسبت به دیگران] بیشتر خواهد بود.^{۷۱}

برهان: انسانها، از این حیث که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند برای یکدیگر مفیدترند (نتیجه ۱، قضیه ۳۵، همین بخش) و لذا ما (قضیه ۱۹، همین بخش) تحت هدایت عقل می‌کوشیم تا انسانها را وادار سازیم که تحت هدایت عقل زندگی کنند. اما کسانی که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند، یعنی اصحاب فضیلت (قضیه ۲۴، همین بخش) خیری را که طالب آنند همان فهم است (قضیه ۲۶، همین بخش) و بنابراین، خیری را که برای خود طلب می‌کنند، آن را برای دیگران نیز می‌خواهند. به علاوه این خواهش، از این حیث که به نفس مربوط است، همان ذات نفس است (تعریف ۱ عواطف). اما ذات نفس عبارت است از شناخت (قضیه ۱۱، بخش ۲)، که مستلزم شناخت خداست (قضیه ۴۷، بخش ۲)، و آن^{۷۲} بدون این شناخت ممکن نیست وجود یابد یا به تصور آید (قضیه ۱۵، بخش ۱) و بنابراین، شناخت خدا که ذات نفس مستلزم آن است، هر اندازه عظیم‌تر باشد، به همان نسبت خواهشی که اصحاب فضیلت به موجب آن آنچه خود طلب می‌کنند برای دیگران هم می‌خواهند، شدت خواهد یافت. مطلوب ثابت شد.

برهان دیگر: انسان اگر ببیند که خیری را که برای خود طلب می‌کند و به آن عشق

^{۷۱}. یعنی از خصوصیات و برکات حیات عقلانی و معرفت خداوند این است که کسی که آن را برای خود می‌خواهد برای دیگران هم می‌خواهد و این خواهش نوع پرستانه، متناسب با فزونی معرفت خداوند فزونی می‌یابد.
^{۷۲}. یعنی ذات نفس.

اجتماع انسانها بیشتر سود عاید می‌شود تا زیان. بنابراین، بگذارید هجوکنندگان هر اندازه که می‌خواهند کارهای انسان را استهزا کنند، متآلهان آنها را لعن کنند، مالیخولیاییها تا حدی که می‌توانند زندگی سخت و ناهنجار را بستانند، انسانها را تحقیر و جانوران را تحسین کنند، با وجود این انسانها در خواهند یافت که با کمک متقابل با سهولت بیشتر می‌توانند احتیاجات خود را برطرف سازند و این که تنها به وسیله نیروی متحدشان می‌توانند از خطراتی که آنها را تهدید می‌کنند رهایی یابند. در اینجا درباره این نکته که مطالعه و شناخت اعمال انسانها به مراتب بهتر و ارزنده‌تر از مطالعه و شناخت اعمال جانوران است، چیزی نمی‌گوییم. در جای دیگر به تفصیل بیشتر بررسی خواهیم کرد.

قضیه ۳۶. عالیت‌ترین خیری که اصحاب فضیلت از آن بهره‌مندند مشترک میان همگان است، و همه می‌توانند به‌طور مساوی از آن برخوردار شوند.

برهان: عمل کردن بر طبق فضیلت، همان عمل کردن تحت هدایت عقل است (قضیه ۲۲، همین بخش) و هر کوششی که از روی عقل به‌کار می‌بریم کوشش برای فهم است (قضیه ۲۶، همین بخش)، و لذا (قضیه ۲۸، همین بخش) عالیت‌ترین خیری که اصحاب فضیلت از آن بهره‌مندند معرفت خداوند است، یعنی (قضیه ۴۷، بخش ۲ با تبصره‌اش) خیری که میان همه مشترک است و ممکن است همه انسانها، از این حیث که طبیعت یکسان دارند، به‌طور مساوی از آن برخوردار شوند.^{۷۰} مطلوب ثابت شد.

تبصره: اگر کسی سؤال کند: اگر عالیت‌ترین خیری که اصحاب فضیلت از آن بهره‌مندند میان همه مشترک نمی‌بود، چه می‌شد؟ آیا در این صورت مانند موضوع فوق (قضیه ۳۴، همین بخش) این نتیجه به دست نمی‌آمد که انسانهایی که طبق هدایت عقل زندگی می‌کنند،

Politics, BK. 1, Chap. 2, 1253a. در شرح و توصیف اسپینوزا از جامعه و مدینه سه نکته برجسته زیر به چشم می‌خورد که در این تبصره و قضایای بعدی بدانها اشاره شده است. الف: وجود سابق اجتماعی بودن در طبیعت انسان، که از همان عقیده ارسطو نشأت گرفته است. ب: تصور تشکیل جامعه و مقایسه میان انداموارگی فردی و اجتماعی. ج: تصور اینکه همانندی، پایه سازش اجتماعی است. د: رابطه میان اخلاق و سیاست و فرد و اجتماع.
^{۷۰}. یعنی چون خیر اعلی برای کسانی که طبق هدایت عقل زندگی می‌کنند و به دنبال فضیلت می‌روند معرفت خداوند و یا حیات عقلانی است، و این در میان همگان مشترک و برخوردار از آن به‌طور یکسان برای عموم میسر است، لذا از این جهت، امکان ندارد که آنها مخالف یکدیگر باشند.

برعکس آنچه را مخالف استقرار دوستی است به نام خسیس^{۷۸} می‌خوانم. به‌علاوه من نشان داده‌ام که مبانی مدینه^{۷۹} چیست.

اکنون از آنچه در فوق مذکور افتاد به آسانی فرق میان فضیلت راستین و ضعف فهمیده می‌شود. به این معنی که فضیلت راستین چیزی جز زندگی کردن تحت هدایت عقل^{۸۰} نیست، حال آنکه، ضعف فقط عبارت از این است که انسان خود را تحت تأثیر اشیاء خارجی قرار دهد و به‌وسیله آنها موجب به انجام دادن اعمالی شود که مقتضای ساختمان عمومی اشیاء خارجی است، نه آنچه طبیعت خود او فقط به اعتبار خود اقتضا می‌کند. اینها اموری است که من در تبصرة قضیه ۱۸، همین بخش وعده کرده بودم که مبرهن سازم. از آنچه گفته شد مشاهده می‌شود که قانون منع ذبح حیوانات بیشتر بر موهوم‌پرستی و رقت‌زنانه مبتنی است تا بر عقل سلیم. عقلی که به هدایت آن نفع خود را طلب می‌کنیم و به ما می‌آموزد که با انسانها یگانه شویم، نه با جانوران یا با اشیائی که طبیعت آنها با طبیعت انسانی^{۸۱} متفاوت است، و همان حقی را که آنها بر ما دارند، ما نیز بر آنها داریم. در واقع، از آنجا که حق هر شخصی به‌وسیله فضیلت یا قدرت او تعریف می‌شود، حق انسانها بر جانوران بیشتر از حق آنها بر انسانها است. با این همه من اِدا منکر این نیستم که جانوران احساس دارند، بلکه آنچه انکار می‌کنم این است که به همین دلیل احساس داشتن آنها ناروا بدانیم که آنها را در راه منافع خود به‌کار بریم و با آنها آن‌گونه که مصالحمان بیشتر اقتضا می‌کند رفتار کنیم، زیرا آنها در طبیعت همانند ما نیستند و عواطف آنها طبیعتاً با عواطف انسانی مخالف است (تبصرة قضیه ۵۷، بخش ۳). اکنون باقی می‌ماند که باید شرح دهم که عدالت، بی‌عدالتی، گناه و بالاخره ثواب چیست. در خصوص اینها تبصرة زیر را نگاه کنید.

تبصرة ۲: در ذیل بخش ۱ وعده دادم شرح دهم که ستایش و سرزنش، ثواب و گناه، عدالت و بی‌عدالتی چیست؟ قبلاً معنای ستایش و سرزنش را در تبصرة قضیه ۲۹،

۷۸. base turpe (پست نیز مناسب است. به‌طوری که ملاحظه می‌شود: منشأ دینداری، پارسایی و شرافت را در فعالیت عقل جستجو می‌کند.

۷۹. مدینه (state) civitas به‌معنای که افلاطون در کتاب جمهوری و فارابی در کتاب آراء اهل المدینه الفاضله به‌کار برده است.

۸۰. یا «طبق احکام عقل».

۸۱. یا «نوع انسان».

می‌ورزد، دیگران هم به آن عشق می‌ورزند، عشقش به آن استوارتر خواهد شد (قضیه ۳۱، بخش ۳) و بنابراین (نتیجه قضیه ۳۱، بخش ۳) کوشش خواهد کرد تا دیگران هم، به آن عشق ورزند و از آنجا که این خیر (قضیه ۳۶، همین بخش) میان همه مشترک است و همگان می‌توانند از آن برخوردار شوند، لذا او کوشش خواهد کرد (به‌موجب همان دلیل) تا وسیله‌ای فراهم آورد که دیگران هم از آن برخوردار شوند و بنابراین (قضیه ۳۷، بخش ۳) هر چه او خود بیشتر از آن بهره‌مند شود به همان اندازه بیشتر کوشش خواهد کرد که دیگران هم از آن بهره‌مند شوند. مطلوب ثابت شد.

تبصرة ۱: کسی که فقط به سائقه عاطفه می‌کوشد تا دیگران را وادارد که به آنچه خود عشق می‌ورزد عشق ورزند و طبق تمایل وی زندگی کنند، او فقط از روی هوس^{۷۳} عمل می‌کند و بنابراین مورد نفرت کسانی است که تمایلات دیگر دارند و آنها نیز از روی هوس می‌کوشند تا دیگران را وادار سازند که طبق تمایلات آنان زندگی کنند. به‌علاوه چون عالیت‌ترین خیری که انسانها از یک عاطفه می‌طلبند^{۷۴} غالباً طوری است که فقط یک شخص می‌تواند از آن بهره‌مند باشد، لذا عشاق از ثبات روحی برخوردار نیستند و در همان هنگامی که از ستایش کردن معشوقشان لذت می‌برند، می‌ترسند که مبادا باورشان نکنند^{۷۵}. اما کسی که می‌کوشد به‌وسیله عقل، نه هوس، دیگران را هدایت کند عملش موافق انسانیت و محبت است، و همواره از ثبات روحی کاملی برخوردار است. به‌علاوه من تمام خواهشها و تمام افعالی را که ما خود از این حیث که تصور خدا را داریم یا او را می‌شناسیم علت آنهایم، به دین منسوب می‌دانم. خواهش انجام کار خیر را که از زیستن تحت هدایت عقل نشأت می‌گیرد پارسایی می‌نامم. اگر انسانی تحت هدایت عقل زندگی کند، من به خواهشی که او را بر آن می‌دارد تا با دیگران پیوند دوستی برقرار کند نام شرافت^{۷۶} می‌دهم. آنچه را مورد ستایش انسانهایی است که تحت هدایت عقل زندگی می‌کنند شریف^{۷۷} می‌نامم و

۷۳. لاتین impulsus (impulse) در گذشته این کلمه را «انگیزه» ترجمه کردیم ولی اینجا هوس مناسب‌تر است

۷۴. یا «انتظار دارند»

۷۵. یا «مورد قبول آنها واقع نشوند».

۷۶. لاتین: honestas (honesty) به‌جای آن می‌توان «تودد» گفت. در اخلاق ناصری (مقالت اول، مقاصد، فصل چهارم) آمده است: تودد آن بود که طلب مودت اکفاء و اهل فضل کند به خوشروئی و نیکو سخنی. صداقت هم مناسب است.

۷۷. لاتین honestus (honest) گرامی نیز مناسب است.

بخش ۳ نشان داده‌ام و اکنون باید دربارهٔ بقیه سخن بگویم. ولی نخست باید چند کلمه‌ای دربارهٔ حالت مدنی و طبیعی انسان سخن گفته شود.

هر کس به موجب عالیت‌ترین حق طبیعی وجود دارد.^{۸۲} و در نتیجه هر کس به موجب این حق اموری را که از ضرورت طبیعتش نشأت می‌گیرند انجام می‌دهد و لذا هر کس به موجب عالیت‌ترین حق طبیعی خود میان خیر و شر قضاوت می‌کند و به چیزی توجه می‌کند، که برحسب مزاجش آن را نافع تشخیص می‌دهد (قضایای ۱۹ و ۲۰، همین بخش)، انتقام می‌گیرد (نتیجه ۲، قضیه ۴۰، بخش ۳) و می‌کوشد تا آنچه را که به آن عشق می‌ورزد حفظ کند و آنچه را که از آن نفرت دارد از بین ببرد (قضیه ۲۸، بخش ۳). اگر انسانها به دستور عقل زندگی کنند، هر کسی بدون اینکه به دیگران آزاری برساند، از این حق طبیعی برخوردار خواهد بود (نتیجه ۱، قضیه ۳۵، همین بخش). اما از آنجا که انسانها دستخوش عواطفند (نتیجه قضیه ۴، همین بخش) که به مراتب بر قدرت و فضیلت انسانی تفوق دارند (قضیه ۶، همین بخش) لذا آنها، غالباً به راههای مختلف کشیده می‌شوند (قضیه ۳۳، همین بخش) و به مخالفت یکدیگر می‌پردازند (قضیه ۳۴، همین بخش)، در حالی که به کمک یکدیگر نیازمندند (تبصره قضیه ۳۵، همین بخش). انسانها برای اینکه بتوانند با هم در توافق زندگی کنند و کمک یکدیگر باشند، ضروری است که از حق طبیعی خود صرف‌نظر کنند و به یکدیگر اعتماد ورزند و کاری انجام ندهند که موجب اذاء دیگران باشد. در این که چگونه ممکن است انسانها که ضرورتاً دستخوش عواطف هستند نتیجه قضیه ۴، همین بخش) و متلون و متغیّرند (قضیه ۳۳، همین بخش) بتوانند، به یکدیگر اعتماد کنند و به هم اطمینان ورزند، از قضیه ۷، همین بخش و قضیه ۳۹، بخش ۳ واضح است. من در آنجا نشان داده‌ام که ممکن نیست از عاطفه‌ای جلوگیری شود، مگر به وسیله عاطفه‌ای که قویتر از آن و مخالف آن باشد، و اینکه هر کسی از اذاء دیگران به واسطه ترس از اذاء شدیدتر امتناع می‌ورزد. لذا، طبق این قانون جامعه وقتی امکان استقرار

۸۲. مقصود این است که بودن عالیت‌ترین حق طبیعی انسان است. به عقیده‌ی وی حق طبیعی نه قوه فردی است و نه سلطه شرعی و اجتماعی بلکه رفتار بر طبق طبیعت خود و قوانین طبیعی عام است. مثلاً بر طبق این حق است که ماهیان دریا موجب شده‌اند در آب شنا کنند و بزرگشان کوچکشان را بخورد. برای مزید اطلاع از نظری در خصوص حق طبیعی مراجعه شود به:

Theologico-Political Treatise, chap. 16.

می‌یابد که حق انتقام و قضاوت در خصوص خیر و شر را دست خود نگه دارد. و در نتیجه دارای قدرت تقریر قاعده عمومی زندگی، وضع قوانین و حمایت از آنها باشد، اما نه به واسطه عقل، که نمی‌تواند از عواطف جلوگیری کند (تبصره قضیه ۱۷، همین بخش) بلکه به واسطه مجازات^{۸۳}. این جامعه که به موجب قانون و با قدرت حفظ خود استقرار یافته، مدینه نامیده می‌شود و کسانی که تحت حمایت آن زندگی می‌کنند به نام شهروند خوانده می‌شوند. اکنون به سهولت می‌توان دید در حالت طبیعی چیزی نیست، که بر طبق وفاق عمومی خیر یا شر باشد، زیرا هر کسی در این حالت طبیعی فقط به فکر نفع شخصی خویش است و به حسب نوع تفکرش خیر و شر را مقرر می‌دارد و از قاعده‌ای جز نفع شخصی پیروی نمی‌کند و به موجب هیچ قانونی موظف به اطاعت از کسی جز خود نیست. به این ترتیب ممکن نیست گناه در حال طبیعی تصور شود، بلکه فقط در حالت اجتماعی قابل تصور است، یعنی جایی که با وفاق عمومی خیر و شر مقرر شده و هر کس موظف به اطاعت از مدینه است. بنابراین گناه چیزی نیست، مگر نافرمانی که فقط طبق قانون مدینه کیفر دارد، و برعکس فرمانبرداری شهروند ثواب محسوب می‌شود و به همین جهت او شایسته بهره‌وری از مزایای مدینه است. به علاوه، در حالت طبیعی هیچ کس، به موجب وفاق عمومی، صاحب چیزی نیست و در طبیعت، چیزی وجود ندارد که بتوان گفت که آن مخصوص این انسان است نه آن، بلکه همه چیز متعلق به همه است، به طوری که در حالت طبیعی تصور دادن مال هر کس به خودش یا محروم کردن کسی از آنچه به او تعلق دارد ناممکن است، یعنی در حالت طبیعی امری واقع نمی‌شود که بتوان آن را عدالت و بی‌عدالتی نامید، بلکه فقط در حالت اجتماعی است که در آن به موجب وفاق عمومی مقرر می‌شود که چه چیزی به فلان تعلق دارد و چه چیزی به بهمان. بنابراین عدالت و بی‌عدالتی، گناه و ثواب مفاهیم خارجی‌اند، نه صفاتی که مبین طبیعت نفس باشند، دربارهٔ این امور به حد کافی سخن گفتم.

۸۳. B: تهدیدات. در رساله الهیات و سیاست شرط تحقق جامعه دموکراسی و به اصطلاح استقرار «مدینه فاضله» (یعنی طبق نظر وی جامعه و مدینه‌ای که حتی‌الامکان در آن حقوق طبیعی افراد رعایت شود و هر عقیده‌ای مورد احترام باشد) را این می‌داند که هر فردی قدرت خود را به جامعه و مدینه تفویض کند، به طوری که مدینه به هر شینی حق طبیعی مطلق بیاورد و در تقریر اوامر سلطه مطلق پیدا کند، تا افراد یا از روی اختیار و یا به علت خوف از مجازات از آن اطاعت کنند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به همانجا.

بخش) خیر است. به علاوه هر چه موجب شود که میان اجزای بدن انسان تناسب حرکت و سکون دیگری برقرار شود (به موجب تعریفی که هم اکنون نقل شد) موجب می‌شود که بدن انسان شکل دیگری بپذیرد، یعنی (چنانکه خوکر بدیهی است، و ما در پایان پیشگفتار این بخش نشان دادیم) موجب می‌شود که بدن تباهی یابد و در نتیجه از استعداد بدن به این که به طرق متعدد تحت تأثیر قرار گیرد کاسته شود و لذا شر است (قضیه ۳۸، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

تبصره: این که این امور تا چه اندازه ممکن است نفس را زیان یا فایده برسانند، در بخش پنجم شرح داده خواهد شد. با این همه باید در اینجا خاطر نشان کرد که به عقیده من، بدن وقتی که اجزایش در وضعی قرار گیرند که تناسب حرکت و سکون آنها نسبت به یکدیگر اختلال یابد می‌میرد^{۸۶}. زیرا نمی‌توان انکار کرد که ممکن است بدن انسان با حفظ دوران خون و امور دیگری که عامل حیات آن به شمار می‌آید، به طبیعت دیگری تغییر یابد که کاملاً با طبیعت خود فرق داشته باشد. هیچ دلیلی مرا وادار نمی‌سازد این مطلب را تأیید کنم که بدن تنها وقتی می‌میرد که به جسد تغییر یابد. حتی^{۸۷} تجربه هم ظاهراً عکس آن را به ما می‌آموزد. گاهی اتفاق می‌افتد که انسان آن چنان تغییر می‌یابد که به سختی می‌توان گفت که او همان انسان قبلی است. چنانکه شنیده‌ام که یک شاعر اسپانیایی بیمار شد و با آنکه بعداً بهبود یافت، چنان زندگی گذشته‌اش را از یاد برد که باور نمی‌کرد که نمایشنامه‌ها^{۸۸} و غنایم‌هایی که خود نوشته بود از آن اوست، و اگر زبان مادری خود را

^{۸۶} یعنی مرگ تنها وقتی اتفاق نمی‌افتد که بدن به جسد تغییر یابد، بلکه ممکن است انسان هنگامی که تغییراتی را می‌پذیرد، که به سهولت نمی‌توان گفت که او همان شخص اول است مرده به شمار آید، اگرچه از نظر اعمال اعضای بدنی هنوز زنده باشد. به طوری که در قضیه بعدی اشاره می‌شود، امر در مورد جامعه نیز از این قرار است. خیر آن چیزی است که باعث توافق کامل میان افراد مدینه و استقرار آن به عنوان یک واحد منتظم باشد و شر آن است که برخلاف این باشد و این یادآور مقایسه افلاطون و فارابی میان عدالت در مدینه و سلامت بدن است. خلاصه به عقیده اسپینوزا حیات مدینه نیز مانند حیات فرد، تنها با از بین رفتن افراد آن که به منزله اعضای آن به شمار می‌آیند از بین نمی‌رود، بلکه با دگرگون شدن و از بین رفتن نهادها و فرهنگ مخصوص به خود که وسیله ادامه حیات تاریخی می‌باشند نیز از بین می‌رود و لذا آن گروه از جهودان اسپانیا که از فرهنگ گذشته خود بریدند با اینکه از نظر طبیعی به کلی از بین رفتند ولی در واقع دیگر جهود نبودند. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Spinoza, *Theologico-Political Treatise*, chap. 3 & 18.

^{۸۷} با «در واقع».

^{۸۸} یا «داستانها».

قضیه ۳۸. شیئی که بدن انسان را در وضعی قرار می‌دهد که به طرق متعدّد تحت تأثیر قرار گیرد و یا آن را مستعدّ سازد که اشیاء خارجی را به طرق متعدّد تحت تأثیر قرار دهد، برای انسان سودمند است و هر اندازه که بدن انسان به وسیله آن قابلیت بیشتری پیدا کند که به طرق متعدّد تحت تأثیر قرار گیرد، یا اجسام را تحت تأثیر قرار دهد این سودمندی بیشتر خواهد بود و برعکس چیزی که این قابلیت بدن را کاهش می‌دهد زیانمند است.

برهان: هر اندازه که بدن برای این نوع قابلیت^{۸۴} مستعدتر باشد، نفس هم به همان اندازه برای درک مستعدتر خواهد بود (قضیه ۱۴، بخش ۲)، و بنابراین، هر شیئی که بدن را در این وضع قرار می‌دهد و آن را برای این نوع قابلیت مستعد می‌سازد بالضروره خیر یا سودمند است (قضایای ۲۶ و ۲۷، همین بخش)، و هر اندازه که قدرتش برای مستعد ساختن بدن برای این نوع قابلیت بیشتر باشد، به همان اندازه سودمندتر خواهد بود، در حالی که برعکس (به موجب همان قضیه ۱۴، بخش ۲، معکوساً و قضیه ۲۶ و ۲۷، همین بخش) هر اندازه که از استعداد بدن برای این قابلیت بکاهد زیانمندتر است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۹. هر شیئی که تناسب حرکت و سکونی را که اجزای بدن انسان نسبت به یکدیگر دارند حفظ کند خیر است^{۸۵} و برعکس چیزی که باعث تغییر این تناسب باشد، شر است.

برهان: بدن انسان، برای حفظ خود، به اجسام متعدّد کثیری نیازمند است (اصل موضوع ۴، بخش ۲). اما آنچه به بدن انسان شکل می‌دهد این است که اجزای آن به نسبت معینی حرکات خود را به یکدیگر منتقل می‌سازند (تعریف قبل از حکم ۴، بعد از قضیه ۱۳، بخش ۲). بنابراین، هر چه موجب شود که تناسب حرکت و سکون موجود میان اجزای بدن انسان محفوظ بماند، در عین حال حافظ شکل بدن انسان نیز هست، و نتیجه (اصول موضوعه ۳ و ۶، بخش ۲) موجب می‌شود که بدن انسان به طرق متعدّد متأثر شود و اجسام خارجی را به طرق متعدد تحت تأثیر قرار دهد، و بنابراین (قضیه ۳۸، همین

^{۸۴} یعنی قابلیت تأثیر و تأثر.

^{۸۵} یعنی فقط آن چیزی که بدن را برای ادامه وجود طبیعتش قادر می‌سازد، خیر نیست بلکه چیزی هم که هویت شخصیت آن، یعنی تناسب حرکت و سکونی را که اجزای بدن انسان نسبت به هم دارند حفظ می‌کند، خیر است.

که، از این حیث که به بدن مربوط است، عبارت از این است که همه اجزای بدن به طور مساوی متأثر شده باشند، یعنی (قضیه ۱۱، بخش ۳) قدرت فعالیت بدن طوری افزایش یافته یا تقویت شده باشد که تمام اجزای بدن همان تناسب قبلی حرکت و سکون خود را نسبت به هم حفظ کرده باشند. بنابراین نشاط همیشه خیر است و ممکن نیست افراطی باشد. اما افسردگی (به تعریف آن در تبصرة قضیه ۱۱، بخش ۳ نگاه کنید) آلمی است، که از این حیث که مربوط به بدن است عبارت از این است که قدرت فعالیت بدن مطلقاً کاهش یافته، یا از آن جلوگیری شده است. بنابراین افسردگی (قضیه ۳۸، همین بخش) همیشه شرّ است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۳. ممکن است خوشی افراطی و شرّ باشد، و ممکن است، اندوه، از این حیث که خوشی یا لذت، شرّ است، خیر باشد.

برهان: خوشی لذّتی است که از این حیث که به بدن مربوط است، عبارت از این است که یک جزء بدن یا بعضی از اجزاء آن بیش از دیگر اجزاء متأثر شود (به تعریف آن در تبصرة قضیه ۱۱، بخش ۳ نگاه کنید). و ممکن است قدرت این عاطفه آن اندازه شدید باشد که بر سایر افعال بدن تفوق یابد (قضیه ۶، همین بخش) و ممکن است آن چنان سخت عارض بدن شود که از استعداد تأثر بدن به طرق متعدّد بکاهد و لذا ممکن است این عاطفه شرّ باشد (قضیه ۳۸، همین بخش). اما برعکس درد که اندوه است ممکن نیست، به صرف اعتبار ذاتش خیر باشد (قضیه ۴۱، همین بخش). ولی از آنجا که قدرت و افزایش آن به واسطه قدرت علّت خارجی در مقایسه با قدرت ما تبیین می‌شود (قضیه ۵، همین بخش)، می‌توان، از قوت این عاطفه درجات و انواع نامتناهی به تصور آورد (قضیه ۳، همین بخش) و بنابراین می‌توان نوعی یا درجه‌ای از درد تصور کرد که بتواند از خوشی مفرط جلوگیری کند و تا این حد (به موجب بخش اول این قضیه) مانع کاهش استعداد بدن شود و در این صورت ممکن است درد خیر باشد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۴. عشق و خواش ممکن است افراطی باشند.

برهان: عشق لذّتی است (تعریف ۶ عواطف) همراه با تصور یک علت خارجی.

هم فراموش می‌کرد ممکن بود او را کودکی مسن به حساب آورد. اگر این باور نکردنی به نظر می‌آید، دربارهٔ کودکان چه خواهیم گفت؟ اشخاص بالغ تا آن اندازه طبیعت کودکان را با طبیعت خود متفاوت می‌پندارند که اگر از مشاهدهٔ دیگران دربارهٔ خود حدس نمی‌زدند نمی‌توانستند خود را قانع کنند که آنها هم روزی کودک بوده‌اند. اما برای این که مبدا برای اشخاص خرافی زمینه‌ای برای طرح سؤالات جدیدی فراهم آورم ترجیح می‌دهم که در این باره بیش از این چیزی نگویم.

قضیه ۴۵. هر چیزی که مردم را به زندگی اجتماعی سوق دهد، یعنی باعث شود که آنها با هم در توافق زندگی کنند، سودمند است و برعکس هر چیزی که موجب اختلاف در مدینه باشد شرّ است.

برهان: هر چیزی که موجب می‌شود که انسانها با هم در توافق زندگی کنند در عین حال باعث می‌شود که آنها تحت هدایت عقل زندگی کنند (قضیه ۳۵، همین بخش) و بنابراین (قضایای ۲۶ و ۲۷، همین بخش) خیر است و برعکس (به همان دلیل) آنچه موجب اختلاف باشد شرّ است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۱. لذت هرگز بذاته^{۸۹} شرّ نیست، بلکه خیر است، اما برعکس آلم بذاته^{۹۰} شرّ است.

برهان: لذت (قضیه ۱۱، بخش ۳ با تبصره‌اش) عاطفه‌ای است که قدرت فعالیت بدن را می‌افزاید، یا تقویت می‌کند اما برعکس آلم عاطفه‌ای است، که از قدرت فعالیت بدن می‌کاهد یا از آن جلوگیری می‌کند و بنابراین (قضیه ۳۸، همین بخش) لذت بذاته خیر است و جز آن، مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۲. ممکن نیست، نشاط افراطی باشد، بلکه همواره خیر است و برعکس افسردگی همواره شرّ است.

برهان: نشاط لذّتی است (نگاه کنید به تعریف آن در تبصرة قضیه ۱۱، بخش ۳)

۸۹. یا «لذّت آشکارا شرّ نیست».

۹۰. یا «آلم آشکارا شرّ است».

بنابراین، خوشی (تبصرة قضية ۱۱، بخش ۳) که همراه با تصور یک علت خارجی است عشق است، و لذا ممکن است عشق مُفرط باشد (قضية ۲۳، همین بخش). به علاوه شدت خواهش متناسب است با عاطفه‌ای که خواهش از آن ناشی می‌شود (قضية ۳۷، بخش ۳). بنابراین همان‌طور که ممکن است عاطفه‌ای (قضية ۶، همین بخش) بر سایر افعال انسان تقوّق یابد، همین‌طور ممکن است خواهشی که از این عاطفه نشأت می‌گیرد، بر خواهشهای دیگر تقوّق یابد و در نتیجه افراط آن به حدّ افراط خوشی باشد که در قضية قبلی نشان دادیم. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: نشاط که گفتم خیر است آسانتر از مشاهده آن تخیل می‌شود، زیرا عواطفی که ما روزانه تحت تأثیر آنها قرار می‌گیریم معمولاً به آن جزء بدن مربوطند که بیش از اجزاء دیگر متأثر شده است و از اینجاست که آن عواطف معمولاً به حدّ افراط می‌رسند و نفس را فقط در توجه به یک موضوع معطل می‌دارند به‌طوری که نمی‌تواند درباره موضوعات دیگر بیندیشد. و اگرچه انسانها دستخوش عواطف متعدّدی واقع می‌شوند، و به ندرت کسی پیدا می‌شود که همواره تحت تأثیر یک عاطفه و همان عاطفه قرار گیرد، با وجود این کسانی هم هستند که یک عاطفه و همان عاطفه عارض لازم آنهاست. ما گاهی انسانهایی را می‌بینیم که چنان تحت تأثیر موضوعی قرار گرفته‌اند که اگرچه آن موضوع حاضر نیست، با وجود این آن را در برابر خود حاضر می‌پندارند، و اگر این واقعه برای کسی پیش آید که در خواب نباشد ما او را هذیان‌گو، یا دیوانه می‌نامیم و کسانی را که در آتش عشق می‌سوزند و شب و روز درباره چیزی جز معشوقه خود نمی‌اندیشند، در دیوانگی کمتر از اینها نمی‌دانیم، که باعث خنده ما می‌شوند. اما انسان حریصی که درباره چیزی جز تحصیل ثروت و پول نمی‌اندیشد و آدم شهرت‌طلبی که درباره چیزی جز سربلندی فکر نمی‌کند، از آنجا که آنها مایه آزار دیگرانند و سزاوار نفرت انگاشته می‌شوند دیوانه خوانده نمی‌شوند. با این همه در واقع حرص، شهرت‌طلبی، شهوت و غیر آن از انواع جنونند، اگرچه از امراض به‌شمار نمی‌آیند.^{۹۱}

قضية ۴۵. هرگز ممکن نیست که نفرت خیر باشد.

۹۱. حکمای ما آنها را از امراض نفس می‌شمارند. مراجعه شود به: اخلاق ناصری، مقالات اول، قسم دوم، فصل دهم. تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق ابن مسکویه، المقامة السادسة.

برهان: ما می‌کوشیم تا انسانی را که به وی نفرت داریم نابود کنیم (قضية ۳۹، بخش ۳) یعنی (قضية ۳۷، همین بخش) می‌کوشیم تا عملی انجام دهیم که شرّ است. بنابراین، هرگز ممکن نیست الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: باید توجه داشت که مقصود من از نفرت در اینجا و در قضایای بعد فقط نفرت به انسان است.

نتیجه ۱: حسد، استهزا، بی‌اعتنایی، خشم، انتقام و عواطف دیگری که مربوط به نفرتند یا از آن ناشی می‌شوند شرّند. این معنی از قضية ۳۹، بخش ۳ و قضية ۳۷، همین بخش نیز آشکارا برمی‌آید.

نتیجه ۲: هر چیزی که ما تحت تأثیر نفرت خواهان آن هستیم در مبدئه شرّ و بی‌عدالتی به‌شمار می‌آید. این نیز از قضية ۳۹، بخش ۳ و از تعریف شیء خسیس و بی‌عدالتی، در تبصرة قضية ۳۷، همین بخش برمی‌آید.^{۹۲}

تبصرة: من میان استهزا (که در تبصرة ۱ این قضیه گفته‌ام شرّ است) و خنده فرقی عظیم می‌گذارم. زیرا خنده مانند مزاح چیزی جز لذت نیست و لذا به شرط اینکه مُفرط نباشد بذاته خیر است^{۹۳} (قضية ۴۱، همین بخش). بنابراین فقط خرافات سختگیر و ملال‌آور انسان را از خنده بازمی‌دارند.^{۹۴} در اینکه چرا فرو نشاندن گرسنگی و تشنگی بیش از دور کردن افسردگی رواست؟ دلیلی که خود را با آن قانع کرده‌ام این است که به انوّهیت و نه هیچ انسانی^{۹۵} جز شخص حسود از ضعف یا بدبختی من خوشحال نمی‌شود، و ناله‌ها و آه‌ها و ترسها و دیگر نشانه‌های ناتوانی نفس را از فضایل ما به‌شمار نمی‌آورد، اما برعکس لذتی که تحت تأثیرش قرار گرفته‌ایم هر اندازه شدیدتر باشد، کمالی که بدین وسیله به آن رسیده‌ایم عظیم‌تر خواهد بود، یعنی ضرورتاً از طبیعت الهی بهره‌مند خواهیم شد. بنابراین وظیفه انسان عاقل است که حتی‌الامکان از اشیاء استفاده کند و از آنها متمتع گردد اما مشروط بر این که به حدّ بیزاری نرسد، که در این صورت موجب متمتع نخواهد

۹۲. ترجمة B با متن لاتین و ترجمه‌های دیگر فرق فاحش دارد.

۹۳. حکمای ما هم در حالی که استهزا را مذموم می‌دانند مزاح را به شرط اینکه مفرط نباشد محمود می‌شمارند (اخلاق ناصری، مقالات اول، قسم دوم، فصل دهم. تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق، المقامة السادسة).

۹۴. ۱. از لذت بردن بازمی‌دارد.

۹۵. با «نه خدا و نه انسان».

در برابر اندک و به ندرت نیازمند یاری بخت است و کسانی که مغلوبش می‌شوند خود را با خوشحالی تسلیم وی می‌کنند، زیرا آنها نه به واسطه فقدان نیرو بلکه به واسطه افزایش نیروشان مغلوب شده‌اند. به هر حال تمام این حقایق آن‌چنان به وضوح از صرف تعاریف عشق و عقل ناشی می‌شوند که دیگر به مبرهن ساختن تک‌تک آنها نیازی نیست.^{۹۸}

قضیه ۴۷. ممکن نیست عواطف امید و ترس به ذات خود خیر باشند.

برهان: ممکن نیست عواطف امید و ترس، بدون آلم وجود یابند، زیرا ترس (تعریف ۱۳ عواطف) اندوه یا آلم است و امید (توضیح تعاریف ۱۲ و ۱۳ عواطف) بدون ترس وجود نمی‌یابد. بنابراین (قضیه ۴۱، همین بخش) ممکن نیست این عواطف به ذات خود خیر باشند، بلکه فقط از این حیث خیرند که بتوانند از افراط در لذت جلوگیری کنند (قضیه ۴۳، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

تبصره: می‌توان افزود که این عواطف به فقدان شناخت و ناتوانی نفس دلالت می‌کنند، و به همین دلیل اطمینان، یأس، خوشحالی و افسوس نشانه‌های ناتوانی نفسند. زیرا، اگرچه اطمینان و خوشحالی عواطف مربوط به لذتند، ولی با وجود این مستلزم وجود یک آلم قبلی، یعنی امید و ترسند. بنابراین هرچه بیشتر بکوشیم، تا تحت هدایت عقل زندگی کنیم، بیشتر می‌کوشیم تا بر امید تکیه نکنیم، خود را از ترس برهانیم، حتی الامکان بر بخت غالب آییم. و بالأخره اعمال خود را با دستور مسلم عقل منطبق سازیم.

قضیه ۴۸. عواطف استعظام و استحقار همواره شرّند.

برهان: این عواطف (تعاریف ۲۱ و ۲۲ عواطف) مخالف با عقلند و بنابراین (قضایای ۲۶ و ۲۷، همین بخش) شرّند. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۴۹. استعظام به آسانی شخص مورد استعظام را مستکبر می‌سازد.

برهان: اگر مشاهده کنیم که شخصی، به واسطه عشق، ما را بیش از آنچه شایسته آن هستیم ستایش می‌کند، در این صورت به سهولت دچار استکبار خواهیم شد (تبصره قضیه

۹۸. B: به نشان دادن آنها نیازی نمی‌باشد.

شد. من می‌گویم که وظیفه انسان عاقل است که از غذاهای مطبوع و نوشیدنیهای گوارا، تا حد اعتدال تغذیه کند و با استفاده از عطرها، از زیبایی گیاهان سرسبز، آرایش، موسیقی، ورزش، تماشاخانه و نظایر آنها که انسان می‌تواند، بدون ایذاء دیگران از آنها بهره‌مند گردد خود را نیرو دهد و قوت یابد. زیرا بدن انسان از اجزای کثیری که طبیعت با هم مختلفند و پیوسته به تغذیه جدید و متنوع احتیاج دارند ترکیب یافته است. به طوری که تمامی بدن به طور مساوی مستعد انجام همه اموری است که ممکن است از طبیعت آن ناشی شوند و در نتیجه نفس هم به طور مساوی مستعد است که در عین حال امور کثیری را بفهمد. این روش زندگی بهتر از همه هم با اصول ما سازگار است و هم با روش معمول زندگی. بنابراین هیچ روش زندگی بهتر و توصیه‌کردنی‌تر از این نیست. و نیازی نیست که در اینجا در این باره به تفصیل بیشتری^{۹۶} سخن گفته شود.

قضیه ۴۶. کسی که تحت هدایت عقل زندگی می‌کند حتی الامکان می‌کوشد تا نفرت، خشم، یا بی‌اعتنائی دیگران را نسبت به خود با عشق و کرامت پاداش دهد.^{۹۷}

برهان: تمام عواطف وابسته به نفرت، شرّند (نتیجه ۱، قضیه ۴۵، همین بخش) لذا، انسانی که تحت هدایت عقل زندگی می‌کند حتی الامکان می‌کوشد تا تحت استیلای عواطف وابسته به نفرت قرار نگیرد (قضیه ۱۹، همین بخش) و در نتیجه (قضیه ۳۷، همین بخش) کوشش خواهد کرد که دیگران هم تحت استیلای این عواطف قرار نگیرند. اما نفرت با نفرت متقابل افزایش می‌یابد و برعکس ممکن است با عشق از بین برود (قضیه ۴۳، بخش ۳) به طوری که به عشق مبدل شود (قضیه ۴۴، بخش ۳). لذا کسی که تحت هدایت عقل زندگی می‌کند، می‌کوشد نفرت و غیر آن را با عشق پاسخ دهد، یعنی با کرامت (به تعریف آن در تبصره قضیه ۵۹، بخش ۳ نگاه کنید). مطلوب ثابت شد.

تبصره: کسی که می‌خواهد آزار دیگران را با نفرت تلافی کند مطمئناً زندگی اسفناکی خواهد داشت. اما برعکس، کسی که می‌کوشد تا نفرت را با عشق برطرف سازد، با لذت و اطمینان خاطر به مبارزه می‌پردازد و در برابر بسیار به همان آسانی مقاومت می‌کند که

۹۶. B: «به وضوح یا تفصیل بیشتری».

۹۷. حاصل این قضیه و تبصره‌اش این است: عاطفه‌ای خیر است، که تحت هدایت عقل، یا مطابق دستور عقل باشد.

۴۱، بخش ۳)، به عبارت دیگر تحت تأثیر لذت قرار خواهیم گرفت (تعریف ۳۰ عواطف) و به آسانی تمام محشّناتی را که درباره ما گفته شده است باور خواهیم داشت (قضیه ۲۵، بخش ۳). و در نتیجه به واسطه «عشق به خود»، خود را بیشتر از آنچه هستیم خواهیم پنداشت، یعنی (تعریف ۲۸ عواطف) به سهولت مستکبر خواهیم شد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۵۰. دلسوزی در کسی که تحت هدایت عقل زندگی می کند به ذات خود شرّ و بی فایده است.

برهان: دلسوزی (تعریف ۱۸ عواطف) اندوه است، و بنابراین (قضیه ۴۱، همین بخش) به ذات خود شرّ است. خیری که از دلسوزی ناشی می شود^{۹۹}، یعنی اینکه می کوشیم تا شخصی را که به وی دلسوزی می کنیم از بدبختی نجات دهیم (نتیجه ۳، قضیه ۲۷، بخش ۳)، عملی است که می خواهیم آن را فقط به دستور عقل انجام دهیم (قضیه ۳۷، همین بخش)، اما تنها وقتی می توانیم به دستور عقل کاری انجام دهیم که به یقین بدانیم آن کار خوب است (قضیه ۲۷، همین بخش). بنابراین دلسوزی، در کسی که تحت هدایت عقل زندگی می کند بذاته شرّ و بی فایده است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی آید که شخصی که طبق احکام عقل زندگی می کند حتی الامکان می کوشد تا تحت تأثیر دلسوزی قرار نگیرد.

تبصره: شخصی که به درستی می داند که همه امور از ضرورت طبیعت الهی نشأت می گیرند و طبق قوانین و قواعد ازلی پدیدار می شوند، هرگز چیزی نخواهد یافت، که شایسته نفرت، استهزا، خندیدن، یا بی اعتنائی باشد و همین طور درباره هیچ کس دلسوزی نمی کند، بلکه تا آن اندازه که فضیلت انسانی روا می دارد، همان طور که مردم می گویند می کوشد، تا خوب رفتار کند و لذت ببرد. باید به این افزوده شود که شخصی که به سهولت دچار عاطفه دلسوزی می شود و از ناله و بدبختی دیگری متأثر می شود، غالباً عملی انجام می دهد که بعدها از آن پشیمان می شود. زیرا از یک سو تحت تأثیر عاطفه هیچ کاری انجام

۹۹. چنین به نظر می آید که او رقت و دلسوزی را مطلقاً شرّ و بی فایده نمی داند بلکه تنها در مورد کسی شرّ و بی فایده می داند که می تواند به دستور عقل عمل کند و زندگی عاقلانه داشته باشد و نابراین با عقیده حکمای ما که رقت را از فضائل به شمار آورده اند و درباره اش گفته اند: «و اما رقت آن بود که نفس از مشاهده تألم ابنای جنس متأثر شود، بی اضطرابی که در افعال او حادث گردد» (اخلاق ناصری، مقاصد، فصل چهارم) چندان متضاد نیست.

نمی دهیم که خیر بودن آن مسلم برایمان باشد و از سوی دیگر به سهولت با گریه های کاذب فریب می خوریم. اما من اینجا صریحاً درباره کسی سخن می گویم که تحت هدایت عقل زندگی می کند زیرا کسی که نه عقل وی را به یاری دیگران وامی دارد و نه دلسوزی، او را به حق «لایسان» می نامند، زیرا (قضیه ۲۷، بخش ۳) به نظر نمی آید که او به انسان شباهت داشته باشد.

قضیه ۵۱. لطف مخالف عقل نیست، بلکه ممکن است موافق آن باشد و از آن ناشی شود.

برهان: لطف دوستی به کسی است که او به دیگری نفعی رسانده است (تعریف ۱۹ عواطف). و بنابراین ممکن است به نفس، از این حیث که فعال است مربوط باشد (قضیه ۵۹، بخش ۳)، یعنی (قضیه ۳، بخش ۳) از این حیث که می فهمد و بنابراین، لطف با عقل موافق است. مطلوب ثابت شد.

برهان دیگر: کسی که تحت هدایت عقل زندگی می کند نفعی را که برای خود طلب می کند برای دیگران هم می خواهد (قضیه ۳۷، همین بخش) بنابراین، اگر مشاهده کند که شخصی به دیگری خیری رسانده است، کوشش او برای انجام دادن کار خیر تقویت می شود، یعنی (تبصره قضیه ۱۱، بخش ۳) ملتذ خواهد شد. و این لذت (بنا به فرض) با تصور کسی که به دیگری خیری رسانده است همراه خواهد بود، بنابراین (تعریف ۱۹ عواطف) به او لطف خواهد داشت. مطلوب ثابت شد.

تبصره: قهر همان طور که تعریف کرده ایم (تعریف ۲۰ عواطف)، بالضروره شرّ است (قضیه ۴۵، همین بخش)، اما باید توجه داشت که وقتی که قدرت عالی مدینه برای حفظ امتیّت مدینه شهروندی را که به دیگری آزار رسانده است، مجازات می کند، نمی گوئیم که نسبت به او قهر کرده است، زیرا آنچه قدرت عالی را به مجازات او برمی انگیزد نفرت نیست، بلکه احساس وظیفه است.^{۱۰۰}

قضیه ۵۲. ممکن است «از خود خرسندی» از عقل ناشی شود و آن «از خود خرسندی» که فقط از عقل نشأت می گیرد عالیتزین نوعی است که ممکن است وجود یابد.

۱۰۰. ۸. بلکه عوامل پارسایی است.

که او خود را به طور متمایز می‌فهمد (قضیه ۲۶، همین بخش) و قدرت فعالیتش افزایش می‌یابد. بنابراین، فروتنی یا آلم که از اینجا ناشی می‌شود که شخص ضعف خود را مورد ملاحظه قرار می‌دهد از ملاحظه درست یا عقل ناشی نمی‌شود و فضیلت نیست، بلکه انفعال است. مطلوب ثابت شد.^{۱۰۳}

قضیه ۵۴. پشیمانی، فضیلت نیست، یعنی از عقل ناشی نمی‌شود، بلکه انسانی که از کرده خود پشیمان می‌شود دو چندان بدبخت یا ناتوان است.

برهان: قسمت اول این قضیه به همان صورت قضیه قبل مبرهن می‌شود، قسمت دوم از صرف تعریف پشیمانی آشکار است (تعریف ۲۷ عواطف) زیرا آدم پشیمان نخست خود را مغلوب خواهش شرّ می‌سازد، و پس از آن مغلوب آلم می‌شود. تبصره: از آنجا که انسانها به ندرت طبق احکام عقل زندگی می‌کنند، لذا این دو عاطفه فروتنی و پشیمانی و علاوه بر آنها امید و ترس بیشتر مفید واقع می‌شوند تا مضرّ و لذا، از آنجا که انسانها از گناه ناگزیرند، بهتر است که به این طریق مرتکب گناه شوند، زیرا اگر انسانهایی که دچار ضعف نفسند همه به نحو یکسان متکبر بودند، اگر از چیزی شرم نمی‌داشتند و اگر از چیزی نمی‌ترسیدند، چگونه ممکن بود متحد و منضبط بمانند. اگر جماعت نترسد^{۱۰۴} خود ترسناک خواهد بود. بنابراین نباید تعجب کرد که انبیا که بیشتر در فکر خیر جامعه بودند تا خیر عده‌ای محدود، این همه فروتنی، پشیمانی و احترام را ستوده‌اند. در واقع کسانی که دستخوش این عواطف هستند به مراتب بیشتر از دیگران هدایت می‌شوند که تحت هدایت عقل زندگی کنند، یعنی آزاد باشند و از زندگی سعادت‌مندانه بهره‌مند گردند.

قضیه ۵۵. منتهای تکبر یا تذلل^{۱۰۵} منتهای غفلت انسان از خویش^{۱۰۶} است.

^{۱۰۳}. به طوری که ملاحظه شد او فروتنی را به این دلیل که از ضعف ناشی می‌شود فضیلت نمی‌داند و این منافات ندارد با عقیده حکمای ما که تواضع را از فضائل به شمار آورده‌اند که آنان تواضع را ناشی از ضعف ندانسته‌اند. در اخلاق ناصری (مقاله اول، قسم دوم، فصل چهارم) تواضع از نوع فضائلی به شمار آمده که تحت جنس شجاعتند و چنین تعریف شده است: «و اما تواضع آن بود که خود را مزینی نشمرد بر کسای که در جاه از او نازل‌ترند».

^{۱۰۴}. A: اگر عامه نترسند، خود ترسناک خواهند بود.

^{۱۰۵}. لاتین: abjectio (A. despondency: B. و C. dejection).

^{۱۰۶}. یا «شدیدترین تکبر، یا تذلل، شدیدترین غفلت انسان است از خود». مقصود این که تکبر و تذلل جهل و غفلت انسان است به خود و هر اندازه شدت یابد، حکایت از این می‌کند که انسان به همان اندازه به خود جاهل است.

برهان: «از خود خرسندی» لذتی است، که از توجه انسان به خود و قدرت فعالیت خود ناشی می‌شود (تعریف ۲۵ عواطف). اما قدرت راستین فعالیت انسان، یا فضیلت او خود عقل است (قضیه ۳، بخش ۳) که انسان آن را به طور واضح و متمایز ملاحظه می‌کند (قضیه ۴۰ و ۴۳، بخش ۲) بنابراین «از خود خرسندی» از عقل نشأت می‌گیرد. به علاوه وقتی که انسان به طور واضح و متمایز، یعنی به طور تام خود را ملاحظه می‌کند، چیزی جز آنچه از قدرت فعالیت او (تعریف ۲، بخش ۳)، یعنی (قضیه ۳، بخش ۳)، از قدرت فهم او نشأت می‌گیرد درک نمی‌کند و بنابراین فقط از این لحاظ است که عالیترین «از خود خرسندی» ممکن وجود می‌یابد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: در واقع «از خود خرسندی» عالیترین چیزی است که می‌توان در انتظارش بود، زیرا (همان طور که در قضیه ۲۵، همین بخش نشان داده‌ایم)، هیچ‌کس، به خاطر هدفی در حفظ وجود خود نمی‌کوشد. به علاوه از آنجا که این «از خود خرسندی»، به وسیله تمجید بیش از پیش تغذیه و تقویت می‌شود (نتیجه قضیه ۵۳، بخش ۳)، و برعکس (نتیجه قضیه ۵۵، بخش ۳)، به وسیله توبیخ بیش از پیش آشفته می‌گردد، لذا ما در زندگی بیشتر به وسیله تمجید هدایت می‌شویم و به زحمت می‌توانیم زیر بار توبیخ زندگی را تحمل کنیم.^{۱۰۱}

قضیه ۵۳. فروتنی فضیلت نیست، یعنی از عقل ناشی نمی‌شود.^{۱۰۲}

برهان: فروتنی آلمی است ناشی از اینکه انسان ضعف خود را مورد ملاحظه قرار می‌دهد (تعریف ۲۶ عواطف). اما انسان، از این حیث که خود را با عقل راستین می‌شناسد فرض بر این است که ذات خود، یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) قدرت خود را می‌فهمد. بنابراین، اگر انسان در ضمن ملاحظه خود درک کند که وضعی دارد، این ناشی از آن نیست، که او خود را می‌فهمد، بلکه همان طور که نشان داده‌ایم (قضیه ۵۵، بخش ۳) ناشی از این است، که از قدرت فعالیتش جلوگیری شده است. اما اگر فرض کنیم که انسانی به این جهت تصویری از ضعف خود دارد که چیزی را می‌فهمد که قویتر از خود اوست و با این شناخت از قدرت فعالیتش جلوگیری می‌کند، در این حالت به سادگی تصور می‌کنیم

^{۱۰۱}. یا «به زحمت می‌توانیم زندگی ننگین را تحمل کنیم»

^{۱۰۲}. «یا از عقل ناشی نمی‌شود»

برهان: این، از تعاریف ۲۸ و ۲۹ عواطف معلوم است.

قضیه ۵۶. منتهای تکبر یا تذلل بر منتهای ضعف نفس دلالت می‌کند.

برهان: اساس نخستین فضیلت حفظ وجود خود است (نتیجه قضیه ۲۲، همین بخش)، آن هم تحت هدایت عقل (قضیه ۲۴، همین بخش)، بنابراین کسی که از خود غافل است از بنیاد همه فضایل و در نتیجه از همه فضایل غفلت دارد. به علاوه، طبق فضیلت عمل کردن، چیزی نیست مگر تحت هدایت عقل عمل کردن (قضیه ۲۴، همین بخش) و کسی که تحت هدایت عقل عمل می‌کند، باید بالضروره بداند که تحت هدایت عقل عمل می‌کند (قضیه ۴۳، بخش ۲). بنابراین کسی که عظیمترین غفلت را از خود دارد و در نتیجه (چنان که هم‌اکنون نشان داده‌ایم) عظیمترین غفلت را از همه فضایل خود دارد کمتر از همه بر طبق فضیلت عمل می‌کند. یعنی (تعریف ۸، همین بخش) بیش از همه دچار ضعف نفس است و لذا (قضیه ۵۵، همین بخش) منتهای تکبر و تذلل به منتهای ضعف نفس دلالت می‌کند. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا، با وضوح بسیار، نتیجه می‌شود که انسانهای متکبر و متذلل بیش از دیگران، دستخوش عواطفند.

تبصره: با وجود این ممکن است تذلل آسانتر از تکبر اصلاح شود که اولی نوعی عاطفه آلم است، در حالی که دومی نوعی عاطفه لذت است و لذا (قضیه ۱۸، همین بخش) از اولی قویتر است.

قضیه ۵۷. آدم متکبر به حضور کاسه‌لیسان و چاپلوسان عشق می‌ورزد و از حضور اشخاص شریف تنفر دارد.

برهان: تکبر لذتی است ناشی از این امر که انسان خود را بیش از آنچه هست می‌انگارد (تعاریف ۶ و ۲۸ عواطف) آدم متکبر حتی‌الامکان در پرورش این عقیده می‌کوشد (تبصره قضیه ۱۳، بخش ۳) و بنابراین به حضور کاسه‌لیسان و چاپلوسان عشق خواهد ورزید (از تعریف این‌گونه مردمان صرف‌نظر کردم، زیرا آنها بسیار مشهورند) و از مردمان شریفی که درباره او آن‌چنان که هست می‌اندیشند اجتناب خواهد داشت. مطلوب ثابت شد.

تبصره: اینجا شمردن تمام شروری که از تکبر نشأت می‌گیرند وقت خیلی زیادی خواهد گرفت، زیرا، آدم متکبر دستخوش همه عواطف است، اما کمتر از همه دستخوش عشق و دلسوزی است. به هر حال اینجا ضروری است توجه شود که اگر انسانی دیگران را خیلی کمتر از آنچه هستند بینگارد او هم متکبر نامیده می‌شود و بنابراین، در این حالت تکبر باید به لذتی ناشی از عقیده کاذب تعریف شود که به موجب آن انسان خود را برتر از دیگران می‌پندارد و تذلل که ضد آن است به آلمی ناشی از عقیده کاذب تعریف شود که به موجب آن انسان خود را پست‌تر از دیگران می‌انگارد. با فهم این مطلب به آسانی می‌توان دریافت که آدم متکبر ضرورتاً حسود است (به تبصره قضیه ۵۵، بخش ۳ نگاه کنید) و بیشتر از همه از کسانی متنفر است که به سبب فضائلشان بیشتر از دیگران مورد ستایش قرار گرفته‌اند و نفرت وی به آنها به آسانی مغلوب عشق یا احسان آنها نمی‌شود (تبصره قضیه ۴۱، بخش ۳) و او فقط از حضور کسانی لذت می‌برد که نفس ضعیف وی را تملق می‌گویند و از آدم احمق دیوانه می‌سازند. هرچند تذلل متضاد تکبر است، با وجود این آدم متذلل نزدیکترین کس به آدم متکبر است، زیرا از آنجا که آلم شخص متذلل از اینجا ناشی می‌شود که ضعفش را با قدرت یا فضیلت دیگران مقایسه می‌کند، لذا اگر تخیل او متوجه ملاحظه رذائل دیگران باشد، در این صورت آلم وی برطرف خواهد شد، یعنی ملتذ خواهد شد. از اینجا است که این ضرب‌المثل پیدا شده است که «برای آدم بدبخت داشتن شریک در بدبختی نوعی تسکین است».^{۱۰۷} از طرف دیگر شخص متذلل هر اندازه که خود را پست‌تر از دیگران بینگارد بیشتر دچار آلم خواهد بود و به این جهت است که هیچ‌کس مانند آدم متذلل مستعد حسد نیست، او بیش از هرکس دیگر نظاره‌گر اعمال دیگران است، البته نه برای اصلاح آنها، بلکه برای عیب‌جویی از آنها. به طوری که بآمال از چیزی جز تذلل تمجید نمی‌کند و به آن می‌بالد، اما به طریقی که همچنان متذلل به نظر می‌آید. این امور از این عاطفه با همان ضرورت ناشی می‌شوند که از طبیعت مثلث مساوی بودن سه زاویه آن با دو قائمه. در واقع همان‌طور که گفته‌ام من این عواطف و همانند آنها را فقط از حیث ملاحظه نفع انسانی شر می‌خوانم. اما قوانین طبیعت به نظام کلی طبیعت ارتباط دارد که انسان جزئی از آن است. این نکته‌ای است که من علاقه داشتم

^{۱۰۷}. دانایان ما هم گفته‌اند که: «البینه اذا عقت طابت».

بدان اشاره کنم تا مبادا این اندیشه پیش آید که من می‌خواهم بیشتر در خصوص رذائل و اعمال بیهوده انسانها سخن بگویم تا این‌که کوشش کنم که طبیعت و خواص اشیاء را مبرهن سازم. چنانکه در پیشگفتار بخش سوم گفتم، من عواطف انسان و خواص آنها را دقیقاً به همان ترتیب مورد توجه قرار می‌دهم که اشیاء دیگر طبیعت را و مسلماً عواطف انسان اگر قدرت و مهارت او را نشان ندهند، دست‌کم قدرت و مهارت طبیعت را به همان خوبی اشیاء بسیار دیگری که با نظر اعجاب‌بدانها می‌نگریم و از نگرستن به آنها لذت می‌بریم نشان می‌دهند. به هر حال، من در بررسی عواطف به خاطر نشان ساختن آنچه برای انسانها سودمند است و آنچه بدانها زیان می‌رساند همچنان ادامه می‌دهم.

قضیه ۵۸. سربلندی متضاد با عقل نیست، بلکه ممکن است از آن ناشی شود.

برهان: این از تعریف ۳۰ عواطف و نیز از تعریف شرافت، در تبصره ۱ قضیه ۳۷، همین بخش واضح است.

تبصره: آنچه لاف نامیده می‌شود نوعی «از خود خرسندی» است که فقط از حسن‌ظن عامه مردم تغذیه می‌شود به‌طوری‌که هرگاه این حسن‌ظن از بین برود، «از خود خرسندی» یعنی (تبصره قضیه ۵۲، همین بخش) خیر اعلایی که همگان عاشق‌آند متوقف می‌شود. به همین دلیل کسی که به‌اتکای حسن‌ظن عامه مردم سربلندی می‌کند با شدیدترین دلواپسی تلاش می‌کند و نقشه می‌کشد تا شهرت خود را حفظ کند، زیرا عامه مردم متغیر و متلونند، بنابراین اگر شهرت به‌دقت نگهداری نشود به‌زودی از بین می‌رود. به‌علاوه، از آنجا که همه می‌خواهند تحسین مردم را کسب کنند لذا هر کس به‌راحتی از شهرت دیگری جلوگیری می‌کند و از آنجا که مورد نزاع چیزی است که معمولاً آن را خیر اعلی می‌انگارند، لذا در هر کسی خواهشی شدید به‌وجود می‌آید، که با هر وسیله ممکن به رقبایش تفوق جوید و بالاخره کسی که در این کار پیروز می‌شود سربلندیش بیشتر به زیان رساندن به دیگران است، تا فایده رساندن به خود. این سربلندی یا این «از خود خرسندی» در حقیقت پوچ است زیرا در واقع هیچ است.^{۱۰۸} نکاتی که درباره شرمساری باید مورد توجه قرار گیرد به‌آسانی از آنچه در خصوص دلسوزی و پشیمانی گفته شده برمی‌آید. من فقط این را

^{۱۰۸}. ۸: در واقع سربلندی نیست.

می‌افزایم که شرمساری هم مانند دلسوزی است که اگرچه فضیلت نیست اما با وجود این خیر است، از این حیث که دلالت می‌کند که آدم شرمگین علاقه‌مند به زندگی آبرومندانه است، همان‌طور که درد خیر است از این حیث که دلالت می‌کند که عضو مصدوم هنوز فاسد نشده است. بنابراین، کسی که از کرده خود شرم دارد اگرچه اندوهگین است، با وجود این از آدم بی‌شرمی که بی‌علاقه به زندگی آبرومندانه است کاملتر است.

اینها اموری هستند که من برآن شدم که در خصوص عواطف لذت و آلم خاطر نشان سازم. درباره خواهشها باید گفت که آنها برحسب آنکه از عواطف خیر یا شر ناشی شده باشند خیر یا شرند. اما در حقیقت همه آنها، از این حیث که از عواطف انفعالی در ما به‌وجود آمده‌اند (چنانکه از تبصره قضیه ۴۴، همین بخش برمی‌آید)، کورند و اگر انسانها می‌توانستند فقط طبق احکام عقل زندگی کنند، خواهشها برای آنها هیچ سودی نمی‌داشت، چنانکه به اختصار نشان خواهم داد.

قضیه ۵۹. به تمام افعالی که ما به موجب یک عاطفه انفعالی^{۱۰۹} به آنها موجب شده‌ایم، ممکن است فقط^{۱۱۰} به‌وسیله عقل، بدون آن عاطفه موجب شویم.

برهان: طبق عقل عمل کردن چیزی نیست (قضیه ۳ و تعریف ۲، بخش ۳) مگر انجام دادن اعمالی که از ضرورت طبیعت ما، فقط به‌اعتبار خودش، ناشی می‌شوند. اما آلم، از این حیث که از این قدرت عمل می‌کاهد یا از آن جلوگیری می‌کند، شر است (قضیه ۴۱، همین بخش)، و لذا، ممکن نیست به موجب این عاطفه به فعلی موجب گردیم که اگر به‌وسیله عقل هدایت می‌شدیم از انجام دادن آن ناتوان می‌بودیم.^{۱۱۱} به‌علاوه لذت از این حیث شر است که از آمادگی ما برای عمل کردن جلوگیری می‌کند (قضایای ۴۱ و ۴۳، همین بخش) و لذا ممکن نیست به موجب آن به فعلی موجب شویم، که اگر به‌وسیله عقل هدایت می‌شدیم از انجام دادن آن عاجز می‌بودیم. بالاخره لذت، از این حیث خیر است که با عقل سازگار است (زیرا عبارت از این است که قدرت فعالیت انسان افزایش

^{۱۰۹}. یعنی عاطفه‌ای که از نوع عواطف انفعالی است.

^{۱۱۰}. کلمه «فقط» در B موجود است.

^{۱۱۱}. یعنی: هر عملی که به موجب این عاطفه به انجام دادن آن قدرت می‌یابیم به هدایت عقل بیر به انجام دادن

آن قادر می‌باشیم.

که امکان دارد عمل واحد، همان عمل، با صور خیالی مختلف اشیاء پیوند یابد، و در نتیجه ممکن شود که ما به یک فعل و همان فعل، هم به واسطه صور خیالی اشیائی که به طور مبهم تصورشان می‌کنیم، موجب گردیم، و هم به وسیله صور خیالی اشیائی که آنها را به طور واضح و متمایز تصور می‌کنیم. از اینجا واضح می‌شود که هر خواهشی که از عاطفه انفعالی ناشی می‌شود، برای انسانهایی که تحت هدایت عقلند بی‌فایده خواهد بود. اکنون می‌بینیم که چرا خواهشی که از عاطفه‌ای انفعالی نشأت می‌گیرد، کور نامیده می‌شود.

قضیه ۶۰. خواهش ناشی از لذت یا آلمی که مربوط به یک جزء یا چندین جزء بدن باشد، نه به همه اجزای آن برای انسان به عنوان یک کل، مفید نیست.

برهان: بگذارید فرض کنیم که جزئی از بدن انسان، مثلاً «الف»، با نیروی برخی از علل خارجی طوری تقویت شده است که بر اجزای دیگر تفوق دارد، (قضیه ۶، همین بخش). این جزء برای این کوشش نمی‌کند و برای این نیرویش را تلف نمی‌کند که بقیه اجزاء بتوانند وظایف خود را انجام دهند، زیرا در این صورت نیرو یا قدرت اتلاف نیروهای خود^{۱۱۳} را خواهد داشت که (قضیه ۶، بخش ۳) نامعقول است. بنابراین، آن جزء کوشش خواهد کرد و در نتیجه (قضایای ۷ و ۱۲، بخش ۳) نفس نیز کوشش خواهد کرد، تا وضع خود را حفظ کند و لذا خواهشی که از این چنین عاطفه لذت ناشی می‌شود برای کل بدن سودمند نخواهد بود. برعکس، اگر فرض شود که از جزء «الف» طوری جلوگیری شده است که اجزای دیگر بر آن تفوق یافته‌اند به همین صورت ممکن است مبرهن شود که خواهشی که از آلم ناشی می‌شود، برای بدن به عنوان یک کل، فایده‌ای نخواهد داشت. مطلوب ثابت شد.

تبصره: بنابراین، از آنجا که لذت اغلب به یک جزء بدن مربوط است^{۱۱۴} (تبصره قضیه ۴۴، همین بخش)، ما معمولاً می‌خواهیم که بدون توجه به سلامت کل بدن وجود خود را حفظ کنیم. به علاوه، خواهشهایی که ما اغلب تحت سلطه آنها هستیم (نتیجه قضیه ۹، همین بخش) فقط به حال حاضر مربوط است، نه به زمان آینده.

۱۱۳. A: اتلاف قوت خود.

۱۱۴. متن لاتین و ترجمه‌ها با آنچه در تبصره قضیه ۴۴، همین بخش آمده کمی فرق دارد.

یافته یا تقویت شده است) و انفعال نیست، مگر از این حیث که قدرت فعالیت انسان را تا آن حد افزایش ندهد که او خود و افعال خود را به طور تام تصور کند^{۱۱۲} (قضیه ۳، بخش ۳ با تبصره‌اش). بنابراین، اگر انسانی که تحت تأثیر لذت قرار گرفته است به چنین کمالی رسیده باشد که خود و افعال خود را به طور تام تصور کند در این صورت، او حتی بیش از پیش، به انجام دادن اعمالی مستعد خواهد شد که اکنون به موجب عواطفی که از نوع انفعالی بداند موجب شده است. اما همه عواطف به لذت، آلم یا خواهش مرتبطند (نگاه کنید به توضیح تعریف ۴ عواطف) و خواهش (تعریف ۱ عواطف) چیزی نیست مگر کوشش برای عمل کردن، بنابراین، به تمام اعمالی که به موجب عاطفه‌ای که از نوع انفعال است موجب شده‌ایم ممکن است، بدون آن عاطفه، به وسیله عقل تنها هم موجب شویم. مطلوب ثابت شد.

برهان دیگر: هر عملی از این حیث شر نامیده می‌شود که ناشی از این باشد که ما تحت تأثیر نفرت یا عاطفه شر دیگری قرار گرفته باشیم (نتیجه ۱، قضیه ۴۵، همین بخش). اما هیچ فعلی، به اعتبار خود، نه خیر است و نه شر (همان‌طور که قبلاً در پیشگفتار این بخش نشان داده‌ایم)، ولی یک فعل و همان فعل، گاهی خیر است و گاهی شر. بنابراین ممکن است (قضیه ۱۹، همین بخش) به وسیله عقل به همان فعلی که گاهی شر است، یعنی از عاطفه شر ناشی می‌شود هدایت شویم. مطلوب ثابت شد.

تبصره: می‌توانم این نکته را روشنتر از این به وسیله مثالی توضیح دهم. مثلاً عمل مشت زدن، که اگر آن را از نظر طبیعی ملاحظه کنیم و فقط به این واقعیت توجه کنیم، که انسانی دستش را بلند می‌کند، مشتش را گره می‌کند، و بعد دستش را با تمام قوت بازویش به سوی پایین حرکت می‌دهد، فضیلتی است که نظر به ساختمان بدن انسان قابل تصور است. حال اگر انسانی به واسطه خشم یا نفرت به گره کردن مشت و حرکت دادن دستش موجب گردد، وقوع این عمل، همان‌طور که در بخش دوم نشان داده‌ایم، به این دلیل است

۱۱۲. در تبصره قضیه ۳، بخش ۳ در متن لاتین کلمه *percipi* به کار رفته که در زبان انگلیسی با *perceive* و در فارسی با ادراک مناسب است. اما در اینجا کلمه *concepi* استعمال شده که در زبان انگلیسی با *conceive* و در فارسی با تصور تناسب دارد، اگرچه بعضی از مترجمین انگلیسی به جای آن هم کلمه *perceive* به کار برده‌اند. مقصود اینکه مؤلف خود اصطلاحات را عوض می‌کند.

داد، به هیچ وجه خیر حاضر را که ممکن است علت شرّ آینده باشد، طلب نمی‌کرد. اما ما فقط می‌توانیم شناخت بسیار ناقصی از دیمومت اشیاء داشته باشیم (قضیه ۳۱، بخش ۲) و دوران وجودی آنها را (تبصره قضیه ۴۴، بخش ۲) فقط به واسطه تخیل، که با صورت خیالی شیء حاضر و آینده به یک درجه متأثر نمی‌شود، تعیین کنیم. بنابراین شناخت راستین ما از خیر و شرّ صرفاً انتزاعی یا کلی است و قضاوت ما درباره نظام اشیاء و اتصال علل به‌طوری که بتوانیم آنچه را در حال حاضر برای ما خیر یا شر است تعیین کنیم، بیشتر تخیلی است تا واقعی. و لذا تعجب‌آور نیست که از خواهش ناشی از شناخت خیر و شر از این حیث که به آینده مربوط است به‌وسیله خواهش اشیائی که هم‌اکنون مطبوعند به‌سهولت جلوگیری شود (به قضیه ۱۶، همین بخش نگاه کنید).^{۱۱۶}

قضیه ۶۳. کسی که تحت تأثیر ترس عمل می‌کند و برای اجتناب از شرّ عمل خیر انجام می‌دهد تحت هدایت عقل نیست.

برهان: تمام عواطفی که به نفس، از این حیث که فعال است مربوطند، یعنی (قضیه ۳، بخش ۳) مربوط به عقلند، جز عواطف لذت و خواهش چیزی نیستند (قضیه ۵۹، بخش ۳) و بنابراین، (تعریف ۱۳ عواطف) کسی که تحت تأثیر ترس عمل می‌کند و از ترس شرّ عمل خیر انجام می‌دهد تحت هدایت عقل نیست. مطلوب ثابت شد.

تبصره: خرافاتیان که بهتر می‌دانند چگونه به‌جای تعلیم فضیلت به مذمت رذیلت پردازند^{۱۱۷} و به‌جای اینکه به‌وسیله عقل در هدایت انسانها بکوشند، آنها را در ترس نگه‌می‌دارند و در نتیجه موجب می‌شوند که آنها از شرّ اجتناب کنند نه اینکه به فضیلت عشق ورزند، چیزی جز این نمی‌خواهند که دیگران را هم مانند خود دچار نکبت کنند و بنابراین جای شگفتی نیست، که آنها معمولاً مزاحم انسانها و مورد نفرت آنها هستند.

نتیجه: ما به موجب خواهش ناشی از عقل مستقیماً دنبال خیر می‌رویم و من غیرمستقیم از شرّ اجتناب می‌ورزیم.

۱۱۶. B. (نگاه کنید به قضیه ۱۸، همین بخش).

۱۱۷. ملاحظه می‌شود آن عده از عالمان و معلمان اخلاق را که به‌جای تعلیم فضیلت به مذمت رذیلت می‌پردازند، یعنی که اخلاق آنها مبتنی بر قاعده مذمت رذیلت است مستقیماً، نه تعلیم فضیلت مستقیماً، انتقاد می‌کند که او عکس این قاعده را اساس تعلیم اخلاق خود قرار می‌دهد.

قضیه ۶۱. خواهشی که از عقل ناشی می‌شود هرگز ممکن نیست مغرط باشد.

برهان: خواهش (تعریف ۱ عواطف)، در صورتی که مطلق ملاحظه شود، همان ذات انسان است، از این حیث که تصور شده است، به نحوی به فعلی موجب شده است، و بنابراین، خواهشی که از عقل سرچشمه می‌گیرد، یعنی (قضیه ۳، بخش ۳) در ما، از این حیث که فعالیم، به‌وجود می‌آید، همان ذات یا طبیعت انسان است، از این حیث که تصور شده است به انجام دادن افعالی موجب شده است که فقط به‌واسطه ذات انسان به‌طور تامّ به تصور می‌آید (تعریف ۲، بخش ۳)^{۱۱۵} بنابراین اگر ممکن باشد که خواهش به حد افراط برسد، لازم می‌آید که طبیعت انسان به اعتبار ذاتش، بتواند از ذاتش تجاوز کند، یا به عبارت دیگر بیش از حد توانایش توانایی داشته باشد که این تناقضی آشکار است. در نتیجه چنین خواهشی هرگز ممکن نیست مغرط باشد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶۲. نفس، از این حیث که اشیاء را موافق حکم عقل تصور می‌کند، چه این تصور از شیء آینده باشد، چه از گذشته و چه از حال، به نحو یکسان متأثر می‌شود.

برهان: هر چیزی که نفس تحت هدایت عقل تصور می‌کند آن را تحت سرمدیت یا ضرورت یکسانی تصور می‌کند (نتیجه ۲، قضیه ۴۴، بخش ۲) و در این هنگام با یقینی یکسان متأثر می‌شود (قضیه ۴۳، بخش ۲ و تبصره آن). و لذا مرتبه صحت این تصور نسبت به شیء آینده و گذشته و حال فرقی نخواهد کرد، و نسبت به آنها، یکسان خواهد بود (قضیه ۴۱، بخش ۲)، یعنی (تعریف ۴، بخش ۲)، همواره همان خصوصیات تصور تام را خواهد داشت، و لذا نفس، از این حیث که اشیاء را طبق احکام عقل تصور می‌کند، یکسان متأثر می‌شود، چه این تصور از شیء آینده باشد، چه از گذشته و چه از حال. مطلوب ثابت شد.

تبصره: اگر می‌توانستیم از دیمومت اشیاء شناخت تامی داشته باشیم و دوران وجودی آنها را به‌وسیله عقل تعیین کنیم، در این صورت، اشیاء آینده و حاضر را با یک نوع عاطفه ملاحظه می‌کردیم و نفس خیر آینده را مانند خیر حاضر طلب می‌کرد و در نتیجه، ضرورتاً از خیر حاضر به‌خاطر خیر بزرگتر آینده صرف‌نظر می‌کرد و چنانکه به‌زودی نشان خواهیم

۱۱۵. با آنچه در تعریف ۲، بخش ۳ آمده متفاوت است. آنجا از کلمه فهم استفاده شده بود، اینجا از تصور.

برهان: زیرا ممکن نیست خواهش ناشی از عقل، از آلم نشأت گیرد، بلکه فقط از لذتی که انفعال نیست (قضیه ۵۹، بخش ۳) یعنی، لذتی که ممکن نیست مُفرط باشد (قضیه ۶۱، همین بخش) ناشی می‌شود نه از آلم. بنابراین، این خواهش (قضیه ۸، همین بخش) از شناخت خیر ناشی می‌شود، نه از شناخت شر. و لذا طبق هدایت عقل آنچه را خیر است مستقیماً طلب می‌کنیم و تنها به این صورت، از شر گریزانیم. مطلوب ثابت شد. تبصره: ممکن است این نتیجه به کمک مثال آدم بیمار و تندرست توضیح داده شود: آدم بیمار از بیم مرگ آنچه را که دوست ندارد می‌خورد، اما آدم تندرست از خوردن غذا لذت می‌برد، و بنابراین از زندگیش بیشتر از آن متمتع می‌شود که اگر از مرگ می‌ترسید و می‌خواست مستقیماً از آن اجتناب ورزد. همین‌طور قاضی که شخص مجرم را صرفاً از روی عشق به سلامت جامعه، نه از روی نفرت یا خشم، به مرگ محکوم می‌کند صرفاً تحت هدایت عقل عمل می‌کند.

قضیه ۶۴. شناخت شر، شناخت ناقص است.

برهان: شناخت شر (قضیه ۸، همین بخش) همان خود آلم است، از این حیث که از آن آگاهییم. اما آلم تحوّل به کمال کمتر است (تعریف ۳ عواطف) و بنابراین ممکن نیست به واسطه خود ذات انسان فهمیده شود (قضایای ۶ و ۷، بخش ۳). و لذا (تعریف ۲، بخش ۳) انفعالی است که (قضیه ۳، بخش ۳) به تصورات ناقص مربوط است، و در نتیجه (قضیه ۲۹، بخش ۲) شناخت آلم، یعنی شناخت شر ناقص است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که اگر نفس انسان چیزی جز تصورات تاّم نمی‌داشت هیچ مفهومی از شر نمی‌ساخت.

قضیه ۶۵. ما تحت هدایت عقل از میان دو خیر، خیر بیشتر را دنبال خواهیم کرد، و از میان دو شر، شر کمتر را.

برهان: خیری که ما را از بهره‌مند شدن از خیر بیشتر منع می‌کند در واقع شر است، زیرا (چنانکه در پیشگفتار این بخش نشان داده‌ایم)، از این حیث در مورد اشیاء به خیر و

شر قائل می‌شویم که آنها را با یکدیگر می‌سنجیم، و به همین دلیل، شر کمتر در واقع خیر است، و بنابراین (نتیجه قضیه ۶۳، همین بخش) تحت هدایت عقل، ما از میان دو خیر فقط خیر بیشتر را و از میان دو شر فقط شر کمتر را طلب یا دنبال خواهیم کرد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: ما تحت هدایت عقل، به خاطر خیر بیشتر، شر کمتر را دنبال می‌کنیم، و از خیر کمتر، که علت شر بیشتر است صرف‌نظر می‌کنیم. زیرا شری که در اینجا کمتر می‌نامیم در واقع خیر است و برعکس آن خیر شر است، و لذا (نتیجه قضیه ۶۳، همین بخش) اولی را طلب و از دومی صرف‌نظر می‌کنیم. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶۶. ما تحت هدایت عقل خیر بیشتر آینده را بر خیر کمتر حاضر ترجیح می‌دهیم و شر کمتر حاضر را بر شر بیشتر آینده.

برهان: اگر نفس بتواند از شیء آینده شناختی تاّم داشته باشد در این صورت، نسبت به شیء آینده همان‌گونه متأثر خواهد شد که نسبت به شیء حاضر (قضیه ۶۲، همین بخش). و لذا، از این حیث که به خود عقل توجه می‌کنیم، که در این قضیه فرض همین است، فرقی نیست در این که خیر یا شر بیشتر آینده باشد، یا خیر یا شر حاضر، و بنابراین (قضیه ۶۵، همین بخش) ما خیر بیشتر آینده را بر خیر کمتر حاضر ترجیح می‌دهیم. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: ما تحت هدایت عقل شر کمتر حاضر را که علت خیر بیشتر آینده است طلب می‌کنیم و از خیر کمتر حاضر که علت شر بیشتر آینده است، صرف‌نظر می‌کنیم. نسبت این نتیجه به قضیه قبلی مانند نسبت نتیجه قضیه ۶۵ است به قضیه ۶۵.

تبصره: اگر آنچه در اینجا گفته شده با آنچه درباره قوّت انفعالات از قضیه یک تا قضیه هیجده همین بخش و در تبصره قضیه اخیر مبرهن شده، مقایسه شود به سهولت خواهیم دید که چه فرق است میان انسانی که فقط تحت هدایت عاطفه یا عقیده است و کسی که تحت هدایت عقل است. اولی چه بخواند و چه نخواهد، اعمالی را انجام می‌دهد که از آنها کاملاً ناآگاه است، اما دومی تابع کسی نیست، بلکه فقط تابع خود است و فقط به انجام دادن اعمالی می‌پردازد که می‌داند که در زندگی برای وی اهمیت اساسی

دارد و بنابراین بیش از هر چیز آنها را می‌خواهد، در نتیجه من اولی را بنده و دومی را آزاد می‌نامم، که در اینجا در خصوص شخصیت^{۱۱۸} و روش زندگی وی چند کلمه‌ای خواهم گفت.

قضیه ۶۷. انسان آزاد کمتر از هر چیزی درباره مرگ می‌اندیشد و حکمت وی تأمل درباره مرگ نیست، بلکه تأمل درباره حیات است.^{۱۱۹}

برهان: انسان آزاد یعنی کسی که فقط طبق احکام عقل زندگی می‌کند، تحت تأثیر ترس از مرگ نیست (قضیه ۶۳، همین بخش) بلکه چیزی را می‌خواهد که مستقیماً خیر است (نتیجه قضیه ۶۳، همین بخش) یعنی (قضیه ۲۴، همین بخش) خواهان عمل کردن، زیستن و وجود خود را طبق اصل «طلب نفع خود»، حفظ کردن است. و بنابراین درباره هیچ چیز کمتر از مرگ نمی‌اندیشد و حکمتش تأمل درباره زندگی است، نه مرگ. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶۸. اگر انسانها آزاد متولد می‌شدند، تا وقتی که آزاد بودند، تصویری از خیر و شر نمی‌داشتند.

برهان: من گفته‌ام که کسی آزاد است که فقط به حکم عقل کار می‌کند. بنابراین، کسی که آزاد متولد می‌شود و آزاد می‌ماند جز تصورات تامّ تصویری ندارد و لذا تصویری از شرّ (نتیجه قضیه ۶۲، همین بخش) و در نتیجه (از آنجا که خیر و شر متضایفند) تصویری از خیر ندارد. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از قضیه ۴، همین بخش، واضح است، که فرض این قضیه باطل و غیر قابل تصور است، مگر از این حیث که فقط طبیعت انسان یا بهتر بگوییم طبیعت خدا، نه از این حیث که او نامتناهی است، بلکه فقط از این حیث که او علت وجود انسان است

۱۱۸. B: عادات.

۱۱۹. ولفسن می‌نویسد: اسپینوزا در قضایای ۶۷ تا ۷۳ این بخش انسان آزاد را تا درجه خدا می‌ستاید و این مطابق است با اخلاق رواقی که انسان عاقل را تا حد خدا ستایش می‌کند و به نظر می‌آید که این قضیه اعتراض مستقیم به Thomas a Kempis (۱۴۷۱-۱۳۸۰) باشد که به تأمل درباره مرگ De Meditatione Mortis توصیه کرده است.

The Philosophy of Spinoza, vol. II, p. 255,256.

مورد نظر باشد. به نظر می‌آید که موسی در تاریخ انسان نخستین می‌خواسته است این حقیقت و نیز حقایق دیگری را که ما قبلاً مبرهن ساختیم نشان دهد. زیرا در آن تاریخ برای خدا قدرتی، جز قدرت خلقت انسان تصور نمی‌کند، یعنی قدرتی که تنها فراهم کننده موجبات نفع انسان است و بر اساس این تصور، او حکایت می‌کند، که خدا انسان آزاد را از خوردن درخت شناخت خیر و شرّ منع فرمود و انداز کرد که به محض اینکه از آن تناول کند، به جای خواهش زندگی ترس از مرگ خواهد داشت.^{۱۲۰} به علاوه در آنجا آمده است که انسان همسرش را که کاملاً با طبیعتش موافق بود پیدا کرد و دریافت که ممکن نیست در عالم چیزی باشد که برای وی سودمندتر از او باشد. اما بعدها وقتی که جانوران را نیز همانند خویش پنداشت، بلافاصله آغاز به تقلید عواطف آنها کرد (قضیه ۲۷، بخش ۳) و در نتیجه آزادی خود را از دست داد. بعدها، پیشوایان مسیحیت این آزادی را تحت هدایت روح مسیح یعنی تصور خدا^{۱۲۱} بازگرداندند زیرا فقط تصور خداست که می‌تواند انسان را آزاد سازد و باعث شود که انسان خیری را که برای خود می‌خواهد، برای دیگران نیز بخواهد، چنانکه (قضیه ۳۷، همین بخش) قبلاً مبرهن ساخته‌ایم.

قضیه ۶۹. فضیلت انسان آزاد، در مقام اجتناب از خطر و هم در غلبه بر آن به

^{۱۲۰} اشاره به انه هجدهم باب دوم سفر پیدایش است که می‌گوید: «حدّاوند خدا آدم را فرموده گفت از همه درختان باغ بی‌ممانعت بخور اما از درخت معرفت نیک و بد زنهاری بخوری زیرا روزی که از آن خوردی هر آینه خواهی مرد». به طوری که ملاحظه می‌شود اسپینوزا در این قضیه (قضیه ۶۸) و تبصره آن به سفر پیدایش (بالاخص باب اول و دوم) و هیوط آدم نظر دارد او در رساله الهیات و سیاست در این مقام تحقیقی دارد که حاصلش این است که: حضرت آدم (ع) این وحی را مانند یک حقیقت سرمدی ضروری درک نکرد بلکه همچون قانون و قاعده‌ای تلقی کرد که در آن نفع و ضرری موجود است و حضرت موسی (ع) هم این قانون و امثال آن را همان‌طور درک کرد نه به عنوان حقایق سرمدی و ضروری. و لذا بنی‌اسرائیل خدا را همچون مقتن، ملک و نظایر آنها تصور کردند، در حالی که اینها از صفات انسان است و از طبیعت خدا جداً مستبعد. اما مسیح (ع) حقایق امور را درک کرد و بدانها معرفت کافی یافت و بعضی از آن حقایق را به جنس بشری آموخت. در انجیل متی آنجا (باب ۱۳، آیه ۱۰) که آمده است: «آنگاه شاگردانش آمده به وی گفتند از چه جهت با اینها به مثلاً سخن می‌رانی. در جواب ایشان گفت دانستن اسرار ملکوت آسمان به شما عطا شده است لیکن بدیشان عطا نشده». اشاره به این است که مسیح برخلاف انبیای پیش از خود از جمله موسی (ع) به حقایق معرفت داشت و پاره‌ای از آنها را به دیگران آموخت و بدین ترتیب آزادی یعنی عمل به حکم عقل و معرفت تام را بازگردانید. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Theologico-Political Treatise, chap. 4, p. 64.

۱۲۱. مقصود معرفت خداست.

یک اندازه عظیم است.^{۱۲۲}

برهان: ممکن نیست از عاطفه‌ای جلوگیری شود و یا برطرف گردد، مگر با عاطفه‌ای مخالف با آن و قویتر از آن (قضیه ۷، همین بخش) اما جرئت کور و ترس عواطفی هستند که می‌توان، آنها را به یک درجه از شدت تصور کرد (قضایای ۵ و ۳، همین بخش) و لذا فضیلت یا ثبات نفسی که (برای تعریف آن، به تبصرة قضیه ۵۹، بخش ۳ نگاه کنید) برای جلوگیری از جرئت^{۱۲۳} لازم است، برابر است با آنچه برای جلوگیری از ترس لازم است، یعنی (تعریف ۴۰ و ۴۱ عواطف)، انسان آزاد می‌کوشد تا همان فضیلت نفسی را که برای اجتناب از خطر به‌کار می‌برد برای غلبه بر آن نیز به‌کار برد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: بنابراین در انسان آزاد فرار به هنگام و مبارزه هر دو به یک اندازه از ثبات نفس حکایت می‌کنند. به عبارت دیگر انسان آزاد، با همان ثبات نفس یا حضور نفس [ممانت] فرار را اختیار می‌کند که مبارزه را.

تبصرة: من در تبصرة قضیه ۵۹، بخش ۳ توضیح داده‌ام که ثبات نفس چیست یا مقصود من از آن چیست. مقصود من از خطر نیز امری است که ممکن است موجب شری از قبیل ألم، نفرت، اختلاف و نظیر اینها شود.

قضیه ۷۰. شخص آزادی که در میان جهال زندگی می‌کند حتی‌الامکان می‌کوشد تا از قبول احسان آنها خودداری کند.^{۱۲۴}

برهان: هر شخصی، به اقتضای مزاجش^{۱۲۵} چیزی را خیر می‌داند (تبصرة قضیه ۳۹، بخش ۳) و لذا شخص جاهلی که درباره دیگری نیکی کرده است، کارش را به اقتضای مزاجش ارزیابی می‌کند و اگر مشاهده کند که شخص مورد احسانش برای کار وی ارزش

۱۲۲. B: فضیلت انسان آزاد در معام استکاف از مواجهه با مشکلات و هم در غلبه به آنها به یک اندازه است.
۱۲۳. مسلم مقصود وی از جرئت در اسحا همان جرئت کور و به عبارت دیگر بجری و گستاخی است.
۱۲۴. این قصیه یادآور این بحث سنکا است که آیا باید احسان هر کسی را پذیرفت یا نه؟ پاسخ او منفی بود زیرا او اعتقاد داشت که فقط احسان کسی را باید بپذیریم که به او احسان کرده‌ایم به‌طوری که مشاهده می‌شود اسپوزا هم در این عقیده که نباید احسان جهال را پذیرفت، تا حدی با او موافق است.
۱۲۵. در تبصرة قضیه ۳۹، بخش ۳ عاطفه به‌کار برده. ترجمه‌ها هم مختلف است ولی مقصود روشن است.

کمتری قائل است، در این صورت متآلم می‌شود (قضیه ۴۲، بخش ۳).^{۱۲۶} اما شخص آزاد می‌کوشد تا میان خود و دیگران پیوند دوستی برقرار کند (قضیه ۳۷، همین بخش)، نه این که احسان دیگران را که به اقتضای عواطفشان به وی ارزانی شده، با همانند آنها جبران کند، بلکه می‌کوشد تا خود و دیگران را با احکام عقل^{۱۲۷} اداره کند و فقط کاری را که در نظر او از اهمیت درجه اول برخوردار است انجام دهد و لذا انسان آزاد برای اینکه مورد نفرت جهال قرار نگیرد و با وجود این تسلیم میلهای آنها نیز نشود، بلکه فقط از عقل اطاعت کند، حتی‌الامکان می‌کوشد تا از قبول احسانهای آنها خودداری کند. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: می‌گویم «حتی‌الامکان» زیرا هر چند ممکن است انسانها جاهل باشند ولی با وجود این انسانند و در مقام ضرورت می‌توانند به ما کمک انسانی برسانند که عظیم‌تر از آن چیزی نیست و لذا غالباً لازم است که از جهال احسانی بپذیریم و عیناً به جبران‌ش بپردازیم^{۱۲۸} گذشته از این، حتی در رد احسانشان نیز باید محتاط بود، تا چنین به‌نظر نیاید که تحقیرشان می‌کنیم یا به‌واسطه ترس از جبران از آن امتناع می‌ورزیم و به این‌صورت در حالی که می‌کوشیم تا از نفرت آنها اجتناب ورزیم، لغزش آنها را متحمل می‌شویم. از انجاست که در مقام کوشش برای امتناع از قبول احسان آنها، باید منفعت و شرافت را در نظر گرفت.

قضیه ۷۱. فقط انسانهای آزادند که به‌راستی از یکدیگر بسیار سپاسگزارند.

برهان: تنها انسانهای آزادند که به‌راستی برای یکدیگر سودمندند، و با محکم‌ترین رشته دوستی با هم متحدند (قضیه ۳۵، همین بخش و نتیجه ۱ آن) و با عشقی متقابل می‌کوشند تا به یکدیگر نیکی کنند (قضیه ۳۷، همین بخش) و لذا (تعریف ۳۴ عواطف) فقط انسانهای آزادند که به‌راستی از یکدیگر بسیار سپاسگزارند. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: سپاسگزاری کسانی که تحت هدایت خواهش کور عمل می‌کنند بیشتر سوداگری دامگستری است تا سپاسگزاری. باید توجه داشت که ناسپاسی عاطفه نیست، اما با

۱۲۶. B: (قضیه ۴۲، بخش ۲)
۱۲۷. B: مقصود آزاد عقل.
۱۲۸. A: به حسب سبب آنها در آنها شکر کنیم.

برهان: کسی که تحت هدایت عقل است بر اثر ترس به اطاعت وادار نشده است (قضیه ۶۳، همین بخش)، بلکه از این حیث که می‌کوشد تا وجود خود را طبق احکام عقل حفظ کند، یعنی (تبصرة قضیه ۶۶، همین بخش) از این حیث که می‌کوشد تا آزادانه زندگی کند خواهان رعایت قواعد زندگی و منافع مشترک است (قضیه ۳۷، همین بخش) و در نتیجه (چنانکه در تبصرة ۲، قضیه ۳۷، همین بخش نشان دادیم)، خواهان زیستن بر طبق قوانین متعارف مدینه است. بنابراین انسانی که تحت هدایت عقل است برای اینکه آزادتر زندگی کند خواهان رعایت حقوق متعارف مدینه است. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: اینها و شبیه اینها، که ما در خصوص آزادی راستین انسان میرهن ساخته‌ایم، مربوط به ثبات، یعنی (تبصرة قضیه ۵۹، بخش ۳) قوت و کرامت نفس است. من فکر نمی‌کنم که اینجا شایسته باشد که تمام خصوصیات ثبات نفس را جداگانه میرهن سازم و نشان دهم کسی که از آن برخوردار است، به‌کسی نفرت نمی‌ورزد، خشم نمی‌گیرد، رشک نمی‌برد، بی‌اعتنایی نمی‌کند، کسی را حقیر نمی‌شمارد و به هیچ نحو تکبر نمی‌کند. زیرا همه اینها و حقایق مشابه اینها که به حیات حقیقی و دیانت مربوطند به سهولت از قضایای ۳۷ و ۴۶، همین بخش استنتاج می‌شوند که نشان می‌دهند که نفرت مغلوب عشق می‌شود و هرکسی که به حکم عقل رفتار می‌کند، برای دیگران همان خیری را می‌خواهد که برای خود می‌خواهد. گذشته از این، باید به‌خاطر بیاوریم که آنچه را قبلاً در تبصرة قضیه ۵۰، همین بخش و جاهای دیگر مشاهده کرده‌ایم، که انسان صاحب قوت نفس^{۱۳۱} قبل از هر چیز همه اشیاء را ناشی از ضرورت طبیعت الهی می‌داند و در نتیجه هر چیزی که آن را مضر و شر می‌انگارد و به‌علاوه، هر چیزی که به‌نظر وی ناپارسایی^{۱۳۲} ترسناک، غیرعادلانه، یا ننگ‌آور^{۱۳۳} می‌آید از اینجا ناشی می‌شود که او اشیاء را به‌وجه آشفته، ناقص، و مبهم تصور می‌کند. بنابراین او اغلب می‌کوشد تا اشیاء را آن‌طور که در ذات خود هستند ملاحظه کند و موانع شناخت راستین، از قبیل نفرت، خشم، حسد، استهزا، تکبر و امثال آنها را، که قبلاً خاطرنشان ساخته‌ایم، برطرف سازد و لذا، همان‌طور که گفته‌ایم، می‌کوشد تا حتی الامکان اعمال نیکو انجام دهد و شاد باشد. این که فضیلت انسان تا چه حد او را در نیل به این

وجود این پست^{۱۳۴} است، زیرا معمولاً نشانه این است که انسان تا حد زیادی تحت تأثیر نفرت، خشم، کبر، یا آز قرار گرفته است. زیرا کسی که بر اثر سفاهت نمی‌داند که نیکی دیگران را چگونه جبران کند ناسپاس نیست و به‌طریق اولی کسی که در برابر دریافت هدیه زن هوسران شهوت وی را تسکین نمی‌دهد، در برابر دریافت هدیه از دزد، اموال مسروقه وی را پنهان نمی‌کند و یا در برابر قبول هدیه از اشخاصی نظیر اینان به آنها خدمت نمی‌کند، ناسپاس نیست بلکه برعکس نشان می‌دهد که او روحی استوار دارد که با هیچ نوع هدیه‌ای در راه تباهی خود و جامعه خود اغوا نمی‌شود.

قضیه ۷۲. عمل انسان آزاد هرگز فریبکارانه نیست، بلکه همواره صادقانه است.

برهان: اگر انسان آزاد عملی را فریبکارانه انجام دهد، از این حیث که آزاد است، باید آن را تحت هدایت عقل انجام داده باشد (زیرا فقط به این جهت ما او را آزاد می‌نامیم) و بنابراین، فریبکارانه عمل کردن فضیلت خواهد بود (قضیه ۲۴، همین بخش)، و در نتیجه (به موجب همان قضیه)، برای هر شخصی مفیدتر این خواهد بود که فریبکارانه عمل کند، یعنی (همان‌طور که خود بدیهی است)، برای انسانها مفیدتر این خواهد بود که فقط در حرف با هم سازگار باشند و در عمل^{۱۳۵} مخالف هم که (نتیجه قضیه ۳۱، همین بخش) نامعقول است. بنابراین عمل انسان آزاد الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: اگر پرسیده شود «اگر انسان بتواند با فریب خود را از خطر مرگ عاجل برهاند، در این صورت آیا عقل او را، جهت حفظ وجودش، به فریب سفارش نمی‌کند؟» پاسخ من این خواهد بود که اگر عقل او را به این کار سفارش کند، لازم می‌آید که این سفارش برای همه انسانها باشد. و بنابراین، عقل به‌طور کلی به انسانها سفارش کند که برای یکی ساختن نیروها و داشتن قوانین مشترک جز پیمانهای فریبکارانه نبندند یعنی سفارش می‌کند که در واقع قوانین مشترک نداشته باشند، که این نامعقول است.

قضیه ۷۳. کسی که تحت هدایت عقل است، در مدینه که در آن مطابق قوانین مشترک زندگی می‌کند، آزادتر است تا در تنهایی که در آن فقط از خودش اطاعت می‌کند.

۱۳۱. turpe. در گذشته به‌جای این خسب در مقابل شریف به‌کار بردم. اینجا هم مقصود همان است.

۱۳۲. یا «در واقع».

۱۳۱. یا «نجاع».

۱۳۲. یا «غیر اخلاقی».

۱۳۳. ۸: «شر».

امور هدایت می‌کند و تا چه حد توانایی دارد و چه می‌تواند انجام دهد، در بخش آینده آن را نشان خواهیم داد.

ذیل

آنچه در این بخش در خصوص شیوه صحیح زندگی گفته‌ام طوری تنظیم نشده است که با یک نظر بتوان آن را مشاهده کرد، بلکه آن به تدریج و به ترتیب به ثبوت رسیده است تا بتوانم به آسانی امری را از امر دیگر استنتاج کنم و لذا تصمیم گرفته‌ام که آنها را در اینجا گرد آورم و در فصول زیر خلاصه کنم.

فصل ۱. تمام کوششها یا خواهشهای ما طوری از ضرورت طبیعت ما ناشی می‌شوند که ممکن است یا فقط به واسطه طبیعت ما، به عنوان اینکه علت قریب آنهاست فهمیده شوند و یا به واسطه اینکه ما جزئی از طبیعت هستیم جزئی که ممکن نیست بذاته و بدون سایر جزئیات به طور تام به تصور آید.

فصل ۲. خواهشهایی که از طبیعت ما نشأت می‌گیرند به وجهی که فقط به واسطه آن ممکن است فهمیده شوند آنهایی هستند که به نفس فقط از این حیث که متقوم از تصورات تام تصور شده است مربوطند. بقیه خواهشها به نفس فقط از این حیث مربوطند که نفس اشیاء را به طور ناقص تصور می‌کند و نیرو و افزایش آنها با قدرت اشیاء خارجی تعریف می‌شود، نه با قدرت انسان^{۱۳۴} و لذا، نوع اول فعل نامیده می‌شود و نوع دوم انفعال، زیرا نوع اول همواره بر قدرت ما و نوع دوم برعکس بر ناتوانی و علم ناقص ما دلالت می‌کند.

فصل ۳. افعال ما، یعنی آن خواهشهایی که با قدرت یا عقل انسان تعریف می‌شوند همواره خیرند، بقیه ممکن است خیر یا شر باشند.

فصل ۴. بنابراین آنچه در زندگی برای ما فایده زیادی دارد این است که حتی الامکان فاهمه یا عقل را تکمیل کنیم، و خوشبختی یا سعادت اعلای انسان عبارت از همین است، زیرا سعادت چیزی نیست مگر همان آرامش خاطر، که از شناخت شهودی خدا نشأت می‌گیرد و تکمیل فاهمه چیزی نیست مگر فهم خدا و صفات و افعال او که از ضرورت طبیعتش ناشی می‌شوند. بنابراین، هدف نهایی انسانی که تحت هدایت عقل است، یعنی

۱۳۴. یعنی ناشی از قدرت اشیاء خارجی هستند نه ناشی از قدرت انسان

عالیترین خواهش او که به وسیله آن می‌کوشد تا بر خواهشهای دیگر غالب آید، خواهشی است که او را هدایت می‌کند تا خود را و تمام اشیائی را که ممکن است در قلمرو فهمش قرار گیرند، به طور تام تصور کند.

فصل ۵. بنابراین حیات عقلانی بدون فهم امکان نمی‌یابد و اشیاء فقط از این حیث خیرند که به انسان کمک می‌کنند تا از آن حیات نفس که به وسیله فهم قابل تعریف است برخوردار شود. و برعکس فقط آن اشیاء را شر می‌نامیم، که انسان را از تکمیل عقل و از برخورداری از حیات عقلانی باز می‌دارد.

فصل ۶. اما چون همه اموری که انسان علت تاقت آنهاست بالضروره خیر است و لذا برای انسان هیچ شری پیش نمی‌آید، مگر اینکه آن از سوی علل خارجی باشد، یعنی، مگر از این حیث که او جزئی از کل طبیعت است که طبیعت انسانی مجبور است که از قوانین آن اطاعت کند و خود را تقریباً به طرق نامتناهی با آن سازگار سازد.

فصل ۷. ممکن نیست انسان جزئی از طبیعت نباشد و از نظام متداول آن پیروی نکند ولی اگر در میان اشیاء جزئی، که طبیعت آنها با طبیعت او سازگار است قرار گیرد، بر اثر آن قدرت فعالیتش تقویب می‌شود و رشد می‌یابد. اما برعکس، اگر در میان اشیاء جزئی که طبیعت آنها، با طبیعت او هرگز سازگار نیست قرار گیرد، در این صورت بدون اینکه در طبیعتش تغییری عظیم پیدا شود، به سختی می‌تواند خود را با آنها سازگار کند.

فصل ۸. هر چیزی که در طبیعت موجود است، و به حسب قضاوت ما شر است، یعنی می‌تواند ما را از بودن و برخورداری از حیات عقلانی باز دارد، ما مجازیم آن را با مطمئن‌ترین و متقن‌ترین طریق ممکن از خود دور سازیم و برعکس، هر چیزی که به حسب قضاوت ما خیر است یا برای حفظ وجود ما و یا برخورداری ما از حیات عقلانی مفید است، ما مجازیم که آن را به کار گیریم و به هر طریقی که به نظر شایسته می‌آید از آن استفاده کنیم، و مطلقاً هر کسی به موجب عالیترین حق طبیعی مجاز است که هر عملی را که به حال خود مفید می‌داند انجام دهد.

فصل ۹. ممکن نیست چیزی با طبیعت شینی سازگارتر از سایر جزئیات ممنوع آن باشد، و لذا (به فصل ۷ نگاه کنید) برای حفظ وجود انسان و تمتع او از حیات عقلانی چیزی مفیدتر از انسانی نیست که تحت هدایت عقل باشد. به علاوه از آنجا که ما در میان

اشیاء جزئی، چیزی را نمی‌شناسیم که برتر از انسان تحت هدایت عقل باشد، لذا برای اینکه انسان مهارت و استعداد خود را نشان دهد چیزی بهتر از این نیست که انسانها را طوری تربیت کند که آنها سرانجام تحت حاکمیت مستقیم عقل زندگی کنند.^{۱۳۵}

فصل ۱۰. تا آنجا که انسانها با حسد یا هر عاطفه دیگر ناشی از نفرت یکدیگر را تحت تأثیر قرار می‌دهند، با یکدیگر مخالفند، و در نتیجه هر چه توانایشان از توانایی سایر اشیاء جزئی طبیعت بیشتر باشد، به همان اندازه سهمناک‌ترند.

فصل ۱۱. با وجود این، نفوس با عشق و کرامت مسخر می‌شوند نه با اسلحه.

فصل ۱۲. پیش از هر چیز برای انسانها مفید است که در میان خود روابط اجتماعی داشته باشند، پایبند تکالیف اجتماعی و متحد یکدیگر باشند به نحوی که همه کل واحدی را تشکیل دهند و به‌طور کلی از هیچ اقدامی برای تقویت دوستی فروگذار نکنند.^{۱۳۶}

فصل ۱۳. اما برای این کار مهارت و فراست لازم است، زیرا انسانها تغییرپذیرند (بسیار نادرند کسانی که طبق احکام عقل زندگی می‌کنند) و گذشته از این، معمولاً حسودند و بیشتر مستعد کینه‌توزیند تا دلسوزی و لذا قدرت نفس قابل ملاحظه‌ای لازم است تا با هر کسی، به حسب مزاجش رفتار کرد و از تقلید عواطف او امتناع ورزید. اما برعکس، کسانی که در شماتت مردمان و تقبیح رذائل آنها بیشتر مهارت دارند تا در تعلیم فضائل و به‌جای تقویت نفوس انسانها به تضعیف آنها می‌پردازند، هم به خودشان زیان می‌رسانند و هم به دیگران، به‌طوری‌که بسیاری از آنان به علت بی‌حوصلگی مفرط و تعصب بیهوده مذهبی، ترجیح می‌دهند که به‌جای انسانها با جانوران زندگی کنند، درست همان‌طور که کودکان یا جوانانی که نمی‌توانند با شکیبایی سرزنشهای والدین خود را تحمل کنند به خدمت نظام پناه می‌برند و سخته‌های جنگ و قانون نظام استبدادی را به راحتیهای زندگی خانوادگی با بازخواستهای پدرا نه ترجیح می‌دهند و هر فشاری را که بر آنها تحمیل می‌شود تحمل می‌کنند، تا بدین طریق از والدین خود انتقام بگیرند.

^{۱۳۵} ملاحظه می‌شود که به امر تربیت یعنی تربیت عقلانی اهمیت خاصی می‌دهد و آن را بهترین وسیله نمایش مهارت و استعداد انسان می‌داند.

^{۱۳۶} عبارت ترجمه‌ها مختلف است، ما ترجمه «C» را مرجع دانستیم. مقصود روشن است. او می‌گوید آنچه پیش از هر چیز برای انسانها معد است تشکیل اجتماع و رعایت قوانین و پایبند بودن به تکالیف اجتماعی و به‌طور کلی هر عملی است که به حسن روابط افراد و تقویت دوستی آنها بینجامد.

فصل ۱۴. بنابراین، اگر چه انسانها معمولاً به پیروی از خواهش یا شهوتشان رفتار می‌کنند، با وجود این فوایدی که از زندگی اجتماعی ناشی می‌شود به مراتب از مضارّش بیشتر است و لذا بهتر است که مشقّاتی را که از جانب آنها می‌رسد با شکیبایی تحمل کنیم و بکوشیم تا هر چه را که به وفاق و دوستی می‌انجامد گسترش دهیم.

فصل ۱۵. اموری که موجب وفاقند مربوط به عدل و انصاف و رفتار شرافتمندانه‌اند، زیرا مردم علاوه بر ظلم و ابداء از هر چیزی هم که ننگ‌آور به‌شمار می‌آید و نیز از هر کسی که عادات مقبول مدینه را تحقیر می‌کند بیزارند. اما برای جلب دوستی اغلب آن اموری ضروری است که مربوط به دین و پارسایی است (تبصره‌های ۱ و ۲، قضیه ۳۷، تبصره قضیه ۲۶ و تبصره قضیه ۷۳، همین بخش را نگاه کنید)

فصل ۱۶. گذشته از این، وفاق غالباً از ترس حاصل می‌شود، اما در این صورت قابل اعتماد نیست، به‌علاوه ترس از ضعف نفس نیز ناشی می‌شود و لذا به‌کار عقل نمی‌آید، دلسوزی نیز درست همانند آن است، اگر چه در ظاهر به پارسایی می‌ماند.^{۱۳۷}

فصل ۱۷. گذشته از این انسانها مغلوب گشاده‌دستی‌اند،^{۱۳۸} به‌ویژه کسانی که از داشتن وسائل ضروری ادامه زندگی محرومند. اما کمک به‌همه فقرا مافوق ثروت و قدرت یک فرد است، زیرا اموال یک فرد به‌طور کلی برای تهیه این وسائل کافی نیست. به‌علاوه محدود بودن قدرتش به او امکان نمی‌دهد که بتواند همه را با رشته دوستی به‌خود پیوندد، و لذا توجه به‌وضع بینوایان به کلّ جامعه محوّل است^{۱۳۹} و تنها به منافع عمومی مربوط است.

فصل ۱۸. وظیفه ما در قبول احسان و ادای سپاس باید کاملاً متفاوت باشد (در خصوص آن به تبصره قضیه ۷۰ و تبصره قضیه ۷۱، همین بخش نگاه کنید).

فصل ۱۹. عشق شهوانی، یعنی شهوت آمیزش جنسی، که ناشی از زیبایی ظاهری است و مطلقاً هر عشقی که معلول علّت دیگری جز آزادی نفس است به‌سهولت به نفرت تحوّل می‌یابد، مگر اینکه - از آن بدتر - نوعی جنون باشد، که در این صورت بیشتر موجب خلاف است تا وفاق (نتیجه قضیه ۳۱، بخش ۳).

^{۱۳۷} با «در آن نوعی پارسایی است».

^{۱۳۸} لاتین. largitas (A) و open handed: B. liberality: C.

^{۱۳۹} با «وظیفه کلّ جامعه است».

فصل ۲۵. راجع به ازدواج باید گفت واضح است که آن موافق عقل است، به شرط این که خواهش پیوند تنها ناشی از زیبایی ظاهری نباشد، بلکه عشق به آوردن فرزند و تربیت عاقلانه آنها نیز در آن مؤثر باشد و به علاوه به شرط اینکه علت اصلی عشق زن و مرد به یکدیگر صرفاً زیبایی ظاهری نباشد، بلکه بیشتر آزادی نفس باشد.^{۱۴۰}

فصل ۲۱. تملق نیز موجب وفاق است، اما فقط با گناه ننگین بندگی یا خیانت. زیرا کسی گرفتار تملق نمی شود مگر متکبری که می خواهد اول باشد و نیست.

فصل ۲۲. در تذلل ظهور کاذب پارسایی و دینداری است.^{۱۴۱} و با اینکه ضد تکبر است، با وجود این متذلل بیش از هر کس به متکبر نزدیک است (تبصرة قضیه ۵۷، همین بخش).

فصل ۲۳. شرم نیز وسیله وفاق است ولی فقط در اموری که قابل کتمان نیستند. اما از آنجا که شرم نیز نوعی آلم است، کاربرد عقلانی ندارد.

فصل ۲۴. بقیه عواطف آلم، نسبت به انسانها، مستقیماً متضاد با عدالت، انصاف، شرافت، پارسایی و دینداری است و با آنکه ظاهراً قهر نوعی از انصاف است،^{۱۴۲} با وجود این در جایی که هر کسی مجاز باشد که درباره اعمال دیگران قضاوت کند و از حق خود یا دیگران پشتیبانی کند، در آنجا قانون حکومت نخواهد کرد.

فصل ۲۵. خوشرفتاری یعنی خواهش خشنود کردن مردم، اگر عقل موجب آن باشد، به پارسایی مربوط است (تبصرة ۱، قضیه ۳۷، همین بخش). اما اگر، از عاطفه ای ناشی شود، در این صورت شهرت طلبی یعنی خواهشی است که انسانها معمولاً به وسیله آن، تحت تظاهر کاذب به پارسایی به خلافتها و آشوبها دامن می زنند. زیرا کسی که می خواهد با گفتار یا کردار خود به دیگران کمک کند تا آنها از خیر اعلی برخوردار شوند، قبل از هر چیز می کوشد تا دوستی آنها را به خود جلب کند، نه اینکه آنها را به اعجاب وادارد، تا نظامی به نام وی نامگذاری شود و نه اینکه موجب حسد گردد. به علاوه، مواظب خواهد بود که در محاورات از اشاره به رذائل انسانها خودداری کند و از ضعف آنها، با احتیاط سخن بگوید.^{۱۴۰} یعنی ازدواج بیشتر به دستور عقل انجام گیرد که در این صورت نفس آزاد است، نه تحت تأثیر عواطف که در این صورت نفس در بند عواطف است و از خود اختیاری ندارد.

۱۴۱. B: نوع کاذب پارسایی و دینداری است.

۱۴۲. یا «با اینکه قهر ناشی از بی عدالتی است نوعی از انصاف است».

گوید ولی از فضیلت، یا قدرت انسانی و اینکه فضیلت و قدرت انسانی چگونه باید به کمال برسد، به تفصیل سخن براند، تا انسانها نه به علت ترس یا اکراه بلکه فقط تحت تأثیر عاطفه لذت بکوشند تا حدی که می توانند تحت قاعده عقل زندگی کنند.

فصل ۲۶. در طبیعت، جز انسان، هیچ شیء جزئی را نمی شناسیم که نفس او باعث مسرت ما شود و باز چیزی را نمی شناسیم که بتوانیم با آن پیوندی دوستی یا رابطه اجتماعی برقرار کنیم و بنابراین عقل لازم نمی داند که ما از لحاظ منافع خود جز انسان چیزی را در طبیعت حفظ کنیم، بلکه به ما می آموزد که باید آن را به حسب احتیاجات متنوع خود حفظ یا نابود کنیم، و یا آن را به طریقی منطبق بر مصالح خود سازیم.

فصل ۲۷. فایده ای که از اشیاء خارجی برمی گیریم، علاوه بر تجربه و شناختی که بر اثر مشاهده آنها و تغییرشان از صورتی به صورت دیگر به دست می آوریم، بیشتر برای حفظ بدن است، و به همین جهت اشیائی برای ما مفیدترند که می توانند بدن ما را تغذیه کنند و پرورش دهند به قسمی که همه اجزای آن بتوانند وظایف خود را به درستی انجام دهند. زیرا بدن هر اندازه برای تأثیر از اشیاء خارجی و تأثیر در آنها، به طرق متعدد، مستعدتر باشد، نفس هم به همان اندازه برای اندیشیدن مستعدتر خواهد بود (قضایای ۳۸ و ۳۹، همین بخش). اما ظاهراً این گونه اشیاء، در طبیعت بسیار کمند. و لذا ضروری است که برای پرورش لازم بدن از غذاهای متعدد مختلف استفاده کنیم. زیرا بدن انسان از اجزای کثیر مختلف الطبایع ترکیب یافته است که محتاج تغذیه مداوم و متنوع است، تا کل بدن برای انجام وظایفی که ممکن است از طبیعتش نشأت گیرند، به یک اندازه شایسته شود و در نتیجه نفس هم برای تصور اشیاء متعدد به یک اندازه شایستگی یابد.

فصل ۲۸. اما اگر انسانها متقابلاً به یکدیگر یاری نرسانند، نیروی یک فرد به زحمت می تواند این اشیاء^{۱۴۳} را تهیه کند. اکنون پول وسیله ای شده است که به یاری آن می توان همه چیز را فراهم آورد و به صورت خلاصه ثروت درآمده است، به قسمی که تصور^{۱۴۴} آن در ذهن توده مردم جای مهمی را اشغال کرده است که آنها به سختی می توانند لذتی را تخیل کنند که با تصور پول به عنوان علت آن همراه نباشد.

۱۴۳. C: غذاها.

۱۴۴. لاتین imago (image). قبلاً به جای این کلمه «صورت خیالی» به کار برده ایم. در اینجا تصور مناسب آمد که مقصود از آن همان صورت خیالی است.

فصل ۲۹. با این همه این عیبی نیست،^{۱۴۵} مگر برای کسانی که پول را از روی نیاز یا به علت ضرورت طلب نمی‌کنند، بلکه به این جهت به جمع‌آوری آن می‌پردازند که هنرهای متنوع کسب پول آموخته‌اند و به داشتن آن مباحثات می‌کنند. آنها البته بدنهای خود را طبق عادت تغذیه می‌کنند، اما به مقدار کم،^{۱۴۶} زیرا معتقدند که اگر اموالشان را برای پرورش بدنهایشان خرج کنند، آن را از دست داده‌اند، ولی کسانی که مصرف صحیح پول را می‌شناسند و اندازه ثروتشان را به حسب احتیاجاتشان تنظیم می‌کنند به اقلِ قلیل راضی‌اند.

فصل ۳۰. بنابراین، از آنجا که اشیائی خیرند که به اجزاء بدن ما در ایفای وظایفشان کمک می‌کنند، و از آنجا که لذت، عبارت از این است که قدرت انسان، از این حیث که مرکب از نفس و بدن است، تقویت شود یا افزایش یابد، لذا هرچه موجب لذت می‌شود خیر است. با این همه غایت عمل اشیاء آن نیست که لذت ما را فراهم کنند. و قدرت فعالیت آنها هم بر طبق منافع ما تنظیم نشده است. بالاخره چون معمولاً لذت بیشتر به برخی از اجزای بدن مربوط است، لذا اغلب عواطف ما^{۱۴۷} (مگر در صورت حضور عقل و مراقبت) و در نتیجه خواهشهای ناشی از آنها به حد افراط می‌رسند، به علاوه خوشایندی یک عاطفه در حال حاضر باعث می‌شود که ما آن را در مرتبه اول قرار دهیم و قادر نباشیم که درباره آینده با عاطفه‌ای مساوی آن قضاوت کنیم (تبصرة قضية ۴۴ و تبصرة قضية ۶۰، همین بخش).

فصل ۳۱. برعکس، به نظر می‌آید که «عقاید خرافی» چیزی را خیر می‌نامد که باعث آلم است و چیزی را شرّ می‌نامد که موجب لذت است. اما، چنانکه قبلاً گفته‌ایم (تبصرة قضية ۴۵، همین بخش)، جز آدم حسود هیچ کس از ناتوانی یا رنج^{۱۴۸} من خوشحال نمی‌شود، زیرا هر چه از عاطفه لذت بیشتر برخوردار گردیم، به همان اندازه به کمال بیشتر نائل می‌شویم و در نتیجه به همان اندازه از طبیعت الهی بیشتر بهره‌مند می‌شویم و هرگز ممکن نیست لذتی که با ملاحظه صحیح منافع ما تنظیم شده شرّ باشد. برعکس کسی که تحت تأثیر ترس برای اجتناب از شرّ عمل خیر می‌کند تحت هدایت عقل نیست (قضية

۱۴۵. یا «گناهی نیست».

۱۴۶. یعنی با خست.

۱۴۷. A: معمولاً عواطف لذت.

۱۴۸. یا «زیان».

۶۳ این بخش را نگاه کنید).

فصل ۳۲. اما قدرت انسان بسیار محدود و به‌طور نامتناهی مقهور علل خارجی است و لذا ما قدرت مطلق نداریم که اشیاء خارجی را با عملکرد خود منطبق سازیم، ولی با وجود این وقایعی را که برخلاف مقتضیات منافع ما روی می‌دهند با متانت تحمل می‌کنیم، مشروط بر اینکه بدانیم که وظیفه خود را انجام داده‌ایم و قدرت اجتناب از وقایع مذکور را نداشته‌ایم و گذشته از اینها بدانیم که ما جزئی از کل طبیعت و تابع نظام آنیم. اگر این امور را به‌طور واضح و متمایز بفهمیم، آن جزء ما که فاهمه یا بهتر بگوییم عقل نامیده شده است، یعنی بهترین جزء ما خشنودی تمام خواهد یافت و کوشش خواهد کرد تا در این خشنودی باقی بماند. زیرا ما، از این حیث که می‌فهمیم، نمی‌توانیم جز امر ضروری چیزی بخواهیم و در چیزی مطلقاً جز حقیقت خشنودی بیابیم و لذا، از این حیث که امور مذکور را به‌درستی می‌فهمیم، کوشش بهترین جزء ما با نظام کل طبیعت سازگار است.

آنها حکومت می‌کند نشان خواهیم داد. زیرا چنانکه قبلاً مبرهن ساخته‌ایم، ما بر آنها سلطه مطلق نداریم. رواقیان چنین معتقد بودند که عواطف مطلقاً تابع اراده ما هستند و ما بر آنها سلطه مطلق داریم. اما تجربه عقیده آنان را رد می‌کند و وادارشان می‌سازد تا برخلاف اصول خود، اعتراف کنند که برای جلوگیری از عواطف و حکومت بر آنها تمرین و سعی بسیار لازم است. اگر درست به‌خاطر داشته باشیم، یکی از اینان کوشیده است این را با مثال دو سگ روشن سازد، که یکی از آنها سگ خانگی و دیگری سگ شکاری بود. او با تمرین بسیار توانست کاری کند که سگ خانگی شکار کند و برعکس سگ شکاری از تعقیب خرگوشها خودداری کند. دکارت تمایل بسیاری به عقیده رواقیان نشان داد. او پذیرفت که نفس یا ذهن مخصوصاً با جزء معینی از مغز به نام «غده صنوبری» مربوط است. نفس به‌وسیله آن تمام حرکاتی را که در بدن و اشیاء خارجی رخ می‌دهد درک می‌کند و فقط با اعمال اراده می‌تواند آن را به طرق مختلف به حرکت در آورد. به عقیده او این غده به گونه‌ای در وسط مغز معلق است که با کمترین حرکت نفوس حیوانی به حرکت در می‌آید. به‌علاوه به تعداد طرق مختلف برخورد نفوس حیوانی با غده مذکور نحوه معلق بودن آن در وسط مغز مختلف می‌شود. از آن گذشته به تعداد اشیاء خارجی مختلفی که نفوس حیوانی را به سوی آن سوق می‌دهند آثار مختلفی بر آن نقش می‌بندند، و لذا، اگر این غده، که با اراده نفس در جهات مختلف به حرکت در می‌آید، بعدها به صورتی معلق شود که قبلاً، وقتی به‌وسیله نفوس حیوانی به همان صورت معلق بوده است، در این وقت این غده نفوس حیوانی را به جهتی سوق خواهد داد که قبلاً به‌وسیله همان صورت معلق بودن بدان جهت سوق داده شده بود. گذشته از اینها او تصدیق می‌کند که هر اراده نفس طبعاً با حرکت مخصوصی از غده پیوستگی دارد، مثلاً اگر کسی بخواهد شیء دوری را ببیند، این اراده باعث فراخی مردمک چشم می‌شود، اما اگر او صرفاً درباره فراخی مردمک چشم بیندیشد، داشتن آن اراده برای وی فایده‌ای نخواهد داشت، زیرا طبیعت حرکت این غده را، که کارش سوق دادن نفوس حیوانی به سوی عصب بینایی به طریقی که با فراخی یا تنگی مردمک مناسب باشد، فقط با اراده دیدن اشیاء دور یا نزدیک مرتبط ساخته است، نه با اراده فراخ یا تنگ کردن مردمک چشم. بالاخره او معتقد است که اگر چه ظاهراً از آغاز زندگی ما، هر حرکتی از حرکات این غده طبعاً با فکر خاصی ارتباط دارد، ولی با

بخش پنجم

درباره قدرت عقل، یا آزادی انسان

پیشگفتار^۱

بالاخره وارد این بخش دیگر از کتاب اخلاق می‌شویم که مربوط به روش یا راهی است که به آزادی منتهی می‌شود و لذا در این بخش از قدرت عقل سخن خواهیم گفت و نشان خواهیم داد که عقل چه قدرتی بر عواطف دارد^۲ و پس از آن درباره آزادی نفس یا سعادت سخن خواهیم گفت و به این ترتیب خواهیم دید که شخص دانا تا چه اندازه از نادان نیرومندتر است. اما در اینکه عقل چگونه باید به حد کمال نائل آید و راه نیل به آن کدام است و از بدن با چه مهارتی باید مواظبت به عمل آید، تا بتواند وظایف خود را به نحو کامل انجام دهد، اموری است که به اینجا ارتباط ندارد، زیرا تمام آنچه به اولی مربوط است به منطق ارتباط دارد و آنچه به دومی مربوط است، به پزشکی. و لذا همان‌طور که گفتم در اینجا منحصرأً درباره قدرت نفس، یعنی قدرت عقل سخن خواهیم گفت و پیش از همه، اندازه و طبیعت سلطه عقل را بر عواطف که به‌وسیله آن از آنها جلوگیری و بر

۱. به‌طوری که ملاحظه می‌شود، مؤلف تحت عنوان «پیشگفتار» خلاصه بخش را گزارش می‌دهد، که غرض عمده از آن ارائه روش یا راهی است که به آزادی منتهی می‌شود. اولاً، به مخالفت با کسانی می‌پردازد که به اراده و آزادی آن معتقدند و از این جماعت مخصوصاً از رواقیان و دکارت نام می‌برد و پس از آن نشان می‌دهد که چگونه امکان می‌یابد که انسان به‌وسیله فهم تا حدی، نه به‌طور مطلق، بر عواطف سلطه یابد و از آنها جلوگیری کند. نانیاً توضیح می‌دهد که آزادی نفس و سعادت چیست و چگونه هر چیزی که به سعادت نفس مربوط است از محض شناخت نفس استنتاج می‌شود.

۲. با «عقل چگونه می‌تواند زمام عواطف را در اختیار گیرد».

وجود این ممکن است در اثر عادت با افکار دیگری نیز پیوند یابد. این قضیه‌ای است که او می‌کوشد در کتاب خود به نام انفعالات نفس، مقاله ۵۰، بخش ۱ مبرهن سازد. او از اینجا نتیجه می‌گیرد که نفسی نیست که آنچنان ناتوان باشد که اگر به درستی ارشاد شود نتواند بر انفعالات خود سلطه مطلق یابد، زیرا برابر تعریفی که از انفعالات می‌کند، آنها ادراکات یا احساسات یا هیجانات نفسند که به نحو ویژه‌ای به آن مربوطند و (درست توجه کنید) به وسیله حرکتی از حرکات نفوس پدیدار، حفظ و تقویت می‌شوند (نگاه کنید به کتاب انفعالات نفس، مقاله ۲۷، بخش ۱). اما از آنجا که می‌توان هر حرکتی از غده و در نتیجه حرکتی از نفوس را به اراده‌ای پیوند داد و تعیین اراده فقط به قدرت ما مربوط می‌شود، بنابراین اگر اراده خود را به وسیله تصمیمات معین و راسخی تعیین کنیم که می‌خواهیم بر طبق آنها اعمال زندگانی خود را هدایت کنیم و حرکات انفعالی را که خواهان داشتن آنها هستیم با آنها پیوند دهیم، در این صورت بر انفعالاتمان سلطه مطلق خواهیم یافت. این است عقیده این مرد بسیار نامی (تا آن حد که می‌توانم از سخنانش دریابم)، و اگر این نکات را نمی‌داشت، به سختی می‌توانستم بپذیرم که ممکن است شخصی با آن همه شهرت این سخنان را گفته باشد. به سختی می‌توانم از تعجب خودداری کنم که فیلسوفی که تصمیم قاطع گرفت که فقط از اصولی استنتاج کند که «خودبین» هستند^۳ و جز آنچه را که به طور واضح و متمایز ادراک می‌شود نپذیرد و پس از آنکه مدرسیان^۴ را سرزنش کرد، که آنها می‌خواهند اشیاء مبهم را با کیفیات مرموز بیان کنند، فرضی را می‌پذیرد که مرموزتر از هر کیفیت مرموز است. من می‌پرسم مقصود وی از اتحاد نفس و بدن چیست؟ و از فکر که چنین تنگاتنگ با جزء مخصوص کوچکی از مقدار یا بعد مرتبط است،^۵ چه تصور واضح و متمایز دارد؟ ای کاش او این اتحاد را از راه علت قریبش تبیین می‌کرد. اما او نفس را تا آن حد متمایز از بدن تصور کرد که نه قادر شد برای این اتحاد علتی معلوم کند و نه برای خود نفس، ولی مجبور شد که به علت کل عالم یعنی خدا متوسل شود. به علاوه دوست دارم بدانم که نفس به این غده چند درجه می‌تواند حرکت دهد و با چه قدرتی می‌تواند آن را معلق نگه دارد. زیرا نمی‌فهمم که آیا این غده به وسیله نفس انسانی کندتر یا

۳. مقصود «اولیات» است.

۴. A: تمام مدرسیان.

۵. A: و از فکر که صمیمانه با جزء مخصوص کوچکی از ماده مرتبط است.

سریعتر متأثر می‌شود، یا به وسیله نفوس حیوانی و آیا ممکن است حرکات انفعالات که آنها را دقیقاً با تصمیمات راسخ مربوط ساخته‌ایم، دوباره به وسیله علل جسمانی از آنها جدا شوند، که در این صورت از آن بر می‌آید که اگرچه نفس تصمیم قاطع می‌گیرد که با خطر رویاروی گردد و حرکات بیابانه‌ای را با این تصمیم خود پیوند می‌دهد، با وجود این ممکن است دیدن خطر باعث شود که غده به گونه‌ای معلق شود که نفس نتواند درباره چیزی جز فرار بیندیشد. در واقع، از آنجا که هیچ رابطه‌ای میان اراده و حرکت نیست، همان‌طور که میان قدرت یا قوت بدن و قدرت و قوت نفس هیچ نسبتی موجود نیست، لذا امکان ندارد که قوت یکی به وسیله دیگری تعیین^۶ شود. به علاوه معلوم نیست که این غده طوری در وسط مغز قرار گرفته باشد که بتواند به سهولت و به طرق متعدد به حرکت درآید و اینکه تمام اعصاب به کاواکهای مغز امتداد نیافته باشند. بالاخره من از تمام اظهارات دکارت در خصوص اراده و آزادی اراده می‌گذرم، زیرا به کرات نادرستی آنها را نشان داده‌ام. بنابراین، از آنجا که قدرت نفس، چنانکه در فوق نشان داده‌ام، تنها با شناخت تعریف می‌شود، لذا تنها با شناخت نفس چاره‌های عواطف را تعیین خواهیم کرد، چاره‌هایی که من معتقدم هر کسی تجربه کرده است اما هیچ مشاهده صحیح یا ادراک متمایزی از آنها نداشته است، و ما هر چیزی را که به سعادت نفس مربوط است از صرف شناخت^۷ آن استنتاج خواهیم کرد.

اصول متعارفه

۱. اگر در موضوع واحد دو فعل متضاد انگيخته شود ضرورتاً باید در هر دو یا فقط در یکی از آنها تغییری رخ دهد تا تضاد آنها با یکدیگر متوقف شود.
 ۲. قدرت معلول به وسیله قدرت علتش تعریف می‌شود، از این حیث که ذات معلول به وسیله ذات علتش تبیین یا تعریف می‌شود.
- (این اصل متعارف از قضیه ۷، بخش ۳ واضح است.)

۶. شایسته توجه است که مؤلف در این بخش سه واژه defino determino و explico را مکرر به کار می‌برد. مترجمین انگلیسی به‌حای آنها در موارد مختلف کلمات مختلف استعمال کرده‌اند. ما با توجه به متن لاتین آنها را به ترتیب تعیین، تعریف و تبیین ترجمه می‌کنیم، اگرچه احبانا فصیح ننماید و فارسی‌زبانان را خوشایند نباشد.

۷. مقصود شناختی است که نفس دارد، نه شناختی که ما از نفس داریم.

قضایا

قضیه ۱. همان‌طور که افکار و تصورات اشیاء در نفس منتظم و مرتبط شده‌اند، احوال بدن یا صور خیالی اشیاء نیز درست به همان صورت در بدن انتظام و ارتباط یافته‌اند.^۸

برهان: نظام و ارتباط تصوّرات همان نظام و ارتباط اشیاء است (قضیه ۷، بخش ۲) و بالعکس، نظام و ارتباط اشیاء همان نظام و ارتباط تصورات است (نتیجه قضایای ۶ و ۷، بخش ۲)، بنابراین همان‌طور که نظام و ارتباط تصورات در نفس مطابق با نظام و ارتباط احوال بدن است (قضیه ۱۸، بخش ۲)، همین‌طور بالعکس (قضیه ۲، بخش ۳) نظام و ارتباط احوال بدن، مطابق با نظام و ارتباط افکار و تصورات اشیاء در نفس است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲. اگر ما یک تأثر^۹ یا یک عاطفه نفس را از فکر یک علت خارجی جدا کنیم و آن را با سایر افکار مرتبط سازیم، در این صورت عشق یا نفرت نسبت به آن علت خارجی و همین‌طور تزلزلات نفس که ناشی از این عواطف است از بین خواهد رفت.^{۱۰}

۸. ولفسن می‌نویسد مبنای مابعدالطبیعی درمان عواطف، در این فیه بیان شده است. زیرا اسپینوزا علی‌رغم این اصل خود «که نفس و بدن در یکدیگر تأثیر نمی‌کند» در این قضیه این مطلب را که «نفس می‌تواند احوال بدن را تحت نظر درآورد» نوحه می‌کند، به این بیان که میان نفس و بدن موازات است، نه این معنی که نفس تصور یا صورت بدن است و گذشته از این نفس بدن خود و به‌واسطه آن اجسام دیگر را می‌شناسد و از این بر می‌آید که نظام و اتصال تصورات نفس مطابق احوال بدن است و بالعکس نظام و اتصال احوال بدن مطابق افکار و تصورات نفس از این نتیجه می‌شود، نفس که در قلمرو خود مستقل از بدن است و قدرت خود را از صفت فکر می‌گیرد با وجود این می‌تواند نظام و اتصال حالت بدنی را با نظام و اتصال تصورات خود هماهنگ سازد. و بنابراین عقل می‌تواند بدن را تحت نظر گیرد، هدایت کند و حتی به آن دستور دهد. و از اینجاست که امکان می‌یابد که با به‌کار بردن عقل عواطف انفعالی به عواطف فقال و خواهشهای نامعقول به خواهشهای معقول تحول یابد.

Wolfson, *The Philosophy of Spinoza*, vol. II, p. 265, 266.

۹. یا «هیجان»

۱۰. از این قضیه تا قضیه ۲۰ درباره انواع چاره و درمان عواطف سخن می‌گوید، که آنها را می‌توان به دو قسمت تقسیم کرد. در قسمت اول که از قضیه ۲ تا ۱۰ است به شمارش درمانها و شرح آنها می‌پردازد و در قسمت دوم که از قضیه ۱۱ تا ۲۰ است، تمام درمانها را به یک درمان، یعنی عشق به خدا بر می‌گرداند. در تبصره قضیه ۲۰ هم خلاصه‌ای از قضایای مذکور را می‌آورد، اما نه به‌طور کامل، زیرا در حالی که او در این قضایا از نشی نوع درمان اسم می‌برد در تبصره مذکور فقط به پنج نوع آن اشاره می‌کند. باید توجه داشت که تمام این درمانها بر این اصل مبتنی است که هر عاطفه‌ای با عاطفه‌ای قویتر و شدیدتر از خود از بین می‌رود.

برهان: چیزی که باعث پیدایش صورت^{۱۱} عشق یا نفرت می‌شود لذت یا المی است که همراه با تصور یک علت خارجی است (تعاریف ۶ و ۷ عواطف) بنابراین، اگر این تصور زایل شود، صورت عشق یا نفرت نیز زایل می‌شود و لذا، این عواطف و هر عاطفه دیگری که از آنها ناشی می‌شود از بین می‌رود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳. عاطفه‌ای که انفعال است، به محض اینکه آن را به‌طور واضح و متمایز تصور کنیم، از انفعال بودن متوقف خواهد شد.^{۱۲}

برهان: عاطفه‌ای که انفعال است تصوری مبهم است (به موجب تعریف عمومی عواطف). بنابراین، اگر این عاطفه را به‌طور واضح و متمایز تصور کنیم، این تصور از این عاطفه، از این حیث که این عاطفه فقط به نفس مربوط است، تنها به‌واسطه عقل تمایز خواهد یافت (قضیه ۲۱، بخش ۲ با تبصره‌اش) و لذا (قضیه ۳، بخش ۳) عاطفه از انفعال بودن متوقف خواهد شد.

نتیجه: بنابراین، هرچه شناسایی ما نسبت به عاطفه بیشتر باشد، به همان اندازه عاطفه، بیشتر در تحت قدرت ما خواهد بود و نفس کمتر از آن منفعل خواهد شد.

قضیه ۴. هیچ حالتی از بدن نیست که ما نتوانیم از آن تصویری واضح و متمایز داشته باشیم.

برهان: آنچه مشترک میان همه اشیاء است منحصراً به نحو تآم به تصور می‌آید (قضیه ۳۸، بخش ۲) و بنابراین (قضیه ۱۲ و حکم ۲، که بعد از تبصره قضیه ۱۳، بخش ۲ است) هیچ حالتی از بدن نیست که ما نتوانیم از آن تصویری واضح و متمایز داشته باشیم. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا بر می‌آید که هیچ عاطفه‌ای نیست که ما نتوانیم از آن تصویری واضح

۱۱. در متن لاتین forma است. در ترجمه C به واقعیت reality ترجمه شده است. مقصود روشن است و آن تحقق عشق یا نفرت است.

۱۲. یعنی از آنجا که طبق تعریف عاطفه انفعالی تصوری است مبهم، لذا اولین راه درمان آن، ازاله ابهام و تبدیل آن به تصور روشن و متمایز است. برای انجام کامل این عمل باید عواطف خود را مورد بررسی قرار دهیم و بکوشیم تا فهم روشنی از ماهیت آنها به دست آوریم.

و متمایز داشته باشیم، زیرا عاطفه تصویری از حالت بدن است (طبق تعریف عمومی عواطف) و بنابراین این تصور (قضیه ۴، همین بخش) باید مستلزم تصویری واضح و متمایز باشد.

تبصره: از آنجا که چیزی نیست که از آن اثری ناشی نشود (قضیه ۳۶، بخش ۱) و از آنجا که هر چیزی که از تصورات تاّم ما ناشی می‌شود، ما آن را به‌طور واضح و متمایز می‌فهمیم (قضیه ۴۰، بخش ۲) لذا هرکسی، اگر به‌طور مطلق هم نباشد، حداقل تا حدی این قدرت را دارد که خود را و عواطف خود را به‌طور واضح و متمایز بفهمد و در نتیجه از آنها کمتر منفعل شود و لذا ما مخصوصاً باید بکوشیم تا در حد امکان از هر عاطفه‌ای، شناختی واضح و متمایز به‌دست آوریم، تا مگر نفس به‌واسطه این عاطفه هدایت شود تا درباره اشیاّی بیندیشد که آنها را به‌طور واضح و متمایز در می‌یابد و نفس بدین جهت کاملاً خرسند خواهد بود و همچنین می‌کوشیم تا مگر عاطفه را از فکر علت خارجی جدا کنیم و آن را با افکار راستین پیوند دهیم. به این ترتیب، نه فقط عشق، نفرت و غیر آن زایل می‌شود (قضیه ۲، همین بخش) بلکه همچنین امکان نمی‌یابد میلها و خواهشهایی که از این عاطفه ناشی می‌شوند، به حد افراط برسند (قضیه ۶۱، بخش ۴). زیرا پیش از هر چیز، باید توجه داشت که به موجب یک میل و همان میل انسان هم فاعل می‌شود و هم منفعل. مثلاً نشان داده‌ایم که طبیعت انسان طوری ساخته شده است که هر فردی میل دارد^{۱۳} دیگران هم مطابق با طرز تفکر او زندگی کنند (تبصره قضیه ۳۱، بخش ۳) و این میل در شخصی که تحت هدایت عقل نیست انفعالی است که شهرت‌طلبی نامیده می‌شود و با تکبر فرق چندانی ندارد و برعکس همین میل در شخصی که به موجب احکام عقل زندگی می‌کند، فعل یا فضیلتی است که پارسایی خوانده می‌شود (تبصره ۱، قضیه ۳۷، بخش ۴ و برهان ۲ همان قضیه). به همین ترتیب، تمام میلها یا خواهشها، فقط از این حیث که از تصورات ناقص نشأت می‌گیرند، انفعالند و هر وقتی که به‌واسطه تصورات تاّم برانگیخته شوند، یا به وجود آیند، در زمره فضائل محسوب خواهند شد، زیرا تمام خواهشهایی که به موجب آنها به فعلی وادار می‌شویم ممکن است هم از تصورات

تام ناشی شوند و هم از تصورات ناقص (قضیه ۵۹، بخش ۴). بنابراین (به جایی که شروع کردیم برمی‌گردیم)، برای عواطف درمانی برتر از شناخت راستین آنها در قدرت ما نیست، زیرا چنانکه قبلاً نشان داده‌ام، نفس جز اندیشیدن و ساختن تصورات تام قدرتی ندارد (قضیه ۳، بخش ۳).

قضیه ۵. عاطفه نسبت به شئی که ما آن را به صورت ساده^{۱۴}، نه به عنوان ضروری و ممکن عام و یا ممکن خاص، تخیل می‌کنیم در شرایط مساوی شدیدتر از هر عاطفه دیگر است.

برهان: عاطفه نسبت به شئی که آن را آزاد تخیل می‌کنیم شدیدتر از عاطفه‌ای است که به شیء ضروری تعلق می‌یابد (قضیه ۴۹، بخش ۳). و در نتیجه باز هم شدیدتر از عاطفه‌ای است که به ممکن عام و یا ممکن خاص تعلق می‌یابد (قضیه ۱۱، بخش ۴). اما تخیل یک شیء به عنوان شیئی آزاد چیزی جز تخیل شئی به صورت ساده نیست که در این حال نمی‌دانیم چه عللی آن را موجب به فعلی کرده است (به تبصره قضیه ۳۵، بخش ۲ نگاه کنید). بنابراین عاطفه نسبت به شئی که آن را به صورت ساده تخیل می‌کنیم، در شرایط مساوی، شدیدتر از عاطفه‌ای است که به شیء ضروری، ممکن عام و یا ممکن خاص تعلق می‌یابد و در نتیجه شدیدتر از هر عاطفه دیگر است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۶. نفس از این حیث که همه اشیا را ضروری می‌فهمد قدرت بیشتری بر عواطف دارد، یا از آنها کمتر منفعل است.

برهان: نفس همه اشیا را ضروری می‌فهمد (قضیه ۲۹، بخش ۱) و نیز می‌فهمد که آنها به موجب سلسله نامتناهی علل موجب به وجود و فعل شده‌اند (قضیه ۲۸، بخش ۱)، و لذا (قضیه ۵، همین بخش) از عواطفی که ناشی از این اشیا است کمتر منفعل و (قضیه ۲۸، بخش ۳) نسبت به خود اشیا نیز کمتر متأثر می‌شود. مطلوب ثابت شد.

تبصره: هرچه این شناخت که اشیا ضروری هستند بیشتر به اشیا جزئی مربوط باشد که ما آنها را متمایزتر و واضح‌تر تخیل می‌کنیم تسلط نفس بر عواطف شدیدتر خواهد

۱۳. در متن لاتین کلمه appetitus به‌کار رفته که من تاکنون آن را به میل ترجمه کرده‌ام اما در ترجمه‌های A و B به‌جای آن desire آمده است که به‌جای آن کلمه «خواهش» به‌کار برده‌ام

۱۴. یعنی ساده و لایشرط.

بود.^{۱۵} این واقعیتی است که تجربه هم گواه آن است. زیرا ما می‌بینیم شخصی که چیز خوبی را از دست داده است اگر ملاحظه کند که حفظ آن به هیچ‌وجه ممکن نبوده است در این صورت اندوه ناشی از فقدان آن چیز کاهش می‌یابد. همچنین، ما می‌بینیم که هیچ‌کس متأثر نمی‌شود که چرا طفلی نمی‌تواند سخن بگوید، راه برود، یا استدلال کند و بدون اینکه از خود آگاه باشد سالها^{۱۶} زندگی می‌کند. اما اگر تعداد زیادی از مردم بالغ به دنیا می‌آمدند و فقط عده کمی در گوشه و کنار جهان کودک متولد می‌شدند، در این صورت همه به وضع اطفال رقت می‌آوردند، زیرا، در این صورت، ما به طفولیت به عنوان امری طبیعی و ضروری نظر نمی‌کردیم، بلکه آن را نقص یا خطای طبیعت می‌پنداشتیم. از این نوع موارد کثیر دیگری نیز می‌توان مشاهده کرد.

قضیه ۷. عواطفی که از عقل ناشی می‌شوند و یا به وسیله آن برانگیخته می‌شوند، اگر زمان را در نظر بگیریم، از عواطف مربوط به اشیاء جزئی که آنها را غایب ملاحظه می‌کنیم شدیدترند.

برهان: عاطفه‌ای که باعث تخیل یک شیء است علت فقدان آن در حال حاضر نیست، بلکه علت فقدان آن این است که بدن ما با عاطفه دیگری متأثر شده است، که وجود شیء مذکور را نفی می‌کند (قضیه ۱۷، بخش ۲). بنابراین طبیعت عاطفه‌ای که به شیئی مربوط است که غایب ملاحظه می‌شود چنان نیست که بر افعال دیگر انسان و قدرت او تفوق یابد (در خصوص این امور قضیه ۶، بخش ۴ را نگاه کنید) بلکه برعکس چنین است که ممکن است به وسیله عواطفی که وجود علت خارجی آن را نفی می‌کنند از آن جلوگیری شود (قضیه ۹، بخش ۴). اما عاطفه‌ای که از عقل ناشی می‌شود ضرورتاً به خواص عمومی اشیاء مربوط است (نگاه کنید به تعریف عقل در تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲)، که ما آنها را همیشه حاضر (زیرا ممکن نیست چیزی موجود باشد که وجود حاضر آنها را نفی کند) به نظر می‌آوریم و یکسان تخیل می‌کنیم (قضیه ۳۸، بخش ۲). بنابراین، این عاطفه همواره یکسان باقی می‌ماند و در نتیجه (اصل متعارف ۱، همین بخش) عواطف ضد آن که با علل خارجیشان تقویت نشده‌اند باید هرچه بیشتر خود را با

۱۵. یعنی، اگر بدانیم شری که دیگران دچارش شده‌اند، امری حسی و کلی است، مانند عدم توانایی کودکان به سخن گفتن، راه رفتن، استدلال کردن و امثال آنها، در این صورت به حال آنها رفت نخواهیم آورد.

۱۶. یا «سالهای متادی»

آن سازگار سازند تا آنجا که دیگر ضد آن نباشند، و لذا عاطفه‌ای که از عقل ناشی می‌شود شدیدتر است. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۸. هرچه تعداد علت‌هایی که برای برانگیختن یک عاطفه در یک زمان با هم توافق دارند بیشتر باشد، آن عاطفه به همان اندازه شدیدتر خواهد بود.

برهان: علت‌های کثیری که همزمان عمل می‌کنند بیشتر از علت‌های قلیل عمل خواهند کرد. (قضیه ۷، بخش ۳) و بنابراین (قضیه ۵، بخش ۴)، اگر تعداد علل همزمان که عاطفه به موجب آنها برانگیخته می‌شود بیشتر باشد، عاطفه شدیدتر خواهد بود. مطلوب ثابت شد. تبصره: این قضیه از اصل متعارف ۲، بخش ۵ نیز واضح می‌شود.

قضیه ۹. عاطفه‌ای که به علل متعدد مختلفی مربوط است که نفس آنها را همزمان با خود عاطفه به نظر می‌آورد، زیان آن کمتر و نیز انفعال ما از آن و تأثر ما از تک‌تک آن علل کمتر است، از عاطفه‌ای دیگر با شدتی یکسان که تنها به یک علت یا علل کمتری مربوط می‌شود.

برهان: عاطفه، فقط از این حیث که نفس را از اندیشیدن باز می‌دارد، بد یا زیان‌آور است (قضایای ۲۶ و ۲۷، بخش ۴). و بنابراین آن عاطفه‌ای که نفس به واسطه آن موجب شده است که اشیاء کثیری را همزمان به نظر آورد، زیانش کمتر از عاطفه‌ای دیگر با شدتی یکسان که نظر نفس را فقط به یک شیء یا اشیاء کمتری مشغول می‌دارد، به‌طوری که دیگر نمی‌تواند درباره سایر اشیاء فکر کند. این اولین مطلبی بود که می‌بایست ثابت کنیم. به‌علاوه از آنجا که ذات نفس، یعنی (قضیه ۷، بخش ۳) قدرت آن، فقط عبارت از فکر است (قضیه ۱۱، بخش ۲)^{۱۷} لذا، نفس نسبت به عاطفه‌ای که به واسطه آن موجب شده است که اشیاء کثیری را همزمان به نظر آورد، کمتر منفعل می‌شود تا عاطفه‌ای که با همان شدت نظر نفس را فقط به یک شیء یا تعداد کمی از اشیاء مشغول می‌دارد. این دومین مطلبی بود که می‌بایست ثابت کنیم. بالاخره شدت این عاطفه (قضیه ۴۸، بخش ۳) از این حیث که به علل خارجی کثیری مربوط است، از این که به یکایک آنها مربوط باشد کمتر است. مطلوب ثابت شد.

۱۷. ۱۳: بخش ۳.

مستمر منفعت راستین خود و خیری را که از دوستی متقابل و مراوده عمومی ناشی می‌شود در نظر داشته باشیم و گذشته از این، اگر به خاطر بیاوریم که عالیت‌ترین رضایت نفس از رفتار درست^{۱۹} ناشی می‌شود (قضیه ۵۲، بخش ۴) و اینکه انسانها مانند اشیاء دیگر بر طبق ضرورت طبیعت عمل می‌کنند، در این صورت آزار یا نفرتی که معمولاً از آنها منتشی می‌شود قسمت بسیار کوچکی از تخیل^{۲۰} را اشغال خواهد کرد و به آسانی مغلوب خواهد شد، یا اگرچه خشمی که از شدیدترین آزارها سرچشمه می‌گیرد به آسانی مغلوب نمی‌شود، با وجود این اگر نفس قبلاً به این تأملات پرداخته باشد به مراتب زودتر مغلوب خواهد شد، و لولنه بدون تزلزلاتی در نفس، چنانکه از قضایای ۶ و ۷ و ۸ این بخش واضح می‌شود. ما باید برای غلبه بر ترس به همین صورت در خصوص شهامت^{۲۱} بیندیشیم یعنی که غالباً باید خطرات متداول زندگی را به نظر آوریم و تخیل کنیم و درباره بهترین راهی که برای اجتناب از آنها و غلبه بر آنها به واسطه شهامت^{۲۲} امکان دارد بیندیشیم. به هر حال، باید دانسته شود که ما باید همیشه در نظام افکار و صور خیالی خود (نتیجه قضیه ۶۳، بخش ۴ و قضیه ۵۹، بخش ۳) به اموری^{۲۳} توجه کنیم که در هر شیئی خیرند، تا بتوانیم همواره با عاطفه لذت موجب به فعل شویم. مثلاً اگر کسی می‌بیند که خیلی مشتاقانه طالب افتخار است، بگذار او درباره استفاده درست آن و اینکه با چه هدفی باید آن را دنبال کرد و به چه وسیله‌ای می‌توان آن را به دست آورد بیندیشد،^{۲۴} نه در خصوص سوءاستفاده از آن و بیهودگی آن و نیز عدم ثبات انسانها و اشیائی از این قبیل که درباره آنها هیچ‌کس جز به علت بیماری نفس نمی‌اندیشد. زیرا آنهایی که بیش از همه شهرت‌طلبند وقتی که از کسب افتخارات مطلوب خود مأیوس می‌شوند، بیش از همه خود را با این‌گونه افکار زجر می‌دهند و در حالی که از خشم کف به دهان می‌آورند می‌خواهند خود را عاقل جلوه دهند و البته کسانی که با فریاد بلندتری از سوءاستفاده افتخار و بی‌حاصلی دنیا سخن

۱۹. یا «قاعده درست زندگی».

۲۰. یا «قسمت کوچکی از نفس».

۲۱. ۸: «قوت نفس».

۲۲. ۸: «به واسطه حضور نفس و شهامت».

۲۳. ۸: «کیفیتی».

۲۴. مقصود این که به‌طور کلی شری نیست بلکه می‌توان در آن وجه خیری هم تصور کرد و با می‌توان از آن در راه

خیر استفاده کرد

قضیه ۱۰. تا وقتی که دستخوش عواطف مخالف طبیعت خود نشده‌ایم، قادریم که احوال بدن را بر طبق نظام عقلانی تنظیم کنیم و آنها را به هم ارتباط دهیم.

برهان: عواطفی که مخالف طبیعت ما هستند، یعنی (قضیه ۳۰، بخش ۴) شترند، از این حیث شترند که نفس را از فهم باز می‌دارند (قضیه ۲۷، بخش ۴). بنابراین، تا وقتی که ما دستخوش عواطف مخالف طبیعت خود نیستیم از قدرت نفس ما که نفس به کمک آن می‌کوشد تا اشیاء را بفهمد (قضیه ۲۶، بخش ۴) جلوگیری نمی‌شود و بنابراین از قدرت ساختن تصورات واضح و متمایز و استنتاج آنها از یکدیگر برخوردار است (به تبصره ۲، قضیه ۴۰ و تبصره قضیه ۴۷، بخش ۲ نگاه کنید) و در نتیجه قادریم (قضیه ۱، همین بخش) که احوال بدن را بر طبق نظام عقلانی تنظیم کنیم و آنها را به هم ارتباط دهیم. مطلوب ثابت شد.

تبصره: ما می‌توانیم به وسیله این قوه تنظیم و ارتباط صحیح احوال بدن خود را از اینکه به سهولت تحت تأثیر عواطف شرّ قرارگیریم حفظ کنیم. زیرا (قضیه ۷، همین بخش) قدرتی که برای جلوگیری از عواطفی که بر طبق نظام عقلانی تنظیم یافته‌اند لازم است بیشتر از قدرتی است که برای جلوگیری از عواطف نامعلوم و مبهم لازم است. بنابراین، تا وقتی که از عواطف خود شناخت کامل نداریم، بهترین کاری که می‌توانیم انجام دهیم این است که روش درستی از زندگی و به عبارت دیگر قواعد مسلمی از زندگی تصور کنیم و آنها را در حافظه نگه داریم و در نتیجه، پیوسته در موارد جزئی که غالباً در زندگی با آنها مواجه می‌شویم به‌کار بندیم، به‌طوری که تخیل ما عمیقاً از آنها متأثر شود و آنها همواره در مدّ نظر ما باشند. مثلاً ما در عداد قواعد مسلم زندگی این را قرار داده‌ایم (به قضیه ۴۶، بخش ۴ با تبصره‌اش نگاه کنید) که باید با عشق و کرامت بر نفرت پیروز شد، نه اینکه نفرت را با نفرت تلافی کرد. اما برای اینکه ما این قاعده را عنداللزوم همیشه آماده داشته باشیم، باید بارها درباره آزارهایی^{۱۸} که مردم معمولاً نسبت به یکدیگر روا می‌دارند بیندیشیم و درباره اینکه چگونه و به چه طریق می‌توان آنها را با کرامت برطرف ساخت تأمل کنیم. به این ترتیب ما صورت خیالی آزار را با تخیل این قاعده پیوند می‌دهیم و (قضیه ۱۸، بخش ۲) هر وقت که آزاری نسبت به ما صورت گرفت، آن قاعده در نظر ما ظاهر خواهد شد. اگر همچنین ما

۱۸. لاتین: injuriaes (A) و wrong: C. injuries: B.

می‌گویند، بیشتر از دیگران طالب افتخار و جلالند. این به شهرت‌طلبان اختصاص ندارد، بلکه خاصه همه کسانی است که بختشان ناسازگار و روحشان ضعیف است. زیرا می‌بینیم که شخص فقیر حریص، هرگز از سخن گفتن درباره سوءاستفاده از پول و معایب ثروت خودداری نمی‌کند و بدین وسیله هم خود را زجر می‌دهد، و هم به دیگران نشان می‌دهد که او نه تنها قادر نیست فقر خود را با متانت تحمل کند، بلکه از تحمل ثروت دیگران نیز ناتوان است. همین‌طور، کسی که از جانب معشوقه‌اش محبتی نمی‌بیند پیوسته درباره تلون، بی‌وفایی و سایر معایب منسوب به زنان می‌اندیشد و بعداً به محض اینکه مورد مهر معشوقه‌اش قرار می‌گیرد یکباره همه آنها را فراموش می‌کند. بنابراین کسی که می‌خواهد تنها با عشق به آزادی بر خواهشها و میلهای خود حکومت کند^{۲۵}، تا حدی که می‌تواند، می‌کوشد تا فضائل و علل آنها را بشناسد و نفسش را با لذتی^{۲۶} مملو سازد که از شناخت راستین آنها ناشی می‌شود، نه اینکه معایب انسانها را به‌نظر آورد و هموعانش را تحقیر کند و از جلوه کاذب آزادی لذت ببرد. کسی که ساعیانه این قاعده را رعایت می‌کند (که در واقع مشکل نیست) و پیوسته آن را به‌کار می‌بندد، مسلماً در مدت کوتاهی قادر خواهد شد که تا حد زیادی افعال خود را طبق دستور عقل انجام دهد.

قضیه ۱۱. هر چه یک صورت خیالی به اشیاء بیشتری مربوط باشد به همان اندازه کثیرالوقوع نیز خواهد بود. یعنی به‌کرات بیشتر خود را نمایان خواهد ساخت و نفس را بیشتر مشغول خواهد کرد.

برهان: هرچه تعداد اشیائی که یک صورت خیالی یا یک عاطفه بدانها مربوط است بیشتر باشد، به همان اندازه تعداد عللی که ممکن است آن عاطفه را برانگیزند و تغذیه کنند بیشتر خواهد بود. عللی که نفس (بنا به فرض) همه آنها را همزمان با آن عاطفه ملاحظه می‌کند و لذا عاطفه به همان اندازه کثیرالوقوع‌تر یعنی به کرات بیشتر نمایان خواهد شد و نفس را بیشتر مشغول خواهد کرد (قضیه ۸، همین بخش). مطلوب ثابت شد.

۲۵. یا «خواهشها و میلهای خود را تعدیل کند».

۲۶. joy gaudium. در گذشته (تبصرة قضیه ۱۸، بخش ۳) به‌جای آن خوشحالی به‌کار بردیم. اما در اینجا مقصود از آن «لذت» است.

قضیه ۱۲. صور خیالی اشیاء آسانتر به صور خیالی اشیائی که آنها را به‌طور واضح و متمایز می‌فهمیم ارتباط می‌یابند تا به صور خیالی اشیاء دیگر.

برهان: اموری که آنها را به‌طور واضح و متمایز می‌فهمیم یا خصوصیات مشترک اشیائند و یا آنچه از خصوصیات مذکور استنتاج می‌کنیم (به تعریف استدلال^{۲۷} در تبصرة ۲، قضیه ۴۰ بخش ۲ نگاه کنید) و در نتیجه (قضیه ۱۱، همین بخش) به‌کرات بیشتر در ما نمایان می‌شوند، لذا ملاحظه اشیاء با این امور^{۲۸} آسانتر از ملاحظه آنها با امور دیگر است، و در نتیجه (قضیه ۱۸، بخش ۲) ربط اشیاء با اموری که آنها را به‌طور واضح و متمایز می‌فهمیم آسانتر است از ربط آنها به امور دیگر.

قضیه ۱۳. هر صورت خیالی، هر اندازه با اشیاء بیشتری مربوط باشد، به همان اندازه خود را به‌کرات بیشتر نمایان خواهد ساخت.

برهان: زیرا هرچه تعداد اشیائی که صورت خیالی با آنها پیوند بیشتر باشد، تعداد عللی که ممکن است به‌وسیله آنها نمایان شود بیشتر خواهد بود (قضیه ۱۸، بخش ۲). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۴. نفس می‌تواند، تمام احوال بدن یا صور خیالی اشیاء را به تصور خدا مربوط سازد.

برهان: حالتی از بدن نیست که نفس نتواند آن را به‌طور واضح و متمایز تصور کند (قضیه ۴، همین بخش) و لذا (قضیه ۱۵، بخش ۱) می‌تواند تمام احوال^{۲۹} بدن را به صور خدا^{۳۰} مربوط سازد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۵. کسی که خود را و عواطف خود را به‌طور واضح و متمایز می‌فهمد به خدا عشق می‌ورزد و این فهم هر اندازه بیشتر باشد، این عشق بیشتر خواهد بود.

۲۷. به پاورقی تبصرة ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲ مراجعه شود.

۲۸. یعنی اموری که به‌طور واضح و متمایز می‌فهمیم.

۲۹. B: صور خیالی.

۳۰. رک به پاورقی قضیه ۲۱ بخش ۱.

برهان: کسی که خود را و عواطف خود را به طور واضح و متمایز می‌فهمد احساس لذت می‌کند (قضیه ۵۳، بخش ۳) و این لذت همراه با تصور خداست (قضیه ۱۴، همین بخش). بنابراین (تعریف ۶ عواطف) او به خدا عشق می‌ورزد و (به همان دلیل) هر اندازه که خود را و عواطف خود را بیشتر بفهمد به خدا بیشتر عشق خواهد ورزید. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۶. این عشق به خدا باید بیش از هر چیز دیگری نفس را به خود مشغول دارد.

برهان: زیرا این عشق به همه احوال بدن مرتبط است (قضیه ۱۲، همین بخش). و به وسیله همه آنها پرورده می‌شود (قضیه ۱۵، همین بخش) و بنابراین (قضیه ۱۱، همین بخش) باید بیش از هر چیز دیگری نفس را به خود مشغول دارد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۱۷. خدا عاری از انفعالات است و متأثر از هیچ عاطفه لذتی یا آلمی نیست.

برهان: تمام تصورات، از این حیث که به خدا مربوطند، درستند (قضیه ۳۲، بخش ۲)، یعنی (تعریف ۴، بخش ۲) تأمّنند، و بنابراین (به موجب تعریف عمومی عواطف) خدا از انفعالات عاری است.^{۳۱} گذشته از این ممکن نیست خدا به کمال بیشتر یا کمتر تحوّل یابد (نتیجه ۲، قضیه ۲۰، بخش ۱) و لذا (تعاریف ۲ و ۳ عواطف) ممکن نیست از هیچ عاطفه لذتی یا آلمی متأثر شود. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: به عبارت دقیقتر، خدا نه به کسی عشق می‌ورزد و نه از کسی نفرت دارد، زیرا او (قضیه ۱۷، همین بخش) متأثر از هیچ عاطفه لذتی یا آلمی نیست. در نتیجه (تعاریف ۶ و ۷ عواطف) او نه به کسی عشق می‌ورزد، و نه از کسی نفرت دارد.

قضیه ۱۸. هیچ‌کس نمی‌تواند از خدا متنفر باشد.

برهان: تصور خدا که درماست تام و کامل است (قضایای ۲۶ و ۴۷، بخش ۲)، و بنابراین تا وقتی که خدا را در نظر داریم، فعالیم (قضیه ۳، بخش ۳)، و در نتیجه (قضیه ۵۹، بخش ۳) ممکن نیست همراه با تصور خدا آلمی موجود باشد، یعنی (تعاریف ۷

عواطف) هیچ‌کس نمی‌تواند از خدا متنفر باشد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: ممکن نیست عشق به خدا به نفرت تغیر یابد.

تبصره: اما ممکن است کسی اعتراض کند که از آنجا که ما خدا را علت همه اشیاء می‌دانیم، او را علت آلم هم ملاحظه خواهیم کرد. در پاسخ این اعتراض می‌گوییم: از این حیث که ما علل آلم را می‌شناسیم آلم دیگر انفعال نیست (قضیه ۳، همین بخش)، یعنی (قضیه ۵۹، بخش ۳) دیگر آلم نیست و بنابراین، از این حیث که می‌فهمیم که خدا علت آلم است، احساس لذت می‌کنیم.

قضیه ۱۹. کسی که به خدا عشق می‌ورزد، نمی‌تواند کوشش کند که خدا هم در عوض به وی عشق بورزد.

برهان: اگر کسی این چنین کوششی کند به منزله آن است که بخواهد (نتیجه قضیه ۱۷، همین بخش) خدایی که به او عشق می‌ورزد خدا نباشد و در نتیجه (قضیه ۱۹، بخش ۳) به منزله آن است که بخواهد متآلم باشد و این (قضیه ۲۸، بخش ۳) نامعقول است. بنابراین، کسی که به خدا عشق می‌ورزد الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۰. ممکن نیست این عشق به خدا به عاطفه حسد یا عاطفه غیرت آلوده شود، بلکه هر اندازه تخیل کنیم که عده بیشتری خود را با رشته این عشق به خدا پیوند داده‌اند، به همان اندازه این عشق فزونتر خواهد شد.

برهان: این عشق به خدا عالترین خیری است که ما می‌توانیم طبق دستور عقل آن را طلب کنیم (قضیه ۲۸، بخش ۴) و آن میان همه انسانها مشترک است (قضیه ۳۶، بخش ۴) و ما می‌خواهیم که همه از آن برخوردار شوند (قضیه ۳۷، بخش ۴) و لذا ممکن نیست (تعریف ۲۳ عواطف) نه به عاطفه حسد آلوده شود و نه (قضیه ۱۸، همین بخش و تعریف غیرت، در تبصره قضیه ۳۵، بخش ۳) به عاطفه غیرت، بلکه برعکس (قضیه ۳۱، بخش ۳) هرچه تخیل کنیم که عده بیشتری از آن برخوردارند، باید بیشتر تقویت شود. مطلوب ثابت شد.

تبصره: ممکن است به همین ترتیب نشان داده شود که هیچ عاطفه‌ای نیست که

۳۱. زیرا انفعال تصویری مبهم است

مستقیماً با این عشق متضاد باشد و بتواند آن را از بین ببرد و لذا، می‌توان نتیجه گرفت که این عشق به خدا از همه عواطف پایدارتر است، و از این حیث که به بدن مربوط است، ممکن نیست جز با خود بدن از بین برود. بعداً خواهیم دید که طبیعت آن، از این حیث که فقط به نفس مربوط است، چیست. در قضایای قبلی تمام درمانهای عواطف را گنجاندم، یعنی هر چیزی که نفس فقط از حیث ذاتش می‌تواند برای جلوگیری از عواطف انجام دهد. از اینجا ظاهر می‌شود که قدرت نفس بر عواطف عبارت است از:

اول. در شناخت عواطف (تبصرة قضية ۴، همین بخش را نگاه کنید).

دوم. در تفکیک عواطف از فکر علت خارجی که آن را مبهم تخیل می‌کنیم (به قضية ۲ با تبصره‌اش و قضية ۴، همین بخش نگاه کنید).

سوم. در زمان که در آن عواطف مربوط به اشیائی که آنها را به‌طور متمایز می‌فهمیم بر عواطف مربوط به اشیائی که آنها را به‌طور مبهم و ناقص درک می‌کنیم تفوق دارند (قضية ۷ همین بخش را نگاه کنید).

چهارم. در کثرت علل که عواطف مربوط به خصوصیات مشترک اشیاء یا به خدا به‌وسیله آنها رشد یافته‌اند (قضية ۹ و ۱۱، همین بخش را نگاه کنید).

پنجم. در نظام که نفس در آن می‌تواند عواطفش را تنظیم کند و با یکدیگر مرتبط سازد (تبصرة قضية ۱۰، همین بخش و همچنین قضایای ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ همین بخش را نگاه کنید). اما برای اینکه این قدرت نفس بر عواطف بهتر فهمیده شود، اولاً باید به دقت توجه داشت که ما عواطف را وقتی بزرگ می‌نامیم که عاطفه شخصی را با عاطفه شخصی دیگر مقایسه کنیم و ببینیم که به‌وسیله عاطفه واحد شخصی بیش از شخص دیگر مضطرب شده است، یا وقتی که عواطف شخص واحد و همان شخص را با یکدیگر مقایسه کنیم و دریابیم که او به‌وسیله عاطفه‌ای بیش از عاطفه دیگر متأثر یا برانگیخته شده است. زیرا (قضية ۵، بخش ۴) نیروی هر عاطفه‌ای به‌واسطه قدرت آن علت خارجی، که با قدرت ما مقایسه شده تعریف می‌شود. اما قدرت نفس فقط به‌واسطه شناخت تعریف می‌شود، درحالی که ضعف یا انفعال آن تنها به‌واسطه فقدان شناخت برآورد می‌شود. یعنی با چیزی که به‌واسطه آن، تصورات ناقص نامیده می‌شوند و از اینجا نتیجه می‌شود که نفسی منفعل‌تر است که قسمت بیشتر آن از تصورات ناقص ساخته شده است، به‌طوری

که بیشتر با منفعلیت مشخص می‌شود تا فاعلیت، برعکس، نفسی فاعلتر است که قسمت بیشتر آن از تصورات تام ساخته شده است، به‌طوری که اگرچه ممکن است مانند اولی دارای تصورات ناقص بسیاری باشد، ولی با وجود این بیشتر به‌وسیله آن تصوراتی مشخص می‌شود که به فضیلت انسان مربوطند، تا آنهایی که نشانه ضعف انسانند. به‌علاوه، باید توجه داشت که ناخوشیها و بدبختیهای نفس بیشتر از عشق مفراط به چیزی که در معرض تغییرات کثیر است و نیز به چیزی که هرگز نمی‌توانیم دارای آن باشیم، ناشی می‌شوند. زیرا هیچ‌کس درباره چیزی که به آن عشق نمی‌ورزد آشفته یا نگران نمی‌شود و آزارها و بدگمانیها و کینه‌ها و امثال آنها فقط از عشق به اشیائی ناشی می‌شوند که هیچ‌کس نمی‌تواند حقیقه صاحب آنها باشد. از تمام اینها به سهولت درمی‌یابیم که شناخت واضح و متمایز به‌ویژه نوع سوم شناخت (تبصرة قضية ۴۷، بخش ۲ را نگاه کنید)، که اساس آن همان شناخت خداست، بر عواطف چه تأثیری می‌تواند داشته باشد، یعنی اگرچه آنها را، از این حیث که انفعالند، کاملاً از بین نمی‌برد (قضية ۳، همین بخش را، با تبصرة قضية ۴، همین بخش نگاه کنید) ولی حداقل باعث می‌شود که آنها کوچکترین جزء ممکن نفس را بسازند (قضية ۱۴، همین بخش را نگاه کنید). به‌علاوه آن موجب عشق به چیزی می‌شود که تغییرناپذیر و سرمدی است (قضية ۱۵، همین بخش را نگاه کنید) و ما در حقیقت از آن بهره‌مندیم^{۳۲} (قضية ۴۵، بخش ۲ را نگاه کنید). و امکان ندارد این عشق با کاستیهایی که در عشق معمولی موجود است آلوده شود، بلکه همواره شدیدتر و شدیدتر می‌شود (قضية ۱۵، همین بخش) و بزرگترین قسمت نفس را مشغول می‌دارد (قضية ۱۶، همین بخش) و آن را کاملاً متأثر می‌سازد. به این ترتیب، تمام آنچه را که باید درباره این زندگی بگویم به پایان رسانیدم. زیرا، همان‌طور که در آغاز این تبصره گفتم، من تمام درمانهای عواطف را به اختصار بیان کرده‌ام و هرکس که به آغاز این تبصره و نیز تعریف نفس و عواطف آن و بالاخره به قضایای ۱ و ۳، بخش ۳ توجه کند، آن را به آسانی مشاهده خواهد کرد. اکنون وقت آن فرا رسیده است که توجه خود را به اموری معطوف داریم که به دیمومت نفس بدون ارتباطش با بدن مربوط می‌شود.

۳۲. یعنی انباز آن شیء لایتغیر و سرمدی هستیم که معشوق ماست. از این عبارت برمی‌آید که عشق به خدا نوعی وحدت نا اوست.

قضیه ۲۱. نفس نه می‌تواند چیزی را تخیل کند و نه اشیاء گذشته را به خاطر بیاورد، مگر در حالی که در بدن است.

برهان: نفس نه بیانگر وجود بالفعل بدن خود است و نه وجود بالفعل احوال بدن را تصور می‌کند، مگر در حالی که بدن وجود داشته باشد (نتیجه قضیه ۸، بخش ۲) و در نتیجه (قضیه ۲۶، بخش ۲)، هیچ جسمی را موجود بالفعل تصور نمی‌کند، مگر در حالی که بدن خود او موجود است. بنابراین، آن نه می‌تواند چیزی را تخیل کند (به تعریف خیال در تبصره قضیه ۱۷، بخش ۲ نگاه کنید) و نه امر گذشته را به خاطر بیاورد، مگر در حالی که بدن وجود داشته باشد (به تعریف حافظه، در تبصره قضیه ۱۸، بخش ۲ نگاه کنید). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۲. با وجود این، بالضروره در خدا تصویری موجود است که تحت شکل سرمدیت بیانگر ذات این یا آن بدن انسانی است.

برهان: خدا فقط علت وجود این یا آن بدن انسانی نیست، بلکه علت ذات آنها نیز هست (قضیه ۲۵، بخش ۱)، که بنابراین ضرورتاً باید به واسطه ذات خدا (اصل متعارف ۴، بخش ۱) و تحت یک ضرورت سرمدی (قضیه ۱۶، بخش ۱) تصور شده باشد، به علاوه، این تصور باید ضرورتاً در خدا موجود باشد (قضیه ۳، بخش ۲). مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۳. ممکن نیست نفس انسان مطلقاً با بدن انسان از بین برود، بلکه از آن چیزی باقی می‌ماند که سرمدی است.^{۳۳}

۳۳. حاصل نظر اسپینوزا در خصوص نفس و بدن این است که آنها در واقع از هم جدایی‌ناپذیرند و تا وقتی که یکی از آنها وجود دارد دیگری هم موجود است. اما وجود بر دو نوع است. یک نوع وجود اشیائی است که در ظرف زمان و مکان معینی موجودند و نوع دیگر وجود اشیائی است که در خدا موجودند و به عبارت دیگر وجود علمی دارند. او از این دو نوع وجود یا موجود با کلمات و عبارات متنوعی تعبیر کرده است که ما در پاورقی قضیه ۸ بخش ۲ این کتاب آنها را آوردیم. در هر دو مورد نفس و بدن دارای یک نوع وجودند و از یکدیگر جدایی‌ناپذیرند. نفس بدنی که در زمان و مکان موجود است و مشخص با قوه تخیل و حافظه است که مبتنی بر حسند، با از بین رفتن وجود بالفعل بدن از بین می‌رود، که دیگر نمی‌تواند چیزی را تخیل کند و یا به یاد آورد. اما با وجود این نفس بدنی که در خدا موجود است و وجود علمی دارد و از ضرورت ذات الهی منتشی می‌شود، همچنان موجود است که در خدا صورت علمی یا تصویری است که ذات این یا آن بدن انسان را تحت شکل سرمدیت بیان می‌کند و لذا وجود این نفس نیز سرمدی خواهد بود. پس درست آمد که نفس به طور مطلق با زوال بدن زایل نمی‌شود، بلکه از آن چیزی باقی می‌ماند که

برهان: در خدا بالضروره صورتی یا تصویری موجود است که بیانگر ذات بدن انسان است (قضیه قبلی)، که بنابراین، این صورت یا تصور ضرورتاً چیزی است که به ذات نفس انسان مربوط است (قضیه ۱۳، بخش ۲). اما، ما به نفس انسان دیمومتی نسبت نمی‌دهیم که ممکن باشد به وسیله زمان تعریف شود، مگر از این حیث که آن بیانگر ذات بالفعل بدن انسان است که به وسیله دیمومت تبیین و به وسیله زمان تعریف می‌شود، یعنی (نتیجه قضیه ۸، بخش ۲) ما نمی‌توانیم به نفس دیمومت نسبت دهیم، مگر وقتی که بدن وجود دارد. اما، با وجود این، چیز دیگری موجود است که به واسطه ذات خدا تحت یک ضرورت سرمدی تصور شده است (قضیه ۲۲، همین بخش)، این چیز که به ذات نفس مربوط است ضرورتاً سرمدی خواهد بود.

تبصره: همان‌طور که گفته‌ایم این تصور، که تحت شکل سرمدیت بیانگر ذات بدن انسان است، حالت معینی از فکر است که به ذات نفس مربوط است و ضرورتاً سرمدی است. با این همه، ممکن نیست به یاد آوریم که پیش از بدن وجود داشته‌ایم، زیرا نه در بدن آثاری از چنین وجودی وجود دارد و نه امکان دارد که سرمدیت به وسیله زمان تعریف شود و یا با آن رابطه‌ای داشته باشد. اما، با وجود این، احساس می‌کنیم و به واسطه تجربه می‌دانیم که سرمدی هستیم،^{۳۴} زیرا نفس آن اشیائی را که در فاهمه تصور می‌کند کمتر از اشیائی احساس نمی‌کند که در حافظه دارد. زیرا دیدگان نفس که به وسیله آنها اشیاء را می‌بینند و به معاینه آنها می‌پردازد همان برهانها هستند. بنابراین، اگرچه ما به خاطر نمی‌آوریم که قبل از بدن وجود داشته‌ایم، با وجود این، احساس می‌کنیم که نفس ما از این حیث که تحت شکل سرمدیت مستلزم ذات بدن است، سرمدی است و ممکن نیست وجود آن به وسیله زمان تعریف و یا به وسیله دیمومت تبیین شود. و لذا می‌توان گفت که نفس، فقط از این حیث که مستلزم وجود بالفعل بدن است، دیمومت دارد و وجودش به وسیله زمان معینی تبیین می‌شود. و فقط به این ترتیب قدرت دارد که وجود اشیاء را به وسیله زمان تعیین و تحت صفت دیمومت تصور کند.

سرمدی است. درباره معانی سرمدی به همان حاشیه مراجعه شود

۳۴. ۱۳: با وجود این احساس می‌کنیم که نفس ما از این حیث که تحت شکل سرمدیت مستلزم ذات بدن است سرمدی است.

قضیه ۲۴. ما هر اندازه که اشیاء جزئی را بیشتر بفهمیم، به همان اندازه خدا را بهتر خواهیم فهمید.

برهان: این از نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱ بدیهی است.

قضیه ۲۵. عالیتین کوشش نفس و عالیتین فضیلت آن این است که اشیاء را با نوع سوم شناخت بفهمد.

برهان: نوع سوم شناخت از تصور تا صفات معین خدا منتشی و به شناخت تام ذات اشیاء منتهی می شود (به تعریف آن در تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲ نگاه کنید) و ما هر اندازه اشیاء را به این طریق بیشتر بفهمیم (قضیه قبلی) به همان اندازه خدا را بیشتر خواهیم فهمید و لذا (قضیه ۲۸، بخش ۴)، عالیتین فضیلت نفس، یعنی (تعریف ۸، بخش ۴) قدرت یا طبیعت نفس و یا (قضیه ۷، بخش ۳) عالیتین کوشش آن این است که اشیاء را با نوع سوم شناخت بفهمد. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۶. نفس هر اندازه برای فهم^{۲۵} اشیاء با نوع سوم شناخت مستعدتر باشد، به همان اندازه بیشتر خواهان فهم آنها با این نوع شناخت خواهد بود.

برهان: این بدیهی است، زیرا از این حیث که تصور می کنیم که نفس مستعد است اشیاء را با این نوع شناخت بفهمد ما آن را موجب به فهم اشیاء با این نوع شناخت تصور می کنیم و در نتیجه (تعریف ۱ عواطف) نفس هر اندازه برای فهم اشیاء به این طریق مستعدتر باشد، به همان اندازه بیشتر خواهان آن خواهد بود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۷. از این نوع سوم شناخت عالیتین آرامش ممکن نفس ناشی می شود.

برهان: عالیتین فضیلت نفس شناخت خدا (قضیه ۲۸، بخش ۴) یا فهم اشیاء با نوع سوم شناخت است (قضیه ۲۵، همین بخش). نفس هر اندازه اشیاء را با این نوع شناخت بیشتر بشناسد، این فضیلت عظیم تر خواهد بود (قضیه ۲۴، همین بخش) و لذا،

۳۵. در قضیه ۲۸، بخش ۴ به جای فهم، شناخت به کار برده است. و چنانکه به کراب اشاره شده است او خود بدون جهت اصطلاحات خود را تغییر می دهد.

کسی که اشیاء را با این نوع شناخت می شناسد به عالیتین کمال انسانی ارتقا می یابد و در نتیجه (تعریف ۲ عواطف) از عالیتین لذت متأثر می شود، که همراه با تصور خود و فضیلت خود است (قضیه ۳۴، بخش ۲) و بنابراین (تعریف ۲۵ عواطف)، از این نوع شناخت عالیتین آرامش ممکن نفس ناشی می شود، مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۸. ممکن نیست کوشش یا خواهش شناخت اشیاء به وسیله نوع سوم شناخت از نوع اول شناخت ناشی شود، بلکه از شناخت نوع دوم ناشی می شود.

برهان: این قضیه خود بدیهی است، زیرا هر چیزی که آن را به طور واضح و متمایز می فهمیم آن را یا به وسیله خود آن می فهمیم و یا به واسطه چیزی که به نفس خود متصور است. به عبارت دیگر، ممکن نیست تصورات واضح و متمایز ما، یا تصوراتی که به نوع سوم شناخت مربوطند (تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲)، از تصورات ناقص و مبهم ناشی شوند، که (به موجب همان تبصره) به نوع اول شناخت مربوطند، بلکه از تصورات تام، یعنی (به موجب همان تبصره) از نوع دوم و سوم شناخت ناشی می شوند. بنابراین (تعریف ۱ عواطف) ممکن نیست خواهش شناخت اشیاء به وسیله نوع سوم شناخت از نوع اول ناشی شود، بلکه از نوع دوم ناشی می شود. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۲۹. هر چیزی که نفس آن را تحت شکل سرمدیت می فهمد آن را نه به این جهت می فهمد که وجود بالفعل حاضر بدن را تصور می کند، بلکه به این جهت که ذات بدن را تحت شکل سرمدیت به تصور می آورد.

برهان: نفس، از این حیث که وجود بالفعل بدنش را تصور می کند، دیمومتی را تصور می کند که ممکن است به وسیله زمان تعیین گردد،^{۳۶} و لذا فقط قدرت تصور اشیاء را در رابطه با زمان دارد (قضیه ۲۱، همین بخش و قضیه ۲۶، بخش ۲). اما ممکن نیست سرمدیت به واسطه دیمومت^{۳۷} تبیین گردد (تعریف ۸، بخش ۱ و شرح آن). بنابراین نفس، از این حیث قدرت ندارد که اشیاء را تحت شکل سرمدیت به تصور آورد، اما، از آنجا

۳۶. A. در زمان تعیین گردد.

۳۷. B. زمان.

برهان: نفس چیزی را تحت شکل سرمدیت تصور نمی‌کند، مگر از این حیث که ذات بدنش را تحت شکل سرمدیت تصور می‌کند (قضیه ۲۹، همین بخش)، یعنی (قضایای ۲۱ و ۲۳، همین بخش) مگر از این حیث که آن سرمدی است. بنابراین (قضیه قبلی)، نفس از این حیث که سرمدی است خدا را می‌شناسد که این شناخت بالضروره تام است (قضیه ۴۶، بخش ۲)، و لذا نفس از این حیث که سرمدی است مستعد شناخت تمام اشیائی است که ممکن است از این شناخت خدا ناشی شوند (قضیه ۴۰، بخش ۲)، یعنی مستعد شناخت اشیاء با نوع سوم شناخت است (به تعریف این نوع شناخت در تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲ نگاه کنید) و بنابراین نفس (تعریف ۱، بخش ۳)، از این حیث که سرمدی است، علت تام یا علت صوری این شناخت^{۴۰} است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: بنابراین، هر کس در این نوع شناخت هر اندازه قویتر باشد، به همان اندازه از خود و از خدای خود آگاهتر یعنی کاملتر و سعادتمندتر است، که از قضایای بعدی کاملاً واضحتر خواهد شد. اما باید اینجا توجه شود که اگرچه ما اکنون یقین داریم که نفس، از این حیث که اشیاء را تحت شکل سرمدیت تصور می‌کند، سرمدی است، با وجود این، برای اینکه ممکن باشد چیزی را که در صدد اثباتش هستیم آسانتر تبیین گردد و بهتر فهمیده شود، ما نفس را همان‌طور که تاکنون شیوه ما بوده است، طوری ملاحظه می‌کنیم که گویی درست تحت شکل سرمدیت وجود یافته و آغاز به فهم اشیاء کرده است. من می‌توانم این را بدون خطر افتادن به اشتباه ثابت کنم، مشروط بر اینکه دقت کنم که چیزی را جز از مقدمات واضح استنتاج نکنم.

قضیه ۳۲. ما از فهم اشیاء با نوع سوم شناخت لذت می‌بریم، و این لذت همراه با تصور خداست، به عنوان علت آن.

برهان: از این نوع شناخت عالیت‌ترین آرامش ممکن نفس ناشی می‌شود، یعنی (تعریف ۲۵ عواطف) عالیت‌ترین لذت که همراه با تصور نفس است (قضیه ۲۷، همین بخش) و در

^{۴۰}. یعنی علم نفس به خدا و این که شینی در خدا موجود است، و به واسطه او ادراک می‌شود موضوع نوع سوم شناخت است و نظر به اینکه نفس علت صوری یعنی واقعی این نوع شناخت است، دلالت می‌کند که نفس خود سرمدی است.

که اقتضای طبیعت عقل است که اشیاء را تحت شکل سرمدیت تصور کند (نتیجه ۲، قضیه ۴۴، بخش ۲) و باز از آنجا که مربوط به طبیعت نفس است که ذات بدن را تحت شکل سرمدیت به تصور آورد (قضیه ۲۳، همین بخش)، و جز این دو امر، امر دیگری به طبیعت نفس مربوط نیست (قضیه ۱۳، بخش ۲) لذا، این قدرت تصور اشیاء تحت شکل سرمدیت به نفس مربوط نیست مگر از این حیث که نفس ذات بدن را تحت شکل سرمدیت تصور می‌کند. مطلوب ثابت شد.

تبصره: ما اشیاء را به دو طریق بالفعل تصور می‌کنیم یا از این حیث که تصور می‌کنیم که آنها در زمان و مکان معین موجودند، و یا از این حیث که تصور می‌کنیم در خدا هستند و از ضرورت طبیعت الهی ناشی می‌شوند. اما آن اشیائی که به طریق دوم حقیقی یا واقعی تصور می‌شوند ما آنها را تحت شکل سرمدیت^{۳۸} تصور می‌کنیم و تصورات آنها مستلزم ذات سرمدی و بی‌نهایت خداست، همان‌طور که در قضیه ۴۵، بخش ۲ نشان داده‌ایم. خواننده به تبصره آن مراجعه کند.

قضیه ۳۵. نفس ما، از این حیث که خود را و بدن خود را تحت شکل سرمدیت می‌شناسد، ضرورتاً خدا را می‌شناسد و می‌داند که در خدا موجود است و به واسطه او تصور شده است.

برهان: سرمدیت همان ذات خدا است، از این حیث که آن ذات مستلزم وجود ضروری است^{۳۹} (تعریف ۸، بخش ۱). بنابراین، تصور اشیاء تحت شکل سرمدیت عبارت است از تصور آنها، از این حیث که به واسطه ذات خدا به عنوان موجودات واقعی تصور می‌شوند، به عبارت دیگر از این حیث که به واسطه ذات خدا مستلزم وجودند. بنابراین، نفس ما، از این حیث که خود را و بدن خود را تحت شکل سرمدیت تصور می‌کند، ضرورتاً خدا را می‌شناسد و می‌داند که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

قضیه ۳۱. سومین نوع شناخت به نفس مربوط است، که نفس از این حیث که سرمدی است علت صوری آن است.

۳۸. B: یا تحت شکلی از سرمدیت.

۳۹. در تعریف ۸، بخش ۱، عبارت به این صورت است: «آن ذات بالضروره مستلزم وجود ضروری است». تغییر عبارت از خود مؤلف است. ترجمه‌ها هم مختلف است. ترجمه ما مطابق متن لاتین و ترجمه A و C است.

نتیجه (قضیه ۳۰، همین بخش) همراه با تصور خداست،^{۴۱} به عنوان علت آن. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: ضرورتاً از نوع سوم شناخت عشق عقلانی به خدا ناشی می‌شود، زیرا از این نوع شناخت لذتی نشأت می‌گیرد (قضیه ۳۲، همین بخش) که همراه با تصور خداست، به عنوان علت آن، یعنی (تعریف ۶ عواطف) عشق به خدا نه از این حیث که او را حاضر تخیل می‌کنیم (قضیه ۲۹، همین بخش) بلکه از این حیث که او را سرمدی می‌فهمیم و این همان است که آن را عشق عقلانی به خدا می‌نامیم.

قضیه ۳۳. این عشق عقلانی به خدا، که از نوع سوم شناخت ناشی می‌شود، سرمدی است.

برهان: نوع سوم شناخت (قضیه ۳۱، همین بخش و اصل متعارف ۳، بخش ۱) سرمدی است، و بنابراین (به موجب همان اصل متعارف) عشقی که از آن نشأت می‌گیرد بالضرورة سرمدی است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: اگرچه این عشق به خدا بی‌آغاز است (همین قضیه) با وجود این، تمام کمالات عشق را داراست، هر چند درست آن گونه نشأت یافته باشد که در نتیجه قضیه ۳۲، همین بخش فرض کرده‌ام. و در اینجا هیچ اختلافی موجود نیست، جز اینکه نفس از ازل همین کمالاتی را که ما تخیل می‌کنیم^{۴۲} اکنون بدان افزوده شده داشته است و آن همراه است با تصور خدا، به عنوان علت سرمدی آن. زیرا اگر لذت عبارت باشد از انتقال به کمال بیشتر، حتماً سعادت باید عبارت باشد از دارا بودن نفس، خود آن کمال را.

قضیه ۳۴. نفس فقط تا وقتی که بدن موجود است دستخوش عواطفی است که از نوع انفعالاتند.

برهان: تخیل تصویری است که نفس به وسیله آن اشیاء را همچون حاضر ملاحظه

۴۱. مقصود از تصور خدا علم اوست. حاصل کلام اینکه عشق به خدا یعنی همان عشق عقلانی فقط از معرفت او ناشی می‌شود، البته از معرفت نوع سوم که ناشی از تصورات مشترک است که بذاتها یقینی و معلومند. اسپینوزا از اینجا نتیجه می‌گیرد که ممکن نیست ایمان به روایات تاریخی (مقصود روایات دینی است) معرفت خدا و عشق به او را به ما اعطا کند و اگرچه خواندن آنها در حیات عملی و اجتماعی مفید است. برای مزید اطلاع مراجعه شود به:

Theologico-Political Treatise, chap. 4, p. 61.

۴۲. B: اکنون فرض کرده‌ایم بدان افزوده شده است.

می‌کند (به تعریف آن در تبصره قضیه ۱۷، بخش ۲ نگاه کنید) که با وجود این بیشتر به مزاج موجود بدن انسان دلالت می‌کند تا طبیعت شیء خارجی (نتیجه ۲، قضیه ۱۶، بخش ۲). بنابراین عاطفه (به موجب تعریف عمومی عواطف)، از این حیث که به مزاج موجود بدن دلالت می‌کند، تخیل است و لذا (قضیه ۲۱، همین بخش) نفس، فقط تا وقتی که بدن وجود دارد، دستخوش عواطفی است که به انفعالات مربوطند. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا بر می‌آید که هیچ عشقی جز عشق عقلانی^{۴۳} سرمدی نیست. تبصره: اگر عقیده عمومی انسانها را مورد توجه قرار دهیم، خواهیم دید که آنها به راستی از سرمدیت نفوس خود آگاهند، اما سرمدیت را با دیمومت اشتباه می‌کنند و آن را به تخیل یا حافظه نسبت می‌دهند که معتقدند پس از مرگ باقی می‌ماند.^{۴۴}

قضیه ۳۵. خدا با عشق عقلانی نامتناهی به خود عشق می‌ورزد.

برهان: خدا مطلقاً نامتناهی است (تعریف ۶، بخش ۱)، یعنی (تعریف ۶، بخش ۲) طبیعت الهی از کمال نامتناهی لذت^{۴۵} می‌برد و این لذت (قضیه ۳، بخش ۲) با

۴۳. مقصود اینکه در میان این عواطف انفعالی، انواع عشتهای بدنی و گذرا وجود دارد که هیچ یک به طبیعت خود نفس مربوط نیست، که آنها با بیدایش بدن پدیدار و با زوال آن ناپدید می‌شوند و تنها یک نوع عشق به طبیعت نفس مربوط و با سرمدیت آن سرمدی است و آن همان است که او آن را عشق عقلانی نامیده است، که ناشی از معرفت است، البته نوع سوم معرفت.

۴۴. به عقیده مؤلف، ما در طول حیات جسمانی خود عشق عقلانی را تجربه می‌کنیم، زیرا، چنانکه از گذشته استفاده می‌شود، وقتی که ما به تأملات فلسفی می‌پردازیم، و با نوع سوم شناخت به معرفت اشیاء نائل می‌شویم در این وقت از تمام عواطف انفعالی بدن می‌گذریم و با عالیهترین آرامش ممکن نفس آرامش و آسایش می‌یابیم (قضیه ۲۷، همین بخش). به طوری که مشاهده می‌شود علاوه بر این او عقیده خود را به این طریق نیز اثبات می‌کند که از عقیده معمول انسانها، اگرچه ابتدایی و ناسنجیده است، بر می‌آید که آنها از سرمدیت نفوس خود آگاهند، ولو طبق روش معمولشان سعادت حقیقی نفس سرمدی را با عواطف موقت، که از تخیل و حافظه سرچشمه می‌گیرد و در طول حیات جسمانی به تجربه درمی‌آید، اشتباه و خلط می‌کنند و در نتیجه این اشتباه و خلط خلود را استمرار تجربه حاضر ما می‌انگارند. اما او این روش را مردود می‌شمارد و سعادت نفوس مخلد را عبارت از لذتی می‌داند که از شناخت ذات خدا به دست می‌آورند. این گونه تصور خلود که او در پی اثبات آن است، از امور مافوق طبیعی نیست، بلکه نتیجه منطقی فلسفه طبیعی او است.

۴۵. به کار بردن «لذت» در مورد خدا در فرهنگ ما متداول نیست. ابن سبنا در اشارات (نمط هشتم) به جای آن ابتهاج به کار برده. خواجه نصیرالدین طوسی در شرح عبارت او نوشته است که نزد جمهور اطلاق لذت بر واجب تعالی متعارف نیست. کوینی این اطلاق در فرهنگ غربی زمان اسپینوزا هم چندان متداول نبوده است که او در تبصره قضیه

تصور^{۴۶} او از خود یعنی (قضیه ۱۱ و تعریف ۱، بخش ۱) با تصور خود به عنوان علت همراه است، و این همان است که آن را در نتیجه قضیه ۳۲، همین بخش عشق عقلانی نامیدیم.^{۴۷}

قضیه ۳۶. عشق عقلانی نفس به خدا همان عشق خداست که او با آن به خود عشق می‌ورزد، نه از این حیث که او نامتناهی است، بلکه از این حیث که او می‌تواند به واسطه ذات نفس انسانی که تحت شکل سرمدیت اعتبار شده است ظاهر شود، یعنی عشق عقلانی نفس به خدا جزئی از عشق نامتناهی است که او با آن به خود عشق می‌ورزد.

برهان: این عشق نفس باید به فعالیت‌های نفس مربوط باشد (نتیجه قضیه ۳۲، همین بخش و قضیه ۳، بخش ۳)، و بنابراین آن فعالیت است که نفس خود را با آن و همراه با تصور خدا به عنوان علت ملاحظه می‌کند (قضیه ۳۲، همین بخش و نتیجه آن)، یعنی (نتیجه قضیه ۲۵، بخش ۱ و نتیجه قضیه ۱۱، بخش ۲) آن فعالیت است که به وسیله آن خدا، از این حیث که می‌تواند به واسطه نفس انسان ظاهر شود، خود را که همراه است با تصویری از خود ملاحظه کند. و بنابراین (قضیه قبلی)، این عشق نفس جزئی از عشق نامتناهی است که خدا با آن به خود عشق می‌ورزد. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا بر می‌آید که خدا، از این حیث که به خود عشق می‌ورزد به انسانها نیز عشق می‌ورزد^{۴۸} و نتیجه عشق خدا به انسانها و عشق عقلانی نفس به خدا یک چیز است.

۳۶. همین بخش پس از اینکه لذت را در مورد خدا به‌کار می‌برد، می‌گوید: با فرض اینکه به‌کار بردن لذت در مورد خدا روا باشد.

۴۶. مقصود علم خداست. قبلاً هم توجه داده شده است که در این موارد به‌کار بردن علم با فرهنگ ما مناسبتر است. ۴۷. حاصل کلام اینکه چون خدا از طریق صفت فکرش به کمال نامتناهی خود و نیز به این واقعیت که خود علت خود است آگاه است، لذا با عشق عقلانی نامتناهی به خود عشق می‌ورزد.

۴۸. ظاهراً این عبارت که می‌گوید خدا به انسانها نیز عشق می‌ورزد، با عبارت قبلی او که گفت: خدا به احدی عشق نمی‌ورزد (همین بخش، نتیجه قضیه ۱۷) متضاد می‌نماید. اما این تضاد ظاهری است، زیرا آنجا که عشق خدا را به انسانها نفی می‌کند، مقصودش از آن عشق انفعالی و یا عشق مستقیم او به انسانهاست و اینجا که عشق خدا را به انسانها اثبات می‌کند منظورش از عشق عشق فعال است و یا همان‌طور که تصریح می‌کند، از راه عشق به ذات خود به انسانها عشق می‌ورزد، یعنی که عشق او به انسانها غیرمستقیم است.

تبصره: از اینجا آشکارا می‌فهمیم که نجات یا سعادت یا آزادی ما عبارت است از عشق پایدار و سرمدی به خدا، یا عشق خدا به انسانها. و این عشق و سعادت در «کتب مقدسه» جلال^{۴۹} نامیده شده است^{۵۰} - که بی‌دلیل هم نیست. زیرا این عشق را، چه به خدا مربوط باشد و چه به نفس، می‌توان به درستی آرامش نفس نامید، که (تعریف ۲۵ و ۳۰ عواطف) در حقیقت متمایز از جلال نیست. زیرا آن از این حیث که به خدا مربوط است (قضیه ۳۵، همین بخش) لذت است، (با این فرض که به‌کار بردن این کلمه درباره او روا باشد) که همراه است با تصویری از خود. و وقتی هم که به نفس مربوط باشد باز همان است (قضیه ۲۷، همین بخش). به‌علاوه از آنجا که ذات نفس ما فقط شناخت است که آغاز و منشأش خداست (قضیه ۱۵، بخش ۱ و تبصره قضیه ۴۷، بخش ۲)، لذا برای ما کاملاً واضح است که چگونه و به چه طریقی نفس ما هم از حیث ذات و هم از حیث وجود از طبیعت الهی ناشی می‌شود و پیوسته وابسته به خداست. و من فکر می‌کنم که اکنون شایسته آن است که این نکته را مورد توجه قرار دهم تا شاید با این مثال نشان دهم که شناخت اشیاء جزئی که من آن را شهود یا شناخت نوع سوم نامیده‌ام (به تبصره ۲، قضیه ۴۰، بخش ۲ نگاه کنید)، تا چه اندازه برتر^{۵۱} از شناخت کلی است که من آن را شناخت نوع دوم نامیدم. زیرا، اگرچه من در بخش اول به طور کلی نشان داده‌ام که تمام اشیاء و در نتیجه نفس انسانی هم در وجود و هم در ذات به خدا وابسته‌اند، با این همه، اگرچه آن برهان کاملاً درست و ماورای امکان شک است، با وجود این، تأثیر آن در نفس با اثر نتیجه‌ای که از ذات هر شیء جزئی می‌گوییم وابسته به خداست به‌دست می‌آوریم، برابر نیست.

۴۹. ما ناکتون به‌جای «gloria» سربلندی و افتخار به‌کار برده‌ایم. اما اینجا مناسب کلمه جلال است.
۵۰. چنانکه ملاحظه می‌شود، او به این نتیجه رسید که خلود نفس به هر اسمی نامیده می‌شود، از قبیل نجات، سعادت، آزادی (یا حیات جدید که در رساله مختصره آمده است. بخش ۲، فصل ۲۲) عبارت است از عشق متقابل خدا و انسان. و این چیز تازه‌ای نیست که اسپینوزا بدان رسیده باشد. زیرا پیش از وی مورد توجه عده‌ای از متالهان قرار گرفته و برخی از متکلمان یهودی از جمله ابراهیم بن عزرا، قبل از اسپینوزا کلمه جلال را که در کتاب مقدس مکتوب است (در عهد عتیق، کتاب اشیاء نبی، باب ششم، آیه سوم آمده است: تمامی زمین از حلال او مملو است) به معای عشق و سعادت گرفته است. مراجعه شود به:

The Philosophy of Spinoza, vol. II, p. 313.

۵۱. یا «استوارتر».

قضیه ۳۷. چیزی در طبیعت موجود نیست که ضدّ این عشق عقلانی باشد یا بتواند آن را نفی کند.

برهان: این عشق عقلانی ضرورتاً از طبیعت نفس، از این حیث که نفس به واسطه طبیعت خدا یک حقیقت سرمدی اعتبار شده است، ناشی می‌شود (قضایای ۲۹ و ۳۳، همین بخش)، و لذا، اگر چیزی ضد این عشق باشد، ضد حقیقت خواهد بود و در نتیجه، اگر چیزی بتواند این عشق را نفی کند، قادر خواهد بود که حق را باطل گرداند، که (چنانکه خود بدیهی است) نامعقول است. بنابراین، در طبیعت چیزی موجود نیست که الی آخر. مطلوب ثابت شد.

تبصره: اصل متعارف بخش چهارم فقط به اشیاء جزئی، از این حیث که در رابطه با زمان و مکان معین اعتبار شده‌اند، راجع است، که من فکر می‌کنم در این باره کسی شک نخواهد کرد.

قضیه ۳۸. نفس هر اندازه بیشتر اشیاء را با نوع دوم و سوم شناخت بشناسد، به همان اندازه از عواطف شر کمتر متفعل می‌شود و از مرگ کمتر می‌هراسد.

برهان: ذات نفس عبارت است از شناخت (قضیه ۱۱، بخش ۲)، بنابراین، اگر نفس به وسیله نوع دوم و سوم شناخت اشیاء بیشتری را بشناسد، به همان اندازه آن قسمتی از آن که باقی می‌ماند بزرگتر خواهد بود (قضایای ۲۳ و ۲۹، همین بخش)، و در نتیجه (قضیه قبلی) آن قسمتی از آن که از عواطف مخالف طبیعت ما یعنی عواطف شرّ آسیب نمی‌بیند (قضیه ۳۰، بخش ۲) بزرگتر خواهد بود. و لذا، نفس هر اندازه اشیاء جزئی را به وسیله انواع دوم و سوم شناخت بیشتری بشناسد، به همان اندازه آن قسمتی که آسیب نادیده می‌ماند بزرگتر خواهد بود و در نتیجه کمتر دستخوش عواطف قرار خواهد گرفت و غیر آن. مطلوب ثابت شد.

تبصره: در اینجا نکته‌ای را می‌فهمیم که من در تبصره قضیه ۳۹، بخش ۴ به آن اشاره کردم و وعده دادم که در این بخش به شرحش پردازم، به این معنی که شناخت واضح و متمایز نفس هر اندازه بیشتر و در نتیجه عشقش به خدا شدیدتر باشد به همان

اندازه مرگ کمتر زیان‌آور خواهد بود. به علاوه از آنجا که (قضیه ۲۷، همین بخش) عالیت‌ترین آرامش ممکن نفس از نوع سوم شناخت ناشی می‌شود، لذا، از آن برمی‌آید که ممکن است طبیعت نفس انسانی طوری باشد که آن قسمت از آن که نشان دادیم با بدنش از بین می‌رود (قضیه ۲۱، همین بخش)، در مقایسه با آن قسمت که باقی می‌ماند ناچیز باشد، و من در این باره به زودی به درازا سخن خواهم گفت.

قضیه ۳۹. کسی که بدنش مستعد امور کثیری است^{۵۲}، دارای نفسی است که قسم اعظم آن سرمدی است.

برهان: کسی که بدنش مستعد انجام دادن امور کثیری است بسیار کم تحت سلطه عواطف شرّ (قضیه ۳۸، بخش ۴) یعنی (قضیه ۳۰، بخش ۴) عواطفی که مخالف طبیعت ما هستند قرار می‌گیرد و لذا (قضیه ۱۰، همین بخش) دارای قدرت تنظیم و ربط احوال بدن، طبق نظام عقلانی و در نتیجه (قضیه ۱۴، همین بخش)، دارای قدرت ربط آن احوال به تصور خداست، که از آن برمی‌آید (قضیه ۱۵، همین بخش) که او از عشق به خدا متأثر است، و این عشق باید قسمت اعظم نفسش را اشغال کند و یا بسازد (قضیه ۱۶، همین بخش) و بنابراین (قضیه ۳۳، همین بخش) او نفسی دارد که قسمت اعظمش سرمدی است. مطلوب ثابت شد.

تبصره: از آنجا که ابدان انسانی مستعد امور کثیرند، لذا نمی‌توانیم شک کنیم که آنها طبعاً مربوط به نفوسی هستند که از خود و از خدا شناخت بسیار دارند و قسمت اعظم یا عمده آنها سرمدی است به طوری که آنها به ندرت از مرگ می‌هراسند. و برای اینکه این نکات واضحتر فهمیده شوند، باید توجه داشت که ما در زندگی دستخوش تغییر دائم هستیم و به حسب اینکه به وضع بهتر یا بدتر تغییر یابیم، خوشبخت یا بدبخت نامیده می‌شویم. زیرا، کسی که در کودکی یا نوجوانی می‌میرد، بدبخت نامیده می‌شود و برعکس کسی که توانسته باشد سرتاسر دوران عمر خود را با روحی سالم در بدنی سالم بگذراند خوشبخت به حساب می‌آید. و در واقع کسی که مانند یک کودک یا یک نوجوان بدنش مستعد امور کمتری است، و بیشتر وابسته به علل خارجی است صاحب نفسی است که به اعتبار

۵۲. C: فعالیت‌های کثیری است.

ذاتش تقریباً هیچ آگاهی از خود، از خدا و از اشیاء ندارد. و اما کسی که بدنش مستعد امور کثیری است، نفسی دارد که به اعتبار ذاتش از خود، از خدا و از اشیاء آگاهی گسترده‌ای دارد. بنابراین، در این حیات کوشش عمده ما این است که بدن کودک را، تا حدی که طبیعت این بدن اجازه می‌دهد و بدان منتهی می‌شود، به بدن دیگری تغییر دهیم که مستعد امور کثیری باشد و به نفسی مربوط باشد که تا حد امکان از خود، از خدا و از اشیاء آگاه باشد، به‌طوری که امور مربوط به حافظه یا تخیل آن در مقام مقایسه با عقل ناچیز بنماید، چنان که در تبصرة قضیه قبلی گفتیم.

قضیه ۴۰. یک شیء هر اندازه دارای کمال بیشتری باشد، به همان اندازه بیشتر فعالیت می‌کند و کمتر منفعل می‌شود، و عکس این هم درست است، یعنی هر اندازه فعالیت بیشتر باشد، به همان اندازه کاملتر است.

برهان: یک شیء هر اندازه کاملتر باشد، به همان اندازه دارای واقعیت بیشتری است (تعریف ۶، بخش ۲) و نتیجه (قضیه ۳، بخش ۳ با تبصرة آن) بیشتر فعال و کمتر منفعل است. ممکن است این برهان را معکوس کرد و به این صورت ثابت کرد که یک شیء هر اندازه فعالیت بیشتر باشد به همان اندازه کاملتر است. مطلوب ثابت شد.

نتیجه: از اینجا برمی‌آید که آن قسمت نفس که باقی می‌ماند، اعم از آنکه بزرگ یا کوچک باشد، از قسمت دیگر کاملتر است. زیرا قسمت سرمدی نفس (قضایای ۲۳ و ۲۹، همین بخش) همان عقل^{۵۳} است که تنها قسمتی است که به واسطه آن فعال خوانده می‌شویم (قضیه ۳، بخش ۳)، برعکس، آن قسمتی که چنانکه نشان دادیم فانی است، همان تخیل است (قضیه ۲۱، همین بخش) که تنها قسمتی است که به واسطه آن منفعل خوانده می‌شویم (قضیه ۳، بخش ۳، و تعریف عمومی عواطف). بنابراین (همین قضیه) قسمت اول، چه کوچک باشد و چه بزرگ، کاملتر از قسمت دوم است. مطلوب ثابت شد. تبصرة: اینها اموری است که من در نظر داشتم در خصوص نفس، از این حیث که بدون ارتباط با وجود بدن اعتبار شده است، نشان دهم. از این امور و در عین حال از قضیه ۲۱ بخش ۱ و سایر قضایا واضح است که نفس ما، از این حیث که می‌فهمد، حالت

سرمدی فکر است، که با دیگر حالت سرمدی فکر موجب شده است و این حالت هم با حالت دیگر، و به همین قیاس تا بی‌نهایت، به‌طوری که آنها همه با هم مقوم عقل سرمدی و نامتناهی خدا هستند.

قضیه ۴۱. حتی اگر ما به سرمدیت نفس خود علم نمی‌داشتیم، باز هم پارسایی و مذهب و مطلقاً تمام اموری را که در بخش ۴ نشان داده‌ام که به شهامت و کرامت نفس مربوطند، در درجه اول اهمیت قرار می‌دادیم.

برهان: اساس نخستین و یگانه فضیلت یا قاعده درست زندگی (نتیجه قضیه ۲۲ و قضیه ۲۴، بخش ۴) این است که در طلب منافع خود باشیم. اما در گذشته، در مقام تعیین اینکه به حکم عقل چه اموری برای ما نافع است، توجهی به سرمدیت نفس نداشتیم، که آن را فقط در این بخش مورد توجه قرار داده‌ایم. بنابراین، اگرچه ما در آن وقت از سرمدیت نفس غفلت داشتیم، با وجود این، اموری را که به شهامت و کرامت نفس مربوط می‌شوند در درجه اول اهمیت قرار دادیم. و لذا حتی اگر ما اکنون هم از سرمدیت نفس غافل می‌بودیم، با وجود این آن احکام عقل را در درجه اول اهمیت قرار می‌دادیم. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: به نظر می‌آید که عقیده توده مردم مخالف با این باشد.^{۵۴} زیرا ظاهراً اغلب مردم چنین معتقدند که آنها وقتی آزادند که مجاز باشند خود را تسلیم شهواتشان کنند، و وقتی که ملزم می‌شوند که طبق احکام الهی عمل کنند، قسمتی از حقوق خود را از دست می‌دهند. و لذا به عقیده آنها پارسایی، مذهب و به‌طور مطلق تمام امور مربوط به ثبات نفس^{۵۵} بارهای سنگینی هستند که امیدوارند پس از مرگ آنها را فرو گذارند و پاداش بندگی، یعنی پارسایی و مذهبشان را دریافت دارند. اما تنها امید پاداش ندارند بلکه گذشته از این بیشتر ترس از کیفرهای هولناک پس از مرگ است که آنها را وادار می‌کند که تا حدی که ناتوانی و ضعف نفسشان اجازه می‌دهد، طبق احکام الهی عمل کنند، و اگر این امید و این ترس در آنها نبود، اگر عقیده داشتند که نفوس با فانی ابدان فانی

۵۴. B: کاملاً مخالف با این باشد.

۵۵. A: عظمت نفس.

می‌شوند و برای بینوایانی که با بار سنگین پارسایی از توان افتاده‌اند، زندگی دیگری وجود ندارد، در این صورت مطابق آمال خود زندگی می‌کردند و ترجیح می‌دادند که همهٔ امور را مطابق شهوات خود تنظیم کنند و به‌جای اطاعت از خود از بخت پیروی کنند. به‌نظر من این امر در نامعقول بودن کم از آن نیست که شخصی که عقیده ندارد که بتواند بدنش را برای همیشه با غذای خوب تغذیه کند خود را با سموم و مواد مهلک اشباع کند، یا چون بر این عقیده است که نفس سرمدی یا باقی نیست، ترجیح بدهد که دیوانه باشد و بدون عقل زندگی کند. اینها تا آن حد نامعقولند که کمتر ارزش آن را دارند که انسان زحمت رد کردنشان را بر خود هموار کند.

قضیهٔ ۴۲. سعادت پاداش فضیلت نیست، بلکه خود فضیلت است، جلوگیری از شهوات موجب این نمی‌شود که ما از سعادت لذت ببریم، بلکه برعکس لذت از سعادت است که ما را قادر به جلوگیری از شهواتمان می‌کند.

برهان: سعادت عبارت است از عشق به خدا (قضیهٔ ۳۶، همین بخش و تبصرةٔ آن)، که از نوع سوم شناخت ناشی می‌شود (نتیجهٔ قضیهٔ ۳۲، همین بخش). و لذا این عشق باید (قضایای ۳ و ۵۹، بخش ۳) به نفس، از این حیث که فعال است، مربوط باشد و بنابراین، سعادت خود فضیلت است (تعریف ۸، بخش ۴). این نخستین امری است که می‌بایست به ثبوت برسد. گذشته از این، هر اندازه که نفس از عشق الهی یا سعادت بیشتر برخوردار شود، همان اندازه بیشتر می‌فهمد (قضیهٔ ۳۲، همین بخش)، یعنی (نتیجهٔ قضیهٔ ۳، همین بخش) قدرت بیشتری بر عواطف دارد، و (قضیهٔ ۳۸، همین بخش) از عواطف شرّ کمتر متغیر می‌شود. و بنابراین، نفس، به همین جهت که از عشق الهی یا سعادت لذت می‌برد، دارای قدرت جلوگیری از شهوات است، و از آنجا قدرت انسان برای جلوگیری از عواطف تنها در عقل است، لذا، هیچ‌کس از سعادت بدین جهت لذت نمی‌برد که از عواطف خود جلوگیری کرده است، بلکه برعکس قدرت جلوگیری از شهوات از خود سعادت ناشی می‌شود. مطلوب ثابت شد.

تبصرة: من به این صورت تمام آنچه را که می‌خواستم در خصوص قدرت نفس بر عواطف و آزادی نفس شرح دهم به پایان رساندم. از آنچه گفته شد در می‌یابیم که قوت

انسان دانا چیست و تا چه اندازه بر انسان نادان، که تنها تحت هدایت شهوات خویش است، برتری دارد. زیرا انسان نادان، علاوه بر اینکه به طرق متعدّد دستخوش علل خارجی است، هرگز از آرامش راستین نفس برخوردار نیست، به‌علاوه تقریباً از خود، از خدا و از اشیاء ناآگاه است و به محض اینکه از انفعال باز می‌ماند، از هستی نیز باز می‌ماند. بر عکس انسان دانا، از این حیث که این چنین اعتبار شده است، تقریباً هیچ‌وقت دچار انقلاب روحی نمی‌شود و با ضرورت سرمدی خاصی از خود، از خدا و از اشیاء آگاه است، هرگز از هستی باز نمی‌ماند و همواره از آرامش راستین نفس برخوردار است. اگر چه راهی که من برای رسیدن به این مقصود نشان دادم سخت است، ولی با وجود این ممکن است بدان دست یافت. البته باید هم سخت باشد، زیرا به‌ندرت می‌توان بدان دست یافت. اگر نجات در دسترس همه می‌بود و انسان می‌توانست بدون زحمت زیاد بدان دست یابد، چگونه امکان می‌داشت که تقریباً مورد غفلت همگان قرار گیرد؟ اما هر چیز عالی همان‌قدر که نادر است دشوار هم هست.

existimatio	over-estimation	استعظام
inductio	induction	استقراء
superbia	pride	استکبار، تکبر، عجب
irrisio	derision	استهزاء
substantiva	substantives	اسماء ذات
adjectiva	adjectives	اسماء صفات
nominalismus	nominalism	اصالت تسمیه
postulata	postulates	اصول موضوعه
securitas	confidence	اطمینان
admiratio	astonishment	اعجاب
melancholia	melancholy	افسردگی
remorsus	remorse	افسوس
transcendentales	transcendentals	امور عامه
appetitus	desires	امیال
spes	hope	امید
abstractiones	abstractions	انتزاعیات
tristitia	pain	اُلم، درد
ordo	order	انظام
vindicta	revenge, vengeance	انتقام
humanitas	humanity, kindness, philanthropy	انسانیت، انساندوستی
passio	passion	انفعال
impulsus	impulse	انگیزه
dedignatio	disdain, scorn	اهانت
audax	daring	باجرئت
malum	bad	بد (شر)
reductio absurda	by the absurdity of contradictory	برهان خلف
pusillaninis	pusillaninous	بزدل
pusillaninitas	cowardice	بزدلی
a posteriori	a posteriori	بعدی
servitudo hominis	human bondage, human servitude	بندگی انسان
consternatio	consternation	بهت (حیرت)
contemptus	contempt	بی‌اعتنائی، اهانت
sine causa	causeless	بی‌علت

فهرست اصطلاحات فارسی، انگلیسی و لاتینی

فارسی	انگلیسی	لاتینی
آزادی	freedom	libertas
آزار	injury	injuria
اتصال	connection	connectio
اتفاق (بخت)	fortitude	fortitudo
اتفاقاً	by chance	fortuite
اثبات، تصدیق	affirmation	affirmatio
احاله به جهل	reduction to ignorance	reductio ad ignorantiam
احاله به محال	reduction to impossible	reductio ad impossibile
احترام	veneration	veneratio
احکام	decrees, dictates	decreta
احوال، حالات	affections, modifications	affectiones
ادب	courtesy, politness	humanitas
ادراک	perception	perceptio
ادراک کردن	perceive	percipi
اراده	will	voluntas
اراده آزاد	free will	libera voluntas
اراده جزئی	volition	volitio volendum
اراده مطلق	absolute will	absoluta voluntas
ارتباط	connection	connectio
از پیش مقدّر شده	predetermined	praedeterminatum
از خود خرسندی	contentment with one's self	acquiescentia in seipso
استحقار	disdain	despectus

spontaneo suo motu	spontaneous movement	حرکت خودبه خودی	confusio	confusion	بی‌نظمی
invidia	envy	حسد	per se sufficiens	self sufficient	بی‌نیاز از ماسوی
desiderium	longing, regret	حسرت			
verum	true	حق	pietas	piety	پارسایی
gratitudo	gratitude	حق‌شناسی	poenitentia	repentance	پشیمانی
verum, veritas	truth	حقیقت			
lemma	lemma	حکم	adaequatum	adequate	تام
verecundia	modesty	حیا	explanatio	explanation	تبیین
			despicere	despise	تحقیر
extrinsecus	extrinsically	خارجی	imaginatio	imagination	تخیل
proprietas	property	خاصیت	mentis imaginationes	mental images.	تخیلات نفس، صور ذهنی
turpe	base	خسین		the imaginations of the mind	
ira	anger	خشم	abjectio	self-despising, dejection, despondency	تذلل
cupiditas	desire	خواهش	animi fluctuatio	vacillation of the mind	تزلزل نفس، تذبذب، تردد
sympathia	sympathy	خوشایندی	idea	idea	تصور، علم
gaudium	gladness, joy	خوشحالی، لذت	idea adaequata	adequate idea	تصور تام
affabilitas	affability	خوشرفتاری	confusae ideae	confused ideas	تصورات آشفته، منتبس
bonum	good	خیر	intellectio	intellection	تعقل
benevolentia	benevolence	خیرخواهی	propensio	inclination	تمایل
			contradictio	contradiction	تناقض
intrinsecus	intrinsic	داخلی، از دامن	modestia	modesty	تواضع
saevitas	savageness	دخویی			
commiseratio	commiseration, pity	دلسوزی	fortitudo	fortitude	ثبات
duratio	duration	دیمومت، استمرار، پابندگی			
			timidus	timid	جبان
essentia	essence	ذات	timor	fearfulness	جبن
essentia actualis	actual essence	ذات بالفعل	corpora coelestia	heavenly body	حسم آسمانی
essentia idealis	ideal essence	ذات مثالی	corporalis	corporeal	جسمانی
			substantia	substance	جوهر
clementia	clemency	رافت	esse substantiae	the being of substance	جوهریت
aemulatio	emulation	رقابت	corporalis substantia	corporeal substance	جوهر جسمانی
dolor	grief, pain	رنج، درد	absoluta ignoratia	absolute ignorance	جهل مطلق
constitutio	constitution	ساختمان	memoria	memory	حافظه
pretium	praise	ستایش	modus	mode	حالت

accidens	accident	عرض	gratia	thankfulness	سپاسگزاری
amor	love	عشق	gloria	honour	سربلندی
philantia	self-love	عشق به خود، حب نفس	vituperatio	blame	سرزنش
amor naturalis	natural love	عشق طبیعی	aeternale	eternal	سرمندی
intellectus	intellect	عقل	aeternitas	eternity	سرمذیت
intellectus actualis	actual intellect	عقل بالفعل			
intellectus potentialis	potential intellect	عقل بالقوه	laetitia	pleasure, joy	شادی، لذت
intellectus agens	active intellect	عقل فاعل	honestas	honesty	شرافت، تودد
intellectus passivus	passive intellect	عقل منفعل	honestus	honest	شریف
infinitus intellectus	infinite intellect	عقل نامتناهی	pudor	shame	شرمساری
intellectus absolute infinitus	absolutely infinite intellect	عقل نامتناهی مطلق	intrepidus	intrepid, brave	شجاع
opinio	opinion	عقیده	luxuria	luxury	شکم‌پرستی
causa	cause	علت	cognitio	knowledge	شناخت، معرفت
causa deliberata	free cause	علت آزاد، مختار	animositas	courage	شهامت
causa remota	remote cause	علت بعید	ambitio	ambition	شهرت‌طلبی
causa per accidens	the cause by accident	علت بالعرض	libido	lust	شهوت
accidentalis causa	accidental cause	علت بالعرض	intuitio	intuition	شهود
adaequata causa	adequate cause	علت تام	devotio	devotion	شیفتگی
causa transiens	transient cause	علت خارجی، گذرا			
causa sui	cause of itself	علت خود	attributum	attribute	صفت
causa interna	internal cause	علت داخلی	forma	form	صورت
causa immanens	immanent cause	علت داخلی، باطنی	imago	image	صورت خیالی
inadaquata causa	inadequate cause	علت غیرتام	ideae rerum non existentium	ideas of non existent things	صور اشیاء لاموجود
causa proxima	proximate cause	علت قریب			
causa proxima in sui genere	proximate cause in its own kind	علت قریب در نوع خود	natura	nature	طبیعت
			divina natura	divine nature	طبیعت الهی
causa absolute proxima	absolutely proximate cause	علت قریب مطلق	natura naturans	nature naturing	طبیعت طبیعت‌آفرین، طبیعت خلاق
causa determinata	determinate cause.	علت متعین، محذود، موجب	natura naturata	nature natured	طبیعت طبیعت‌پذیرفته، طبیعت طبیعت‌پذیرنده، طبیعت مخلوق
	determined cause				
data causa	given cause	علت معین	natura passiva	passive nature	طبیعت منفعل
causa absolute prima	absolutely first cause	علت نخستین مطلق	infinita natura	infinite nature	طبیعت نامتناهی
finales causae	final causes	علل غایی			
scientia	knowledge	علم	affectus	emotion	عاطفه
adaequata scientia	adequate knowledge	علم تام	microcosmus	microcosm	عالم صغیر
scientia intuitiva	intuitive science	علم شهودی	macrocosmus	macrocosm	عالم کبیر

ideatum	ideal	مستور
affectatum	affected	متعین، متأثر
distinctum	distinct	منمايز
in suo genere finita	finite in its kind	منتهی در نوع خود
affectuum imitatio	the imitation of emotions	محاکات عواطف
civitas	state	مدینه
dispositio	disposition	مزاج
absolutum	absolute	مطلق
impossibile	impossible	ممنوع
possibiles	possible	ممکن، محتمل
contingens	contingent	ممکن خاص
comprehensum	comprehended	منقرب، منقرب
origo	origin	منشأ
determinatio	determination	موجب
ens	being	موجود
esse objectivum	objective being	موجود ارسامی
esse absolute infintum	absolutely infinite being	موجود ناماهی مطلق، موجود مطلقا نامتاهی
objectum	object	موضوع
ebrietas	drunkenness	میگساری
appetitus	appetite	میل
impietas	impiety	ناپارسایی
antipathia	antipathy	ناخوشایندی
infinitum	infinite	نامتناهی
indefinitum	indefinite	نامحدود
absurdum	absurd	نامعقول
consectarium	corollary	نتیجه
hilaritas	cheerfulness	ششاط
communis naturae ordo	common order of nature	نظام معمول طبیعت
odium	hatred	نفرت
mens humana	human mind	نفس انسانی، ذهن انسانی
necessarium	necessary	واجب
necessaria existentia	necessary existence	واجب الوجود

finis	end	غایت
misericordia	compassion	غمخواری
zelotypia	jealousy	غیرت
irrationale	irrational	غیرناطق
ficta	fabrications, fictions, hypotheses	فرضیات
humilitas	humility	فروتنی، خضوع، شکسته‌نفسی
actio	action	فعل
privatio	privation	فقدان، نیستی
absoluta privatio	absolute privation	فقدان مطلق
intelligentia	understanding, intelligence	فهم
emanatio	emanation	فیض
a priori	a priori	قبلی
potentia	power	قدرت
potentia infinita cogitandi	infinite power of thought	قدرت نامتناهی فکر
crudelitas	cruelty	قساوت
decretum Dei	the decree of God	قضا و قدر، حکم الهی
propositio	proposition	قضیه
facultas	faculty	قوه
sentiendi facultas	the faculty of feeling	قوة ادراک
conceptus facultas	the faculty of conception	قوة تصور
deductio	deduction	قیاس
perfectum	perfect	کامل
nobilitas, generositas	nobility, generosity	کرامت
verecundia	bashfulness	کمرویی
conatus	endeavour, effort	کوشش برای حفظ ذات
peccatum	sin	گناه
favor	approval	لطف
quidditas	quiddity	ماهیت

clara	clear	واضح
realitates	realities	واقعيات
necessitas	necessity	وجوب و ضرورت
esse actuale idearum	the actual being of ideas	وجود بالفعل تصورات
actuale mentis humanae esse	the actual being of the human mind	وجود بالفعل نفس انسانی
communes notiones	common notions	وجوه مشترک، مفاهیم مشترک
unum	unity	وحدت
horos	horor	وحشت
impudentia	impudence	وفاحت
panpsychicum	panpsychistic	همه‌ذیحیاتی، همه‌ذی‌شعوری
pantheismus	pantheism	همه‌خدائی
desperatio	despair	یأس

فهرست اصطلاحات انگلیسی، لاتینی، فارسی

فارسی	لاتینی	انگلیسی
مطلق	absolutum	absolute
جهل مطلق	absoluta ignoratia	absolute ignorance
فقدان مطلق	absoluta privatio	absolute privation
اراده مطلق	absoluta voluntas	absolute will
علت نخستین مطلق	causa absolute prima	absolutely first cause
موجود نامتناهی مطلق	esse absolute infinitum	absolutely infinite being
عقل نامتناهی مطلق	intellectus absolute infinitus	absolutely infinite intellect
علت قریب مطلق	causa absolute proxima	absolutely proximate cause
استزاعیات	abstractiones	abstractions
نامعقول	absurdum	absurd
عرض	accidens	accident
علت بالعرض	accidentalis causa	accidental cause
فعل	actio	action
عقل فاعل	intellectus agens	active intellect
وجود بالفعل تصورات	esse actuale idearum	the actual being of ideas
وجود بالفعل نفس انسانی	actuale mentis humanae esse	the actual being of the human mind
ذات بالفعل	essentia actualis	actual essence
عقل بالفعل	intellectus actualis	actual intellect
تام	adaequatum	adequate
علت تام	adaequata causa	adequate cause

the cause through himself	causa per se	علب خود	adequate idea	idea adaequata	تصوّر تامّ
causeless	sine causa	بی علت	adequate knowledge	adaequata scientia	علم تامّ
cheerfulness	hilaritas	نشاط	adjectives	adjectiva	اسماء صفات
clear	clara	واضح	astonishment	admiratio	اعجاب
clemency	clementia	رافت	affability	affabilitas	خوشرفتاری
commiseration	commiseratio	دلسوزی	affections	affectiones	احوال، حالات
common notions	communes notiones	وجوه مشترک، مفاهیم مشترک، احوال مشترک	affects	affectus	عواطف
common order of nature	communis naturae ordo	نظام معمول طبیعت	affections	affectus	عواطف
compassion	misericordia	غمخواری	affected	affectatum	متعین، متأثر
comprehended	comprehensum	مندرج، متقرّر	affirmation	affirmatio	اثبات، تصدیق
conceive	concupi	تصور کردن	ambition	ambitio	شهرت طلبی
conception	conceptio	تصوّر، مفهوم، صورت ذهنی	anger	ira	خشم
confidence	securitas	اطمینان	antipathy	antipathia	ناخوشایندی
confused ideas	confusae ideae	تصوّرات آشفته، ملتبس	appetite	appetitus	میل
confusion	confusio	التباس، آشفتگی، بی نظمی	a posteriori	a posteriori	بعدی، اثنی
connection	connectio	اتصال، ارتباط	approval	favor	لطف
consternation	consternatio	بهت، حیرت	a priori	a priori	قبلی، لقی
contentment with one's self	acquiescentia in seipso	از خود خرسندی	attribute	attributum	صفت
contingent	contingens	ممکن خاص	bad	malum	شر، بد
contradiction	contradictio	تناقض	base	turpe	خسیمی، پست
constitution	constitutio	ساختمان، مزاج	bashfulness	verecundia	کمرویی
contempt	contemptus	بی اعتنائی	being	ens	موجود
corollary	consectarium	نتیجه	the being of substance	esse substantiae	جوهریت
corporeal	corporalis	جسمانی	blame	vituperatio	سرزنش
corporeal substance	corporalis substantia	جوهر جسمانی	benevolence	benevolentia	خیرخواهی
courage	animositas	شهامت	brave	intrepidus	شجاع
courtesy	humanitas	ادب	by chance	fortuite	اتفاقا
cowardice	pusillanimitas	بزدلی	by the absurdity of contradictory	reductio absurda ad absurdum	برهان خلف
cruelty	crudelitas	فساوت	cause	causa	علت
			the cause by accident	causa per accidens	علت بالعرض
			cause of itself	causa sui	علت خود

the end of assimilation	finis assimilations	غایتی که جذب است
the end of want	finis indegentiae	غایتی که حاجت است
entity	entitas	انیت، موجودیت
entities of reasons	mentis entitates	موجودیات عقلی
envy	invidia	حسد
essence	essentia	ذات، ماهیت
eternity	aeternitas	سرمدیت
eternal	aeternale	سرمدی
evil	malum	شر
explanation	explanatio	تبیین
explication	explicatio	شرح
extrinsic	extrinsecus	خارجی از خارج
fabrications	ficta	فرضیات
faculty	facultas	قوه
the faculty of conception	conceptus facultas	قوه تصور
the faculty of feeling	sentienti facultas	قوه ادراک و احساس
favour	favor	لطف
fearfulness	timor	جبن
ferocity	saevitas	درنده‌خویی، ددخویی
fiction	ficta	مجهولات
final causes	finales causae	علل غائی
finite in its kind	in suo genere finita	متناهی در نوع خود
the formal being of ideas	esse formale idearum	وجود بالفعل تصوّرات
formal essence	essentia formalis	ذات بالفعل
formal essences	essentiae formales	ذوات بالفعل
fortitude	fortitudo	ثبات
fortune	fortuna	اتفاق، بخت
free cause	causa deliberata	علت آزاد، مختار
freedom	libertas	آزادی
free will	libera voluntas	اراده آزاد
generosity	generositas	کرامت

daring	audax	باجرئت
decree	decretum	حکم
the decree of God	decretum Dei	حکم الهی، قضا و قدر
deduction	deductio	قیاس
definite cause	definita causa	علت معین، علت معلوم
dejection	abjectio	تذلل
derision	irrisio	استهزا
desire	cupiditas	خواهش
desire	appetitus	میل
despair	desperatio	یأس
despise	despicere	تحقیر
despondency	abjectio	تذلل
determinate	determinatum	متعین، معین
determinate cause	causa determinata	علت متعین، علت معین
determined cause	causa determinata	علت متعین، علت معین
determination	determinatio	موجبت
devotion	devotio	شیفتگی
dictates	decreta	احکام
disdain	dedignatio	اهانت
disdain	despectus (dedignatio)	استحقار
disposition	dispositio	مزاج
distinct	distinctum	متنايز
divine	divinum	الهی
divine nature	divina natura	طبیعت الهی
divisible	divisibile	قابل تقسیم، قسمت‌پذیر
duration	duratio	دیمومت، استمرار، پایدگی، دیرندگی
drunkenness	ebrietas	میگساری
endeavour, effort	conatus	کوشش برای حفظ ذات
emanation	emanatio	فیض
the imitation of emotions	affectuum imitatio	محاکات عواطف
emotion	affectus	عاطفه
emulation	aemulatio	رقابت
end	finis	غایت

impulse	impulsus	انگیزه، هوس	given cause	data causa	علت معین
inadequate cause	inadaequata causa	علت غیرتام	gladness	gaudium	خوشحالی
inclination	propensio	تمایل	good	bonum	خیر
indefinite	indefinitum	نامحدود	goodness	bonum	خیر
indignation	indignatio	قهر	gratitude	gratitudo	حق شناسی
induction	inductio	استقراء	grief	dolor	درد، رنج
infinite	infinitem	نامتناهی			
infinite intellect	infinitem intellectus	عقل نامتناهی	hatred	odium	نفرت
infinite power of thought	potentia infinita cogitandi	قدرت نامتناهی فکر	heavenly body	corpora coelestia	جسم آسمانی
infinite nature	infinita natura	طبیعت نامتناهی	high mindedness	generositas	کرامت
injury	injuria	آزار	honest	honestus	شریف
intellect	intellectus	عقل	honesty	honestas	شرافت، توّدد
intellection	intellectio	تعقل	honour	honestas	شرافت، صداقت
intelligence	intelligentia	فهم	honour	gloria	جلال، شکوه، سربلندی
internal cause	causa interna	علت داخلی	hope	spes	امید
intrepid	intrepidus	شجاع، بی‌باک	horror	horror	وحشت
intuition	intuitio	شهود	human bondage	servitudo hominis	بندگی انسان
intuitive science	scientia intuitiva	علم شهودی	human mind	mens humana	نفس انسانی، ذهن انسانی
intrinsic	intrinsecus	داخلی، از داخل	humanity	humanitas	انسانیت
irrational	irrationale	غیرناطق	humility	humilitas	فروتنی، شکسته‌نفسی، خضوع
			hypotheses	ficta	فرضیات
jealousy	zelotypia	غیرت	idea	idea	تصور، علم
joy	gaudium	خوشحالی، لذت	The idea of God	idea Dei	علم خدا، تصور خدا
joy	laetitia	شادی	ideal	ideatum	مُتصوّر
			ideal essence	essentia idealis	ذات مثالی
kindliness	humanitas	انسانیت، انسان‌دوستی	ideas of non-existent things	ideae rerumnon-existentium	صور اشیاء لاموجود
knowledge	cognitio	شناخت معرفت			
lemma	lemma	حکم	image	imago	صورت خیالی
longing	desiderium	حسرت	imagination	imaginatio	تخیل
love	amor	عشق، حب	immanent-indwelling	immanens	داخلی، باطنی
lust	libido	شهوت	immanent cause	causa immanens	علت داخلی، باطنی
luxury	luxuria	شکم‌پرستی	impiety	impietas	ناپارسایی
			impossible	impossibile	ممتنع، ناممکن
			impudence	impudentia	وقاحت

pantheism	pantheismus	همه‌خدایی	macrocosm	macrocosmus	عالم کبیر
partial cause	partialis causa	عبث ناقص	modesty	modestia	تواضع
passion	passio	انفعال	melancholy	melancholia	افسردگی
passive	passivum	مفعول	mental images	mentis imaginationes	تخیلات نفس، صور ذهنی
passive intellect	intellectus passivus	عقل منفعل	memory	memoria	حافظه
passive nature	natura passiva	طبیعت منفعل	microcosm	microcosmus	عالم صغیر
perfect	perfectum	کامل	mind	mens	نفس، ذهن
perceive	percipi	ادراک، درک کردن	mode	modus	حالت
perception	perceptio	ادراک	modesty	verecundia	حیا
philanthropy	humanitas	انسانیت، اسنان‌دوستی	modifications	affectiones	احوال
piety	pietas	پارسایی	merriment	hilaritas	نشاط
pity	commiseratio	دلسوزی			
pleasure	laetitia	شادی، لذت	nature	natura	طبیعت
politness	humanitas	ادب، انسانیت	nature natured	natura naturata	طبیعت طبیعت پذیرفته،
postulates	postulata	اصول موضوعه			طبیعت طبیعت‌پذیر، طبیعت مخلوق
potential intellect	intellectus potentialis	عقل بالقوه	nature naturing	natura naturans	طبیعت طبیعت‌آفرین،
possible	possibile	ممکن، محتمل			طبیعت خلاق
power	potentia	قدرت	natural love	amor naturalis	عشق طبیعی، شوق طبیعی
praise	preſium	ستایش	necessary	necessarium	واجب، ضروری
predetermined	praedeterminatum	از پیش مقدرشده	necessity	necessitas	وجوب، ضرورت
pride	superbia	استکبار، تکبر، عجب	necessary existence	necessaria existentia	واجب‌الوجود
privation	privatio	فقدان، نیستی	nobility	nobilitas	کرامت
property	proprietas	خاصیت	nominalism	nominalismus	اصالت تسمیه
proposition	propositio	قضیه			
proximate cause	causa proxima	علت قریب	object	objectum	موضوع
proximate cause in its own kind	causa proxima in sui genere	علت قریب در نوع خود	objective	objectivum	ارتسامی، عینی
pusillanimity	pusillanimitas	بزدلی	objective being	esse objectivum	موجود ارتسامی، عینی
pusillanimous	pusillanimis	بردل	ontological	ontologicum	وجودی
			open handedness	largitas	گشاده‌دستی
			opinion	opinio	عقیده
			origin	origo	منشأ
quiddity	quidditas	ماهیت	over-estimation	existimatio	استعظام
realities	realitates	واقعیات			
reason	ratio	عقل، استدلال	pain	tristitia	الم، درد
reduction to ignorance	reductio ad ignorantiam	احاله به جهل	panpsychistic	panpsychicum	همه ذی‌حیاتی، همه ذی‌شعوری

unity	unum	وحدت	reduction to the impossible	reductio ad impossibilem	احاله به محال
vacillation of the mind	animi fluctuatio	تزلزل نفس، تذبذب، تردد	regret	desiderium	حسرت
vengeance	vindicta	انتقام	remorse	remorsus	افسوس
veneration	veneratio	احترام	remote cause	causa remota	علت بعید
virtue	virtus	فضیلت، ثواب	revenge	vindicta	انتقام
volition	volitio volendum	اراده جزئی	repentance	poenitentia	پشیمانی
voluptuousness	luxuria	شکم‌پرستی			
			savageness	saevitas	دخوبی
wavering of the mind	animi fluctuatio	تزلزل نفس، تذبذب، تردد	scorn	dedignatio	اهانت
will	voluntas	اراده	self-complacency	acquiescentia in seipso	از خود خرسندی
			self-despising	abjectio	تذلل
			self-love	philantia	عشق به خود، حب نفس
			self-sufficient	per se sufficiens	بی‌نیاز از ماسوی
			shame	pudor	شرمساری
			sin	peccatum	گناه
			spontaneous movement	spontaneo suo motu	حرکت خودبه‌خودی
			state	civitas	مدینه
			strength of character	fortitudo	ثبات
			strength of the mind	animositas	شهامت
			subject	subjectum	موضوع
			substance	substantia	جوهر
			substantives	substantiva	اسماء ذات
			sympathy	sympathia	خوشایندی
			thankfulness	gratia	سپاسگزاری
			timid	timidus	حیاب
			timidity	timor	جبن
			thing	res	شیء
			transcendentals	transcendentales	امور عامه
			transient cause	causa transiens	علت خارجی، گذرا
			true	verum	حق
			truth	verum, veritas	حقیقت
			understanding	intelligentia	فهم

اصول موضوعه ۱، ۲، ۱۱، ۹۵، ۱۴۳	۱۵۵، ۱۵۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۴۴، ۲۶۱
اطمینان ۱۶۳، ۲۰۵، ۲۶۱	۲۹۵، ۲۹۲
اعتباری نفس الامر ۵، ۴۰	انیت ۸۶
اعجاب ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵، ۲۰۳، ۲۰۴	اهانت ۱۹۲
اعیان ثابته ۳۸	برهان اتی ۲۳، ۲۶، ۷۴
افتخار ۳۰۲	برهان خلف ۱۷
افسردگی ۱۵۶، ۲۵۷	برهان لمی ۲۳، ۲۶، ۷۴
الم ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵	بسیط ۴، ۵
۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱	بعد ۶، ۱۵، ۲۳، ۲۹، ۳۳، ۳۴، ۴۲، ۴۳، ۶۱
۱۷۲، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹	۷۳، ۷۴، ۷۷، ۷۹، ۸۸، ۹۲
۱۸۱، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۳	بعد متخیل ۳۳
۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴	بعد معقول ۳۳
۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۲۷	بندگی ۲۱۶
۲۲۸، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۵، ۲۵۶	بندگی انسان ۲۱۶
۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱	بزدلی ۲۱۲
۲۸۸، ۲۹۵، ۳۰۴، ۳۰۵	بهت ۲۱۲
الوهِیت بیست و سه، ۲۹۵	پارسایی ۲۵۰
امکان خاص ۵۵، ۲۲۱	پشیمانی ۲۰۷
امکان عام ۲۲۱	تخیل ۵، ۱۹، ۶۷، ۶۸، ۸۶، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰
امکان مطلق ۲۴	۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۱۳، ۱۱۹، ۱۲۳
امور انتزاعی ۱۲۸	۱۲۴، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰
امور عامه ۱۱۷	۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷
انتزاعی ۱۲۵	۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳
انتزاعی نفس الامر ۱۲۵، ۱۲۸	۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۱
انتقام ۲۱۱	۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۲
اندوه ۱۶۳	۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴
انسان آزاد ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۰	۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۱، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۰
انسانیت ۱۷۱	۲۵۸، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۸، ۳۲۰
انفعالات (۳۰، ۷۱، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴)	

فهرست اصطلاحات

آزادی ۲۹۰، ۳۱۷، ۳۲۲	اراده آزاد ۳۶، ۵۴، ۵۶، ۶۱، ۷۵، ۱۲۸، ۱۳۵
آزادی انسان ۲۹۰	۱۴۹
ابدآباد ۷، ۱۲، ۳۷، ۴۶، ۵۷	اراده الهی ۱۳۰، ۱۳۷
اتحاد عاقل و معقول ۷۶، ۷۹	اراده جزئی ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰
اتصال اشیاء و علل ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۱۰۱، ۱۰۲	اراده نامتناهی ۵۳، ۱۳۳
۱۰۳، ۲۹۴	ازخودخرسندی ۱۷۴، ۱۹۰، ۱۹۳، ۲۰۷، ۲۶۴
اتفاقی ۲۱۸	۲۶۸
اجسام خارجی ۱۰۶، ۱۰۷	ازل آزال ۱۲، ۳۷، ۴۶، ۵۷، ۵۸
احاله به جهل ۶۶	استحقار ۲۰۶، ۲۰۸
احاله به محال ۶۶	استعظام ۱۶۸، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۶۱
احترام ۱۹۱	استکبار ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۰۸
احکام عقل ۲۷۶	استهزاء ۱۹۲
احوال ۱۴، ۱۵، ۱۸، ۲۰، ۲۹، ۷۶، ۱۰۱، ۱۱۵	اسماء ذات ۷
۱۱۶، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۹۲	اسماء صفات ۷
ادب ۲۱۴	اشیاء انتزاعی ۱۲۸
ادراک ۷۱، ۷۳	اصحاب فضیلت ۲۹۴
اراده ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۵۹، ۶۶	اصول متعارفه ۱، ۲، ۱۱، ۱۲، ۱۹، ۷۲، ۹۰، ۹۲
۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۲۰۳	۲۹۳

صیانت ذات (اصل صیانت ذات. قانون صیانت ذات) ۱۵۲، ۱۵۴	۲۳۶، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷
ضرورت ۱۲، ۳۶، ۴۴، ۴۵، ۵۰، ۵۴، ۶۰، ۷۵	۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۷۰
ضرورت ذات ۳۴، ۶۰	۲۸۳، ۲۹۸، ۳۰۷، ۳۰۹، ۳۱۸
ضرورت سرمدی ۶۴، ۳۰۸، ۳۲۳	شرمساری ۱۷۲، ۲۱۰
طبیعت ۱۷، ۱۸	شریف ۲۵۰
طبیعت الهی ۱۹، ۳۰، ۳۱، ۳۴، ۳۶، ۳۸، ۴۰	سنگ ۵۶، ۱۳۱، ۱۶۱، ۱۶۳، ۲۰۵
۴۴، ۵۰، ۵۴، ۸۴، ۸۵، ۲۵۹، ۲۶۲، ۳۱۵	شکم‌پرستی ۲۱۳
طبیعت انسانی ۱۹، ۴۰، ۲۳۶، ۲۵۱	شناخت تام ۱۲۴، ۱۲۶، ۳۱۰، ۳۱۳
طبیعت جوهر ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۶، ۲۷	شناخت متمایز ۱۲۷
۴۱، ۲۸	شوق ۱۷۸
طبیعت خدا ۳۰، ۳۶، ۵۴	شهرت طلبی ۲۱۳
طبیعت خلّاق (فعل) ۲، ۳، ۵۰، ۵۱، ۵۲	شهود ۱۲، ۲۸۲
طبیعت مخلوق (منفعل) ۵۰، ۵۱، ۵۲	شهود عقلی ۱۱، ۲۲
طبیعت مطلق ۴۲	شیء متفکر ۲۹، ۷۱، ۷۳، ۷۷، ۸۲، ۱۴۵
عاقل ۴۳	شیء ممتد ۲۹، ۷۴
عالم صغیر ۸۳، ۹۵، ۱۰۳	شیفتگی ۱۹۱
عالم کبیر ۸۳، ۹۵، ۱۰۳	صدفه ۲۴
عدم ملکه ۱۸	صفت (صفات) ۲، ۵، ۶، ۸، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳
عرض ۴، ۶، ۱۱	۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۸، ۲۱، ۲۲، ۲۷، ۲۹، ۳۳
عشق ۵۲، ۷۳، ۱۲۸، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۳	۳۴، ۳۹، ۴۲، ۴۴، ۷۳، ۷۴، ۷۷، ۷۸، ۸۴
۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴	صفت بعد ۴۲، ۷۴، ۷۸، ۱۰۴، ۱۴۹، ۲۰۱
۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۸۶	صفات ثبوتیه ۸
۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶	صفات ذاتی ۶۱
۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۱۱، ۲۱۳	صفت فکر ۱۳، ۴۲، ۴۳، ۵۳، ۷۳، ۷۴، ۷۷
۲۱۴، ۲۴۶، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۶۰، ۲۶۱	۱۰۴، ۱۴۹، ۲۰۱
۲۶۷، ۲۸۶، ۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۳، ۳۰۴	صفات کمال ۸
۳۰۵، ۳۰۶	صفات نامتناهی ۸، ۲۲، ۲۳، ۴۲، ۷۳، ۷۹
	صورت ۷۱، ۸۹
	صورت ذهنی ۷۱

عشق به نفس ۲۰۸	علت قریب ۴۹
عشق عقلانی ۳۱۴، ۳۱۵، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۱۸	علّة‌العلل ۶۶
عشق نامتناهی ۳۱۶	علت کلی ۳۵
عقل ۳، ۵، ۶، ۱۵، ۲۱، ۲۳، ۳۲، ۳۶، ۳۹، ۴۳	علت متعین ۱۲
۵۲، ۵۸، ۶۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۲۳۲، ۲۴۶	علت مختار ۳۶، ۶۱
عقل الهی ۱۱۶، ۱۸۹، ۲۴۲	علت مطلق ۳۵
عقل انسانی بیست و دو	علت موجب ۱۲، ۳۵
عقل بالفعل ۱۵، ۲۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۸، ۵۹	علت ناقصه ۱۲، ۱۴
عقل بالقوه ۵۳، ۵۸	علت نامتناهی ۲
عقل خدا ۳۸، ۳۹، ۵۸	علت وجود ۳۰۸
عقل سرمدی ۳۲۱	علل غایی ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۷، ۲۱۸
عقل فاعل ۵۳	عللّهای نخستین ۱۸، ۱۴۱، ۱۹۹
عقل منفعل ۵۳	علم ۳۵، ۴۳
عقل متناهی ۱۳۲	علم‌النفس بیست و هشت، بیست و نه
عقل نامتناهی ۳۵، ۷۶، ۷۹	علم تام ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۱
علت ۱۴، ۱۵	علم خدا ۸۶
علت آزاد ۵۳	علم شهودی ۱۰۵، ۱۲۰
علت باطنی ۴۰	علم ناقص ۱۱۱
علت بعید ۴۹، ۸۲	علوم متعارفه ۱، ۲
علت بالذات ۳۵، ۱۶۱، ۲۰۷	عواطف ۷، ۱۹، ۷۳، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۳
علت بالعرض ۳۵، ۱۶۱	۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۳، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴
علت تامه ۱۲، ۱۴، ۳۶، ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۲۵	۱۷۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶
علت حالّ ۴۰	۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶
علت خارجی ۴۰، ۴۱، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۵۸، ۱۷۱	۲۰۷، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶
۲۰۳، ۲۰۴، ۲۳۷، ۲۵۸، ۲۸۸، ۳۲۳	۲۱۷، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۳، ۲۳۶
علت خود ۱، ۲، ۳، ۱۰، ۴۲، ۴۵، ۴۶، ۷۶، ۷۷	۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۲، ۲۵۸، ۲۶۰
علت داخلی ۳۶، ۴۰، ۴۱، ۱۷۲	۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۸، ۲۷۹، ۲۸۸
علت ذات ۴۶، ۳۰۸	۲۹۰، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰
علت فاعلی ۱۲، ۳۵، ۴۶، ۵۵، ۷۲، ۷۷، ۱۶۰	

موجودات عقلی ۱۳۶	۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۸، ۲۹۵	قدرت عقل ۲۹۰	۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۱۳، ۳۱۸
موجودات متعالی ۱۱۷	۳۰۲، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۱۷، ۳۲۲	قدرت فکر ۷۸	۳۲۲
موجود بالفعل ۲	لطف ۱۶۵، ۲۰۶، ۲۶۳	قدرت مطلقه ۳۷، ۳۸، ۸۰	غایت ۲۲۲، ۵۹، ۶۴
موجود ضروری ۲	ماهیات ۱، ۱۲، ۱۴	قدرت نفس ۱۵۰، ۱۹۲، ۲۱۲	غرض ۵۹
موجود نامتناهی مطلق ۸، ۲	ساهات ۱۷۲	قدیم زمانی ۷۶	غیرت ۱۷۶
موجودی الهی ۱۴۰	متاهی ۳، ۶، ۷، ۱۸، ۲۵، ۳۱، ۷۲، ۸۱	قساوت ۱۸۳، ۲۱۲	غیرفعال ۷۵
موجودیت ۳۷	متاهی در نوع خود ۲، ۳، ۸، ۱۷	قضایا ۷۳	فاعل بالاخیار ۹، ۳۶، ۵۲
میگساری ۲۱۳	متاهی مطلق ۳	قهر ۱۶۵	فاعل بالایجاب ۳۶
میل ۵۲، ۱۴۲، ۱۵۴، ۱۷۸، ۱۹۷، ۲۰۱، ۲۱۰	متفر ۱۸۱، ۱۸۸، ۳۰۵	کابالانه	فاعل بالجبر ۹، ۳۶
۲۲۲، ۲۱۷	محاكات و تقلید عواطف ۱۶۳، ۱۶۸	کمال ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۴، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۷۴	فاعل بالقصد ۵۲
نامتناهی ۳، ۶، ۱۷، ۱۸، ۲۷، ۳۱، ۴۴، ۴۵، ۷۲	محال ۷۵	۳۱۴	فاهمه ۱، ۳، ۵۳، ۲۸۲، ۲۸۹
۸۱، ۸۲، ۱۱۶، ۱۴۴، ۲۳۲	مختار ۹، ۳۶، ۱۲۸، ۱۸۷، ۱۹۰	کمال مطلق ۶۴، ۲۱۷	فروتنی ۲۰۷، ۲۶۴
نامتناهی مطلق ۳، ۸، ۱۰، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۲۲	مشیت مطلق ۶۱	کمال نامتناهی ۳۱۵	فضیلت ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۹۳، ۱۹۴، ۲۰۹، ۲۲۲
۴۲	مطلقا نامتناهی ۷، ۸، ۹، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸	کوشش ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۹۸، ۲۱۱، ۲۳۷، ۲۴۰	۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۱
نامتناهی در نوع خود ۳، ۸، ۱۷، ۱۸، ۴۲	۲۹، ۳۰، ۳۴، ۳۱۵	۳۰۵	۲۴۸، ۲۴۹، ۲۶۴، ۳۱۰، ۳۲۱
نجات ۳۱۷	معجزات ۶۶	گشاده‌دستی ۲۸۵	فعل ۳۶، ۴۲، ۴۳، ۴۸، ۵۰، ۶۱، ۱۳۹، ۱۴۳
نشاط ۱۵۶، ۲۵۸	معلول ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۲۶، ۶۴، ۲۹۳	لاقتضا ۵۹	۱۵۲، ۲۱۸
نظام اشیاء ۷۸، ۸۳	مفاهیم ثانوی ۱۱۷	لاشیء ۲۳۸	فعال ۱۳، ۴۲، ۴۳، ۷۱، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۹۸، ۱۹۹
نظام تصورات ۷۸، ۸۲، ۸۳، ۱۰۱، ۱۰۳، ۲۸۴	مفاهیم مشترک ۱۹، ۲۵، ۲۹، ۳۶، ۴۲، ۶۴، ۷۱	لاموجب ۴۷	۲۶۴
نظام و اتصال علتها ۱۰۲، ۱۰۳	۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۷	لاموجود ۲، ۱۳، ۷۶	فعالیت عقلانی ۱۰۴
نظام و ارتباط تصورات ۲۹۴	متالم ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۷	لذت ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲	فکر ۶، ۱۵، ۲۳، ۲۹، ۳۴، ۳۷، ۴۲، ۴۳، ۵۱
نظام طبیعت ۵۴، ۱۴۰	۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۰۵، ۳۰۵	۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷	۶۱، ۷۳، ۷۷، ۷۹، ۸۲، ۸۴، ۱۱۱، ۱۲۸
نظام معمول طبیعت ۱۰۹، ۱۱۰	ملتذ ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۵، ۱۷۸	۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۱	فیض ۲۹
نفرت ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴	۱۸۶، ۱۹۳، ۲۰۴، ۲۱۰	۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷	قدرت ۲۵، ۲۶، ۳۹، ۴۷، ۵۲، ۵۹، ۷۵، ۱۳۵
۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۱	ممکن ۵۵	۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷	۱۴۳، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۹، ۲۲۲، ۲۲۶
۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷	ممکن خاص ۲۲۱، ۲۳۰، ۲۳۱	۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹	۲۵۲، ۲۶۴، ۲۸۸
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۰۴، ۲۰۶	ممکن عام ۲۲۱	۲۰۰، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۴	قدرت انسان ۲۳۴، ۲۳۷
	موجب ۹، ۴۷، ۴۸، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۹۱، ۱۱۰	۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۴، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۵۶	قدرت بالفعل ۷۸
	۲۰۱، ۲۳۹، ۲۵۱، ۳۲۱		قدرت خدا ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۹

۲۱۱، ۲۱۴، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۸۴	واحد حقیقی ۳۲
۲۹۴، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۰۶	واضح و متمایز ۲۶، ۲۷، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۴، ۱۲۳
نفس ۳، ۱۲، ۱۳، ۱۹، ۳۰، ۷۰، ۸۵، ۱۰۱	۲۹۵، ۱۳۴
۱۱۴، ۱۲۸، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۹	وجوب ۱۲
۲۰۲، ۲۰۹، ۲۲۶، ۲۴۱، ۲۵۵، ۲۷۲	وجود ۲، ۸، ۱۱، ۱۷، ۲۳
۲۹۷، ۳۰۲، ۳۰۸، ۳۱۶	وجود ارتسامی ۸۰
نفس انسانی ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲	وحدت ذاتی ۱۷، ۲۹
۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۵	وحدت عددی ۱۷، ۲۹
۱۱۶، ۱۲۱، ۳۰۹، ۳۱۰	هدایت عقل ۲۴۶، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۶۰، ۲۶۲
نفس جزئی ۱۸۹	۲۶۳، ۲۶۶، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۸۰
نقی مطلق ۱۷	۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۸
واجب الایجاد ۷۵	همه‌خدائی ۵۰
واجب العلم ۷۵	هوس ۲۵۰
واجب الفعل ۷۵، ۲۱۸	هویت ۲، ۲۵۴
واجب الوجود ۲، ۳، ۷، ۱۰، ۱۳، ۱۶، ۱۷، ۲۴	یأس ۱۶۳
۴۲، ۴۹، ۵۰، ۷۲، ۷۵، ۸۳، ۲۱۸	

فهرست اشخاص، کتابها، مکانها، و فرقه‌ها

اشخاص	۱۴۴، ۱۴۵، ۴۷، ۲۳۵
آدم (نبی) ۲۷۷	اسپنر ۱۷۳
آندره کرسون بیست و هفت	استنو چهارده
آنسلم ۲۳	اسحق (نبی) ۷
آورباخ نوزده	افلاطون ۲۵۱
ابراهیم (نبی) ۷	اقلیدس ۱
ابراهیم بن عزراء ۲۷۷	اکلزیاستس ۲۳۳
ابن رشد ۵۵، ۱۳۴	امیل بیست
ابن سینا هفده، ۳، ۲۳، ۵۰، ۸۴، ۸۵، ۱۳۲	انگلس بیست و دو
۲۲۱، ۲۵۱	اسحق بن حنین شش، ۴، ۱۴، ۲۱۴، ۲۳۵، ۲۴۱
ابن عربی (محبی‌الدین) ۷۵	اولدنبورگ چهارده، بیست و هفت، ۴، ۱۴، ۲۹
ابن کمونه ۱۵	۳۲، ۱۳۲
ابن مسکویه شش	اوید ۱۷۳
ابن میمون هفده، ۳۵، ۵۴، ۶۰، ۷۵، ۷۹	دکتر باومیستر چهارده
سید احمد (محبی شفاء) ۵۰	برونو دوازده
ادگار کینه هیجده	بل بیست و سه
ارسطو نوزده، ۴، ۲۹، ۴۰، ۴۷، ۵۳، ۵۴، ۸۶	بلینبرگ ۱۴۳
۹۱، ۹۶، ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۲۹، ۱۴۰، ۱۴۱	بوریدان ۱۳۳

بیکن دوازده	سعادت، اسماعیل هفت	دکتر لامبرت بیست و هشت	هندریک فان دراسپیک چهارده
بریل چهارده	سلیمان (نبی) ۲۳۳	لایب‌نیتس چهارده، ۸۵	هوگو باکسل ۳۹
پانوسی، استفان هفت	سکا ۲۳۷	لاهیجی، عبدالرزاق ۳۷	هیوم هیجده
پتر ۹۹، ۱۲۴، ۱۸۶، ۲۴۵، ۲۴۶	سیرون ۲۱۳	لسلی استفن بیست و دو	یاسپرس بیست و شش، ۶، ۱۰، ۱۱، ۳۷، ۲۳۶
پل ۹۹، ۱۲۴، ۱۵۹، ۲۴۵، ۲۴۶	سیمون دووریس ۱	لسینگ بیست، بیست و یک	یاکوبی سی و یک
پلخائف بیست و دو	شکپیر ۱۷۳	دکتر لند دوازده، نوزده	یشیاه یازده
پل زانه بیست	شلایر مایر بیست و یک	مارکس هیجده، بیست و دو	یعقوب (نبی) ۷
پورجوادی، نصرالله هفت	شلی بیست و دو	مسیح (نبی) ۲۷۷	یوهان هوده چهارده
پولوک ۵، ۲۱۷، پنج، بیست و سه	شلینگ بیست و یک	منسح بن اسرائیل یازده	
پوتیان فان‌هاثم بیست	شوپنهاور هیجده	موسی (نبی) هفده، هیجده، نوزده، ۲۷۷	کتابها
تن بیست	دکتر شولر شانزده	مولوی ۲۰۰، ۲۱۶	آراء اهل المدينةالفاضلة ۲۵۱
توماس آکویناس دوازده، هفده، ۲۳، ۵۱	طوسی (نصیرالدین) شش، ۱۳۲، ۲۱۴، ۳۱۵	دکتر میر شانزده، بیست و پنج، ۲۹	اخلاق پنج، بیست و شش، ۹۶
جامعة بن یهود ۲۳۳	عمادی، کاظم بیست و هفت	نرون ۲۳۷	اخلاق ناصری شش، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۸۲، ۲۰۶
جان اسکاتس ۵۰	عیسی (نبی) هفده، هیجده، نوزده، ۲۷۷	نجم الدوله، میرزا عبدالغفار ۱	۲۰۹، ۲۱۴، ۲۵۰، ۲۵۸، ۲۵۹
جان دویت چهارده	غزالی (ابوحامد) ۱۳۴	نوالیس هیجده	اخلاق نیکوماخس هشت، بیست و هفت، ۱۴۰
جان هود ۱۲	قارابی یانزده، ۷۴، ۲۵۱	وان ولدن چهارده	اساس الاقتباس ۱
جرجانی ۱۰	فان‌دن‌انده دوازده	وان ولوتن بیست و سه، بیست و چهار	اشارات ۲۳، ۳۱۵
داکوشتا دوازده	فردوسی ۲۱۶	وردزورث بیست و دو	اصول فلسفه دکارت بیست و چهار
دکارت دوازده، هیجده، نوزده، بیست و چهار، ۴، ۲۳، ۵۲، ۹۸، ۱۰۷، ۱۲۰، ۱۳۲، ۱۳۳	فروغی شانزده، ۸۶، ۸۷	ولتر هیجده	اصول هندسه ۱
۱۲۱، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۶	فیخته بیست و یک	ولفن پنج، سی و یک، ۲، ۴، ۸، ۴۰، ۴۹، ۵۱	الهیات و سیاست بیست و دو، بیست و سه، ۱۵۲
۲۰۳، ۲۹۰، ۲۹۱	کاسیریوس بیست و چهار	۵۷، ۶۰، ۶۵، ۷۴، ۸۰، ۱۱۴، ۲۹۴	۱۵۸، ۲۵۳، ۲۷۷، ۳۱۴
رتان بیست و سه	کانت بیست و یک	ویکتور کوزن بیست	انجیل ۲۷۷
ررژ ساند بیست و یک	کلارا ماریا دوازده	ویل دورانت سی و دو، بیست و هفت	ایضاح‌المفاصد ۴
زوفروا بیست	کولروس شانزده	ویندلند ۷۸	تأملات ۵۲
ژوکیم پنج	کولریج پنج، بست و دو، بیست و شش	هایز ده، ۱۱	تجریداالاعتقاد ۳۷
ژول میشله بیست و یک	گرگوری هیجده	هامفری دیوی بیست و دو	تحریر اقلیدس ۱
زیلسن ۷، ۸، ۵۱	گوته نوزده، بیست و پنج	هاینه بیست و یک	تعریفات ۱۰
ساول مورتریا بارده	لامارنین بیست و یک	هگل یازده، هیجده، ۲، ۵، ۸، ۱۱، ۳۷، ۵۲	تفکرات مابعدالطبیعی ۲۷

۳۵۶ اخلاق

تقویم ۱۷۳

تلمود یازده

تورات ۳۵

تهافت التهاافت ۱۳۴

تهافت الفلاسفه ۱۳۴

تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق شش، ۲۵۸، ۲۵۹

دلالة الحائرين هفده، ۵۹، ۶۰، ۷۵

رسائل اخوان الصفا بیست و هشت

رسالة اصلاح فاهمه بیست و چهار، ۱۱، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۰

رسالة دفاعیه بیست و سه

رسالة رومیان ۱۳۷

رسالة سیاست بیست و شش

رسالة مختصره بیست و سه، بیست و چهار، ۱۵، ۲۳، ۴۸، ۶۹، ۷۴، ۳۱۷

رسالة حدود ۴

سرمایه ایمان ۳۷

السمع الطبیعی ۱۱۴

شرح اشارات ۱۳۲

شفاء ۴، ۵۰، ۸۴، ۱۱۴

شرح اصول فلسفه دکارت بیست و چهار،

بیست و پنج، ۱۹

الطبیعه ۴

عشقها ۱۷۳

عهد عتیق ۲۳۳، ۳۱۷

غرر الفرائد ۱۴، ۱۱۴، ۱۷۴

فلاسفه بزرگ بیست و هفت

فصوص الحکم ۷۴، ۷۶

کتاب نفس ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۴۰

کابالا یازده

کشاف ۱۰، ۱۳، ۷۰، ۱۱۷

کشف المراد ۶۵

محبی الدین بن عربی ۷۵

مقاصد الفلاسفه ۱۴

نشریه اختصاصی فلسفه ۷۲، ۱۲۰

نجات ۳، ۷۹، ۸۴

نامه‌ها بیست و پنج، ۱۳۷

مکانها

آلمان بیست، بیست و دو

آمستردام یازده، سیزده، چهارده، هیجده،

بیست و هفت

انگلستان بیست و یک، بیست و دو

اوترخت پانزده

اورکرک سیزده

تهران پنج، هفت، ۷۲، ۱۲۰

سوربن بیست

راینسبورگ سیزده، بیست و چهار، بیست و پنج،

بیست و شش

روسیه بیست و دو

روم ۲۳۷

فرانسه سیزده، بیست

قرطبه ۲۳۷

کپنهاک چهارده

لاسه چهارده، پانزده، بیست و سه، بیست و شش

لیدن سیزده

وربورگ چهارده، بیست و شش

هلند یازده، پانزده، نوزده

هیدلبرگ پانزده

یونان شش

فرقه‌ها

ارسطوئیان ۴۷، ۵۳، ۹۱، ۱۲۰

اشاعره ۶۰، ۶۵، ۷۵

اصحاب تسمیه ۱۲۸

امامیه ۶۵

فهرست اشخاص، کتابها، مکانها، و فرقه‌ها ۳۵۷

بنی اسرائیل ۷، ۲۷۷

ثنویه ۳۵

دکارتیان هیجده، نوزده، ۶، ۱۲۰

رواقیان ۱۵۲، ۱۵۳، ۲۱۳، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۹۰

عبرانیان ۷۹

ماتریالیسم دیالکتیک بیست و دو

مشائیان ۱۵۳

معتزله ۳۵، ۶۵، ۸۰

هاتمیسیم بیست

یونانیان ۵۰

- Works of Aristotle, New York, 1941.
- Bernard Frederick "Spinozism" *The Encyclopedia of Philosophy*, vol. 7, America, 1972.
- Colerus John, *The Life of Benedict De Spinoza*, London 1706.
- Copleston, Frederick, *A History of Philosophy*, vol. 4, New York, 1963.
- Creighton, James. E, "Spinoza" *The Encyclopedia American*, vol. 25, 1962.
- Descartes, *Discourse on The Method*, America. 1969.
- Descartes, *Meditations*, America. 1969.
- Descartes, *The Principles of Philosophy*, America, 1969.
- Elwes, R.H.M, *Introduction to the Chief Works*, New York, 1951.
- Emery Stephen A, "Spinoza" *Encyclopedia International*, vol. 17, 1973.
- Gregory, T.S. *Introduction to Spinoza's Ethics*, London, 1967.
- Gilson Etienne, *God and Philosophy*, Yale University press, 1941.
- Gilson & Thomas Langan, *Modern Philosophy: Descartes to Kant*, New York, 1968.
- Hamphire stuart, *Spinoza*, America, 1970.
- Hegel, *The History of Philosophy*, vol. 3, translated from the German by E.S. Haldane and Frances H. Simouse, London, 1955.
- Hegel, *Logic*, New York, 1951.
- Höffding, Harald, *A History of Modern Philosophy* (translated from the German edition by B.E. Meyer) vol. 1, America, 1955.
- Jaspers Karl, *Spinoza* (translated by Ralph Manheim, New York & London, 1974.
- Joachim Harold H., *A study of the Ethics* New York, 1964.
- Kant, *Critique of the Telcological Judgements* translated by J.H. Bernared New York, 1961.
- Leon Roht, "Jewish Thought in the Modern World" the legacy of Israel, London, 1953.
- M.KE, "Spinoza" *Encyclopedia Britannica* vol. 21, 1973.
- Macintyre Alasdair, Spinoza, Bendict (Baruch), *The Encyclopedia of Philosophy*, vol. 7, America. 1972.

منابع

فارسی و عربی

- آندره کرسون. فلاسفه بزرگ، ترجمه کاظم عمادی، تهران، چاپ دوم.
- ابن‌الندیم. الفهرست، قاهره.
- ابن میمون. دلالة الحائرين، تحقیق دکتر حسین آتای، انقره، ۱۹۷۴.
- اخوان‌الصفاء. رسائل، بیروت ۱۳۷۶ هـ - ۱۹۵۷ م.
- ارسطو. اخلاق نیکوماخس، ترجمه اسحق بن حنین، کویت، ۱۹۷۹.
- ارسطو. رساله النفس، ترجمه اسحق بن حنین، قاهره، ۱۹۵۴.
- ارسطو. الطبیعه، ترجمه اسحق بن حنین، قاهره، ۱۳۸۴-۱۹۶۴.
- تهانوی محمد اعلی بن علی. کشف اصطلاحات الفنون، کلکته، ۱۸۶۲.
- جیمز هاکس. قاموس کتاب مقدس، تهران، ۱۳۴۹.
- حفنی دکتر عبدالمنعم. الموسوعة النقدیه للفلسفه اليهودیه، بیروت، ۱۴۰۰ هـ - ۱۹۸۰ م.
- حلی علامه جمال الدین. کشف المراد، قم.
- سبزواری ملاهادی. غرر القرائد، تهران، ۱۳۶۷ ق.
- طوسی، نصیرالدین. اساس الاقتباس، تهران، ۱۳۲۶.
- طوسی، نصیرالدین. اخلاق ناصری، تهران، ۱۳۶۰.
- طوسی، نصیرالدین. تحریر اقلیدس، تهران، ۱۲۹۸ هـ.ق.
- فارابی. فصوص الحکم، شرح مهدی الهی قمشه‌ای، تهران، ۱۳۴۵.
- فروغی محمدعلی. سیر حکمت در اروپا، تهران.
- لاهیجی عبدالرزاق. سرمایه ایمان، بمبئی، ۱۳۰۴.
- مسکویه ابوعلی احمد بن محمد. تهذیب الاخلاق و تطهیر الاعراق، بیروت، ۱۳۹۸.
- نجم‌الدوله میرزا عبدالغفار. اصول هندسه، تهران، ۱۳۱۸.

انگلیسی

- Aristotle, "Nicomachean Ethics" (Ethica Nicomachea) translated by W.D. Ross, The Basic Works of Aristotle, New York, 1941.
- Aristotle, "Physica" translated by R.P. Handle and R.K. Gaye, The Basic Works of Aristotle, New York, 1941.
- Aristotle, "On the Soul" (De Anima), translated by J.A. Smith, The Basic

- G.H.R. Parkinson, *Spinoza's Theory of Knowledge* Oxford, 1954.
- Pollock Frederick, *Spinoza, His Life and Philosophy*, New York, 1966.
- Ratner Joseph, *The Philosophy of Spinoza*, New York, 1927.
- Ross David, *Aristotle*, London, 1966.
- Spinoza, political Treatise, translated by R.H.M. Elwes, New York, 1955.
- Spinoza, principles of Descartes, translated by Frank A. Haybs, New York.
- Spinoza, *Short Treatise on God, Men and his Well-being*, translated by Wolf, America, 1958.
- Spinoza, *Theologico-Political Treatise*, translated by R.H.M. Elwes, New York, 1955.
- Treatise on the Correction of the Understanding*, translated by T.S. Gregory, London, 1967.
- S. Paul kashap, *Spinoza's Use of Idea Spinoza New Perspectives*, America, 1978.
- Thomas Aquinas, *Summa Theologica*, vol. 1, translated by Chicago, 1952.
- Wild John, *Introduction to Spinoza's Selections*, America, 1958.
- Will Durant, *The Story of Civilization* vol. 8, New York, 1693.
- Will Durant, *The Story of Philosophy*, New York, 1951.
- Windelband Wilhelm, *A History of Philosophy*, vol. 2, New York, 1958.
- Wolfson Harry Austryn, *The Philosophy of Spinoza*, New York, 1969.